دانلود
کتاب

داستان دو شهر

نویسنده : چارلز دیکنز

داستان دو شهر

چارلز دیکنز

ابراهیم یونسی

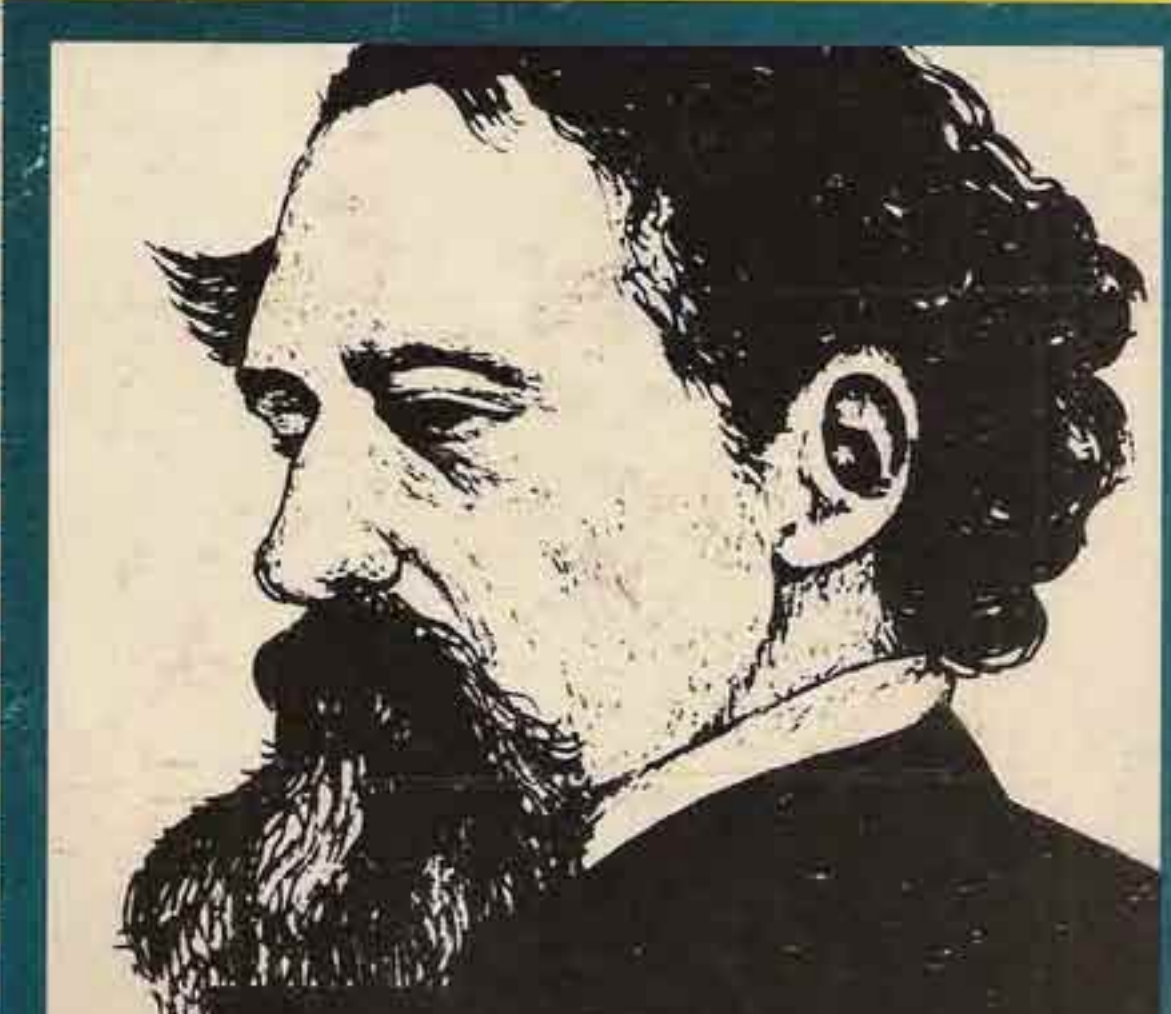

چارلز دیکنز

داستان دو شهر

ترجمهٔ

ابراهیم یونسی

داستان دو شهر

نوشتهٔ چارلز دیکنز

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

سخنی چند دربارهٔ نویسنده

در یکی از نخستین فصول بلیک هاوس چنین آمده است: «این هم حقیقتی است تلخ که حتی اشخاص بزرگ نیز اقوام تنگدست دارند.» و حقیقت این است که این مرد بزرگ نیز جز اقوام تهیدست چیزی در جهان نداشت، آن هم در روزگاری که برخلاف عصر حاضر موقعیت اجتماعی خانواده و سوابق آن تعیین‌کنندهٔ وضع اجتماعی طفل بود.

پدرش در اتاق خدمتگاران یکی از خانواده‌های بزرگ آن روز پرورش یافت، و شاید همین امر است که دیکنز را نسبت به طبقهٔ اشراف که هیئت حاکمهٔ آن روز از میانشان برمی‌خاست و همچنین نسبت به حمایتشان بدبین می‌سازد.

پدربزرگش، ویلیام دیکنز، فراش بود و پس از ازدواج با الیزابت بال، خدمتگار لیدی «بلند فورد»، در «کروهال» به پیشکاری «جان کرو» رسید که از چستر به وکالت پارلمان انتخاب شده بود. این زوج دو پسر داشتند به نام ویلیام و جان که در سال فوت پدر (۱۷۸۵) دیده به جهان گشود. بیوهٔ ویلیام دیکنز سی و پنج سال در کروهال در خدمت خانواده بود. در سال ۱۸۲۰ که به سن تقاعد رسید، در منزلی واقع در اکسفورد استریت مسکن گزید؛ در اینجا کودکان اغلب از او دیدن می‌کردند و او نیز قصه‌های دلکشی را برایشان نقل می‌کرد ــ یکی از این کودکان، نوه‌اش چارلز بود که بعدها خاطرهٔ این عاقله زن را در بلیک هاوس، در قیافهٔ خانم رانسول، خانه‌دار چسنی‌ولد جاوید ساخت.

خانوادهٔ کرو به پسران خانم دیکنز علاقه‌مند بودند و به تعلیم و تربیتشان همت گماشتند، و سرانجام ویلیام را در جایی به کار گماردند و از طریق دوست

خود، آقای کانینگ شغلی در کارپردازی بحریه برای جان دست و پا کردند، و بدینسان جان دیکنز با درآمد سالیانه‌ای به مبلغ ۷۰ لیره به خدمت حکومت درآمد. در همان سال که جان دیکنز به خدمت دولت درآمد، (۱۸۰۵) جوان دیگری به نام «تامس کالیفورد بارو» با استفاده از نفوذ پدرش چارلز بارو که ناظر مالی ادارهٔ کارپردازی بود در همان اداره به کار اشتغال ورزید. جان و کالیفورد با هم دوست شدند و جان دیکنز از طریق او به خانوادهٔ بارو معرفی شد و با مرور زمان دل در گرو عشق خواهر دوست خود، الیزابت، بست و در ۱۸۰۹ با وی ازدواج نمود. از ظواهر امر چنین برمی‌آید که خانوادهٔ بارو به اتکای وابستگی دوری که با «سرجان بارو»ی معروف داشتند این وصلت را به دیدهٔ موافق نمی‌نگریستند و وصلت با پسر کلفت را دون شأن خویش می‌دانستند و از همین جاست که سالها بعد هنگامی که چارلز دیکنز ازدواج خویش را به اطلاع این دایی رسانید نامبرده در جواب اظهار تأسف کرد از اینکه وابستگی‌های خانوادگی مانع از آن است که عروس و داماد را در خانهٔ خویش بپذیرد.

جان دیکنز هنگامی که در «لندپرت» با الیزابت ازدواج کرد سالیانه ۲۰۰ لیره درآمد داشت. این دو، صاحب دو فرزند شدند: دختری به نام فانی (۱۸۱۰) و پسری به نام چارلز (۱۸۱۲)، که هر دو در کلیسای «سنت‌مری» پرت‌سی، غسل تعمید یافتند.

دربارهٔ جان دیکنز و احوال شخصی او گزارش جامع و دقیقی در دست نیست؛ از لحاظ درآمد وضعش بد نبود: گیر و گرفت کار را در خمیر و سرشت خود او باید جستجو نمود. یکی از زنان دوست خانواده از او به عنوان آدم «خوش‌پز»ی یاد می‌کند که خوب می‌پوشید و همیشه به خاتم‌هایی که از زنجیر ساعتش آویخته بود ور می‌رفت. چارلز بعدها، به لحنی بسیار محبت‌آمیز، لحنی که هرگز شامل مادرش نشد، از وی سخن می‌دارد، ولی اغلب از دست ناراحتی‌ها و گرفتاری‌های مالی او می‌نالد ــ زیرا جان دیکنز به ظاهر آدمی است بی‌مسلک که در مسائل مالی درک و شعور چندانی ندارد، اما بدیهی است با تصویری هم که تحت نام آقای «میکابر» در «دیوید کاپرفیلد» از وی به دست داده شده است کاملاً منطبق نیست چون به جرأت می‌توان ادعا کرد که جان دیکنز همهٔ معایب آقای میکابر را نداشت و مانند پدر «نل» در Old Curiosity Shop آدمی قمارباز

نبود، بیشتر پولش را صرف خرید مشروبات گرانقیمت می‌نمود، و قضیه‌ای هم که او را به زندان «پرت‌سی» افکند بدهیی بود که به یک مشروب‌فروش داشت، هرچند ماهیت این امر به درستی معلوم نیست. به هرحال، لحظه‌ای در زندگی چارلز وجود نداشت که در خانواده صحبت گرفتاری و ناراحتی مالی نباشد و لحظه‌ای نبود که به آیندهٔ خویش امیدوار باشد، و شاید یاد همین روزها بود که بعدها او را بر آن داشت که به هر قیمت که هست آیندهٔ محکم و قابل اعتمادی برای خود تأمین کند.

کارمندان کارپردازی بحریه محل و مأوای ثابت و معینی نداشتند و همیشه در معرض نقل و انتقال بودند. در سال ۱۸۱۴ جان دیکنز به سامرست هاوس منتقل شد و با زن و فرزندان خویش در خانهٔ شمارهٔ ۱۰ خیابان نوفوک در حوالی بیمارستان میدل اسکس مسکن گزید. در ۱۸۱۷ به چاتهام انتقال یافت و در محلی موسوم به شمارهٔ «۱۱» اردنانس، بین چاتهام و روچستر اقامت گزید و تا سال ۱۸۲۱ در آنجا ماند.

خانم آلن خواهر بیوهٔ خانم دیکنز با آنان می‌زیست و در مخارج خانه شرکت می‌نمود اما این خانم در حوالی سال ۱۸۲۱ با یکی از جراحان بیمارستان، به نام «لامرت» که تصور می‌رود همان دکتر «سلامر»ی باشد که در نامه‌های پیک‌ویک از او یاد شده است، ازدواج کرد. این ماجرا طبعاً درآمد خانواده را تقلیل داد و آقای دیکنز ناگزیر گردید با زن و پنج فرزندش به ساختمان محقرتری نقل مکان کند.

زمانی که چارلز هشت ساله بود درآمد سالانهٔ خانواده در حدود ۳۵۰ لیره یا مبلغی معادل ۷۰۰ لیرهٔ امروز بود. چارلز و خواهرش فانی در چاتهام به مدرسه می‌رفتند، پرستارشان مری‌ولر[1] می‌گوید که چارلز کرم کتاب بود و در اوقات فراغتی که داشت آنی کتاب را از دست نمی‌نهاد. در همین اوان، جان دیکنز به‌رغم بی‌پولی و گرفتاری مالی که داشت چند مجلد کتاب ارزانقیمت خرید، از آن جمله رودریک راندم، پرگراین پیکل، همفری کلینکر، تام جونز، کشیش ویکفیلد، رابینسن کروزوئه، هزار و یک‌شب و... دون‌کیشوت. اما باید گفت که

---

1. Mary Weller

ترجمهٔ اسمولت[1] از ژیل‌بلاس بود که در دنیای داستان‌های پیکارسک[2] را به روی دیکنز گشود. دیکنز داستان دوستی خویش را با این میهمانان عزیز در یکی از بخش‌های دیوید کاپرفیلد به تفصیل شرح می‌دهد و می‌گوید: «این دوستان تخیل و امیدم را در قلمروی ورای زمانی و مکانی که در آن می‌زیستم زنده نگه می‌داشتند، اینان در این دوران سختی مایهٔ تسکین و تسلای خاطرم بودند... به مدت یک هفتهٔ تمام خویشتن را تام‌جونز می‌پنداشتم و خاطرهٔ رودریک راندم به مدت یک ماه تمام لاینقطع ذهنم را به خود مشغول می‌داشت.» بعدها نیز هر وقت به این کتاب‌ها می‌اندیشید، صحنهٔ جالبی در پیش روی دیدهٔ باطنش جان می‌گرفت و برمی‌خاست ــ صحنه‌ای از بعد از ظهری تابستانی: «کودکان دیگر در حیاط کلیسا بازی می‌کردند و من روی تختخوابم نشسته بودم و می‌خواندم، تو گویی تا ابد خواهم خواند...» و همین خواندن‌ها بود که درِ دنیای بیکرانی از ماجرا و تخیل را به روی این کودک حساس گشود.

در این روزگار اغلب با کشتی کارپردازی بحریه بین مدوی[3] و شیرنس[4] سفر می‌کرد، این همان کشتی محکومینی است که در آرزوهای بزرگ از آن سخن می‌دارد. از بهترین خاطرات این ایام، مدرسهٔ ویلیام جایلز است که شاگردان آن از برادران و خواهران جایلز و کودکان تعدادی از صاحب‌منصبان بحریه تشکیل می‌شد. جایلز که از معلمان درس‌خوانده و اکسفورد دیده بود به زودی با استعدادهای این کودک آشنا شد و با علاقهٔ بسیار به تقویتشان همت گماشت و خاصه غنا و لطف و خلوص زبان گلداسمیث را به وی خاطرنشان ساخت، و هنگامی که در سال ۱۸۲۳ از وی جدا شد یک دوره از مجلدات مجلهٔ «Bee زنبور» حاوی مقالات گلداسمیث را به عنوان یادگاری به او هدیه کرد، و شاید همین مقالات بود که بعدها دیکنز را به نگارش مطالب متنوعی از قبیل «ساعت آقای همفری» و «صحبت‌های خانگی» تشویق نمود. اغلب می‌گفت که این «زنبورها» گذشته را به یاد او می‌آورده و موجب می‌شده‌اند با خود بیندیشد که

---

1. Smollet

۲. رجوع شود به مقدمهٔ کتاب «فتنه‌های بیدار» از جی. ب. پریستلی.

3. Medway

4. Sheerness

آیا روزی هم فراخواهد رسید که او نیز زنبورانی ساخته و پرداختهٔ فکر خویش را به پرواز درآورد و صدایشان را به گوش جهانیان برساند؟

باری، در زمستان ۱۸۲۲ ـ ۲۳ جان دیکنز مجدداً با همان حقوق به سامرست هاوس منتقل شد؛ پیش از عزیمت به محل مأموریت جدید با آقای جایلز قرار گذاشت که چارلز کما فی‌السابق در نزد او بماند و به تحصیل ادامه دهد... طی اقامت در چاتهام، چارلز همچنان که سرشت هر پسربچه‌ای است با کلیهٔ سوراخ سنبه‌های روچستر آشنا شد و به هر کنج و گوشهٔ آن سر کشید و همین امر بر زندگی بعد او قویاً اثر گذاشت، چه همان گونه که می‌بینیم روچستر نخستین محلی است که در نخستین فصول پیک‌ویک از آن نام می‌برد و در آخرین فصول راز ادوین درود که اثر ناتمام او است از آن یاد می‌کند.

به هرحال، خانوادهٔ جان دیکنز به لندن آمد و در حوالی شهر در خانهٔ شمارهٔ ۱۶ خیابان بایهام، کامدن تاون، اقامت گزید. جیمز لامرت نیز که در ارتش نام‌نویسی کرده و منتظر ارجاع شغل بود با آنان به لندن آمد ــ همچنین کلفتی که از نوانخانه گرفته بودند و بعدها در Old Curiosity Shop نام مارشیونس به خود گرفت.

چارلز در ۱۸۲۳ مدرسهٔ جایلز را ترک گفت و به خانهٔ واقع در خیابان بایهام آمد: در اینجا آیندهٔ شومی در انتظارش بود؛ دیگر از درس و درس خواندن خبری نبود، ناگزیر بود در انجام کارهای خانه کمک کند، کفش‌ها را واکس و لباس‌ها را برس بزند. امید داشت باز به مدرسه برود، ولی به نظر می‌رسید کسی را پروای او نیست و کسی حاضر نیست مخارج تحصیلش را بپردازد...

در اینجا نیز با تمام سوراخ سنبه‌های محل آشنا شد و تمام این حوالی و حدود را در آثار بعدی خویش منعکس ساخت: باب‌کراچیت[1] در کامدن‌تاون می‌زیست: جمیما اوانز[2] و تامی‌تریدلز با آقای میکابر در همین محل زندگی می‌کردند...

جیمز لامرت اغلب او را با قایق به این سو و آن سو می‌برد و چارلز از این مسافرت‌ها لذت وافر بهره برمی‌گرفت، اما فقری که بر خانواده سایه افکنده بود

---

1. Bob Crotchit
2. Jemima Evans

این خوشی‌ها را پاک منغص می‌ساخت. در ۱۸۲۳ خانم دیکنز که می‌خواست از راه بازکردن مدرسه‌ای «پولدار» شود خانه‌ای در خیابان «گاور» اجاره کرد و پلاک برنجینی بر سردر آن نصب کرد: «مؤسسهٔ تربیتی خانم دیکنز» که همان مدرسهٔ دخترانه‌ای است که خانم میکابر تأسیس کرد که نه کسی در آن نامی نوشت و نه پولی از آن عاید شد. وضع مالی خانواده چنان به وخامت گرایید که حتی کتابخانهٔ گرامی نیز از اثرات آن برکنار نماند، و چارلز کوچولو هر روز چیزی را زیر بغل می‌زد و نزد «گروگیر» می‌برد و در ازاء آن چیزی می‌گرفت و برای شاگرد مغازه اسم و ضمیر لاتینی صرف می‌کرد. سرانجام بدی وضع خانواده به درجه‌ای رسید که هرآن احتمال می‌رفت جان‌دیکنز به زندان بدهکاران بیفتد. در این حال بود که سر و کلهٔ جیمز لامرت، با پیشنهاد کار برای چارلز، پیدا شد. جیمز لامرت از خدمت نظام چشم پوشیده و با شرکت برادرش کارخانهٔ واکس‌سازی وارنر[1] را اداره می‌کرد. وقتی که گفت حاضر است در ازاء هفته‌ای شش یا هفت شیلینگ چارلز را به کار گمارد خانم دیکنز از خوشحالی سر از پا نشناخت و پیشنهاد را قاپید و حتی جان دیکنز نیز که مشتاق بود چارلز به تحصیل ادامه دهد وضع را به حدی دشوار یافت که ناگزیر بر رغم تمایل خویش موافقت کرد. وارد آمدن این ضربه مقارن با دوازدهمین سالروز تولد چارلز بود (۱۸۲۴). آن روزها کودکان بسیاری در کارگاه‌ها کار می‌کردند و شاید جیمز لامرت نیز در طرح این پیشنهاد نظر سویی نداشت و می‌خواست به این وسیله به خانوادهٔ چارلز کمک کند، و حتی وعده می‌داد که وسایلی فراهم خواهد ساخت که چارلز ضمن کار بتواند به تحصیلات خود ادامه دهد ــ ولی این واقعه برای چارلز که با استعدادهای خویش آشنا بود، ضربه‌ای مهلک و مرگبار بود. می‌گوید احساس می‌کرد که همه او را از خود رانده و طرد کرده‌اند، و بدتر از هر چیز این بود که می‌دید پدر و مادرش خوشحالند از اینکه او را از سر بازکرده و به بدبختی و بیچارگی افکنده‌اند و می‌افزاید که حتی اگر مدرسهٔ متوسطه را هم گذرانده و در مسابقهٔ ورود به کمبریج توفیق حاصل کرده بودم این‌قدر ابراز شادی و خوشحالی نمی‌کردند! یاد این ایام تا آخرین دم حیات با دیکنز بود:

---

1. Warner's Blacking Factory

«غم و درد و خفت ناشی از این وضع آنچنان با سرشتم عجین شده است که حتی اکنون هم که در اوج شهرت هستم و در منتهای راحت زندگی می‌کنم اغلب مواقعی که در خود فرو می‌روم فراموش می‌کنم که زن و فرزندانی عزیز دارم، یا اینکه به مردی رسیده‌ام ــ اغلب افکارم آواره می‌شود و سر به جانب آن روزگار تیره و غمبار می‌نهد.»

دو هفته پس از اینکه چارلز خردسال به مزدوری رفت ضربه‌ای که خانواده مدت‌ها انتظارش را می‌کشید فرود آمد و جان دیکنز به‌خاطر چهل لیره بدهیی که داشت به زندان «مارشال‌سی» افتاد. مایملکش جمعاً به ده لیره ارزیابی شد و چارلز در حالی که لباس‌های پدر را بر دوش و ساعت او را در جیب داشت به نزد مقومی در حوالی «اوبلیسک» رفت تا آنها را تقویم کند. خانم دیکنز مدتی کوشید تا با گرو گذاشتن سنجاق سینه یا قاشق نقره‌ای که باقی مانده بود، خانواده را اداره کند، اما سرانجام ترک مقاومت گفت و به اتفاق کودکان به زندان رفت و در جوار شوهرش مسکن گزید. خدمتکاری که با آنها به زندان رفته بود، می‌گوید که اتاقی دم در زندان داشتند و وضع کودکان در زندان به مراتب بهتر از روزگار آزادی آقای دیکنز بود.

اما چارلز در این سفر با آنان همراه نبود. او همچنان در کارخانهٔ واکس‌سازی در ازاء روزی یک شیلینگ، مزدکار می‌کرد، و در لیتل کالج استریت، کامدن تاون، در خانهٔ زنی به نام خانم رویلانس[1] اقامت داشت که تصویری از او را تحت نام خانم پیپ‌چین[2] در کتاب «دامبی و پسر» به دست می‌دهد. صبحانه و شام را در زندان می‌خورد و ناهار را در قهوه‌خانه‌ای در حوالی محل کار صرف می‌کرد و مواقعی که پولی نداشت به کاونت گاردن می‌رفت و به خوراکی‌ها خیره می‌شد. یکشنبه‌ها می‌رفت و خواهرش فانی را که در آکادمی سلطنتی موسیقی بود برمی‌داشت و به زندان می‌برد. پس از مدتی با موافقت پدر کامدن‌تاون را ترک گفت و در «لانت استریت» منزل کرد. ظاهراً بیش از شش یا هفت ماه در این محل نماند اما همین مدت کوتاه سرشار از تجربه بود.

در همین ایام، در همین محل، در جنوب رودخانهٔ تایمز کودک دیگری به سن

---

1. Roylance
2. Pipchin

و سال او می‌زیست ــ این کودک رابرت براونینگ بود و بازکودکی دیگر که شش ماه بزرگ‌تر از چارلز و از پدر و مادری انگلیسی و هندی بود، در همین محل و در بخش شمالی رود، در چیس‌ویک[1] در خانه‌ای می‌زیست که در «وانیتی‌فر»[2] آکادمی میس «پینکرتن» نام گرفته است ــ این کودک «ویلیام میک پیس ثاکری» بود. اینان هر دو، مسابقهٔ زندگی را در شرایطی آغاز کردند که با شرایط چارلز به هیچ روی قابل قیاس نبود، ولی چارلز سرانجام در این مسابقه هر دو را پشت سر نهاد.

باری، خانم ویلیام دیکنز، مادر جان دیکنز، در آوریل ۱۸۲۴ درگذشت و از اندوخته‌اش که هفتصد و پنجاه لیره بود، دویست لیره به جان دیکنز رسید. برادرش ویلیام بی‌درنگ ۴۰ لیره بدهی برادر را پرداخت و نامبرده را از زندان آزاد ساخت و جان دیکنز پس از سه ماه اقامت در زندان کار سابق خویش را در کارپردازی بحریه از سر گرفت. اما زمانی که در زندان بود به عالیجناب ویلیام هاس‌کیسن[3] متوسل شده و از او تقاضا کرده بود توصیه کند که او را به علت ناخوشی قبل از رسیدن به سن قانونی بازنشسته کنند... خانوادهٔ دیکنز همچون کبوترانی دست‌آموز مجدداً به کامدن‌تاون بازگشتند و در کالج استریت اقامت گزیدند. چارلز کما فی‌السابق به کارخانه می‌رفت، اما در همین اوان نزاعی میان آقای دیکنز و جیمز لامرت درگرفت و آقای دیکنز چارلز را از کارخانه درآورد. خانم دیکنز کوشش بسیار کرد تا میانه را جوش دهد و چارلز به سر کار خود بازگردد و به خاطر همین کوشش و تقلا بود که چارلز هرگز بر او نمی‌بخشید «...من بعدها نیز هرگز فراموش نکردم، و هرگز هم فراموش نخواهم کرد، و هرگز فراموش نمی‌توانم کرد که مادرم با چه شور و اشتیاقی می‌خواست مرا به کارخانه بازگرداند...» اما آقای دیکنز حاضر نبود سخنی در این باره بشنود و بلافاصله در جستجوی مدرسه‌ای مناسب به راه افتاد.

در همان سال آقای دیکنز با حقوق سالیانه ۱۴۵ لیره بازنشسته شد، و

---

1. Chiswick

۲. Vanity Fair اثر ویلیام ثاکری.

3. William Huskisson

هرچند این کار همانگونه که دیدیم به تقاضای خود او صورت گرفت، قلت درآمد، خانواده را در وضع بد و ناگواری قرار داد و آقای دیکنز را ناگزیر ساخت کمر را سفت‌تر ببندد و کمی درآمد را از طریق دیگر جبران کند. سرانجام به برادرزنش آقای «بارو» که در آن وقت سردبیر روزنامهٔ «آئینهٔ مجلس» بود مراجعه کرد و در سمت خبرنگار به کار مشغول شد و عجبا که در تندنویسی مهارت و قابلیتی بسیار از خود نشان داد ــ پیدا بود که تندنویسی را در زندان فراگرفته است.

باری، در زندگی جدیدی به روی چارلز گشوده شد، و در مدرسهٔ آقای جونز که مدرسهٔ مناسبی بود و در حوالی «گرانبی استریت»[1] واقع بود به تحصیل اشتغال ورزید. موضوع‌هایی که در این مدرسه تدریس می‌شد عبارت بود از زبان لاتینی و ریاضیات و تاریخ و موسیقی. چارلز مدت دو سال در این مدرسه بود و هرچند یک سال ترک تحصیلی که داشت مانعی در راه پیشرفت و همگامیش با سایر دانش‌آموزان بود مع‌الوصف بدو فرصت داد که از ضربهٔ وارده به خود آید و به احیاء استعدادهای خویش همت گمارد. مدرسه‌ای که آقای جایلز مدیریت آن را بر عهده داشت، دروس قدیمه را تدریس می‌نمود. برنامهٔ آن بعینه همان برنامه‌ای است که در «سالم هاوس» دیوید کاپرفیلد می‌بینیم. و از همین جاست که وقتی از جان دیکنز می‌پرسند که تحصیلات چارلز چیست در جواب می‌گوید: «ها، ها. حقیقتش را بخواهید، باید عرض کنم که خودش چیزهایی یاد گرفته.» و ارزش همین چیزهایی که خود طفل فراگرفته است در نحوهٔ دید و برداشت او از زندگی، در خلال سطور هزاران صفحهٔ داستان‌هایش به چشم می‌خورد.

در ۱۸۲۷ جان دیکنز به کمک عمه‌اش، خانم چارلتن، چارلز را در دارالوکالهٔ آقایان «الیس و بلاک‌مر» در سمت منشیگری به کار گماشت. چارلز تا ۱۸۲۷ در این دارالوکاله با حقوق ماهی سه لیره به کار مشغول بود. در پنجم مارس ۱۸۳۲ در زمرهٔ اعضاء روزنامهٔ «تروسن» که صاحب امتیاز آن مردی به نام ماردویانگ[2] و

---

1. Granby Steet
2. Murdo Young

سردبیر آن شخصی به نام لامان بلانچارد[1] بود درآمد و به عنوان مخبر پارلمانی به مجلس عوام راه یافت و همچنان در خدمت مطبوعات باقی بود تا اولین «طرح» خود را با امضای مستعار در صندوق مراسلات مجلهٔ «مانثلی ماگازین» واقع در جانسن کورت، فلیت استریت، انداخت...*

مترجم

---

1. Laman Blanchard

* در تهیهٔ این مقاله از کتاب «چارلز دیکنز» نوشتهٔ یونا پاپ هنسی Una Pope Hennessy استفاده شده است.

مقدمه

داستان دو شهر به عنوان نمونه‌ای از کارهای ادبی دیکنز، اسمی است با مسما و اثری است که در آن نویسنده به شیوهٔ خاص خود با ایدآل‌های اروپا تماس پیدا می‌کند. سایر داستان‌های دیکنز همه داستان یک شهرند، زیرا دیکنز روحاً و معناً یک کاکنی[1] بود ــ هرچند این عنوان امروزه به نحو نامعقولی از مفهوم اولیهٔ خود دور شده و معنای لوطی و آدم بی‌سر و پا را یافته است. کاکنی به مفهوم سابق و آنطور که از ضرب‌المثل‌ها و زبان‌زدها مستفاد می‌شود، آدمی بود که در حوالی کلیسای سن‌ماری لوبو متولد شده، یعنی در واقع امر کسی بود که در حدود جاذبهٔ تمدنی عالی و مذهبی جاوید دیده به جهان گشوده بود. شکسپیر در قلب جنگل زیبا و خیال‌انگیز خود ناگهان به ایدآل کاکنی عطف می‌کند و آن را با در نظر گرفتن جمیع جهات و جوانب امری حقیقی می‌داند. بد نیست برای تفریح یا خوشی در پی عشق یا در طلب نفرت، آدم به درون جنگل انبوه آردن[2] آواره شود، خوب است کسانی که غمزده و بیمار عشقند، یا از غم فقدان عشق در عذابند، یا از پوچی کوی‌ها و برزن‌ها دلزده‌اند و خاصه از خرد خویش احساس ملامت می‌کنند، به فضای تار و روشن جنگل پناه برند و از آن تسکین و تسلی بجویند. با این همه، در همین جاست که شکسپیر به زبان گیرا و به لحنی شگفت در تأیید همین حقیقت سخن سر می‌دهد. و این یکی از همان

---

۱. Cockney، لندنی، شهری.

2. Arden

لحظات نادر و شگفت‌انگیزی است که آدم خیال می‌کند در تماشاخانه است و اعلام می‌کنند: «شکسپیر وارد می‌شود». او قبول دارد که برای کسانی که از کوی و برزن خسته و از شهر دلزده‌اند، جنگل جای خوب و مطبوعی است، و هم او خود سرود جنگل را با جذبه و شوری عاشقانه سر داده است، اما در بیان احساس کسی که دلش از شهر نگرفته، بلکه از گرسنگی به جان آمده و از کوی و برزن ملول نیست، از پیاده‌روی خسته شده است و بر این سور ملکوتی وارد می‌شود، نوای دیگری به لحن شکسپیر راه می‌یابد و وی با خلوص و اعتقادی بهت‌آور سرودن تمدن بشری را بدین‌سان می‌سراید:

اگر نظاره‌گر ایام بهتری بوده‌اید،
اگر بر خوان نیک‌مردان نشسته‌اید،
اگر در آنجا بوده‌اید که ناقوس‌ها به کلیسا خطاب می‌کنند،
اگر روزی قطره اشکی از پلک‌های خویش سترده‌اید،
یا می‌دانید که رحم آوردن چیست و مورد شفقت قرار گرفتن چگونه است...

در آثار شکسپیر چیزی زیباتر از تصویر این تصور نیست که می‌بینید جمعی از توانگران در صحرا گرد هم آمده‌اند و وانمود می‌کنند که دلزدگی از شهر را با این عمل از دل می‌زدایند، و در این حال گرسنه‌ای شمشیر به دست بر ایشان وارد می‌شود و در ستایش از شهر سخن سر می‌دهد: اگر در آنجا بوده‌اید که ناقوس‌ها به کلیسا خطاب می‌کنند، اگر در صدارس ناقوس‌های کلیسای «بو» بوده‌اید. اگر آن‌قدر از سعادت بهره داشته‌اید که خود را کاکنی بخوانید...

باید به خاطر داشت که این امتیاز همیشه در مورد دیکنز مصداق دارد. دیکنز کاکنی بزرگی است که در عین حال که غم‌انگیز است، مضحک و مسخره نیز هست، و هم او است که بر سور مجلل جمال‌پرستان وارد می‌شود و می‌گوید: «دست نگهدارید و بیش از این مخورید. مادام که از دیگران رفع احتیاج نشده است حق خوردن ندارید». اگر چیزی باشد که دیکنز به سائقهٔ غریزه واقعاً بدان علاقه‌مند باشد همان گسترش شهر به مفهوم گسترش تمدن است، و تصور می‌کنم همهٔ ما با چنین چیزی، اگر به مفهوم گسترش تمدن باشد، موافقیم. اعتراض و ایرادی که به بسط و گسترش حومهٔ منچستر و بیرمنگام هست صرفاً بدین علت است که چنین گسترشی به مراتب زشت‌تر و ناهنجارتر از وضع

هریک از دهات اروپایی است، و باز اگر چیزی باشد که نفرت و انزجار دیکنز را برانگیزد پرداختن به طبیعت و نقاشی آن در قالب مناظر دراماتیک است، به شکل یک پردهٔ نقاشی که صورت سمبل و نشان مشخصهٔ فرهنگ طبقات متمکن را یافته است. دیکنز بررغم تصاویر زیبایی که خود از طبیعت، خاصه طبیعت حوالی شاهراه‌های انگلیس، به دست می‌دهد روی هم رفته طرفدار جدی شهر بود؛ هواخواه آجر و ساروج بود؛ او یک شهری بود؛ و شهری هم البته به معنای شهرنشین است، و در عین حال که نیرویش در این بود، ضعفش نیز در این بود که وابسته به یک شهر بود.

او به این منظور که سودی از سفر برگیرد، هیچگاه از حدود لندن و چاتهام پا بیرون ننهاد: بدیهی است که سراسر اروپا را زیر پا نهاد، اما بی‌شک این سفرها سطحی‌تر از سفر هر مسافری بود؛ در این گونه موارد حتی از سیاح معمولی نیز سطحی‌تر بود. اروپا را با «چوب‌پا» گشت و هرگز با خاک آن تماس حاصل نکرد. محک و آزمون سودی که از سفر به اروپا عاید می‌شود، فقط یک چیز است، یک انگلیسی، که در این مقام یک اروپایی است، هنگامی که به مرکز شکوه و جلال و عظمت اروپا نزدیک می‌شود باید احساس کند که به خانهٔ خویش می‌رود. اگر احساس خانه خدایی نمی‌کند همان بهتر که در خانه بماند. انگلستان خانهٔ واقعی او است: این‌چنین است لندن. آدم کافی است شب‌هنگام از آن خارج شود و به دشت‌های «اسکس» یا ارتفاعات «ساری» روی ببرد و به روح ماجرا و زیبایی طبیعت دست یابد. مسافرت به اروپا اقدام عبثی است، مگر آنکه در مسافر احساس تبعیدیی را برانگیزد که به خانهٔ خویش بازمی‌آید؛ دیدن «رم» عبث و بیهوده است، مگر آنکه آدم حس کند که قبلاً نیز آن را دیده و فهمیده است. مسافرت‌های عدیدهٔ دیکنز به اروپا همه عبث و بیهوده بود. لذتی که از آنها برمی‌گرفت همانند همان حظ و لذتی بود که وقتی پسربچه‌ای بود و از چاتهام پا بیرون می‌نهاد و در چمنزارها می‌دوید، در خویشتن احساس می‌کرد، یا آنگاه که به مردی رسیده بود و یا قایق گمرک به «فنس» و شرق لندن می‌رفت. در حقیقت در این مقام کاکنی‌ای بود که دست به سفری دور و دراز زده بود، اما اروپاییی نبود

که به خانه و کاشانهٔ خویش بازمی‌آید. او هنوز همان «کاکنی اورلاندو[۱]»یی بود که هم‌اکنون از او سخن داشتم. او هنوز بر این گمان است که هر بیگانه‌ای که به شیوهٔ روستایی خویش خوش است، ناکسی است مرموز. بیان دیکنز را خطاب به تمدن شاد و لاقید جنوب اروپا شاید بتوان در این گفتهٔ شکسپیر بازیافت:

ولی هرکه باشید،
در این دشت غیر قابل حصول،
در سایهٔ این شاخه‌های غم‌انگیز،
گذر ساعات دیرپای زمان را از نظر دور می‌دارید،
اگر نظاره‌گر چیزهای بهتری بوده‌اید،
اگر آنجا بوده‌اید که ناقوس‌ها به کلیسا خطاب می‌کنند...

و خلاصه، اگر از این سعادت برخوردار بوده‌اید که در صدارس ناقوس‌های کلیسای سن‌ماری‌لوبو دیده به جهان گشوده باشید. دیکنز در واقع هرگز تصور نمی‌کرد که جز شهر خود او شهر دیگری هم وجود دارد.

به این مناسبت لازم است تأکید کنم که دیکنز هرگز اروپا را نفهمید و چون چنین است می‌توانیم به ارزش و عظمت عملی که با نوشتن داستان دو شهر به انجام رساند پی ببریم و آن را آن‌چنان که هست ارزیابی کنیم. علی‌الخصوص لازم است بدانیم که در نظر او لندن مرکز عالم بود. او هیچ وقت مفهوم واقعی این نکته را که پاریس پایتخت اروپا است درنمی‌یافت، و هرگز نمی‌دانست که تمام راه‌ها به رم ختم می‌شوند، و هیچ گاه آن طور که یک انگلیسی می‌تواند، حس نمی‌کرد که قبل از آنکه یک لندنی باشد یک نفر آتنی است. مع‌الوصف و با همهٔ این ضعف‌ها کاری بس شگرف صورت داد: کتابی دربارهٔ دو شهر نوشت: شهری که آن را می‌فهمید و شهری که آن را نمی‌فهمید، و عجب آنکه توصیفش از شهری که نمی‌شناسد به مراتب بهتر از توصیفی است که از شهر آشنا به دست می‌دهد. و این راه وصول به همان چیز مسلم و تردیدناپذیری است که نبوغ نام دارد: همان چیزی که مردم مستقیماً و به روشنی از آن سخن می‌دارند، چون

---

۱. Orlando ، «پسر سر راولند دوبوا» که بر اثر بدرفتاری برادرش در جنگل آردن عزلت گزید. As You Like it اثر شکسپیر.

نمی‌دانند چیست و چگونه است، زیرا یک کلمهٔ ساده چون کلمهٔ احمق هم همیشه رازی نامحدود را در خود نهفته دارد.

داستان دو شهر بیشتر آلوده به رنگ دوران آخر عمر دیکنز است. شاید گفته شود که دیکنز همچنان که پا به سن می‌گذاشت بیش از پیش به افسردگی می‌گرایید، ولی این ادعا به دو دلیل نادرست خواهد بود. اول آنکه آدم هیچ وقت پا به پای گذشت عمر به افسردگی نمی‌گراید، برعکس بسیاری از عشاق جوان و افسرده را می‌توان یافت که چهل سال بعد دل‌زنده و شادمانند. ثانیاً دیکنز حتی از لحاظ جسمی هم هیچ وقت پیر نشد. آن خستگی و ملالتی هم که در او ظاهر شد در عنفوان شباب بود، و علت آن هم نه گذشت عمر، بلکه کار زیاد و طبع‌آزمایی در زمینه‌های متعدد بود. گفتن اینکه دیکنز دستخوش سرخوردگی بود همان‌قدر نامعقول است که بگوییم کیتس[1] بود. این‌چنین ملالتی نه به علت کندی جریان خون بلکه به سبب سرعت مستمر و بلاانقطاع آن بود. ملالتش نه در نتیجهٔ گذشت عمر بلکه ناشی از جوانی بود و داستان دو شهر در عین حال که سرشار از غم و دلتنگی است لبریز از شور و شوق نیز هست و این شور به عوض آنکه پیرانه باشد شوقی است جوانانه. منتها یک مورد هست که این اثر را در زمرهٔ آثار اواخر عمر دیکنز قرار می‌دهد، و آن نیز وابستگی دیکنز به یکی دیگر از نویسندگان[2] بزرگ دوران ویکتوریا است. و با توجه به این نکته است که می‌توان حقیقتی را که از آن سخن می‌دارم به درستی دریافت و دید: این حقیقت که جهل و بی‌خبریش از فرانسه همگام با درک و دریافت شگفتی است که از حقیقت وضع آن دارد، و همین جاست که نبوغش به روشنی جلوه می‌کند ــ یعنی چیزی را که نمی‌شناسد می‌تواند بفهمد و درک کند.

دیکنز در این رهگذر از کارلایل الهام می‌گیرد. شک نیست که تامس کارلایل انقلاب فرانسه را که نیرویش در پشت سر رفرم‌های انگلیس بود از نو برای انگلیسی‌ها کشف کرد. این هم یکی از شوخی‌های جالب است که انقلاب فرانسه را باید کسی برای انگلیسی‌ها کشف کند که خود در واقع امر بدان معتقد نبود. با

---

۱. John Keats، شاعر رمانتیک انگلیسی (۱۷۹۵ ـ ۱۸۲۱).

۲. اشاره به تامس کارلایل مقاله‌نویس و مورخ اسکاتلندی (۱۷۹۵ ـ ۱۸۸۱).

این همه بیشتر منتقدان و صاحبنظران معتبر در این باره اتفاق نظر دارند که مطالبی که کارلایل دربارهٔ این تحول بزرگ نگاشته بسیار عمیق و دقیق است. کارلایل دربارهٔ انقلاب مطالعهٔ فراوان داشت، دیکنز در این زمینه جز مطالعهٔ نوشته‌های کارلایل مطالعه‌ای نداشت. کارلایل افکار و نظریات خود را بر پایهٔ مطابقه و مقابله و مراجعه به اسناد و مدارک بنا می‌نهاد، دیکنز کسی بود که افکارش را از اشارات معمولی شایع در کوچه و خیابان ــ همان کوچه و خیابان همیشگی ــ می‌گرفت، چون همان‌طور که گفتم وابسته به یک شهر بود. کارلایل در حد خود آدم مطلع و دانشمندی بود، حال آنکه دیکنز از هر حیث بی‌اطلاع بود. دیکنز یک انگلیسی بود که از فرانسه جدا بود، کارلایل یک اسکاتلندی بود که با فرانسه پیوند تاریخی داشت. مع‌الوصف و با همهٔ این احوال، تصویری که دیکنز از انقلاب به دست می‌دهد به مراتب بهتر و درست‌تر از تصویری است که کارلایل ارائه می‌دهد.

انقلابی که دیکنز تصویر می‌کند از انقلابی که کارلایل وصف می‌کند به حقیقت نزدیک‌تر است. بدیهی است توضیح علل و مبانی این تصور اگر ناممکن نباشد بسیار دشوار است. در سخن از چنین موردی آدم فقط می‌تواند شیوه‌ای را به‌کار گیرد که «کاردینال نیومن» در اشاره به «لحن و آهنگ» مذهب کاتولیک به کار گرفت. یکی از «آهنگ»های انقلاب همان چیزی است که مردم نافهم آن را خوشبینی و اشخاص فهیم آن را دلیری و شجاعت می‌نامند. کارلایل هرگز نتوانست آن‌چنان که باید به روح و کنه این مطلب دست یابد، زیرا برغم قدرت روحی و معنویی که داشت هیچ‌گاه از دلیری بهره نداشت، به همین دلیل نثر را بر شعر ترجیح داد. او معانی و بیان را می‌فهمد، چون معانی و بیان به مفهوم سرایش است با داشتن هدف معین، منتهی تغزل را نمی‌فهمد، چه مراد از تغزل سرایش است بدون هدف، همان گونه که هر آدم شادی بی‌هدف می‌سراید و نغمه سر می‌دهد. و اما علیرغم خونریزی‌ها و گیوتینی که مدام در فعالیت بود انقلاب فرانسه سرشار از دلیری محض بود و نه‌تنها سرشار از دلیری بلکه لبریز از شادمانی نیز بود. کارلایل هرگز چنین سرور و سبکسریی را در انقلاب بازنیافت. زیرا چنین چیزی را در وجود خود احساس نمی‌کرد، حال آنکه دیکنز اگرچه اطلاعی از انقلاب نداشت عناصر آن را به مقادیر زیاد در خویشتن داشت. دیکنز هنگامی که بر اجحاف و ناروایی می‌تاخت آن را با همان شیوه و همان رضایت

و خرسندی خاطر یک‌طرفه‌ای می‌کوبید که تودهٔ مردم فرانسه باستیل را در هم کوبید. دیکنز صاف و ساده و دربست به چیزهایی اعتقاد داشت، و من تصور می‌کنم که در راه این چیزها شمشیر هم می‌کشید. کارلایل به صدها چیز اعتقاد داشت، اما این اعتقاد مطلق و دربست نبود، و در عین حال که اهل باطن بود شکاک نیز بود. در واقع امر نمونهٔ کامل یک خدمتگار غرغرو بود، از قماش همان خدمتگارانی که در کمدی‌های اشرافی می‌بینیم: از پی اشراف می‌روند و همچنان که می‌روند غرولند می‌کنند و ناله سر می‌دهند. او نیز مانند «کالب بالدرستون[1]» بی‌آنکه چاکرصفت و نوکرمآب باشد تسلیم و مطیع محض بود. ولی دیکنز از آن تیپ آدم‌ها بود که به عوض غرولند ممکن است طغیان کنند و سر به شورش بردارند و بعید نبود همانند مردی که باستیل را گرفت به کوچه و خیابان رود و با حریف گلاویز شود. ما معمولاً وقتی از یک آدم کوچه و خیابان سخن می‌داریم منظورمان آدمی است چلمن و بی‌دست و پا و ضعیف، حال آنکه این لغت در قاموس فرانسویان عصیانگر و شورشی معنا می‌دهد.

هرکس می‌تواند تفاوت عمیقی که دیکنز از کارلایل، که سخت شیفتهٔ او بود، متمایز می‌کند به خوبی دریابد. در صحنه‌هایی که کارلایل از انقلاب به‌دست می‌دهد، هرچند با شکوه و سمبولیک‌اند، می‌نماید که حوادث تمام و کمال در شب روی می‌دهد. در صحنه‌هایی که دیکنز تصویر می‌کند همه چیز حتی قتل‌عام نیز روز هنگام به وقوع می‌پیوندد. کارلایل همیشه بر این گمان است که چون این چیزها تراژدی‌هایی بیش نیستند لذا اشخاصی که آنها را انجام می‌دهند قاعدتاً احساس تراژیک دارند. دیکنز می‌داند که آدمی که بدترین تراژدی را به‌وجود می‌آورد مضحک احساس می‌کند، من‌باب مثال، آقای «کیلپ[2]». انقلاب فرانسه دنیایی به مراتب ساده‌تر از آن بود که کارلایل بتواند درک کند و بفهمد، چون کارلایل طبیعتاً آدم دقیق و نکته‌بینی بود و ابداً ساده نبود، اما دیکنز چون

---

۱. Caleb Balderstone، آبدار سرسپرده و خدمتگزار راوینس‌وود در «عروس لامرمور» اثر والتر اسکات.

۲. Daniel Quilp، کوتولهٔ محیل و ناقلایی که از آزار دیگران لذت می‌برد (عتیقه‌فروشی Old Curiosity Shop اثر دیکنز).

ساده بود توانست آن را چنان که بود ببیند و درک کند، و لذا خشم ساده و بی‌پیرایه‌ای را که علیه بیداد طغیان کرده و نیز حس انتقامجوی و خشونتی را که از پی آن آمده بود به خوبی دریافت. یک وقتی به یک برده‌دار امریکایی گفت: «خشونت و قدرت مطلقه دو شهوت بد طبیعت انسانی هستند». کارلایل نمی‌توانست خود را بدین سطح برکشد، او همیشه درصدد بود خاصهٔ مرموز و ناشناخته‌ای را با خشونت و بیرحمی انقلاب مربوط سازد و نتیجهٔ این کار، خواه آن را بد ناشناخته می‌پنداشت و یا هرج و مرج می‌خواند یا خوب ناشناخته می‌پنداشت و قانون قدرت می‌نامید، هر دو به یکسان نامساعد بود. در هر دو صورت، مفهوم عدالت و انتقام را هرگز درنیافت.

دیکنز در این کتاب مفاهیم شورش و طبیعت آدمی را به نحو دقیق و مقنعی باز می‌نماید. کارلایل، داستان را به صورت یک تراژدی صرف درمی‌آورد، ولی دیکنز در داستانی که بازمی‌گوید انقلاب را به شکل یک تراژدی ارائه نمی‌دهد، چون می‌داند که طغیان یا خروج را به‌ندرت می‌توان تراژدی خواند؛ شورش در حقیقت امر اجتناب از تراژدی است ــ تراژدی حقیقتی گنگ و خاموش است. مردم با فریادهای موحش با یکدیگر می‌ستیزند، زیرا با روح پهلوانی و احساس اخوت غیر قابل تعویض با هم درگیر می‌شوند. اما درختان در سکون و سکوت مطلق با هم به ستیز برمی‌خیزند، چون نزاعشان همه بیرحمی است و امانی در کار نیست. در این کتاب، به عنوان یک تاریخ گیوتین مصیبت نیست، بلکه راه‌حل مصیبت است. گناه سیدنی کارتن گناه عادت است، نه انقلاب. افسردگی او زائیدهٔ لندن است، نه پاریس. او هیچ گاه مانند وقتی که سرش از تن جدا می‌شود شاد و سعادتمند نیست.

گ. ک. چسترتن

کتاب اول

عمر دوباره

فصل اول

زمان

بهترین روزگار وبدترین ایام بود. دوران عقل وزمان جهـل بود. روزگار اعتقاد وعصر بی‌باوری بود. موسم نور وایام ظلمت بود. بهارامید بود و زمستان ناامیدی. همه چیزدرپیش روی گسترده بـود وچیزی درپیش روی نبود، همه به‌سوی بهشت مـی‌شتافتیم وهمه درجهـت عکـس ره می‌سپردیم ـ الغرض، آن دوره چنان به عصر حاضرشبیه بودکه بعضی‌مقامات جنجالی آن، اصرار داشتند در اینکه مردم باید این وضع را، خـوب یابد، درسلسلهٔ مراتب قیاسات، فقط با درجهٔ عالی‌بپذیرند.

پادشاهی درشت آرواره وملکه‌ای زشتروی براریکهٔ سلطنت انگلستان تکیه داشتند: پادشاهی درشت آرواره و ملکه‌ای زیباروی براورنگ شاهی فرانسه نشسته بودند ودرهر دوکشور، درنظرامنای قوم از روز روشنتربود که این وضع جاودانه است.

سال ۱۷۷۵ پس‌از میلاد بـود. درآن عصـر خجسته نیـز مانند این

روزگار، انگستان ازمکاشفات روحانی بی‌نصیب نبود. خانم «ساوث‌کت[1]» تازه به بیست وپنجمین سنین مبارك عمررسیده بود. بدیهی است مدتهاپیش یکی ازسربازان گارد شاهی، که ازغیبگویی سررشته‌ای داشت، ظهور این شخصیت بزرگ رااعلام داشته وگفته بود که اقداماتی برای نابودی لندن ووست‌مینستر Westminster درجریان‌است. وهنگامی‌که ارواح‌فاقد اصالت این‌سالی‌که روبه اتمام‌بود به‌ارسال پیامهای خویش آغازکردند، حتی شبح کك‌لین[2] پس‌ازدوازده‌سال ارسال پیام، ازسروصدا بازایستاده‌بود. باری، این اواخرپیامهایی‌دربارهٔ حوادث عادی ازناحیهٔ اتباع بریتانیا درامریکابه دربار ومردم‌انگلستان واصل شده بود وعجباکه اهمیت‌این پیامها برای نسل بشر بیش‌از هرپیامی‌بود که ازطریق ذریهٔ کك‌لین واصل‌گشته بود.

فرانسه‌که درزمینهٔ امور روحانی روی هم رفته ناموفقتر ازانگلستان بود به سرعت درسراشیب سقوط می‌غلتید، بول کاغذی می‌ساخت وخرج می‌کرد. به‌علاوه، تحت هدایت وارشاد روحانیان به چنان مدارجی ازکمال رسیده بود که دست جوانی را می‌برید وزبانش را باگازانبر ازدهن بیرون می‌کشید ووی را زنده زنده طعمهٔ آتش می‌ساخت، به‌گناه اینکه در درون قطار زانو نزده ونسبت به تنی چند ازکشیشان چرکین جامه‌که ازپنجاه‌قدمی

---

۱) Mrs. South Cott جوانا ساوث‌کت (۱۸۱۴ـ۱۷۵۰) ادعا کرد که وی همسرمسیح است ودرآخرین سال عمرخود مسیح دیگری رابه دنیاخواهد آورد. خانم ساوث‌کت که معتقد بود ازقوهٔ پیشگویی بهره‌مند است، مردم لندن را درازاءگرفتن پول تقدیس می‌کرد.

۲) Cock ـ laneghost، در سال ۱۷۶۲ در لندن شایع شد که موجودی نامرئی شبها درخانهٔ پرنس‌نامی را درمحلهٔ کك‌لین می‌کوبد، وادعا شد که این روح خانم‌کنت است که ظاهرشده. بعدها که تحقیقاتی دراین زمینه صورت گرفت معلوم شدکه اینکار را دختریازده سالهٔ خانوادهٔ پرنس می‌کند ومنظور از آن این است‌که شوهرخانم کنت را به قتل همسرش متهم سازند.

وی می‌گذشته‌اند مراتب احترام به جای نیاورده بود. وهیچ بعید نیست‌که درآن زمان‌که این دردکش به‌قتل رسید، درختانی‌درجنگلهای نروژ وفرانسه بودندکه نظرهیزم شکن «تقدیر» برآنان قرارگرفت تا به‌زمین درآیند واره شوند وباالوارهایشان ناقله‌ای[1] مجهز به تیغه وکیسه‌ای ساخته‌و پرداخته آید که دستگاه مخوف تاریخ باشد. ونیزبعید نیست درهمان روز، برزگر مرگ، ارابه‌های زمخت وآلوده به‌گل وشلی راکه خوکان آنان را بوییده وطیور برآنان بیتوته‌کرده بودند ازمیان سایرارابه‌ها برگزیده وبه منظور حفاظت ازهوای آن روز درطویلهٔ برزگران حوالی پاریس جای داده باشدتا گردونهٔ انقلاب گردند. اما این هیزم شکن واین برزگر، هرچندآهسته اما پیوسته درکاربودند، ولذا همچنانکه با گامهای بی‌صدا به این سو وآن‌سو می‌رفتندکسی صدایشان را نمی‌شنید،نه اینکه نمی‌شنیدبلکه ظن به‌بیداریشان درحکم کفروالحاد وخیانت بود

درانگلستان آن قدر نظم وامنیت نبودکه لاف وگزاف ملی را توجیه کند: سرقت مسلحانه وراهزنی هرشب، حتی درخود پایتخت به وقوع می‌پیوست. به خانواده‌ها اخطارشده بود تا اثاثهٔ خود را درمحل مطمئنی به امانت نگذاشته‌اند ازشهرخارج نشوند، راهزن شبانگاهی کاسب روزهنگام بود، واگرکاسبی که شبهنگام درسمت سردستهٔ راهزنان راه بروی گرفته بود اورا بازمی‌شناخت بی‌پرواگلوله‌ای به‌مغزش شلیك می‌کرد وسواره دور می‌شد. هفت راهزن درکمین‌کالسکهٔ پست نشستند، مستحفظ پست سه نفر ازایشان را کشت وبه علت نداشتن مهمات بیشترباگلولهٔ چهارم به زندگی خویش پایان داد، وسپس‌کالسکه بافراغت خاطر وسرفرصت چاپیده شد. در «ترنهام گرین[2]» راهزنی راه برشهردار لندن، آن شخصیت والاجاه، گرفت وجناب ایشان را درپیش چشم ملتزمان رکاب لخت‌کرد، زندانیان زندانهای لندن باکلیدداران زندان به ستیزه برمی‌خاستند، و قانون به حمایت از شأن

---

۱) منظورگیوتین است.

2) Turnham Green

وحرمت خویش‌آنان‌را به‌گلولهٔ «کارابین» می‌بست: دزدان درسالنهای دربار صلیبهای الماس نشان را برگردن نجبا واشراف قیچی می‌کردند، تفنگداران درپی‌اشیاء مسروقه به‌کلیسای «سنت‌جایاز» می‌ریختند؛ جمعیت به‌تفنگداران شلیك می‌کرد وتفنگداران به روی جمعیت آتش می‌گشودند، وچنین‌وقایعی درنظرهیچ‌کس غیرعادی نبود، ودراین میان وجود جلاد، که لحظه‌ای‌فراغت نداشت وگرهی ازکار نمی‌گشود، مدام مورد نیاز بود؛ گاه، صف طویلی از انواع تبهکاران را به دار می‌کشید؛ گاه سارقی را که پنجشنبه دستگیرشده بود شنبه به‌دارمی‌آویخت؛ گاه دسته دهها نفررا در«نیوگیت[1]» داغ می‌کرد وزمانی جزواتی را دم در«وست مینسترهال» به آتش می‌کشید؛ امروزجان قاتل‌بیرحمی را می‌گرفت وفردا دله دزدی راکه شش پنس ازپسرکی‌روستایی دزدیده بود به‌کام مرگ می‌فرستاد.

همهٔ این چیزها وهزارویك چیزدیگراز این قبیل درسال ۱۷۷۵میلادی وبه هنگامی‌که این سال به پایان خویش نزدیك می‌شد رخ می‌داد، ودراین میان، اگرچه هیزم شکن مرگ وبرزگرتقدیر بی‌اعتنا به‌این حوادث همچنان به کارخویش مشغول بودند، آن دو شخص درشت آرواره وزشتروی وزیبا همچنان به‌راه خویش می‌رفتند، دست‌کم ازحقوق الهی خویش استفاده‌می‌کردند، وبدینسان جریان سال ۱۷۷۵، حضرات والاوهزاران حضرات داتی وازجمله اشخاص این داستان را درراهی که درپیش پایشان‌گسترده بود به پیش می‌راند.

---

۱) Newgate، درغربی‌حصارلندن. ضمناً نام زندان معروف لندن‌که‌درهمین محل واقع شده بود. این زندان‌چندین‌بارتجدیدبناشد وسرانجام درسال ۱۹۰۲ باخاك یکسان شد.

فصل دوم

کالسکهٔ پست

راهی که درجمعه شب اواخرماه نوامبر دربیش روی نخستین‌شخصیت داستان ما می‌گشود راه‌دوور[1]» بود. درنظر اوراه، درآن سوی‌کالسکه‌که تقلاکنان از «شوترزهیل[2]» بالا می‌رفت امتداد یافته بود. او نیز مانند سایر مسافران درگل‌وشل ، درکنارکالسکه راه می‌پیمود ، واین‌کار نه بدان‌علت بود که در چنان شرایط و اوضاعی خوش داشتند پیاده روی‌کنند بلکه بدین علت‌که راه سر بالا و تجهیزات‌کالسکه و خودآن چنان‌سنگین، وگل و شل به‌حدی‌بودکه اسبهاتا اینجا سه بار ازحرکت باز ایستادند و حتی یك بار با قصد اینکه‌کالسکه رابه «بلاك‌هیز[3]» بازگ دانند راه‌راکج‌ک دند، اما لگامها و شلاق وکالسکه‌ران و مستحفظ ـ به‌اتکای‌آن‌قسمت ازآیین‌نامهٔ انضباطی که‌هرگونه استدلالی را نیزله این‌نکته‌که بعضی حیوانات از نعمت عقل بر ـ خوردارند منع می‌نمود ـ همه با هم‌آنان‌رابه راه‌آوردند: اسبها ناچاراتسلیم شدند و به سرکار خویش بازگشتند.

با سر فروافتاده و دم لرزان ، تقلاکنان راه خود را از میان‌گل وشل

1) Dover
2) Shooter's Hill
3) Blackheath

می‌گشودند، گاهی تا زانو درگل فرو می‌رفتند، زمانی می‌لرزیدند و به‌رو در می‌آمدند، گفتی چیزی‌نمانده است استخوان را نشان از مفصل بدرآید. هر بارکه کالسکه‌ران به‌منظور اینکه‌نفسی‌تازه‌کند می‌خواست متوقفشان سازد ویا بحتی احتیاط‌آمیزمی‌گفت : « او - ها! هوهو !» اسبی‌که جلوتر ازسایر اسبهای گرده نه بود سر را با ضمایمش بالا می‌افکند، چون اسبی‌که بخواهد سخنان خود را با حرکت سر تأکید دهد و منکر این باشدکه بتوان‌کالسکه را به رأس تپه رساند. « هرگاه‌که او این سر و صدا را به راه می‌انداخت، مسافر ما، مانند هر مسافر عصبی دیگری، یکه می‌خورد و ذهنش آشفته می‌گردید.

مهی غلیظ‌که در دره غنوده بود و به قصد فرار از تنهایی از تپه بالا می‌خزید، همچون روحی خبیث در جستجوی قراری بودکه باز نمی‌یافت. مه سرد و چسبناك ، پیچ وتاب خوران، همچون امواج دریایی بیمار و بی‌آرام، به‌آرامی و موج پس موج ، در حالی‌که موجی بر موج دیگرش می‌غلتید بالا می‌آمد. چنان غلیظ بودکه جز این چیزهایی‌که نتیجهٔ اعمال‌خود وی بود و نیز چند قسمی‌ازراه ، همه چیز را از نظر چراغهای‌کالسکه‌پنهان می‌داشت؛ بخاری‌که از تن اسبهای خسته بر می‌خاست درآن می‌دوید، گویی که مه ناشی ازآنهاست.

علاوه بر او دو مسافر دیگر نیز تقلاکنان درکنارکالسکه از تپه بالا می‌رفتند. هر سه سر و روی خود را پیچیده بودند و چکمهٔ ساق بلند به پا داشتند. هیچیك ازآنان بنابرآنچه می‌دید نمی‌توانست بگویدکه‌قیافهٔ دوتای دیگ به چه شبیه است: باطن هریك از آنان نیز همچو ظاهرش بردیگران پوشیده بود. در آن زمان مردم به‌کمترین آشنایی با هم گرم نمی‌گرفتند، زیرا هر رفیق قافله‌ای ممکن بود دزد یا شریك دزد باشد، خاصه‌که در هر چاپارخانه یا مهمانسرایی، از صاحب‌آن گرفته تامهتربچه‌ای ناشناس ،بودند اشخاصی که‌جیره‌خوار سردستهٔ راهزنان بودند. مستحفظ‌کالسکهٔ پست«داور»

نیزدرآن جمعه شب سال ۱۷۷۵ به هنگامی‌که تقلا کنان از «شوترز هیل» بالا می‌رفت، همچنانکه درجایگاه خویش، دریشت کالسکه به یا خاسته بود و با چشم و دست جعبهٔ سنجه‌ای را می‌نایید که در محفظهٔ پیش پایش قرار داشت و حاوی شش طیانچهٔ لوله بلند و یك کارابین پر بود، به این گمان بود. محیط کالسکهٔ سست خوش و دوستانه بود: مستحفظ به مسافران بدگمان بود ومسافران به‌او وبه‌همدیگرظنین بودند وهمه نسبت به هرکس و همه سوء ظن داشتند وکالسکه ران جز به‌اسبهابه‌کسی وچیزی‌اعتماد نداشت وتازه درمورد این‌حیوانات هم حاضربود با وجدان ناراحت به تورات وانجیل قسم بخوزدکه برای چنین‌سفری‌آمادگی ندارند.

کالسکه‌ران گفت: «هو ـ هو! که این‌طور! به تکون دیگه بخورید به بالای‌تپه‌می‌رسید، بعدش هردرکی می‌خواهیدیرید ـ برای‌اینکه اونقدر دردسر دادیدکه مقید نباشم! . . . میگم جو[1]»

مستحفظ جواب داد: «ها!»

«جو، ساعت چیه ؟»

«ده دقیقه از یازده گذشته.»

کالسکه‌ران گفت: «باه ! و ما هنوز به‌بالای «شوترزهیل» نرسیده‌ایم! هو! یاه! راه بیفت جانم !» اسبی‌که اعتراضات خویش را با حرکت سرتأکید می‌داد واکنون به نشانهٔ عدم موافقت با سخناتش به شدت سرمی‌جنباند با شلاقی‌که برگرده‌اش فرودآمد از جاکند و سه اسب دیگر از پی‌اش روان شدند. کالسکه درحالی‌که چکمه‌های ساق بلند درکنارش گل وشل به‌اطراف می‌پاشید باردیگر تلاش و تقلا از سرگرفت . هرگاه می‌ایستاد مسافران نیز از حرکت باز می‌ماندند ، هیچگاه از اودور نمی‌شدند. اگر یکی از ایشان به‌خودجرئت می‌داد که به‌دیگران پیشنهاد کند قدمی چند جلوتر ازکالسکه، «درون مه» راه بپیماید باهمین عمل موجب می‌گردید در دم باگلوله‌ای ،

---

1) Joe

به‌عنوان راهزن، به‌حیاتش خاتمه دهند.

آخرین تکان، کالسکه را به رأس تپه رسانید. اسبها ایستادند تا نفسی تازه کنند و مستحفظ پیاده شد تا ترمزها را برای فرودآمدن از تپه ببندد و در کالسکه را به‌روی مسافران بگشاید.

کالسکه ران، درحالی‌که ازجایگاه‌خویش به‌پایین می‌نگریست به لحنی اخطارآمیز گفت:

«هیس! جو!»

«ها تام[1] چیه؟»

و هردوگوش فرا دادند.

«میگم، مثل اینکه صدای پای اسبه‌که چارنعل داره میاد.»

مستحفظ جواب داد: «ولی تام مثل اینکه به تاخت میاد.»

در کالسکه را رها کرد و به چابکی بر جای خویش قرار گرفت و گفت:

«آقایون! به‌نام شاه‌ازشما میخوام از جاتون تکون نخورین!»

پس از این اخطار تفنگش را مسلح کرد و آماده بر جای ماند.

مسافر ما بر رکاب کالسکه ایستاده بود و داشت به‌درون می‌رفت: دو مسافر دیگر پشت سرش ایستاده و آمادهٔ ورود بودند؛ وی در حالی که نیمی از بدنش داخل و نیم دیگرش بیرون ازکالسکه بود، به‌همان حال بر رکاب ماند و دو مسافر دیگر نیز در میان جاده بر جای خویش ماندند. نگاهها همه از کالسکه‌ران به مستحفظ واز مستحفظ به‌کالسکه‌ران آواره بود، همه‌گوش فرا می‌دادند. کالسکه‌ران به پشت سرنگریست، مستحفظ به پشت سرنگریست؛ حتی اسب جلوی که افکارش رابا حرکت سرتأکید می‌داد، گوش تیزکرد وبی‌آنکه اعتراضی بکند به پشت سر نگریست.

آرامش وسکوتی که‌از پی‌تلغ تلوغ کالسکه‌آمده بود به سکوت وآرامش شب می‌افزود وآن راسخت قوت می‌داد. بر اثرنفس‌نفس زدن اسبها جنبش خفیفی به پیکرکالسکه راه می‌یافت، توگویی او نیز مضطرب بود. قلب

---

1) Tom

مسافران چنان تند می‌زدکه صدایش به‌گوش می‌رسید. اما بهرحال این‌مکث حکایت از احوال اشخاص از نفس افتاده‌ای راداشت‌که نفس را درسینه‌حبس کرده‌بودند و ضربان نبضشان براثر انتظار تند شده بود. صدای‌پای اسبی‌که چهار نعل از تپه بالا می‌آمد دم به دم نزدیکتر می‌شد. مستحفظ با منتهای قدرت صدا فریاد برآورد:

«اوی ! با تو هستم ! ایست ! والاآتش می‌کنم!»

نواخت‌گامهای اسب ناگهان سستی‌گرفت واز خلال شلب شلب‌گل ‌شلی‌که به اطراف می‌پاشید صدای مردی از درون مه به گوش رسید :

«کالسکهٔ پست داوره ؟ »

میخوای چکار ؟ »

«با یکی از مسافراکار داشتم ـ اگه‌کالسکهٔ پست داوره»

«کدوم مسافر ؟»

«آقای جاویس لوری[1]»

مسافر ما بلا درنگ هویت خویش را اعلام داشت. مستحفظ و کالسکه‌ران و دو مسافر دیگر با بدگمانی او را براندازکردند.

مستحفظ خطاب به صدایی‌که از درون مه به‌گوش آمده بود بانگ برآورد:

«همونجایی‌که هستی بمون. برای اینکه اگه اشتباه‌کنم دیگه درزمان حیاتت جبران نمیشه.»

«آقایی‌که اسمش لوریه خودش جواب بده.»

«چیه ؟کیه منو میخواد ؟ جری[2] است ؟»

مستحفظ زیرلب غرغرکنان‌گفت: «اگه جری‌اینه‌که خیلی‌بدصداست. صداش خشنتر از اونه که به ما بخوره.»

«بله‌آقای لوری.»

---

1) Jarvis Lorry 2) Jerry

چکار داشتی ؟»

«پیغامی براتون آوردم ـ از ب. و شریک[1].»

آقای لوری خطاب به مستحفظ گفت:

«آقای مستحفظ ، من این پیك را می‌شناسم.

این را گفت و از رکاب کالسکه به زیر آمد؛ دومسافر دیگر باعجله‌ای. که چندان مقرون بـه ادب نبود وی را در پیاده‌شدن کمك کردنـد و خود بلافاصله به درون کالسکه رفتند و شیشهٔ پنجره را بالاکشیدند.

آقای لوری در ادامهٔ سخنان خویش گفت :

«اجازه بدهید جلو بیاید ، طوری نیست. »

مستحفظ غرغرکنان گفت : «امیدوارم نباشد، ولی زیاده از این‌بابت مطمئن نیستم.»

سپس با صدای بلند گفت : « اوی رفیق !»

جری با صدای گرفته‌تر و خشنتر از پیش گفت : «بله ـ رفیق ! »

«آهسته بیا جلو ! فهمیدی ؟ واگه طانچه‌ای به زین اسبت آویزونه نبینم دست به طرفش درازکنی‌ها. برای اینکه من آدمی هستم که زود اشتباه می‌کنم، و اشتباهی هم که می‌کنم به صورت گلوله است. خوب ، حالا جلو بیا ببینم.»

هیکل اسب وسواری به آهستگی از درون مهی که چرخ زنان بر می‌خاست پیش آمد و به کالسکه ،که مرد مسافر درکنار آن ایستاده بود، نزدیك شد. سوار از حرکت باز ماند، نگاهی به مستحفظ افکند وکاغذ تا شده‌ای را به دست مسافر داد. اسب از نفس افتاده بود و سوار و اسب هر دو از سر تا پا ، ازسم تا کلاه، غرق گل بودند.

مسافر به نحنی آرام و در عین حال مطمئن گفت :

«آقای مستحفظ!»

---

(۱) Telson منظور بانك تلسن و شرکاء است.

مستحفظ مراقب در حالی‌که دست راست را بر قنداق کارابین ودست چپ را بر لولهٔ‌آن نهاده ، بر سوار چشم دوخته بود به تندی گفت :

«بله‌آقا !»

جای نگرانی نیست. من کارمند بانك تلسن هستم. قطعاً بانك تلسن را می‌شناسید. من برای انجام‌کاری به‌پاریس می‌روم. یك «کرون[1]» پیش‌من انعام دارید ؛ اجازه هست این نوشته را بخوانم ؟»

«آقا ، پس حالاکه این طور است عجله‌کنید.»

مسافر، نامه راگشود و در پرتویکی از چراغهای‌کالسکه‌که در طرف او بودآن را خواند ـ ابتدا پیش خود ، سپس با صدای رسا گفت: «در داور منتظر مادموازل باشید.»

«آقای‌مستحفظ همان طورکه‌دیدید طولانی نبود. «جری»بگوکه‌جواب من این است: عمر دوباره»

جری بر روی زین یکه خورد و با صدای گرفته‌تر از پیش گفت :

«این جواب عجیبی است ! »

«این پیغام را به‌آنها بدهید، آنها می‌فهمندکه‌پیغامشان به من‌رسیده. فرقی‌نمی‌کند، مثل این‌است‌که نوشته‌ام. وتامی‌توانی عجله‌کن. شب‌به‌خیر.»

این راگفت و درکالسکه راگشود و سوار شد، همسفرانش در این‌کار کمترین‌کمکی به او نکردند؛ همه ساعتها وکیسه‌های پولشان را درچکمه‌ها ـ یشان مخفی‌کرده و خود را به‌خواب زده بودند تا بدینوسیله خویشتن را از انجام هر عملی معاف دارند.

کالسکه در حالی‌که‌مهیی سنگینتر ازپیش برگرد تنش می‌پیچید ، تقلا ـ کنان در سراشیب به حرکت درآمد. اندکی بعد مستحفظ ،کارابین را مجدداً در جعبهٔ اسلحه جای داد، نگاهی برسایر محتویات آن افکند و طپانچه‌هایی راکه برکمر داشت از نظرگذراند ، سپس نگاهش را متوجه جعبهٔ کوچکتری

---

1) Crown

نمودکه در زیر پایش قرار داشت و حاوی مقداری ابزارآهنگری و دومشعل و یك فندك بود. طبیعی است به‌کلیهٔ وسایل لازم مجهز بود و اگرچراغهای کالسکه بر اثر باد و بوران خاموش می‌شدند ـ که اغلب می‌شدند ـ کافی بود در به روی خود ببندد (ضمن اینکه سعی می‌کند جرقه‌هایی که از سنگ آتش‌زنه می‌جهند به توشال کف کالسکه سرایت نکنند) واگر بخت یار باشد ظرف پنج دقیقه با راحتی و جمعیت خاطر ،آتشی فراهم کند.

مستحفظ از بالای طاق کالسکه خطاب به کالسکه‌ران گفت:

«تام!»

«چی میگی جو ؟ »

«پیغامو شنیدی ؟ »

«آره جو . شنیدم. »

«خوب ، تام ، ازش چی فهمیدی ؟ »

«هیچی . جو. »

مستحفظ تأمل‌کنان‌جو ب داد:

«تصادفومی‌بینی ! من هم چیزی ازش نفهمیدم.»

در این ضمن، جری که دردرون مه وتاریکی تنهامانده بود، از مادیان پیاده شد، البته نه فقط به‌این منظورکه استراحتی به مادیان خستهٔ از نفس افتادهٔ خود بدهدبلکه برای اینکه گل را از سر وصورت خود پاك‌کند . آبی راکه برلبهٔ کلاهش نشسته بود ـ . لبهٔ کلاه در حدودنیم گالن گنجایش داشت ـ بتکاند. در حالی‌که دسته جلوها را بر بازوی گل‌گرفته‌اش انداخته بود لحظه‌ای‌چند ایستاد وپس ازاینکه صدای چرخهامحو شد وشب آرامش خویش را باز یافت در جهت عکس حرکت کالسکه ازتپه‌به‌زیرآمد. نگاهی به‌مادیان افکند وخطاب به‌او گفت:

«خانم‌جون دیگه‌پس‌از اون چارنعلی که در«تمپل‌بار[1]» رفتی، اعتمادی

---

1) Temple Bar

به‌دستهات نداره، تا به‌دشت برسیم.. . عمر دوباره! راستی‌که بیغام‌عجیبیه!
ولی جری، این جور چیزها زیادش به‌حال تو مناسب نیست! آره جـری !
اگه روزی عمر دوباره مد بشه‌کلاهت حسابی پس معرکه می‌مونه ! »

فصل سوم

اشباح شبانگاهی

و این نیز امری است عجیب و درخور تأمل که یك موجود بشری برای موجود بشری دیگر رازی عمیق باشد. و این نیز شایان تأمل است که هرگاه شبهنگام به‌شهری بزرگ وارد می‌شوم، هر یك از آن گروه‌خانه‌هایی که با قیافهٔ عبوس سر به‌هم آورده و گرد هم آمده‌اند، رازی خاص خود داشته باشد؛ و هر یك از اتاقهای آن رازی مخصوص را در خود نگهدارد؛ وهر قلبی که در صدها هزار سینهٔ ساکنان این شهر می‌تپد، در برخی از صور و حالات خویش برای قلوبی که ازهمه به‌وی نزدیکترند،رازی سر به‌مهر باشد. دهشتی بسان وحشت مرگ را می‌توان به‌این‌خاصه 'سنادداد. دیگر نمی‌توانم صفحات این کتابی راکه گرامی می‌داشتم ورق بزنم وامیدوار باشم که بموقع آن‌را به پایان می‌رسانم . دیگر نمی‌توانم به‌اعماق این آب بی بن، که آن گاه که انوار زودگذر بدرون آن سرك می‌کشیدند، جلوه‌هایی از دفاین نفیس و سایر چیزها را در آن باز می‌دیدم، بنگرم. مقدر بودکه کتاب ، حال آنکه هنوز یك صفحه از آن را نخوانده بودم، بناگاه بسته شود؛ تقدیر چنین بود که آب ، در همانحال که نور بر سطح آن بازی‌می‌کرد، برای همیشه منجمد گردد ـ و من در بی‌خبری برکنارهٔ آن ایستاده‌ام ! دوستم بدرود زندگی

گفته، همسایه‌ام مرده و عزیزم، مونس جانم، دیده از جهان فروبسته است، و همین خصیصهٔ جاودانی راز است که همیشه در وجود آن شخصیت مفروض بوده و من آن را تا واپسین دم حیات با خویشتن خواهم داشت. آیا در هریك از گورستانهای این شهری که من از میانش می‌گذرم خفته‌ای هست که از لحاظ من مرموزتر از شخصیت درونی ساکنان پر جنب وجوش آن یا از لحاظ ایشان درك نکردنی‌تر از شخصیت درونی من باشد ؟

از این لحاظ، میراث طبیعی و ضبط ناشدنی پیمك اسب سوار بعینه همان بود که به شاه یا نخست وزیر مملکت یا ثروتمندترین بازرگان لندن به‌ارث رسیده است؛ درمورد آن سه‌مسافری نیز که در فضای اتاق آن کالسکهٔ کهنه‌ای که به سختی راه می پیمود ، به‌روی خویش بسته بودند وضع بر همین منوال بود؛ هر یك برای دیگری رازی سر بمهر بود، گویی هر یك در کالسکهٔ شش اسبه یا شصت اسبهٔ خویش بود و عرض یك کنت نشین میان او و همسفر مجاورش حائل گشته بود.

سوار با یورتمهٔ آزاد از راهی که آمده بود باز می‌گشت، اغلب در میخانه‌های کنار راه توقفی می‌کرد ومی‌نوشید، ولی نشان می‌داد که مایل نیست چیزی از افکار خویش را بر زبان آورد، کلاهش را همچنان تا به‌روی چشم پایین می‌کشید. نحوهٔ استقرار چشمانش با این وضع مناسبت داشت، چه ظاهری سیاه و، از لحاظ رنگ و شکل، بدون عمق داشتند و بسیار بهم نزدیك بودند ، تو گویی بیمناك بودند از اینکه اگر از هم دور باشند وتنها بمانند غافلگیر شوند. درزیر آن کلاه سه گوشی که به خط‌دان سه گوش شباهت داشت و بر فراز شال گردنی که گلو و چانه‌اش را می‌پوشاند و دنبالهٔ آن تازانوانش می‌رسید، حالتی شوم داشتند. هرگاه که برای نوشیدن مشروب توقف می‌کرد، شال گردن را با دست چپ از روی چانه پس می‌زد و با دست راست مشروب می‌ریخت ، سپس شال گردن را بلافاصله به‌روی چانه می‌کشید.

باری، همچنانکه سواره راه می‌پیمود افکارش مدام در پیرامون

موضوع دور می‌زد. با خود گفت:

«نه‌جری، نه ! هیچ به‌صرفه‌ات نیست. نه، جری باکارنو یکی‌جور در نمیاد ! خمر دوباره ! شرط می‌بندم کله‌اش گرم بود !»

این پیغام ذهنش را چنان می‌آشفت که چندین بار به سرش زد کلاهش را بردارد وسرش را بخارد. جز در فرق سر، که طاس بود، موهای سیاه زبر و پر پشتی داشت که بر سرش سیخ ایستاده و از دامنه‌های سر شروع شده وتا حوالی بینی پخ و هموارش ادامه یافته بود، و این به حدی به ساختهٔ یك‌آهنگر شبیه و به یك دیوار گلمیخ کوبیده مانند و به سر بی‌شباهت نبود که تردید نیست ماهرترین «جفتك چارکش» باز جهان صاحب‌آن را به‌بازی نمی‌گرفت و اورا در عداد خطرناکترین کسانی به شمار می‌آوردکه بتوان از رویشان پرید.

سوار، همچنانکه یورتمه ، با این پیغامی که می‌بایست‌آن را به‌نگهبان بانك تلسن، درحوالی «تمپل بار»، تسلیم کند تا او نیز آن‌را به مقامات‌بالاتر برساند، راه می‌پیمود؛ اشباح شبانگاهی در نظرش قیافهٔ اشیایی را به خود می‌گرفتندکه از متن پیام بر می‌خاست، حال آنکه در نظر مادیان قیافهٔ اشکالی را به خود می‌گرفتندکه از ناراحتی درون مایه می‌گرفت؛ و ظاهراً تعداد این اشباح زیاد بود، چون از هر سایه‌ای رم می‌کرد.

در این ضمن کالسکهٔ پست ، با سه مسافر مرموز خود، تقلاکنان و لق لق خوران به راه ملالتبار خویش ادامه می‌داد. در نظر مسافران نیز اشباح شبانگاهی قیافهٔ اشکالی را به خود می‌گرفت‌که چشمان خواب آلود و افکار پریشانشان ارائه می‌داد.

بانك تلسن در درون‌کالسکه سخت در فعالیت بود، وهمچنانکه پیك بانك‌که بازویی را در تسمهٔ جرمی افکنده بود (واین تسمه مانع از این می‌شدکه به مسافر پهلو دستی خود بخورد و هرگاه‌که کالسکه در دست‌انداز می‌افتاد خود به‌گوشه‌ای پرت می‌شد) با چشمان نیم‌باز در جای خویش

نشسته بود و سرش با حرکت کالسکه بالا و پایین می‌رفت پنجره‌های کوچک کالسکه ونورکورسوی چراغ که از میانشان به درون راه می یافت و بستهٔ حجیم مسافر رو به رو ، همه دست به دست هم داده وبه قیافهٔ بانک‌درآمده و رونقی به‌داد وستد داده بودند. تلنگ‌تنگ یراق‌کالسکه صدای‌جرنگ‌جرنگ پول بود؛ ظرف‌پنج دقیقه‌آن قد، چك وبرات به بانک عرضه شدکه‌تلسن با تمام روابط داخلی و خارجی خود قادر نبودآن را در سه برابر این مدت‌هم واریزکند. پس‌آنگاه در زیرزمینهای مستحکم‌بانک، با دقاین و اشیاء‌گرانبها واسراری‌که این مسافر باآنها‌آشنا بود و درباره‌شان اطلاعاتی وسیع داشت، به رویش گشوده شد؛ با کلیدهای بزرگ و شمعی‌کم‌سو درمیانشان به‌حرکت درآمد؛ آنها را صحیح و سالم یافت، درست همانگونه‌که در آخرین دیدار خویش دیده بود.

اما هرچندخیال‌بانک‌همیشه بااوبود واگرچه وجودکالسکه‌نیزبه‌نحوی مبهم وهمچون وجوددردی‌که براثرتأثیر مخدری تسکین یافته باشد، همیشه محسوس بود، خیال دیگری خاطرش را در سرتاسر شب به خود مشغول می‌داشت: می‌رفت‌که نبش قبرکند و مرده‌ای را ازگور درآورد.

اما اشباح شبانگاهی معلوم نمی‌داشتندکه از این قیافه‌های متعددی که در برابرش بر می‌خاستند کدامیك سیمای واقعی شخص زنده به‌گوربود؛ هر چند همهٔ‌آنها قیافهٔ مرد چهل و پنجساله‌ای بودند و تنها تفاوتی‌که با هم داشتند درنوع احساساتی بودکه در خود منعکس می‌ساختند ودرحالت وارفته و نزار و مرده‌گونی بود که داشتند. غرور، تحقیر، بی اعتنایی، عناد، تسلیم و تأسف یکی پس از دیگری فرا می‌رسیدند، و نیز انواع و اقسام گونهٔ‌گود افتاده و رنگ مرده‌گون و دست تکیده و پیکر وارفته در پیش چشمش ظاهر می‌شدند ـ اما چهره، به طورکلی یکی بیش نبود و موی همهٔ سرها پیش از موعد طبیعی به‌سپیدی گراییده بود. مسافر خوابآلود صدهابار از این شبح پرسید :

«چه مدت است مدفون هستید ؟»

وجواب تقریباً همیشه یکسان بود :

«در حدود هیجده سال.»

«امید بازگشت به زندگی را از سر بدر کرده بودید ؟»

«مدتها است بدر کرده‌ام.»

«می‌دانید که عمر ده باره یافته‌اید ؟ »

« اینطور می گویند.»

«امیدوارم به زندگی علاقه‌مند باشید ؟»

« نمی‌دانم.»

«می‌خواهید او را به شما نشان بدهم ؟ مایلید او را ببینید ؟»

جوابهایی که به‌این سئوال می‌داد متفاوت و متضاد بود. گاهی بریده بریده جواب می داد :

«صبر کنید ! اگر او را به این زودی ببینم از بین می‌روم .»

گاهی توأم با سیل اشك بود، پس‌آنگاه می گفت:

«مرا ببرید پیش او.»

گاهی در جواب خیره خیره و با حالتی آشفته به وی می نگریست، سپس می گفت:

«من او را نمی شناسم . نمی‌فهمم چه می گویید. »

و مسافر پس از هر یك از این‌سئوال وجوابهای خیالی در عالم پندار به‌کندن زمین‌می‌پرداخت وبرای اینکه‌این‌آفریدهٔ بینوا رااز زیر خاك درآورد گاهی با بیل وزمانی باکلیدگاو صندوق وگاهی با دست می‌کند ، می کند و باز هم می‌کند. سرانجام‌که زنده به‌گور با سر و روی خاك‌آلود ازگورخارج می‌شد، بناگاه در درون غبار ناپدید می گردید و مسافر از خواب می‌پرید و برای اینکه واقعیت وجود مه وباران را بر گونهٔ خویش احساس‌کند. شیشهٔ پنجره را پایین می‌کشید.

مع‌الوصف حتی‌اوقاتی‌که برمه وباران ولکهٔ نوری‌که ازچراغ کالسکه ساطع می‌شد و تپه‌ها و خارخسکهای‌کنار جاده‌که جست و خیزکنان خودرا عقب می‌کشیدندخیره می‌گشت، سایه‌های شبانگاهی بیرون‌کالسکه درمیان اشباح شبانگاهی درون کالسکه می‌دویدند و باایشان در می‌آمیختند: واقعیت عمارت بانك واقع در حوالی «تمپل‌بار»، واقعیت معاملاتی که دیروز انجام داده بود و پیکی‌که از پی‌اش فرستاده بودند و پیغامی که بدان جواب‌گفته بود ـ همه در پیش رویش سر بر می‌داشتند و از میان آنان چهرهٔ پریده‌رنگ و مرده‌گون برمی‌خاست و او باز وی رامخاطب می‌ساخت.

«چه مدت است مدفون هستید ؟»

«در حدود هیجده سال.»

«امیدوارم به زندگی علاقه‌مند باشید ؟»

«نمی دانم.»

و باز به‌کندن زمین می‌پرداخت، و می‌کند ومی‌کند تا اینکه حرکت حاکی از ناراحتی یکی از دو مسافر به وی می‌فهماندکه شیشهٔ پنجره را بالا بکشد، سپس بازویش را از میان حلقهٔ چرمی می‌گذراند و می‌نشست و دربارهٔ دوقیافهٔ خواب‌آلود تأمل می‌کرد، تا اینکه ذهنش از آنان می‌برید و بازبه‌درون بانك وکنار مزار می‌خزید:

«چه مدت است مدفون هستید ؟»

«در حدود هیجده سال .»

«امید بازگشت به زندگی را از سر بدرکرده بودید ؟»

«مدتها است.»

کلمات هنوز . انگار لحظه‌ای پیش بر زبان‌آمده باشند ،در صدارسش به‌دند ـ مانند هرسخنی‌که در عالم واقع‌شنیده بود ـ که از خواب پرید: روز دمیده بود واز اشباح شبانگاهی اثری نبود.

شیشهٔ پنجره را پایین کشید و به‌بیرون و به‌آفتابی که برمی‌آمد نگریست. در بیرون باریکه‌ای شخمزار و خیشی برآن به چشم می‌خوردکه از دیشب که اسبها را بازکرده بودندبرآن‌به جای مانده بود؛ آن سوتر، بیشهٔ آرامی بودکه برگهای سرخ‌آتشین وطلایی رنگ بسیار هنوز بر درختان‌آن نا به پا می‌کرد. وهر چند زمین سرد و مرطوب بود، آسمان صاف بود و خورشید درخشان وآرام وزیبا ازکنارهٔ افق سرك می‌کشید.

مساف همچنانکه به خورشید می‌نگریست با خود گفت:

«هیجده سال ! پروردگارا ،آدم هیجده سال زنده به‌گور باشد !»

فصل چهارم

تدارك

بیش ازظهر هنگامی که کالسکهٔ پست با موفقیت به «داور» رسید، سرپیشخدمت مهمانخانهٔ «رویال جورج هتل[1]» چنانکه عادت وی بود طی تشریفاتی درکالسکه را گشود، زیرا مسافرت ازلندن، آن هم باکالسکه ودرفصل زمستان، چنان اقدام خطیری بود که جاداشته باشد به مسافران حادثه‌جوی آن تهنیت گفت.

اما اکنون جزیك مسافر، حادثه‌جوی دیگری درکالسکه نبود تا به وی تهنیت گفت، زیرا دومسافر دیگر، ضمن راه، درحوالی مقاصد خویش، پیاده شده بودند. درون کفکزدهٔ کالسکه، با پوشال کثیف ونم گرفته وبوی زننده وتاریکی ای که برآن بال گسترده بود، بیشتر به لانهٔ سگ شبیه بود، وآقای لوری موقعی که با شال گردن چروك خورده وکلاه شل وول ولبه آویخته و پای گل‌آلود، سراپا آلوده به پوشال، درحالی که خویشتن را تکان می‌داد ازآن پیاده شد، بیشتر به یك سگ درشت استخوان شبیه بود تا به یك انسان.

---

1) Royal George Hotel

«آقای سرپیشخدمت، فردا کشتی مسافربری به «کاله[1]» حرکت می‌کند؟»

«بله، آقا، اگر هواخوب باشد وباد بخوابد. دریا درحدود ساعت دو بعدازظهر برای حرکت کشتی مناسب خواهد بود. آقا مایلند به رختخواب تشریف ببرید؟»

«نه، تا شب نمی‌خوابم، ولی یك اتاق خواب می‌خواهم، همچنین یك سلمانی.»

بعدش صبحانه میل خواهید فرمود؟ بسیار خوب، آقا. لطفاً از این طرف بفرمایید. آقا راهبه «کنکورد[2]» راهنمایی کنید، چمدان آقا را با مقداری آب گرم به کنکورد ببرید. وچکمه‌های آقا را دربیاورید. (آقا آتش خوشی درکنکورد روشن کرده‌اند)؛ بروید یك سلمانی به کنکورد بیاورید. عجله کنید!»

حون اتاق خواب موسوم به‌کنکورد همیشه اختصاص به مسافرانی داشت که باکالسکهٔ پست می‌رسیدند وازآنجایی‌که چنین مسافرانی همیشه ازسرتا پا خود رامی‌بیچیدند، جریان درنظرکارکنان مهمانخانهٔ رویال جورج بسیار جالب بود، زیرا هرچند فقط یك نوع مسافر بدرون آن می‌رفت، انواع و اقسام قیافه‌ها ازآن بیرون می‌آمد. به این‌سبب یك پیشخدمت دیگر ودو باربر وچندین خدمتکار زن وخانم مهمانخانه‌دار همگی درفاصلهٔ بین کنکورد و سالن چاشت‌خوری پرسه می‌زدند تا این آقای شصت ساله را به هنگام عبور ببینند. واما این آقای شصت ساله، آقایی بود ملبس به لباس قهوه‌ای رنك، کهنه اماخوب‌نگهداشته، با سرآستینهای بزرگ وگوشه‌دار، و لبه‌های بزرگی که برجیبهایش فروافتاده بود.

آن روزصبح جز این آقای قهوه‌ای پوش کسی درسالن چاشت خوری نبود. میزش را به‌کنار بخاری‌کشیده بودند، واوطی مدتی‌که انتظارصبحانه

---

۱) Calais. یکی از بنادرفرانسه برکرانهٔ مانش.

2) Concord

را می‌کشید چنان بی‌حرکت نشسته بود که گویی نشسته است تصویرش را بکشند.

بادستهایی که برزانوان نهاده بود بسیارمنظم ومرتب می‌نمود؛ساعتش درجیب لبه‌دار جلیقه‌ش با نوای تیك تاك خویش در کار ایراد خطابه‌ای غرّا بود، توگویی وقـر وثبات خـویش را دربرابر سبکـی ونـاپـایـداری آتش تند و تیز می‌نهـاد. ساقهـای خـوش تراش داشت، و تـا حـدی از آنها برخود می‌بالید، زیرا جورابهای ساق بلند وجسبانش‌که ازجنسی لطیف بودند آنها را تنگ دربرمی‌گرفتند وجلوه‌می‌دادند؛ کفشها ،سگکهای کشش نیزهرچند ساده بودند ازظرافت بهره داشتند. کلاه‌گیس کوچك نرم و براقی داشت‌که قالب سرش بود واگرچه ظاهراً موئـی بود اما می‌نمودکه از الیاف ابریشم یا شیشه ساخته شده‌است. پیرهنش هرچند درظرافت به پای جورابها نمی‌رسید، ولی به سفیدی قلهٔ امواجی‌بودکه برصخره های ساحل‌مجاور بر- می‌خوردند ودرهم می‌شکستند یا بادبانهایی کـه در دور دست درزیر اشعهٔ خورشید می‌درخشیدند. چهره‌اش درزیرآن کلاه گیس غریب هرچند عادتاً آرام بود، مع‌الوصف براثرشعلهٔ‌چشمان پرفروغ ونمناکی برمی‌افروخت‌که پیدابود طی سالهای گذشته به قیمت تحمل رنج فراوان با خویشتن‌داری ومتانت‌بدست تلسن انس والفت یافته‌اند. رنگه سلامت برگونه‌هایش بود ودرسیمایش،هر- چند گذشت زمان آن را شیارزده بود، آثار نگرانی ودلواپسی‌مشهود نبود. اما شاید علت مراین بودکه کارمندان مجد ومورد اعتماد بانك بیشتردر فکر وغم دیگران‌بودند، واین اضطراب ودلواپسیهای دست دوم همچـون البسهٔ نیمدارکه به سهولت به تن می‌روند وازتن درمی‌آیند به سهولت‌می- آمدند ومی‌رفتند واثری ازخود برجای نمی‌گذاشتند.

آقای لوزی پس‌ازاینکه شباهت خویش را به مردی که نشسته بود تا صورتگر، تصویرش را نقاشی کند، تکمیل‌کـرد بـه خواب رفت. رسیـدن صبحانه وی را از خواب بیدارکرد، صندلیش را به سوی میزچرخاند و بـه بیشخدمت گفت:

می‌خواستم بگویید برای خانم جوانی که امروز خواهند آمد وهر آن ممکن است برسند جایی فراهم کنند. ممکن است سراغ آقای «جاویس - لوری» را بگیرند، یاممکن است فقط بگویند آقای کارمند بانك تلسن. لطفاً مرا بی‌خبر نگذارید.»

چشم آقا. آقا بانك تلسن لندن را می‌فرمایید؟»

«بله.»

چشم آقا. ما اغلب افتخار پذیرایی ازآقایان را ضمن مسافرتهایی که به لندن ویاریس می‌فرمایند داریم. آقا، ضمناً کارمندان بانك تلسن زیاد مسافرت می‌کنند.»

«بله، چون بانك ما همان قدر که یك مؤسسهٔ انگلیسی است، یك مؤسسهٔ فرانسوی هم هست.»

«بله، درست می‌فرمایید، ولی آقامیل اینکه خود سرکارزیاد مسافرت نمی‌فرمایید؟»

«نه دراین‌سالهای اخیرنه. ازآخرین باری‌که ما... یعنی من‌از فرانسه برگشتم‌بانزده سال می‌گذرد.»

«جدی می‌فرمایید آقا؟ آنوقتها بنده هنوز به اینجا نیامده بوده. یعنی هیچیك ازکارکنان فعلی‌اینجا نبودند. آنوقتها، آقا، جورج را‌شخاص‌دیگری اداره می‌کردند.»

«بله، همین‌طور است.»

«ولی آقا من مطمئنم که شهرت ومعروفیت بانکی مثل بانك تلسن و شرکاء مربوط به پنجاه سال پیش است نه بانزده سال - خلاف عرض‌می‌کنم؟»

«این رقم را می‌توانید سه‌برابر هم بکنید، وبگویید صد وپنجاه سال، «تازه خلاف نگفته باشید.»

«واقع می‌فرمایید آقا!»

پیشخدمت لبش را غنچه کرد وپلت چشمانش را برچید وهمچنانکه پس پس می‌رفت حوله را از بازوی راست به بازوی چپ افکند، وایستاد و انگار دررصدخانه یا برج دیدبانی باشد، بنا بررسم وعادتی که اززمانهای بسیار قدیم مبتلابه پیشخدمتهای تمام فرون واعصار بوده است، به‌نظارهٔ خوردن ونوشیدن مسافرپرداخت.

آقای لوری چون ازخوردن صبحانه فراغت یافت از مهمانخانه خارج شد تاگردشی‌درساحل دریا بکند.شهر بارین وکوچك«داور»همچون‌شترمرغی دریایی سربه جانب‌صخره‌های گچی نهاده وخویشتن رااز ساحل پنهان داشته بود. ساحل، بیابانی پوشیده ازآب وسنگهایی بودکه امواج به این‌سو وآن سو می‌غلتاند. ودریا هرآنچه می‌خواست می‌کرد، وآنچه می‌خواست جز خرابی وویرانی نبود: غرش‌کنان برشهر وبرصخره‌ها می‌تاخت ودریاکناررا دیوانه‌وار به زیر خویش می‌کشید. هوایی‌که درمیان عمارات پرسه می‌زد، آنچنان آغشته به‌بو وطعم ماهی بودکه آدم خیال می‌کرد ماهیان رنجور می‌رفتندکه درآن غوطه‌ور شوند، همچنانکه اشخاص می‌رفتند در دریاغوطه خورند. مختصر صیدی در این بندر صورت می‌گرفت، ومقادیری پرسه‌زنی شبانه ونظارهٔ دریا: خاصه مواقعی‌که دریا درحال مدّ وآمادهٔ طغیان بود. سوداگران خرده پایی‌که هیچگاه سودایی نمی‌کردند، گاه به‌نحوی غیرقابل توجیه ثروت سرشار به‌چنگ می‌آوردند، وغریب این بودکه درآن دوروبر کسی چشم دیدن یك چراغچی را نداشت.

چون بعد ازظهرشد وهوا، که‌گاهی‌آن‌قدر صاف بودکه سواحل‌فرانسه از دور پیدا بود، تار و مه‌آلودگشت، افکار آقای لوری نیز ابرناك شد. شب فرا رسید واو همچنانکه درکنار آتش سالن غذاخوری، مانند صبح‌که‌به انتظار صبحانه نشسته بود، ورود شام را انتظار می‌کشید، افکارش درمیان آتشهای افروخته ولعلگون به‌کار حفاری مشغول بود، و می‌کند و می‌کند ومی‌کند.

شیشه‌ای شراب قرمز، پس از شام به‌کسی‌که درمیان یك مشت‌ذغال

افروخته دست‌اندرکار جنایی است آزاری نمی‌رسانند، جز اینکه ممکن است وی را از کار باز دارد. آقای لوری مدتی بود بیکار بود وتازه آخرین جام خود را ـ باحالت حاکی از رضایت خاطری‌که همیشه برچهرهٔ بشاش آقـای پا به‌سن‌گذاشته‌ای‌که به‌پایان شراب خویش رسیده است به‌چشم می‌خورد ـ ریخته بودکه صدای تلق‌تلق چرخهایی ابتدا در خیابان تنگ وسس در حیاط مهمانخانه طنین افکند.

جام شراب‌را همان‌طور کـه بود از دست نهاد و باخودگفت: «یعنی مادموازل است!»

چندلحظه بعد پیشخدمت به‌درون‌آمد وبه‌وی اطلاع دادکه‌میس‌مانت[1] از لندن رسیده واز زیارت آقای نمایندهٔ تلسن مشعوف خواهد شد.

«به‌این زودی؟»

پیشخدمت در پاسخ گفت‌که میس‌مانت طی‌راه غذا خورده وفعلاچیزی نخواسته ومشتاق است‌که آقای نمایندهٔ تلسن را هـ چه زودتر ملاقات کند، یعنی اگر برای ایشان زحمتی نباشد.

آقای نمایندهٔ تلسن چاره‌ای نداشت جزاینکه جامش‌را باحالتی‌آمیخته به‌نومیدی توأم بابی‌اعتنایی سرکشد وکلاه‌گیس‌کوچك بور وغریب راد سر نهد واز پی پیشخدمت به‌سوی اتاق میس‌مانت به‌راه افتد.

اتاقی بود وسیع وتیره وتار، پرده‌های آن به‌سبك اتاقهای سوگواری از پارچهٔ سیاه موئین بود وچندین میز تیره‌رنگ و زمخت در آن بود. این میزها را آن قدر روغن زده بودند که دو شمع بلندی که برمیز وسط قـرار داشتند، در هرلایه وورقهٔ روغن آن به‌افسردگی منعکس می‌شدند، گفتی‌در گورهای عمیق ماغونی مدفونند وتا ازگور خارج نشده‌اند نباید متوقع بود نوری‌که بتوان نورش‌خواند به‌اطراف بتابند.

ونفوذ در این تاریکی چنان دشوار بود که آقای لوری که برقـالی

---

1) Miss Manette

مندرس ترك گام برمی‌داشت باخود اندیشیدکه شاید میس مانت درحال‌حاضر در یکی از اتاقهای مجاور است. اما هنگامی‌که ازدو شمع ۰ وی میز گذشت دختر جوان را دیدکه به‌احترام او درکنارمیز، بین شمعها وبخاری، ایستاده است: دخترهفده‌سال بیش‌نداشت، لباس‌سواری به‌تن‌داشت، کلاه سفری‌اش‌را که از ناحیهٔ قیطان زیرچانه گرفته بود هنوز ازدست ننهاده بود. هنگامی‌که نگاهش براین پیکر ریزنقش وظریف وزیبا و خرمن گیسوان زرین و چشمان آبی‌ای افتادکه نگاه پرسش‌آمیزشان به‌استقبال نگاهش شتافتند وپیشانی‌صاف وجوانی را دیدکه استعدادی غریب داشت تادرحالتی بگدازدکه نه‌تعجب و نه‌آشفتگی وبراسیمگی ونه‌حالتی حاکی از دقت وتوجه محض بود ومعذلك متضمن‌هردو بود... باری، هنگامی‌که نگاهش براین‌چیزها قرار گرفت‌تصویر زنده وزودگذری از برابر چشمانش گذشت: تصویر کودکی‌که به‌هنگام عبور از دریای مانش، در روزی سرد وطوفانی‌که تگ گی سخت می‌بارید و دریا سخت آشفته بود، درآغوش گرفته‌بود. عبوراین تصویر لحظه‌ای بیش‌نپایید. همچون اثر نفسی که برآینهٔ قدی پشت سرش دمیده باشند: برچارچوب این آینه کثیری از ارباب انواع عشق، به‌رنگ سیاه، به‌چشم می‌خورد که تنی چند ازآنان بی‌سر وهمه‌لنگ وعاجز بودند وسبدهای محتوی میوه‌های‌خاص سواحل بحرالمیت را به‌ربةالنوعهای سیاه تقدیم می‌داشتند. باری، آقای لوری، باقیافهٔ رسمی در برابر میس‌مانت سر فرود آورد.

میس مانت با صدای صاف ودلنشینی‌که ته‌لهجهٔ بسیار خفیف خارجی داشت گفت :

«خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.»

آقای لوری باز سری فرودآورد و به شیوهٔ پیشینیان گفت :

«میس، دست شما را می‌بوسم.»

ونشست.

«حضرت‌آقا ،دیروز نامه‌ای از بانك به‌دستم رسید مشعر براینکه‌خبری

... یا کشفی ...»

«میس ، لفظ مهم نیست ، هر دو لفظ افادهٔ مطلب می‌کند.»

« ... در خصوص مایملك ناچیز پدر بینوایم .. .که من هرگز او را ندیدم ... چون سالها پیش فوت‌کرده ـ

آقای لوری در صندلی خود جـا به جا شد و نگاه‌آشفته‌ای بـه خیل ارباب‌انواع‌عشق‌انگند. گویی سبدهای بیهوده شان حاوی‌کمك و مساعدتی بود !

« ... علاوه برآن می‌گفت لازم است به پاریس بروم .و درآنجـا با یکی ازآقایان‌کارمند بانك‌که به همین منظور به پاریس اعـزام خـواهد شد تماس بگیرم .»

«بنده هستم.»

«بله‌آقا ،انتظار داشتم‌که سرکار باشید .»

و به رسم زمانه تواضع‌زنانه‌کرد؛ مشتاق بودبا این‌عمل به‌وی نشان دهدکه برای سن وتجربه‌اش‌احترام فراوان قائل است. آقای لوری باردیگر سر فرودآورد.

«من به بانك جواب داد حالا که‌آقایانی‌که در جریان امر هستندلازم می‌دانند و توصیه می‌کنند به پاریس‌بروم ،وچون یتیم هستم وکسی راندارم که با من بیاید، بسیار سپاسگزار خواهم بود اگر اجازه دهند طی این سفر خویشتن را در حمایت‌آقایی‌که تعیین خواهندکرد قرار دهم .آقایی‌که عرض کردم لندن را ترك‌کرده بود، ولی‌گمان می‌کنم‌یکی را فرستادندکه از ایشان خواهش‌کند در اینجا منتظر من باشند .»

آقای لوری‌گفت: «از اینکه این‌مأموریت به بنده محول شده بسیار خوشحالم ، و بیشتر خوشحال خواهم بودکه‌آن را چنانکه باید به انجـام برسانم .»

«آقا ،خیلی از لطف شما سپاسگزارم ـ ازشما یکدنیا سپاسگـزارم. در

بانك به من گفتند که این آقا جزئیات امر را برایم توضیح خواهند داد، و من باید خود را آمادهٔ شنیدن مطالبی کنم که تا حدی غیر منتظره خواهد بود. من منتهای سعیم را به‌کار برده وخود را آمادهٔ این کار کرده‌ام ،وطبعاً بسیار مشتاقم بدانم که این مطالب چیست.»

آقای لوری گفت : « بله ... البته. ولی ...»

لحظه‌ای چند مکث کرد ،وباز کلاه گیس بورش را در حوالی گوشها مرتب کرد ،وافزود :

«ولی خیلی مشکل است ...نمی دانم ازکجا شروع کنم .»

و شروع هم نکرد، در بحبوحهٔ این بی‌تصمیمی نگاهش با نگاه اوتلاقی کرد .پیشانی جوان دخترك چین خورد وباز همان حالت غریب را به خود گرفت ـ اما حالتی خاص و در عین حال زیبا بود. ـ دختر دستش را بلند کرد، گویی با یك حرکت غیر ارادی شبحی راکه می گذشت گرفت وازحرکت باز داشت.

«آقا، مگر سرکار نسبت به من بیگانه هستید ؟»

آقای لوری همراه با لبخندی ، و انگار به نتیجهٔ بحثی رسیده باشد، دستهایش را از جلو گشود و گفت :

«مگر نیستم؟ »

و هنگامی که دختر باقیافهٔ تفکرآمیز در صندلیی که تاکنون درکنارش ایستاده بود جای گرفت حالت پیشانی ـ درمیان ابروان ودرست بالای بینی کوچك وزنانه‌ای که خط آن تاآنجاکه ممکن است ظریف و زیبا بود ـ عمیقتر شد. آقای لوری اوراکه به فکر فرورفته بود می‌نگریست. لحظه‌ای چندبدین منوال گذشت، سپس سر بر داشت ودر ادامهٔ سخن گفت :

«میس مانت ... گمان می کنم بهتر این باشدکه در این کشوری که به عنوان وطن ثانی خود اختیار کرده‌اید به شما به عنوان یك خانم انگلیسی خطاب کنم؟ »

«خواهش می‌کنم آقا ـ »

میس مانت، بنده گماشته‌ای بیش نیستم ـ والبته کاری به‌من‌محول‌شده است که باید به انجام‌برسانم. موقعی به مطالبی که در پیرامون این کارعرض می‌کنم گوش می‌دهید بنده راچیزی بیش‌از یك ماشین ناطق تصورنفرمایید ـ ودر واقع جزاین هم نیستم. به هرحال ، میس ،با اجازهٔ سرکار داستان‌یکی از مشتریانمان را برای‌شما تعریف می‌کنم. »

«داستان !»

آقای لوری ،ظاهراً ،هر چند به عمد ،کلمه‌ای راکه میس‌مانت تکرار کرده بود عوضی گرفت. چون با عجله افزود:

«بله ،مشتری .ما در بانك معمولا به اشخاصی که با ما معامله دارند مشتری می‌گوییم. این‌شخصی که عرض کردم‌یك‌آقای فرانسوی بود؛ آقایی اهل علم، وصاحب‌کمالات وفضایل بسیار ـ دکتر بود.

«اهل بووه[1] نبود ؟»

«چرا، اهل بووه بود. اوهم مانند دکترمانت ،پدر شما، از اهالی‌بووه بود. او هم مانند دکتر مانت، پدر شما، در پاریس صاحب‌آوازه بود. من در آنجا افتخارآشنایی با اورا پیداکردم.روابطمان‌کسبی اما توأم با اعتماد بود. درآن زمان من در شعبهٔ همین بانك ، در فرانسه،کار می‌کردم ... بله ... بیست سال قبل ـ »

«درآن زمان ... ممکن است لطفاً بفرمایید‌کی بود ؟»

«میس ،صحبت بیست سال قبل‌است . این‌آقایی که‌عرض کردم با یك... خانم انگلیسی ازدواج‌کرد. و من یکی از امنای بانك بودم . امور این آقا مثل امور بسیاری ازآقایان فرانسوی تمام وکمال به‌عهدهٔ بانك بود. و لذا بنده در موارد مشابه به نحوی ،به‌عنوان امین ،انجام وظیفه‌کرده‌ام و می‌کنم. این چیزها روابط‌کسبی، وعاری از روح دوستی است؛ هیچگونه‌چیزی

---

1) Beauvais

شبیه به احساسات در آن مدخلیت ندارد. ومن درطول زندگی اداریم، همانگونه که در طی زندگی روزانه ازاین مشتری می گذرم و به آن مشتری می پردازم، از این رابطه گذشته وبه آن رابطه پ داخته ام. خلاصه عرض کنم، من یك ماشین هستم واحساساتی ندارم. باری، بپردازیم به داستان ...»

«ولی آقا این داستانی که می فرمایید داستان پد، من است ومن حالا به این نتیجه می رسم که ـ »

جیبنی که درآن حالت غ یب چین خورده بود اینك سخت متوجه او بود.

«... به این نتیجه می رسم که وقتی بر اثر مرگ مادرم، که دو سال پس از مرگ پدرم پیش آمد، یتیم شدم شما بودید که مرا به انگلستان آوردید. اطمینان دا م که شما بودید.»

آقای لوری دست ظریف ومردّدی راکه با اعتماد برای گرفتن دستش پیش آمد گرفت وآن را با تشریفاتی به لب برد و بوسید، و سپس دختر را مجدداً به سوی صندلی خویش هدایت کرد. آنگاه در حالی که دست چپ را بر پشتی صندلی نهاده بود وبا دست راست گاهی چانه اش را می خاراند و زمانی کلاه گیس را بر حاشیهٔ گوش می کشید و گاهی آن را در تأکید سخنانش به کار می برد ایستاد و در چهره ای که متوجه بالا و صورتش شده بود نگریست.

«بله میس مانت، من بودم. وقتی به این مسئله فکر کنید و ببینید که ازآن وقت تاکنون شمارا ندیده ام ومعهذا با این وضع با شما روبرو می شوم ملاحظه خواهید فرمود که مطلبی راکه همین چندلحظهٔ پیش عرض کرده و گفتم که احساساتی ندا م وروابطی که با همنوعانم دارم روابط کسبی است عین واقع است. بله، شما از آن وقت تاکنون تحت قیمومت تلسن بوده اید ومن هم در تلسن به انجاء امورديگری اشتغال داشته ام. احساسات ! من وقتی برای احساسات ندارم، مجال پرداختن به احساسات را ندارم. میس، من تمام زندگی خود را صرف گرداندن چرخهای ماشین سکه زنی می کنم. »

آقای لوری پس ازتوصیف‌غریبی‌که بدینسان از زندگی روزانهٔ‌خویش به عمل‌آورد هر دو دستش را برکلاه‌گیس خرمایی رنگش‌کشید وآن راصاف کرد (هرچند نیازی به این‌کار نبود،چون سطح براق‌کلاه‌گیس ازهرچه‌هم‌که فکرش را بکنید صافتر بود.) ، سپس حالت سابق خویش را باز یافت و گفت:

«بله میس ،تا اینجا همان‌طورکه فرمودید این‌داستان پدر فقید شماست اما با یکه تفاوت :اگر پدر شما نمرده بود ـ وحشت نکنید ! واه چه جور یکه خوردید!»

و به راستی هم یکه خورد، با هر دو دست، مچ دست‌آقای لوری را گرفت.

آقای لوری با لحنی استمالت‌آمیز،ودر حالی‌که دست چپش‌را ازپشتی صندلی بر می‌گرفت تاآن را برانگشتان مرتعشی قرار دهدکه با بیقراری‌مچ دستش را می‌فشرد، گفت :

«خواهش‌می‌کنم، تمنامی‌کنم جلوهیجانتان را بگیرید ـمسئله مربوط به‌کسب است. همانطورکه داشتم می‌گفتم ـ»

نگاه دخترك چنان مضطربش ساخت کـه از سخن‌گفتن بـاز ایستاد، لحظه‌ای چند مردد ماند، سپس به سخن ادامه داد :

«همان طورکه داشتم می‌گفتم،اگر مسیومانت نمرده بود؛ اگر بناگاه وبی سر وصدا ناپدید شده‌بود؛اگر ربوده شده بود؛ واگر حدس در این‌باره که او را به چه جای مخوف ووحشتناکـی برده‌اند دشوار نبود ـ گـر چه با هیچ حیله و نیرنگی پی‌جوئیش امکان‌نداشت ـ اگردر وجودیکی‌ازهموطنانش دشمنی می داشت،آنچنان‌دشمنی‌که‌صاحب چنان حقوق و امتیازات خـاصی بودکـه من حتی اطلاع دارم بی‌بـاکتـرین اشخـاص آن سوی دریا جرأت نداشتند به نجوا ازآن سخن گویند؛ منباب مثال، اختیار اینکه سفید مهری‌را برکند و به موجب‌آن هرکسی راکه می‌خواست به هر مدت به زندان وبه

دست فراموشی بسپارد؛ باری اگر زنش برای به دست‌آوردن خبر و اثری‌از او به عبث به شاه وملکه ود، بار وکلیسا متوسل شده بود ... بله، در آن صورت داستان پدر شما سرگذشت همین آقای بینوا، همین دکتر اهل نووه می‌بود.»

«آقا تمنا می‌کنم بقیه‌اش را بفرمایید.»

«چشم. همین حالا عرض می‌کنم. تاب تحمل‌آن را دارید؟ »

«تاب تحمل هر چیزی را دارم، جز این بلاتکلیفی‌که درحال حاضر مرا به‌آن دچار ساخته‌اید.»

«لحن صحبتتان‌که‌آرام است ـ متانتتان را هم‌که حفظ کرده‌اید. بسیار به قاعده !» هر چند وضع و رفتارش مبین‌آن خشنودی و رضایتی نبودکه از لحن سخنش‌می‌تراوید.

«... جریان، راجع به موضوعی است مربوط به‌کسب وکار. شماهم آن را به همین ترتیب تلقی بکنید ... کاری‌که باید به انجام برسد. باری ، اگر خانم این دکتر، که خانم بسیاربا شهامت و پر دلی بود، پیش از تولد این طفل، از این ماجرایی‌که بر اوگذشت، آن قدر رنج برده بودکه... »

«آقا این‌طفلی‌که می‌فرمایید دختر بود ؟»

«بله، دختر بود. ! ... می‌دانید، جریانی است مربوط به‌کسب ... ناراحت نباشید. باری، اگر این خانم بینوا، پیش از تولد طفل آنچنان رنج نبرده وبدبختی نکشیده بودکه به این نتیجه برسد وتصمیم بگیرد کودك را از نیل به این میراث عذابی‌که خود با غم و دردآن آشنا بود معاف دارد و او را با این عقیده وگمان بارآوردکه پدرش مرده است... نه، زانونزنید! شما را به خدا،آخر چرا باید در مقابل من زانو بزنید !»

«تا حقیقت را به من بگویید. آقای عزیز ،آقای مهربان ،برای اینکه حقیقت را به من بگویید.»

«ا ...! ...آخر بای‌کاروکسب درمیان است. شما حواسم راپریشان

می‌کنید، وخوب با این وضع چگونه می‌توانم کاری صورت بدهم ؟ اجازه بدهید حواسمان را جمع کنیم. حالا اگرشما صحبت می‌کردید و می‌فرمودید مثلا نه تا نه پنس چقدر می‌شود، یا یک گینه[1] چند شلینگ است، من هم می‌توانستم باآرامش خاطربیشتر وحواس جمعتری به‌کار بپردازم و در مورد وضع روحی شما راحتی خیال بیشتری داشته باشم.»

دختر جوان بی‌آنکه جواب مستقیمی به این درخواست بدهد پس از اینکه‌آقای لوری او را با ملایمت بسیار اززمین بلندکرد با چنان‌آرامشی‌در جای خویش قرارگرفت ودستهایش ـ که دراین مدت میچدست آقای لوری را محکم‌گرفته بودنـ‌آن‌قدر استوار بودندکه از طریق آنها مقداری دلگرمی و جمعیت خاطر به‌آقای لوری القاء می‌نمود.

«بسیار خوب ،این شد یک‌کار حسابی.دل داشته باشید. صحبت‌کسب وکار است؛کاری است‌که باید انجام بدهید،آن هم‌کار مفید. به هر حال میس مانت، مادرتان با شما به‌همان نحوی رفتارکردکه عرض‌کردم. وقتی‌که دلشکسته و ناامید از دنیا رفت ـ چون تا زنده بود از این پی جویی عبث دست نکشید ـ شما راکه دو ساله به‌دیدگذاشت تا بی‌آنکه سایهٔ ابر شك و تردید بر زندگیتان بال‌بگسترد ومدام از خود بپرسیدکه‌آیا پدرتان به زودی در زندان از بین خواهد رفت یاسالهای سال درآنجا خواهد بود و خون‌دل خواهد خورد، بسلامت بزرگ بشوید.»

همچنانکه سخن می‌گفت باقیافهٔ تحسین‌آمیز وآمیخته به‌دلسوزی بر خرمن‌گیسوان زرین مواجش می‌نگریست،تو گویی بخود فکر می‌کرد نکند باشنیدن این مطالب تدرنگی نقره‌فام یابند.

«می‌دانیدکه والدین شما ثروت ومکنت چندانی نداشتند، آنچه‌هم‌که داشتند برای جلوگیری از هرگونه خطر احتمالی به‌مادرتان وبه‌خود شما

---

(۱) Guinea نام سکهٔ زرکه بهای اسمی‌آن یك لیره بود واز سال ۱۷۱۷ به بعد بهای‌آن ۲۱ شلینگ معین شد.

انتقال یافته بود. راجع به‌پول، یا ثروت ومکنت از هرقبیل، کشف تازه‌ای به‌عمل نیامده است. ولی پدرتان...»

فشار انگشتانش را برمچ دست، شدیدتر از پیش احساس‌کرد وازسخن باز ایستاد. حالت پیشانی‌که بدانسان توجهش را جلب‌کرده واینك ثابت و استوار بود، در حالتی از رنج وهراس شدید مستحیل گشته بود.

«...ولی... پیدا شده است. زنده است. وبه‌احتمال زیاد، بسیارتغییر کرده است: ویحتمل‌که از لحاظ بنیه هم به‌کلی شکسته شده باشد؛ هرچند امیدوارم وضعش بهتر از اینکه عرض می‌کنم باشد. به‌هرحال، هنوز زنده است، واو را به‌خانهٔ یکی از مستخدمین سابقش، در پاریس، برده‌اند، و ما هم به‌آنجا می‌رویم، تامن در صورت امکان، هویتش‌را تأییدکنم وشما اورا به‌زندگی وساحت عشق ومحبت وآسایش بازگردانید.»

لرزشی در وجود دختر دوید و از آن به‌کالبد آقای لوری راه یافت. دختر باصدایی فروافتاده و واضح، اما دهشتزده، گویی در عالم رؤیا سخن می‌گوید، گفت:

«شبحش را خواهم دید! شبح او خواهد بود ـ نه خودش!»

آقای لوری به‌آرامی دستهایی راکه بازویش راگرفته بود نوازش‌کرد وگفت: ده! ده! ببین! حالا دیدی! حالا! خوب وبد، همه‌چیز رامی‌دانی. پس از یك سفر دریایی خوش‌ومسافرتی‌که در خشکی خواهیدکرد به‌سلامت به‌دیدار این مرد ستمدیده وبیتوا نایل می‌شوید.»

دختر باهمان لحنی‌که به‌نجواگرائیده بودگفت:

«من‌آزاد بوده‌ام، شادکام بوده‌ام، بااین وصف‌روحش هرگز درخاطرم ماوا! نگزید!»

آقای لوری‌گفت: «فقط یك نکتهٔ دیگر...»

این‌کلمات را باتکیه اداکردتا شاید بدانوسیله توجهش را جلب کند.

...او را بانام دیگری پیدا‌کرده‌اند: نام خودش مدتهااست فراموش

شده، یاآن را مخفی داشته‌اند. ودرحال‌حاضر تحقیق در این باره‌که‌کدامیك از این دو ممکن است باشد، علاوه براینکه مضر است، مخاطراتی دربر دارد، بیهودهم هست، وهمچنین تحقیق دراین‌باره‌که‌آیا این‌همه مدت واقعاً فراموش شده، یابه‌عمد در زندان نگهش داشته‌اند، خالی از خطر نیست. درحال‌حاضر هرگونه تحقیقی بی‌فایده است، به‌علاوه متضمن خطرهم هست. بهتر است از این موضوع به‌هیچوجه ودر هیچجا سخنی به‌میان نیاید، و هر طور شده، به مدتی‌کوتاه، دور از فرانسه باشد. حتی من اگرچه انگلیسی و مصون از خطر هستم، و حتی بانك تلسن به رغم اهمیت و اعتباری‌که در فرانسه دارد از اشاره به این موضوع ابا داریم. من حتی یك تکه کاغذ با خودندارم‌که‌درآن بالصراحه‌به‌این‌موضوع اشاره شده‌باشد. این‌امرروی‌هم‌رفته یك چیز محرمانه است اعتبارنامه و یادداشتهای‌من، همه درچندکلمه گنجانده شده: «عمردوباره» که خیلی‌چیزهارامی‌توان ازآن‌استنباط‌کرد. عجب! توجهی به‌عرایضم ندارید! میس‌مانت!»

دختر، بی‌حرکت وخاموش، بی‌آنکه به پشت افتاده باشد، نشسته، پاك از هوش رفته بود. چشمانش باز بود، براو دوخته شده بود، و آخرین حالت پیشانیش چنان بودکه‌گویی باقلم برآن نقش‌گشته یا باداغ برآن نقر شده‌بود. بازویش را طوری در پنجه گرفته‌بودکه‌آقای لوری‌می‌ترسید درصدد رهایی خود برآید، مبادا‌که صدمه‌ای به‌او برساند. لذا بی‌آنکه حرکتی‌کند، باصدای بلندکمك طلبید.

زنی، تندخو، که‌آقای لوری حتی دربحبوحهٔ هیجان واضطراب‌خویش دریافت‌که رنگ ورویش پاك برافروخته وموهایش حنایی‌رنگ بود و پیرهن فوق‌العاده تنگی به‌تن‌وکلاه‌عجیبی همچون‌کلاه نارنجك‌اندازان یاچیزی‌شبیه به‌یك قالب پنیر «استیلتن[1]» به‌سرداشت، دوان‌دوان در پیشاپیش‌خدمتکاران

---

1) Stilton پنیر نرم ومرغوبی‌که به‌طورعمده در «لی‌سترشایر» تهیه می‌شود ودر «استیلتن» به‌فروش می‌رسد ووقتی می‌رسد رگه‌هایی ازکفك سبزرنگ برآن پدیدار می‌گردد

مهمانخانه به‌درون‌آمد ودست نیرومندش را برسنهٔ آقای لوری کوفت و او را به‌سوی نزدیکترین دیوار راند، وبدینسان مسئله‌رهایی از چنگ دختر را فیصله داد.

(آقای‌لوری همچنانکه به‌سوی دیواریله می‌رفت، نفس‌نفس‌زنان‌باخود اندیشید: این قاعدتاً باید مرد باشد!)

زن مزبور خطاب به‌خدمتکاران نعره زد:

«نگاهشون‌کن! چرابه‌عوض اینکه برید چیزهایی‌روکه لازمه بیارید، همینطوری ایستادید و منو زل‌زل نیگاه می‌کنید؟ قیافه‌ام خیلی جالبه، آره؟ چرا نمی‌رید چیزهایی‌روکه لازمه بیارید؟ حالا شما نرید و کرینات دامونیوم وآب سرد وسرکه نیارید تامن‌هم بهتون بفهمونم‌که دنیا دست‌کیه... یالله زودباشید!»

وبلافاصله رگباری از این داروهای نیروبخش برسر وروی بیمار باریدن‌گرفت. زن مزبور بیماررا به‌آرامی روی‌کاناپه‌ای خواباند وبامنتهای مهارت وملایمت ودرحالی‌که اورا «عزیزدلم! مرغکم!» می‌خواند گیسوان زرینش را بادقت وغرور بسیار از سرشانه‌هایش پس می‌زد، به‌نرستاری ازاو پرداخت.

وبعد باعصبانیت به‌سوی آقای‌لوری برگشت وگفت:

«اوی آقایی که لباس قهوه‌ای تن‌تونه! نمی‌تونستی اون چیزهایی‌رو که‌می‌خواستی یکی طوری یکی‌که از ترس نیمه‌جون نشه؟ می‌بینی‌که رنگش به‌صورتش نمونده ودستهاش مثل یخه! اسم خودت راهم میذاری بانکدار؟

این سؤال، که پاسخ بدان بسیار دشوار بود، چنان آقای لوری را سراسیمه ساخت‌که تنهاکاری که توانست بکند این بودکه در همانجایی که بود بماند وبااحساس‌آمیخته به‌دلسوزی و خفت دوراندور ناظر صحنه باشد، حال آنکه این زن قوی‌بنیه پس از اینکه خدمهٔ مهمانخانه‌را باتهدیدبه‌اینکه اگر همین‌طور بایستند و زل‌زل در قیافه‌اش خیره شوند وبه آنها خواهد

نهماند» .زسر بازکرد، به‌تدریج ، پس از انجام یك سلسله عملیات بیمار رابه هوش‌آورد، و با قربان وصدقه رفتنش‌اورا راضی‌کرد به‌اینکه سرفرواقتاده‌اش را برشانه‌اش تکیه دهد.

آقای لوری گفت: «مثل اینکه حالش بهتره.»

«آقایی‌که لباس قهوه‌ای‌بوشیدین، تازه بهتر هم باشه از سایهٔ سرشما نیست . دختر خوشگلم !»

آقای لوری پس از مکث‌کوتاهی‌که طی‌آن باز با احساسی آمیخته به همدردی ، خنت برآنان می‌نگریست گفت:

«گمان می‌کنم شما هم با میس مانت به فرانسه خواهیدآمد ،بله ؟»

زن قوی بنیه جواب داد : «بحق حرفهای‌نشنیده ! شما خیال‌می‌کنین اگه خدا می‌خواست از این دریای‌شور ردشم منو اینور، تو یه جزیره خلق می‌کرد ؟»

و چون پاسخ به این سئوال هم دشوار بود ،آقای لوری به منظور اینکه برآن تأمل‌کند از اتاق خارج شد.

فصل پنجم

میخانه

بشکه‌ای بزرگ شراب در خیابان افتاده و شکسته بود. این حادثه موقعی اتفاق افتاده بودکه خواسته بودند بشکه را ازگاری یـایین‌آورند : بشکه زمین افتاده وغلتی چند خورده ، طوفهای دورآن جدا شده واکنـون چون بوست گردوی شکسته بیرون درمیخانه افتاده بود.

تمام مردم‌آن‌حوالی‌وحدود دست ازکار یا بیکاری خویش‌کشیده ودوان دوان آمده بودند لبی‌تر کنند. سنگهای ناهموارکف خیابان، که‌آدم فکر می‌کرد به‌این منظور درآنجاکارگذاشته شده‌اندکه هرموجود زنده‌ای راکه‌بدانها نزدیک‌می‌شودناقص کنند، درفو.صلی راه رابرشراب‌ریخته‌بسته وحوضچه‌هایی ۰ابه‌وجودآورده بودند وبرگرد هریك ازاین حوضچه‌ها به تناسب‌اندازه‌شان جمعی گردآمده بودند واز اطراف به‌هم‌فشار می‌آوردند. بعضی زانو می‌زدند و برخی به‌کمك دست ملاقه‌ای می‌ساختند و می‌نـوشیدند و تعـدادی می‌ـ کوشیدند به زنهایی‌که‌بر رویشان خم شده بودندکمك‌کنند تاینتوانند شرابی راکه در مشت‌کرده بودند پیش‌ازآنکه از لای انگشتانشان بر زمین ریزد به دهن برند. عده‌ای دیگر، از مرد و زن، آبخو.یهای سنالی بی‌لبه و دسته را درگودالها فرو می‌بردند یا حتی از روسری زنها استفاده می کردند. بـدین

معنی که آن را به‌شراب می‌آغشتند وسپس دم دهن کودکان می گرفتند و می‌چلاندند، تعدادی گلهای اطراف را بالا می‌آوردند ومانع از جریان شراب می‌شدند و تعدادی به راهنمایی تماشاچیانی که در پنجره‌های عمارات بودند به این سو و آن سو می‌جهیدند تا راه بر جویبارهای کوچکی که در جهات دیگر جریان یافته بود ببندند؛ تعدادی به نخته‌های دُرد گرفتهٔ بشکه ور می‌رفتند ولجنی راکه بر آنهانشسته بود به دهن می کشیدند ومی‌لیسیدند وحتی آنها را با رغبت ومیل فراوان می جویدند. راه‌آبی نبودکه شراب ریخته را به خود کشد. ونه تنها شراب ریخته ازکف خیابان جمع‌آوری وخورده شد، بلکه‌آن قدرگل ولای‌باآن مصرف‌شدکه گفتی رفتگری‌آمده وخیابان راروفته است ـ یعنی اگرکسی وجود این سیمرغ را باور می‌داشت.

ومادام‌که این بازی ادامه داشت صدای قهقههٔ خنده جماعتی خوش، صدای مردان وزنان و کودکان، در خیابان طنین‌انداز بود. خشونتی دراین تفریح‌نبود وآنچه بود شوخی وخنده بود، و روح‌دوستی و رفاقت عجیبی بر همه جا حکمفرما بود. کاملاً مشهود بودکه هرکس می‌خواست با چند نفر دیگر خوش باشد. وهمین تمایل موجب می‌شدکه، خاصه‌آنهایی که بختشان بیشتر یاری‌کرده بود وخوشتر از دیگران بودند، همدیگررا درآغوش‌کشند، به سلامتی هم بنوشند ، حتی درگروههای ده دوازده نفری دست در دست هم افکنند وپایکوبی کنند. سرانجام هنگامی‌که شراب ته‌کشید و جاهایی که فراوانتر بود بر اثرآثار انگشت به‌قیافهٔ شبکه‌های توری کباب پزی درآمد، این تظاهرات نیز ناگهان و به همان نحوی‌که درگرفته بود فرو نشست. مردی‌که اره خود را د، تنهٔ کندهٔهیزم رهاکرده بود باز آن را به‌کار انداخت وزنی که ظرفی خاکستر گرم را،که به مددآن‌می کوشید از رنج انگشتان‌نزار خود یاکودکش بکاهد، وآن‌رابرپهنهٔ دری گذاشته بودراه‌پله را درپیش گرفت. مردان‌برهنه‌پا وژولیده مو ، رنگ ورورفته‌ای‌که اززیرزمینهابه میان‌هوای زمستانی آمده بودند، از جمع جدا شدند وراه زیرزمینها را در پیش گرفتند،

و افسردگی که بیش از شادمانی به محل می‌برازید، برآن دامن گسترد.

شراب ،شراب‌قرمز بود ، کف خیابان تنگ محلهٔ سن‌آنتوان[1] پاریس رابه‌سرخی‌آلوده‌بود. دستهاوچهره‌ها وپاهای‌برهنه وکفشهای‌چوبی‌بسیاری‌را به‌رنگ‌خون درآورده‌بود. دست‌مردی که‌اره‌می‌کشید، لکه‌های‌سرخ‌بردسته‌های هیزم بر جای می‌گذاشت و پیشانی زنی که‌کودك خود را شیر می‌داد براثر نم چارقد کهنه‌ای‌که باز بر سر بسته بود رنگین بود. اطراف دهان آنانکه تخته‌های د، دآلود را به‌دهن‌کشیده بودند، همچون دهن ببرخون‌آلوده بود؛ دلقکی بلندبالاکه دهنش‌بدینسان‌آلوده‌به رنگ‌شراب‌بود وشبکلاه‌کیسه‌مانندی بر سر داشت‌که بیش از نیمی از سرش ازآن بیرون مانده بود با انگشتش که‌آلوده به درد شراب بود یاخطی ناخوانا بردیوار نوشت : خون

آری ،آن زمان هم‌فرا می‌رسیدکه‌این شراب نیز بر سنگفرش‌خیابانها بریزد ورنگش چهرهٔ بسیاری از اشخاص را بیالاید.

اکنون‌که ابر ماتم وافسردگی ـ که بارقهٔ زودگذری آن را از چهرهٔ مبارکش رانده بود ـ دوباره برسن‌آنتوان سایه‌افکن شد ، قیافهٔ مبارك‌حضرت سخت به‌عبوست‌گرایید ،متربان درگاه : گل وشل و سرما وبیماری وجهل واحتیاج همه شرف‌حضور داشتند ودرآن‌میان‌حضرت جهل را قرب ومنزلتی خاص بود. نمونه‌هایی از مردمی‌که در زیر آسیا سنگ سابیده شده بودند ـ و این مسلماًآن آسیا سنگ افسانه‌ای نبودکه‌گفته می‌شود پیران را جوان می‌کرد ـ در هرکنج وگوشه‌ای می‌لرزیدند و از هر دری به درون می‌رفتند و خارج می‌شدند و از هر پنجره‌ای به بیرون می‌نگریستند و درآغوش هر ذره از یوشاکی که‌به‌تن داشتند وبه وزش باد در اهتزاز می‌آمد می‌لرزیدند. آسیا سنگی که‌آنان را از پای درآورده بود ،آسیا سنگی بودکه جوانان را می‌ساید و پیرمی‌کند. قیافهٔ کودکان پیر، وصدایشان‌خشن بود وبر سیمایشان ونیز بر چهرهٔ بزرگسالان ،نشان گرسنگی به چشم می‌خورد واین نشان هر

---

1) Saint Antoine

خطی از خطوط عمرشان را شیار می‌زد ، در همه جا چشمگیر بود: گرسنگی از نمای عمارات بلند، در قالب البسهٔ مندرسی که بر تیرها وطنابهای رخت‌پهن کنی آویخته بودند ،عرض وجود می‌کرد؛ گرسنگی در پوشال وکهنه و چوب وکاغذی که وصلهٔ پیکرشان بود، جلب نظر می‌کرد؛ گرسنگی در هر قطعه ازپاره‌های ناچیز چوبی که اره‌کش اره می‌کرد جلوه می‌نمود؛ گرسنگی از دودکشهای بی دود به پایین خیره می‌شد؛ گرسنگی در کوچه‌های زشت وکثیفی که در میان زباله‌هایشان پس مانده غذایی نبود قد برمی‌افراشت؛ گرسنگی کتیبهٔ سر در دکان نانوایی بود وبر هر یك از قرصهای کوچك نان اندکش حك شده و بر هر یك از فرآورده‌های غذایی دکان اغذیه‌فروش، که ازگوشت سگ مرده تهیه شده بود، رقم‌خورده بود؛ گرسنگی استخوانهای لاغرش را در میان بلوطهایی که در تابه‌ها بو می‌دادند به هم می‌سایید و با هر ذره از خلال سیب زمینی ،در ته پیاله‌ای که با چند قطره روغن داغ می‌شد در می‌آمیخت.

جایگاهش از هر حیث به‌وی می‌برازید: خیابانی بود تنگ ، پرپیچ و خم ،پر از گند وکثافت، که خیابانهای تنگ وپر پیچ و خم دیگری ازآن منشعب گشته بود؛ ساکنانش مردمی ژنده‌پوش بودند و بوی لباس ژنده و شبکلاه کهنه ازآن به مشام می‌رسید، و آنچه در آن بود قیافهٔ مچاله شده و گرفته‌ای داشت که سخت دلگیر بود. مع‌الوصف ،در حالت وقیافهٔ همین مردم عبوس چیزی به چشم می‌خورد که می‌گفت اگر درتنگنا بیفتند بعید نیست برگردند ودست به روی مهاجم بلند کنند. در میان اینان، هر چند که خود افسرده بودند ودزدانه گام بر می‌داشتند، چشمان خشمگین و نگاه شرربار ولبان برهم فشرده وفروبسته ازخشم وبه سپیدی گراییده ازکینه‌ای که فرومی‌خوردند، کم نبود. وتعداد جبینهای در هم‌کشیده ،شیارخورده‌ای هم که رگه‌های آن‌قیافهٔ طناب‌داری را به خود گرفته بودکه می‌باید به‌گردن می‌انداختند یابرگردن‌دیگران‌استوا، می‌کردند، اندك نبود. نشانهای کسب (که

تقریباً به‌تعداد مغازه‌ها بود) همه تصویری دردناک از احتیاج بود: قصاب جز تصویر قسمت لاغری از گردن و نانوا جز چند قرصی نان بی‌مایه به سر دردکان نکشیده بود. تصویر نابهنجار مردمی که بر دیوار میخانه به چشم می‌خورد، جماعتی را نشان می‌داد که در منتهای صمیمیت بر گرد شراب یا آبجوی رقیق و بی‌مایه‌ای نشسته‌اند و وراجی می‌کنند. چیزی جز ابزار کار و ادوات جنگ رونق نداشت: اما دشنه‌ها و تبرزینهای چاقو ساز، تیز و بران بود، پتک آهنگر سنگین و اسلحهٔ تفنگساز مرگبار بود. سنگهای ناهموار سنگفرش ناهموار خیابان، با مخازن کوچک گل و آبش، از کنار در خانه‌ها شروع می‌شدند، و به جبران این امر، جوی آب از وسط خیابان جاری بود. اگر جریانی در کار بود ـ که جز پس از بارانی شدید چنین چیزی پیش نمی‌آمد ـ در مسیری نامنظم پیش می‌رفت و به‌درون خانه‌های اطراف راه می‌گشود. در فواصلی، برفراز خیابان، چراغی از طنابی و قرقره‌ای می‌آویخت؛ شبانگاهان که چراغچی این چراغها را پایین می‌کشید و روشن می‌نمود، ردیفی از فتیله‌های کورسو با بیحالی برفراز سرتاب می‌خوردند، گویی در دریا هستند و دستخوش امواجند. در حقیقت هم بر پهنهٔ دریا بودند و کشتی و سرنشینان آن در پنجهٔ طوفانی سهمگین.

چه آن زمان فرا می‌رسید که مترسکهای نزار آن دیار که طی اوقات طویل بیکاری و گرسنگی ناظر کار چراغچی بودند درصدد اصلاح شیوهٔ کارش برآیند و به جای چراغ اشخاص را از آن طنابها و قرقره‌ها بالا کشند تا بر ظلمت زندگیشان نور بپاشند. اما آن زمان هنوز فرا نرسیده بود و هر بادی که بر فرانسه می‌وزید ژنده‌های این مترسکها را به عبث در اهتزاز می‌آورد، زیرا مرغان خوش‌آوای خوش پر و بال، پروای آنان را نداشتند.

میخانه نبش خیابان بود و از نظر موقعیت و وضع ظاهر از بیشتر مغازه‌ها بهتر بود. میخانه‌دار که جلیقهٔ زرد رنگ به تن و نیم شواری سبز به پا داشت، دم در ایستاده بود و کشمکشی را که بر سر میریخته درگرفته

بود تماشا می‌کرد. باخود گفت: «من که نکرده، کسانی که آن‌را آورده‌بودند شکستند. بروند یکی‌دیگر بیاورند.»

اتفاقاً نگاهش به دلقك بلندبالا افتاد، که بردیوار می‌نوشت. ازهمان جایی‌که ایستاده بود صدا زد:

«گاسپار[1]، بگوببینم اونجا چه‌کار می‌کنی؟»

مرد مزبور، چنانکه معمول امثال او است، باقیافهٔ معنادار بهشوخیی که‌کرده بود اشاره‌کرد، اما باز چنانکه اغلب اوقات برای امثال او پیش می‌آمد، پخش نگرفت.

میخانه‌دار به‌آن دست‌خیابان رفت و گفت:

«خوب، که چه؟ مگه عقلت کمه؟»

و مشتی گل راکه اززمین برداشته بود به‌روی نوشته مالید و آن را محوکرد، سپس درادامهٔ سخن گفت:

«توخیابون چرامی‌نویسی؟ یعنی... یعنی‌جای دیگه‌ای گیرنمیاری... که از این‌جور چیزها بنویسی؟»

درهمان حال‌که دوستانه به‌او عتاب می‌کرد، دست دیگرش راکه‌تمیز بود (سهواً یاشاید تعمداً) برسینه‌اش فرودآورد. دلقك‌بادست ضربات‌ملایمی بربازوی او واردآورد وبه‌چالاکی وانگاربرقصد برپاجهید ودرهمانحال‌که‌بر زمین‌می‌آمد باحرکتی‌سریع یکی‌ازکفشهای‌آلوده به‌شرابش راازپای درآورد وآن رابه‌سوی میخانه‌دار پیش‌آورد ـ درآنحال قیافه‌ای غریب وخون‌آشام داشت. میخانه‌دار گفت: «کفشتو بپوش، کفشتو بپوش. و شراب را هم بگو شراب، وقضیه‌رو همینجا درزبگیر.» ویا این‌اندرز دست‌آلوده‌اش رابافراغت وسرفرصت بالباس دلقك پاك‌کرد، چون دستش رابه‌خاطر اوکثیف‌کرده بود، سپس‌از راهی‌که‌آمده بودبازگشت و به میخانه رفت.

میخانه دار مردی بود سی‌ساله، قبراق، به‌قیافهٔ نظامیان، و ظاهراً

---

1) Gaspard

آدمی بود آتشین مزاج، چون هرچند هوامرد بودکتش رابرتن نکرده وآن را بر شانه انداخته بود. به‌علاوه آستینهایش را تا آرنج بالا زده و بازوان عضلانیش را بیرون انداخته بود. جز موهای مجعدکوتاه و تیره‌اش چیزی برسرش نبود. روی هم‌رفته‌آدمی بود سبزه‌رو، باچشمانی زیباکه فاصله‌شان ازهم زیاد بود. به‌طورکلی آدم خوش‌خلق اما یك دنده‌ای به‌نظر می‌رسید. آری، مردی بود مصمم ، آهنین عزم، مردی نبودکه هنگامی‌که از باریکه راهی‌که دوسوی آن پرتگاه است ـ ازپرمی‌شود، آدم بخواهد باوی‌مواجه گردد، چون چیزی قادر به‌بازگرداندنش نیست.

هنگامی‌که داخل میخانـه شد زنش، مادام دفارژ[1]، پشت پیشخوان نشسته‌بود. مادام‌دفارژ زنی‌بود تنومند، چشمان‌تیز ودقیقی داشت‌که‌به‌ندرت می‌نمودنگاهشان برچیزی دوخته شده‌است. دستهای بزرگ، وانگشتریهای بسیاری به‌انگشتان داشت، چهره‌اش آرام وخطوط آن حاکی از صلابت، و حرکات و رفتارش متین و آرام بود. چیزی در حالت قیافه‌اش به چشم می‌خوردکه برمبنای‌آن‌آدم به‌یك‌نگاه می‌توانست ببیندکه‌به‌کار خود بسیار وارد است و درحسابهای خوداشتباه نمی‌کند. به‌علت حساسیتی‌که درمقابل سرما داشت خویشتن‌را درپناه خزگرفته ومقادیری چارقد رنگ روشن به‌سر پیچیده بود، هرچند بااین وصف‌هم‌گوشواره‌های درشتش ازنظر پنهان نمانده بود. بافتنی‌اش درجلوش‌بود، آن‌را ازدست نهاده بود تادندانهایش راباخلال دندان پاك‌کند. آرنج دست‌راست رابرکف دست‌چپ تکیه‌داده بود ومشغول بودکه شوهرش وارد شد، وچون مشغول بودچیزی نگفت وبه‌تکه سرفه‌ای خفیف اکتفاکرد. این‌عمل، وبالا رفتن ابروان سیاه وپرپشتش به آقای دفارژ نهماندکه بهتراست نگاهی به‌اطراف بیفکند ومشتریان را از نظر بگذراند و ببیند آیا درخلال این‌مدتی‌که اوبه آن طرف خیابان رفته مشتری تازه‌ای به میخانه‌آمده است یانه.

---

1) Madame Defarge

میخانه‌دار نگاهی به‌دوروبر افکند وسرانجام نگاهش برپیرمرد ودختر جوانی‌که درگوشه‌ای نشسته بودند قرارگرفت. چندنفر دیگرهم بودند: دو نفر ورق و دونفر دیگر دومینو بازی می‌کردنـد، سه‌نفر در کنار پیشخوان ایستاده بودند وباانـدك شرابی‌که در مقابـل خود داشتند بـازی می‌کردند. هنگامی‌که به‌پشت‌پیشخوان رفت دیدکه پیرمرد بانگاه، به‌دخترجوان‌گفت:

«مردی‌که می‌خواهیم همین است.»

مسیو دفارژ باخودگفت: «شما دیگه‌کی باشید؟ بنده که سرکار را بجا نمیارم.»

اما خود را به‌ندیدن زد وباگروه سه نفریی‌که درکنار پیشخوان می‌نوشیدند به‌گفتگو پرداخت. یکی ازآن سه خطاب به‌مسیو دفارژگفت:

«خوب، ژاك[1]، چه‌خبرها؟ تمام شراب ریخته را خوردند؟»

مسیو دفارژ جواب داد: «آره، ژاك، تاآخرین قطره‌شو!»

موقعی‌که این نام بدینسان رد وبدل شد، مـادام دفـارژکـه همچنان مشغول خلال‌کردن دندان بود تك‌سرفهٔ خفیف دیگری سرداد وابروانش را قدری بالا افکند.

نفر دوم ازگروه سه‌نفری به‌آقای دفارژگفت:

«خیلی از این بیچاره‌ها مدتها می‌گذره و مزهٔ شراب نمی‌چشند؛ یعنی جز مزهٔ نون سیاه ومرگ مزهٔ چیز دیگری را نمی‌چشند. ژاك، مگه‌نه؟»

مسیو دفارژ در پاسخ‌گفت: «همینطوره، ژاك.»

وقتی طرفین صحبت، باز همدیگر را بـه‌اسم‌کوچك خواندند مـادام دفارژکه هنوز باخیال راحت مشغول بود مجدداً تك‌سرفـهٔ خفیفی کرد وباز ابروانش را اندکی بالا افکند.

نفر سوم جامی راکه خـالی‌کرده بود روی میزگذاشت ولبانش را بـا رغبت ازهم‌گشود وگفت:

---

1) Jacques

«اه! تازه از این‌هم بدتر! چیزی‌که این بیچاره‌ها می‌چشند از این‌هم بدتره. زندگی سخت وناراحتی دارند ـ اینطور نیست، ژاك؟»

مسیو دفارژ گفت: «چرا، ژاك، همینطوره.»

در اینجا مادام دفارژ خلال‌دندان را به‌کناری نهاد وابروانش را بالا انکند وقدری جابجا شد.

شوهرش زیرلب گفت: «خوب، بسه دیگه. بله، که‌اینطور! آقایون... خانم را معرفی می‌کنم!»

سه مشتری مزبورکلاه از سر برگرفتند وباسه حرکت کلاه نسبت به مادام دفارژ ادای احترام‌کردند واونیز باحرکت سرونگاه سریعی‌که به‌آنان انکند به‌احترامشان پاسخ گفت. سپس به‌شیوه‌ای اتفاقی‌نظری به‌میخانه‌افکند وباقیافه‌ای بسیار آرام وخطری آسوده بافتنی‌اش را به‌دست گرفت و غرق بافتن شد.

مسیو دفارژ، ضمن اینکه زیر چشمی مراقب زنش بود گفت:

«خوب، آقایون، خداحافظ. اتاق مبله‌ای که‌می‌خواستید و وقتی که دانستم از مغازه بیرون می‌رفتم گفتید که مایلید اونو ببینید درطبقهٔ پنجمه.» و همچنانکه‌باانگشت به‌نقطهٔ موردنظر اشاره می‌کرد در ادامهٔ سخن گفت:

«در پلکان، به حیاطی‌که سمت چپه ـ چسبیده به همین‌جا ـ بازمیشه. نزدیك در مغازه؛ ولی یادم میاد مثل اینکه یکی از شماها قبلا تواون‌اتاق بوده ومیتونه شمارو راهنمایی‌کنه. خوب، آقایون، خدا به‌همراه!»

سه‌نفر مزبور پول مشروب راپرداختند و رفتند. چشمان مسیو دفارژ هنوز قیافهٔ زنش راکه سرگرم بافتن بود می‌کاویدکه پیرمرد محترم ازکنجی که نشسته‌بود به‌سویش آمد واجازه خواست چندکلمه‌ای بااو صحبت‌کند.

مسیو دفارژ گفت: «باکمال میل آقا!» وبا او به‌سوی در به‌راه افتاد. مذاکرشان بسیارکوتاه اما قاطع بود. تقریباً در همان‌کلمهٔ اول‌مسیو دفارژ یکه‌ای خورد وقیافه‌ای سخت جدی به‌خودگرفت. هنوز لحظه‌ای چند

از صحبتشان نگذشته بودکه به‌نشانهٔ موافقت سر تکان داد و بیرون رفت. آقای پایه‌سن نهاده هم‌بااشارهٔ دست دختر جوان‌را صدازد، وآنها نیزخارج شدند. در این ضمن، مادام دفارژ همچنان باانگشتان چابك وایروان درهم کشیده‌اش گرم بافتن بود ومتوجه این احوال نبود.

باری، آقای جاویس‌لوری و میس‌مانت از میخانه خارج شدند و در آستانهٔ دری‌که مسیو دفارژ همین چندلحظه پیش به‌گروه سه‌نفری نشان‌داده بود به‌وی ملحق شدند. این در درانتهای حیاط‌کوچك و تار وبوناکی قرار داشت ومدخل اصلی آپارتمانهای متعددی بودکه جمع‌کثیری درآنها اقامت داشتند. در راهرو تارِکاشی فرشی‌که به‌راه پله‌ای‌کاشی‌فرش منتهی می‌شد. مسیودفارژ در برابر فرزند ارباب سابقش زانوزد ودستش را بوسید. این‌عمل سرشار از محبت و ملایمت بود، هرچند به‌ملایمت صورت نپذیرفت. زیرا ظرف همین چند ثانیه وجودش دستخوش دگرگونی عظیمی گشته‌بود: اثری از خوش‌خلقی برچهره‌اش مشهود نبود وگشادگی وبشاشت از سیمایش‌رخت بربسته، وبه‌مردی مرموز وخشمگین وخطرناك بدل‌گشته بود.

هنگامی‌که از پله‌ها بالا می‌رفتند آقای دفارژ با صدایی خشن خطاب به‌آقای لوری گفت:

«خیلی بالا است. قدری سخته. بهتره آهسته‌تر بریم.»

آقای لوری به‌نجوا گفت: «تنها است؟»

آقای دفارژ در جواب باهمان لحن گفت:

«البته‌که تنها است! طفلك، چه‌کسی میتونه باهاش باشه!»

«پس همیشه تنهاست؟»

«بله.»

«بنا به‌خواست خودش؟»

«خیر، بنا به‌ضرورت. اولها که او را دیدم (یعنی از همون ابتدایی که پیدام‌کردند وگفتند آیاحاضرم او را بارعایت احتیاط نگهدارم) هرطور

بوده حالاهم همونصوره.»

«خیلی تغییر کرده!»

«تغییر؟»

میخانه‌دار ایستاد وبامشت، محکم به دیوار نواخت وناسزایی بسیار غلیظ برزبان راند. هیچ جواب مستقیمی نمی‌توانست حتی نیمی از حدت و شدت چنین ابراز خشمی را در خود داشته باشد. هرچه بالاتر می‌رفتند دل آقای لوری بیشتر می‌گرفت.

طبیعی است یك چنین بلکانی، باضمایم وملحقاتش، در قدیمیترین و پرجمعیت‌ترین بخش پاریس، آن‌قدرکه باید زشت وتنفرت‌انگیز هست، ولی درآن اوضاع واحوال به‌راستی مشام ناآموخته وظریف این اشخاص‌راسخت می‌آزرد. زیرا ساکنان هرقسمت ازاین عمارت بزرگ، یعنی ساکنان هراتاق یااتاقهایی‌که درشان‌به‌بلکان عمومی بازمی‌شد، علاوه برآشغالی‌که ازپنجره بیرون‌می‌انداختندتوده‌زبالهٔ خویش‌راتیزبرپاگرده‌جاور می‌ریختند، وحتی‌اگر فترونکبت هم‌باناپاکیهای نامحسوس خود هوای چنین محیطی‌را خفقان‌آور نمی‌ساخت تعفن و گند همین تودهٔ دائم‌التزاید قادر بود آن را پاك آلوده و ملوث‌کند. وحال‌که چنین بود این دو دست به‌دست هم داده و آن‌را تقریباً تحمل‌ناپذیر ساخته بودند. باری، راه از میان چنین تونل پرنشیب وکثیف‌و مسمومی می‌گذشت. آقای جاروس‌لوری که در پنجهٔ ناراحتی خیال خود و هیجان‌واضطراب دائم‌التزاید دختر جوان بود، دوبار مکث‌کرد تانفسی‌تازه کند، وهرباراین توقفها درمقابل دوپنجرهٔ کوچك مشبك وغم‌انگیز صورت گرفت که می‌نمود آن قسمت ازهوایی‌که‌کمتر آلوده بود، درجوارشان‌پابپا می‌کرد وازطریق آنها راه‌گریز می‌جست وهوای بد وبوناك به درون می‌خزید. ازخلال میله‌های زنگزدهٔ این دوپنجره نه تنها قیافه بلکه مزهٔ منازل درهم چپیدهٔ اطراف‌جلوه می‌نمود وتاآنجا که چشم‌کار می‌کرد ـ تا دوبرج

عظیم کلیسای «نتردام[1]» ـ اثری از زندگی و آمال و آرزوی سالم مشهود نبود.
سرانجام به بالای پلکان رسیدند و همه برای سومین بار توقف کردند، ولی برای اینکه به اتاق زیرشیروانی برسند باید از پلکان دیگری که شیب تندتر و ارتفاع کمتری داشت بالا می‌رفتند. بدینجا که رسیدند میخانه‌دار که قدری جلوتر و در آنطرفی که آقای لوری بود راه می‌پیمود ـ گویی می‌ترسید مبادا دخترجوان سئوالی از او بکند ـ بدنش را اندکی چرخاند و لحظه‌ای در جیب کتی که بردوش افکنده بود، به جستجو پرداخت و سرانجام کلیدی را از آن بیرون آورد.

آقای لوری با تعجب پرسید: «ده‌ست من، پس در قفل است؟»

آقای دفارژ با قیافهٔ گرفته جواب داد: «آ ... بله . »

«به نظر شما لازم است که بیمرد بینوا اینطور حبس باشد؟»

آقای دفارژ در گوشش گفت: «ببه، به‌نظر من لازمه که درروش قفل باشه.» و قیافه‌اش سخت درهم رفت.

« چرا ؟ »

« چرا؟ برای اینکه اینقدر تو حبس بوده و تنهایی کشیده که اگه در اتاقشو بازبذارن وحشت می‌کنه، دیوونه میشه، و خودشو نیکه پاره می‌کنه ومیمیره.. خلاصه نمی‌تونم بگم چه بلایی ممکنه سر خودش بیاره.»

آقای لوری تعجب‌کنان گفت: «یعنی چنین چیزی ممکن است؟»

مسیو دفارژ به تلخی تکرار کرد: «ممکن! البته. آقا تو دنیای قشنگی زندگی می‌کنیم که تو اون نه فقط این بلکه خیلی چیزهای دیگه هم نه تنها ممکنه بلکه عمل هم میشه ـ اونهم هرروز، زیرهمین آسمون، ازسایهٔ سرشیطون. به هرحال، بفرمایید بریم.»

این گفتگو به لحنی بسیار فروافتاده صورت گرفت، آنچنانکه حتی کلمه‌ای از آن به‌گوش دخترجوان نرسید. اما دراین ضمن، دخترجوان در

---

1) Notre-Dame

پنجهٔ چنان هیجانی بود وطوری می‌لرزید وچنان ناراحتی واضطراب وترس‌و وحشتی ازچهره‌اش می‌تراوید که آقای لوری لازم دید او را قدری دلداری دهد:

«خانم عزیز، دل داشته باشید. چیزی نیست، کاری است که باید به انجام رساند! سختیش فقط یك لحظه است. همین است که ازاین دربگذریم؛ وبعد نوبت به محبت وتسلا وتسکینی می‌رسدکه شما درحق اوخواهیدکرد وبه او خواهید داد. اجازه بدهید این دوست عزیز به شماکمك کند. بسیار به قاعده! خوب، حالا بفرمایید. چیزی نیست، کاری است که بایدانجام‌دادا»

آهسته وآرام بالا رفتند. پلکان کوتاه بود، وچندی نگذشت که به انتهای آن رسیدند. دراینجا چون پلکان بازاویهٔ تندی می‌پیچید، ناگاه به‌سه مرد برخوردندکه درکنار دری خم شده وسرشان را به هم نزدیك کرده‌بودند وازلای چاکها وشکافهای دیواربا دقت به درون اتاقی که این در به‌آن‌تعلق داشت می‌نگریستند. به شنیدن صدای گامهایی که نزدیك می‌شد سربرداشتند وبرگشتند وکمر راست کردند. همان سه نفری بودند که چند لحظه پیش در میخانه شراب می‌نوشیدند وهمدیگر را با نام واحدی می‌خواندند.

مسیو دفارژ منیاب توضیح گفت: «ملاقات باشما به حدی غیرمنتظره بودکه باعث شد اینها رو فراموش کنم. بچه‌ها برید، کارداریم.»

«بچه‌ها» خود را کنارکشیدند وبی‌سروصدا پایین رفتند.

دراین طبقه ظاهراً دردیگری نبود؛ هنگامی که تنها ماندند میخانه‌دار راست به سوی دربش رفت، آقای لوری به نجوا وبا قدری عصبانیت ازاو پرسید:

« شما آقای مانت را به معرض تماشای اشخاص می‌گذارید؟ »

«بنه، همونطور که ملاحظه‌کردید اورا به تعدادی ازاشخاص‌منتخب نشون میدم. »

«این کار درست است؟ »

«فکر می‌کنم درست باشه.»

« این اشخاص منتخب کیها هستند؟ آنهارا چگونه‌انتخاب می‌کنید؟»

« من کسانی‌رو انتخاب می‌کنم‌که واقعاً مرد باشند، وهم اسم خودم هم باشند ـ اسم بنده ژاك است ـ وتصور می‌کنم تماشای او به حالشون مفید باشه. قصه را کوتاه کنیم، شما انگلیسی هستید، واین مطلب دیگری است. لطفاً یك لحظه تشریف داشته باشید. »

با اشارهٔ دست به همراهان فهماند کـه جلو نروند، سپس ایستاد ه از شکاف دیوار به درون نگریست، چندلحظه بعد ـ برداشت ودو یاسه باربه درکوفت، مسلماً فقط به این قصد ده سروصدایی راه انداخته‌باشد. بازباهمان منظورکلید را پیش ازآنکه درجاکلیدی قراردهد چندین بار ناشیانه به‌حوالی آن‌کشید، وقتی‌هم آن را درجاکلیدی قرارداد، محکم چرخاند.

در، یافشار دستش‌آهسته پس رفت وگشوده شد: نگاهی به درون‌اتاق افکند وچیزی‌گفت؛ صدایی‌ضعیف جواب داد. سئوال وجواب، هریك بیش‌از یك کلمهٔ یك هجایی نبود. سپس ازفراز شانه به پشت سرنگریست وبا دست به آنها اشاره کرد که داخل شوند. آقای لـوری دست درکمردخترجـه ان انداخت، زیرا احساس‌کرد چیزی نمانده است بیفتد. وگفت:

«ا ... ام ... چیزی نیست، کاوسده‌ای است.»

بدینسان اصرار می‌کرد، حال آنکه نمی‌که برگونه‌های براقش‌نشسته بود حکایت ازسادگی کارنداشت. دردنبالهٔ سخن افزود:

«بفرمایید، بفرمایید تو!»

دخترجوان درحالی‌که می‌لرزید جواب داد:

« می‌ترسم. »

«ازچه می‌ترسید؟ »

«از او. ازپدرم. »

آقای لوری‌که وضع دختر سخت ناراحتش‌کرده بود وراهنمایشان نیز

مرتب با دست اشاره می‌کرد به درون روند، سـ انجام بازوی لرزان دختر را، که برشانه‌اش بود، به دو، گردن خود افکند واورا اندکی بلندکرد وبه چابکی به درون برد ودرآستانهٔ دربرزمین نهاد. دختر به اوچسبیده واونیز همچنان نگهش داشته‌بود.

دفارژ کلید را ازجاکلیدی درآورد ودر را قفل‌کرد وبازکلید راببرون آورد ودر دست نگهداشت: همهٔ این‌کارها راطبق یك روش معین وهمراه با سروصدای بسیار به انجام رساند. بالاخره باگامهای شمرده‌به سوی محلی‌که پنجره درآن تعبیه شده بود به راه افتاد، به‌آنجا که رسید ایستاد وبرگشت.

اتاق زیرشیروانی که اساساً برای انبارکردن هیزم وچیزهایی ازاین قبیل درنظر گرفته شده بود تیره وتار بود؛ زیرا پنجره‌ای‌که بردیوارشیبدار آن تعبیه شده‌بود، درحقیقت روزنه‌ای بودکه درسقف ایجاد کرده بودند و اهرمی بربالای آن کارگذاشته بودند که برای بالاکشیدن هیزم ازکوچه از آن استفاده می‌شد. این پنجره شیشه نداشت ومانند سایر درهایی که به‌تقلید ازدرهای فرانسوی می‌سازند، دولته بود. برای جلوگیری‌ازدخول سرما،یك لنگهٔ آن رامیخکوب‌کرده ولنگهٔ دیگرش را اندکی‌بازگذاشته بودند ونوری که ازلای‌آن به درون می‌تابید، به اندازه‌ای‌کم بودکه درلحظات اولیهٔ ورود به اتاق چیزی را نمی‌شد دید وفقط صرف عادت واستمرار می‌توانست‌کم‌کم به آدم این امکان را بدهد که کاری راکه مستلزم دقت وظـرافت باشد به انجام رساند. مع‌الوصف کاری ازهمین نوع دراین اتاق به انجام می‌رسید، چون درهمانجایی‌که میخانه‌دار ایستاده بود وبراو می‌نگریست، پیرمـردی سپید موی درحالی‌که پشت به دروروبه‌پنجره داشت، برتیمکتی نشسته وبدن رابه‌جلومتمایل ساخته وسخت‌مشغول دوختن‌کفش بود.

فصل ششم

کفشدوز

آقای دفارژ همچنانکه بـر سر سیدی‌که بـه روی کار خم شده بود می‌نگریست گفت:

«سلام!»

پیرمرد لحظه‌ای سربرداشت وباصدای بسیار ضعیف، که گویی ازدور- دست می‌آمد، جواب داد:

«سلام!»

«می‌بینم که باز سخت مشغولید؟»

پس‌از سکوتی ممتد، پیرمرد بازسربرداشت وباهمان صدا جواب داد:

«بله... دارم کار می‌کنم.»

این‌بار پیش ازآنکه سرفرو افکند نگاه چشمان گود افتاده و بی‌فروغش را متوجه پرسش‌کننده ساخت.

ضعف وسستی این‌صدا، موحش و ترحم‌انگیز بود. این ضعف ناشی از ناتوانی جسمانی نبود، هرچند حبس طولانی وکمی تغذیه بلاشک درایجاد آن‌سهمی‌بسزا داشتند. خاصهٔ رقت‌انگیز آن ناشی از تنهایی وعدم استعمال بود. بیشترشبیه به‌ته‌ماندهٔ انعکاس‌ضعیف صدایی بودکه مدتهاقبل صادرشده

باشد، وچنان‌طنین وآهنگ طبیعی خود را ازدست داده بود نه همچون‌رنگی که زمانی‌که زیبا بوده وباگذشت زمان پژمرده شده و به‌صورت لکه‌ای‌بی‌رنگ‌ورو درآمده‌باشد، حواس‌انسان راسخت تحت‌تأثیر قرارمی‌داد. به‌علاوه به‌حدی خفه وفرو نشسته بودکه به‌صدایی می‌مانست‌که اززیرزمین برآمده باشد، و آن‌قدر مبین‌نومیدی ودرماندگی بودکه شکه نیست مسافر ره‌گم‌کرده‌ای‌که دربیابانی سرگردان شود وازفرط‌گرسنگی ازپای‌درآید درواپسین دم حیات، از خانه وکاشانه وکسان و یاران خویش به یک چنین لحنی یاد می‌کند.

دقیقه‌ای چند به‌سکوت گذشت، که طی‌آن پیرمرد به‌کارخویش‌مشغول بود؛ سپس چشمان بی‌رمق وگود افتاده، باز به بالا نگریستند. کنجکاوی یا علاقه‌ای انگیزهٔ این‌عمل نبود، حالتشان همچون دفعهٔ پیش مبهم و آشفته بود وتنها وقوف براین امرکه تازه وارد هنوز درآنجا ایستاده است وی را به‌انجام این‌عمل واداشته بود.

دفارژکه همچنان اورا خیره می‌نگریست گفت:

«میخوام دروبازکنم تانور بیشتری داخل‌شه. تحملشو دارید؟»

کفشدوز ازکار بازایستاد. وباقیافه‌ای متکه‌گوش فراداد. ابتدابه‌این‌سو، سپس به‌آن‌سو وبعدبه‌کف اتاق نگریست، نگاه خویش رامتوجه گوینده ساخت وگفت:

«چه گفتید؟»

«گفتم تحمل نوربیشتری رودارید؟»

«خوب، اگر خواسته باشید نور بیشتری بیاد ناچارم، باید تحمل کنم.»

(کلمهٔ دوم رابا تکیهٔ فوق‌العاده خفیفی اداکرد.)

دفارژ در نیمه‌باز را اندکی گشود، پرتوی از نور به درون اتاقک تابید و مرد راکه دست ازکارکشیده بود بایک لنگه‌کفش ناتمامی‌که بردامن

داشت نمایان ساخت. قلیلی ابزارکار وچندقطعه چرم برمیزکار وپیش پایش بود. ریش سفیدی داشت که موهای آن به نحو نامرتبی کوتاه شده بود؛ سیمای تکیده و چشمانی بغایت پرفروغ داشت‌که تکیدگی و لاغری صورت در زیر ابروان پرپشتی‌که هنوز به سپیدی نگراییده بودند و موهای سپید و آشفتهٔ سرش‌که نمی‌بایست چنین‌باشند، موجب می‌شد بیش از اندازه درشت بنمایند ـ طبیعتاً درشت بودند، اما به نحوی غیرطبیعی درشت می‌نمودند. ژندهٔ زرد رنگی به‌عنوان پیرهن برتن داشت‌که درقسمت جلوبازبود وازیدن چروکیده و فرسوده‌اش پرده برمی‌گرفت؛ و خود او و آن نیم‌تنهٔ‌کرباس و جورابهای ساق‌بلند وگشاد و لباسهای ژنده‌اش در نتیجهٔ عزلت و دوری از نور وهوا چنان‌همسان، رنگ باخته بودندکه تشخیصشان ازهم دشواربود.

دستی رابالا آورده و بین چشمانش ونوری‌که ازخارج می‌تابید حائل کرده‌بود. این‌دست به‌حدی تکیده بودکه حتی استخوانهای‌آن شفاف‌می‌نمود. باری، بدینسان، وباچسمانی‌که بابیحالتی به‌همه‌جا و هیچ‌جا خیره می‌شدند، نشسته ودست ازکارکشیده بود. همیشه پیش ازآنکه نگاهش رامتوجه دفارژ سازد، ابتدا به‌اطراف می‌نگریست، توگویی عادت ارتباط صوت را با مکان ازیاد برده بود وهمیشه پیش‌ازآنکه لب‌به‌سخن بگشاید بدینسان به‌آشنتگی می‌گرایید وفراموش می‌کرد صحبت‌کند.

دفارژ ابتدا به‌آقای لوری اشاره‌کردکه نزدیکتر رود، سپس ازپیرمرد پرسید:

«خیال دارید این یک جفت‌کفش را امروز تمام‌کنید ؟»

«چه گفتید ؟»

«گفتم‌تصمیم‌دارید این یک جفت‌کفش را امروز تمام‌کنید ؟»

«نمی‌دانم کـه‌همچو قصدی دارم یا نه. خیال می‌کنم داشته باشم. درست نمی‌دانم.»

این سؤال او را به یادکاری انداخت که کنار نهاده بود، لذا مجدداً

برروی آن خم شد.

آقای لوری دختر جوان را درکنار درگذاشت و بی سر و صدا جلو آمد و درکنار دفارژ ایستاد. یکی دو دقیقه که گذشت پیرمرد مجدداً سر برداشت. بادیدن این قیافهٔ جدید تعجبی ابرازنکرد، اما بامشاهدهٔ او انگشتان مرّدد وناستوار یکی از دستهایش به‌جانب لبهایش آواره گشتند؛ (لبهاوناخن انگشتانش به‌رنگ خاکستری مرده‌گون بود). دستی که بدینسان بالا آمده بود سرانجام فروافتاد وپیرمرد بازبر روی کفشی که بردامنش بود خم شد، واین نگاه واین عمل لحظه‌ای بیش نپایید.

آقای دفارژ گفت: «ببینید، آقابه دیدن شماآمده‌اند.»

«چه گفتید؟»

«آقا به‌دیدن شما آمده‌اند.»

کفشدوز بی‌آنکه دست ازکارکشد، همچون دفعهٔ پیش سر برداشت.

دفارژ گفت: «ببینید! این آقا در شناختن کفش خوشده خت سررشته دارند. آن کفشی راکه می‌دوزید به‌ایشان نشان بدهید. آقا، آن کفش رابر-دارید...»

آقای لوری کفش را برداشت.

«به‌آقا بگویید که این چه‌نوع کفشی است و اسم دوزنده‌اش چیست.»

سکوتی بلندتر از پیش حکمفرما شد، متعاقب آن کفشدوز جواب داد:

«فراموش کردم چه سؤال کردید، چه گفتید؟»

«گفتم ممکن است به این آقا بگویید که این کفشی که می‌دوزید از چه‌نوعی است؟»

«کفش زنانه است ـ کفش دخترانه. به مد روز. البته من این مد را ندیده‌ام طرحش را در ذهنم داشتم.»

و با حالتی غرورآمیز، که زودگذر بود، برکفش نظر افکند.

دفارژ گفت: «اسم دوزنده را نگفتید.»

پیرمرد اینک که چیزی دردست نداشت پشت دست راست را درگودی کف دست چپ وپشت دست چپ را درگودی کف دست راست جای می‌داد و دست به‌ریش وچانهٔ خودمی‌کشید وپیاپی وبی‌آنکه لحظه‌ای مکث کند، این اعمال‌رابه‌تناوب انجام‌می‌داد واز سرمی‌گرفت. همیشه پس‌ازصحبت،مواقعی که درچنین وضع روحیی سقوط می‌کرد، بدرآوردنش از آن حال شبیه به‌این بود که آدم بخواهد شخص ضعیف و بی‌رمقی راکه دچار غش و ضعف شده است‌به‌حال‌آورد،یابه‌امیدافشای‌مطلبی بکوشد از پرواز روح بیمارمحتضری جلوگیری کند.

«اسمم را پرسیدید؟»

«بله، بله.»

«شمارهٔ ۱۰۵. برج شمالی.»

«دیگه؟»

«شمارهٔ ۱۰۵. برج شمالی.»

و باصدای خسته‌ای که نه‌آه بود و نه ناله، مجدداً بر روی‌کار خم شد، تاباز سکوت درهم شکست.

آقای لوری، که به او خیره شده بود، گفت: «کارتان که‌کفشدوزی نیست؟»

نگاه چشمان گود افتادهٔ پیرمرد متوجه دفارژ گشت، گویی جواب به‌این سؤال رابه وی ارجاع می‌نمود، اما چون کمکی از آن ناحیه نرسید نگاهش لحظه‌ای چند بر کف اتاقکه آواره شد و سپس متوجه چهرهٔ پرسش کننده گردید.

«گفتید شغلم‌کفش‌دوزی نیست؟ نه، کفشدوزی نبود. آن را ... در اینجا یادگرفتم. پیش خودم یادگرفتم. اجازه‌گرفتم...»

سپس به‌مدتی، حتی به‌مدت چنددقیقه، از سخن‌گفتن باز ایستاد. طی

تمام این مدت دستهایش، چنان‌که گذشت، یکی پس از دیگری درکار بود. عاقبت نگاه چشمانش به‌چهره‌ای‌که از آن آواره‌گشته بود بازآمد و هنگامی که برآن قرارگرفت یکه خورد وهمچون به‌خواب رفته‌ای‌که لحظه‌ای بیدار شود و از امری‌که پیش از خواب واقع شده است سخن دارد گفت:

«تقاضاکردم اجازه‌دهند پیش خودم‌کفشدوزی یاد بگیرم، وپس ازمدتها تلاش وتقلا بالاخره این اجازه را تحصیل‌کردم، واز آنوقت تابه‌حال کفش می‌دوزم.»

وقتی دستش را درازکرد تاکفشی راکه از اوگرفته بودند پس بگیرد آقای لوری‌که همچنان به‌وی خیره شده بود گفت:

«مسیو مانت، مرا هیچ به‌یاد نمی‌آورید؟»

لنگهٔ‌کفش برزمین افتاد، وپیرمرد خیره خیره به‌او نگریست.

آقای لوری دستش را بربازوی دفارژگذاشت وگفت:

«مسیو مانت، آیا این شخص را هیچ به‌یاد نمی‌آورید؟ به‌ایشان‌نگاه کنید؛ بـه‌من نگاه‌کنید؛ هیچ خـاطره‌ای از یك بـانکدار آشنا، از معاملات گذشته، از مستخدمی آشنا در ذهنتان زنده نمی‌شود؟»

درهمان حال‌که این‌بندی سالیان دراز نشسته بود واز یکی‌به‌دیگری خیره می‌شد، آثار هوش وفراستی شگرف‌که روزگـاری برجبینش سخت در فعالیت بود، اندك اندك، تقلاکنان، از خلال مه غلیظ تیره وتاری‌که برآن خفته بود راه‌گشود و رخ نمود. سپس پردهٔ مـه مجدداً برآن سایه افکند و اندك اندك رنگ باخت وره زوال سپرد، اما در اینکه جلوه‌کرده بود تردید نبود. واین حالت چنان برچهرهٔ دخترك تکرار شده بودکه‌گویی بارقه‌ای‌از آن ساطع‌گشته و در این یك دویـده بود. در این ضمن، دختر جوان برای اینکه او را بهتر ببیند جلوتر آمـده بود، ایستاده بود وبر او می‌نگریست. دستهایش‌که ابتدا باحالتی حاکی از رحم ودلسوزی آمیخته به‌خوف، وشاید به‌منظور اینکه وی را از خویشتن براند، بالا آمده بود اینك باشوق ولرز

به‌سویش پیش آمده بودند تاچهرهٔ شبح‌گونش را در میان خویش گیرند و برآغوش جوانش بفشرند وباعشق ومحبت وی را بـه‌قلمرو زنـدگی وامید بازگردانند.

اما تیرگی باز بر وی فروافتاده بود؛ باقیافه‌ای‌کـه هرلحظه از دقت آن‌کاسته می‌شد برآن می‌نگریست، نگاه افسرده وآشفته‌اش گاهی‌کف اتاق را می‌کاوید وزمانی به‌شیوهٔ دیرین براطراف می‌گذشت. سرانجام آهی‌عمیق از دل برکشید ولنگه‌کفش را از زمین برداشت وکارش را از سرگرفت.

دفارژ به‌لحنی فرو افتاده‌گفت: «آقا بالاخره ایشون‌رو شناختید؟»

«بله، به‌مدت لحظه‌ای. ابتدا فکرمی‌کردم‌که ممکن نیست، ولی‌بدون شك چهره‌ای‌که در آن لحظه دیدم چهره‌ای بودکه یك وقتی بـا آن خوب آشنا بودم. هیس! کمی عقبتر برویم.»

دختر جوان از کنار دیوار پیش آمده و به نیمکتی‌کـه پیرمرد برآن نشسته بـود نزدیـك شده بـود. در این بی‌خبری از حضور دختـرش، کـه می‌توانست دست درازکند واورا له برروی‌کار خویش خم‌گشته بودلمس‌کند، خاصه‌ای بسیار مهیب به‌چشم می‌خورد.

سخنی بر زبان نیامد و صدایی از جایی به‌گوش نخورد. دختر جوان همچون روحی درکنار پیرمرد ایستاده واو نیز بر روی‌کار خم‌گشته بود.

در این هنگام، از قضا پیرمرد، ابزازی راکه در دست داشت ازدست نهاد وخم شد تاکارد چرم بری را از زمین بردارد، این ابزار در طرفی نبود که دختر ایستاده بود. به‌هرحال، کارد را برداشته بود ومی‌خواست برروی کـار خم شودکـه نگاهش برپیرهنش افتاد. سر برداشت وچهره‌اش را دیـد. آقای‌لوری ودفارژکه ناظر این صحنه بودند، از جای پریدند وجلودویدند، اما دختر بااشارهٔ دست مانع از جلوآمدنشان شد. او برخلاف آن‌دوبیمناك نبود از اینکه پیرمرد باکارد او را از پای درآورد.

پیرمرد باقیافه‌ای ترسناك در او خیره شد؛ پس از لحظه‌ای چندلبانش

به‌حرکت در آمدند وکلماتی را شکل دادند، هرچند صدایی ازمیانشان‌خارج نشد. کم‌کم در فاصلهٔ نفس نفسی‌که می‌زد صدایش به‌گوش رسید:

«این چیست؟»

دختر در حالی‌که دانه‌های اشك برگونه‌هایش فرو می‌لغزید، هر دو دستش را به‌لب برد و بادست برایش بوسه فرستاد؛ سپس چنانکه‌گویی سرِ آشفته‌اش را در آغوش دارد، دستها را برروی سینه برهم فشرد.

«شما دختر زندانبان هستید؟»

دختر آهی‌کشید وگفت: «نه.»

«پس‌کی هستید؟»

دختر که از استواری لحن صدای خویش مطمئن نبود پاسخی نداد، و درکنارش برروی نیمکت نشست. پیرمرد خویشتن را واپس‌کشید، امادختر دستش را بر بازوی اوگذاشت، متعاقب آن رعشه‌ای بـه وجود پیرمرد راه یافت وسر تاپای او را در نوردید. کارد را به‌آرامی زمین‌گذاشت و نشست ودر او خیره شد. دختر موهای زرینش راکه در طره‌های بلند جمع‌کرده بود، شتابان بـه یك‌سو زد و بر اطراف‌گردن فرو ریخت. پیرمرد آهسته آهسته دستش را پیش آورد وطرهٔ‌گیسو راگرفت وبه‌تماشای آن پرداخت. در حین این عمل افکارش آواره شد، آهی عمیق از دل برکشید وکارکشندوزی را از سر گرفت.

اما این‌کار لحظه‌ای بیش نپایید. دختر جوان بازویش را رهـاکرد و دستش را برشانه‌اش نهاد. پیرمرد دویاسه بار باتیافهٔ مردد به‌آن نگریست، تـوگـویی می‌خواست از وجود آن مطمئن گردد، سپس‌کـارش را رهـاک د و دستش را به‌حوالی‌گردن برد ورشتهٔ نخی راکه رنگش به‌سیاهی‌گراییده ویك قطعه‌کهنهٔ تاشده به‌انتهای آن بود بیرون‌کشید. کهنه را بر زانو نهاد وبا دقت تمام آن راگشود؛ حاوی چند رشته موبود؛ دو یاسه رشتهٔ زرین‌که‌یك وقتی، مدتها پیش، آن را به‌دور انگشت پیچیده وحلقه‌کرده بود.

موهای دخترجوان را به‌دست گرفت و به‌دقت نگاه کرد و زیرلب گفت:

«عیناً همان است. مگر چنین چیزی ممکن است! چه وقت بود! چگونه بود!»

هنگامی که این حالت حاکی از تمرکز حواس به‌پیشانیش باز آمد، به‌نظر می‌رسید متوجه شدکه چنین حالتی به‌پیشانی دختر نیزراه یافته‌است. چهرهٔ دختر را به‌سوی روشنایی گرداند ودر آن دقیق شد، وباخود گفت:

«آن شبی که صدایم کردند سرش را روی شانه‌ام گذاشت... از رفتنم واهمه داشت... هرچند خودم واهمه‌ای نداشتم... وقتی مرا به‌برج شمالی بردند اینها را روی‌آستینم دیدند... اجازه می‌دهید اینها پیشم بمانند؟ اینها که نمی‌توانند به‌نجات جسمم از اینجاکمک کنند، هرچند ممکن است به‌نجات روحم مساعدت کنند ـ بله، اینهاکلماتی بودکه گفتم، آنها را خوب به‌خاطر می‌آورم.»

ابتدا پیش از آنکه کلمات را برزبان راند آنها را چندین بار با لبانش شکل داد، اما همینکه جاری شدند باروانی و سلاستی تمام، هرچند به آهستگی، از پی‌هم آمدند. پیرمرد در ادامهٔ سخن گفت:

«ولی این چگونه بود؟ شما بودید؟»

هنگامی که بناگاه باقیافه‌ای سهمگین به سوی او برگشت، آقای‌لوری ودفارژ باردیگر به‌جلو دویدند، اما دخترجوان بی‌حرکت نشسته وخویشتن را تسلیم پنجه‌های اوکرده بود، باصدای فرو افتاده گفت:

«آقایان تمنا می‌کنم به‌ما نزدیك نشوید، حرفی نزنید، ودر همانجایی که هستید بمانید!»

پیرمرد تعجب‌کنان گفت: «ها! این صدای‌کی بود؟»

دستهایش دختر جوان را رهاکردند ودر موهای سپیدسرش دویدند و دیوانه‌وار به‌کندنشان پرداختند. اما این حالت نیزمانند هرحالت دیگرش، سوای‌کفشدوزی، دیری نپایید. کهنه‌ای راکه گشوده بود، مجدداً تاکرد و

کوشید آن رادرسینه‌اش جای‌دهد، اما همچنان به‌دختر می‌نگریست، درحالی که به‌افسردگی سر می‌جنباند گفت:

«نه. نه. شما او نیستید، شما خیلی جوان هستید، خیلی بانشاط وسر ودل زنده‌اید، نه، ممکن نیست. می‌بینید، زندانی هم چیز غریبی است. این دستها، دستهایی نیست که او می‌شناخت، این چهره، چهره‌ای نیست که با آن آشنا بود، واین صدا، صدایی نیست که می‌شنید. نه، نه. بله، یك وقتی یك همچو آدمی بود... یك همچو زنی هم بود، اما مدتها پیش از آنکه سالهای کندرو ودیرپای برج شمالی فرا رسد... ازآن زمان قرنها می‌گذرد. فرشتهٔ مهربان من، اسم شما چیست؟»

دختر جوان که براثر این لحن ورفتار سخت متأثرشده بود، دربرابرش زانو زد ودر حالی که هر دو دستش را باقیافه‌ای التماس‌آمیز به‌طرف‌سینه‌اش بالا آورده بود گفت:

«اوه، آقا، اسمم را بعدها خواهید فهمید، وخواهید فهمید که مادرم کی بود، وپدرم کی بود، و چگونه من علم واطلاعی از سرگذشت تلخ و محنتبارشان نداشتم؛ امااین چیزهارا حالا نمی‌توانم توضیح دهم، این‌چیزها را در اینجا نمی‌توانم بگویم. دراینجا چیزی که می‌توانم بگویم وتنهاتمنایی که ازشما دارم این است که مرا درآغوش گیرید ومرا عفوکنید. مرابوسید، مرا ببوسید!»

موهای‌سپید وسر سرد وخالی ازاحساس‌درمرد باگیسوان تابان دختر که‌آن راگرمی می‌بخشید و روشنی می‌داد، گویی نورملایمی براو می‌تابید، درآمیختند. دختر در ادامهٔ سخنان خویش گفت:

«حال اگر در لحن صدایم... من نمی‌دانم که اینطور است یانه، ولی امیدوارم اینطور باشد... اگر در لحن صدایم شباهتی باصدایی که یك وقتی زمزمهٔ آن به‌گوش شما چون نوای موسیقی بود حس می‌کنید گریه‌کنید! اگر در لمس گیسوان من چیزی را احساس می‌کنید که خاطرهٔ سرِ محبوبی را به

ذهنتان دعوت می‌کندکه یك وقتی، آنگاه‌که جوان وآزادبودید، برآغوشتان می‌آسود درغم آن‌گریه کنید، گریه کنید! اگر بااشاره به‌خانه‌ای که‌درانتظار ماست‌ودرآن‌بامتنهای وظیفه‌شناسی واخلاص، خود را وقف تأمین‌راحتی‌شما خواهم نمود ـ شمارا به‌یادخانه وکاشانه‌ای می‌اندازم‌که سالهای سال‌متروك ماند، حال آنکه قلب مصیبتزده وبینوای شما درغم دوری ازآن می‌فرسود. درغم فقدان آن‌گریه‌کنید، گریه‌کنید!»

دستش را تنگ برگردن پیرمرد حلقه‌کرده بود واو را همچون‌کودکی درآغوش خویش‌به این‌سو وآن‌سو می‌جنباند.

«...عزیزترین‌کسم، اگربگویم‌که دوران ناراحتی ومحنت شماسپری شده ومن به‌این منظوربه اینجاآمده‌ام‌که شما را از درد و ناراحتی برهانم و باخود به‌انگلستان ببرم تا در آرامش وصفا زندگی‌کنیم... اگر این سخنان موجب شوند به‌زندگی سودمند خود بیندیشیدکه به‌تباهی‌گراییده وبه‌کشور زاد بومی خود فکرکنیدکه این‌همه در حق شما ستم روا داشته است آنوقت گریه‌کنید، گریه‌کنید! اگر موقعی‌که اسم خودم واسم پدرم راکه زنده‌است، واسم مادرم راکه دیده از جهان فرو بسته است به‌شما گفتم و دیدیدکه ناگزیرم در مقابل پدر پرافتخارم زانو بر زمین زنم واز او به‌خاطر اینکه روزهمه روز تلاش نکرده وشب همه‌شب در غم سرنوشتش بیدار ننشسته وبه‌حالش نگریسته‌ام ـ چون عشق ومحبت مادر بینوایم شکنجه‌ها ورنجهای وی را از من پنهان می‌داشت ـ طلب بخشایش‌کنم... آنوقت گریه‌کنید، گریه‌کنید! آنوقت به‌حال مادرم‌گریه‌کنید، به‌حال من‌گریه‌کنید! آقایان، خدارا شکر! نم اشکهایش‌را برچهره‌ام وهق هق گریه‌اش‌را برسینه‌ام‌احساس می‌کنم. اوه، ببینید، خدایا شکر، هزار وهزاران بار شکر!»

پیرمرد درمیان بازوانش غنوده وچهره‌اش برسینه‌اش فرو افتاده بود، واین صحنه چنان رقت‌انگیز بود وستم ورنج عظیمی‌که آن را ملازمت‌می‌کرد چندان وحشتناك بودکه دو نفری‌که ناظر آن بودند، چهره‌شان را در

پس دست مخفی ساختند.

مدتی بودآرامش بر اتاقك حکمفرما شده وآغوش متلاطم دختروکالبد لرزان پیرمرد به‌آرامشی‌که از پی هر طوفانی درمی‌رسد تمکین‌کرده بودند. واین خودکنایه از این است‌که طوفان موسوم به‌زندگی سرانجام باید در آرامش وسکوت فرونشیند. باری، هنگامی‌که آرامش حکمفرما شد، آقای لوری و دفارژ پیش آمدند تاپدر و دختر را از زمین بلندکنند، چه پیرمرد اندك اندك از روی نیمکت لغزیده وبیهوش به‌زمین در افتاده بود و دختر برای اینکه سرش را بربازوی خویش تکیه دهد یاوی همراهی‌کرده بود، و اینك گیسوانش‌که فرو ریخته بود، همچون پرده‌ای بین او و روشنایی حائل گشته بود.

آقای لوری‌که در این ضمن چندین بار بینی خود راگرفته بود، بر - رویشان خم‌گشته بود؛ دختر جوان دستش را به‌سوی او پیش آورد وگفت:

«اگربی‌آنکه ناراحتش‌می‌کردیم می‌شد ترتیبی داد بلافاصله ازفرانسه خارج شویم، به‌طوری‌که از همین در می‌توانستیم او را بیرون ببریم...»

آقای لوری پرسید: «ولی‌کمی فکرکنید. به‌نظر شما برای یك چنین مسافرتی آمادگی دارد؟»

«در هر صورت از ماندن در یك همچو شهری‌ده این همه در نظرش وحشتناك بوده بهتر است.»

دفارژ، که برای اینکه آنها را بهتر ببیند وصحبتشان را بشنود، زانو زده بود، گفت:

«د،سته، خیلی‌هم بهتره. ازهرلحاظ‌که حساب‌کنید بهتره مسیو مانت از فرانسه برند. چه می‌فرمایید، برم یك‌کالسکه وچندتا اسب‌کرایه‌کنم؟»

آقای لوری، بی‌درنگ لحن معمول خویش را باز یافت وگفت:

«این را می‌گویندکار، وحالاکه‌کاری باید به‌انجام برسد چه‌بهترکه‌من به‌انجام برسانم.»

میس‌مانت گفت: «پس لطفاً مارا در همین‌جا بگذارید. می‌بینیدکه‌چقدر آرام وآسوده است، از اینکه مارا در اینجا می‌گذارید هیچ ناراحت نباشید. جای نگرانی هم نیست. اگر در را قفل‌کنیدکه‌کسی مزاحم ما نشود تردید ندارم وقتی برمی‌گردید او را همان‌قدر آرام وآسوده خواهید دیدکه حالا می‌بینید. به‌هرحال، من تا شما برمی‌گردید ازاو مواظبت می‌کنم، وبعدفوراً او را از اینجا حرکت می‌دهیم.»

هم آقای لوری وهم دفارژ هردو تاحدی با این نظر مخالف بودند و معتقد بودندکه یکی از آن دو در اتاق بماند. اما چون فقط مسئلهٔ تهیهٔ درشکه واسب مطرح نبود ومی‌بایست‌گذرنامه‌های لازم را نیز فراهم‌کرد و از طرفی چون روز به‌پایان خویش نزدیك می‌شد ووقت چندانی نبود، لذا قراربراین شدکه هریك قسمتی ازکار را به‌انجام رساند ـ و درپی انجامشان شتابان به‌راه افتادند.

هنگامی‌که تاریکی اندك اندك فضای اتاق‌را فراگرفت، دختر درکنار پدر سر برزمین نهاد. تاریکی عمیقتر وعمیقتر شد، واین دو همچنان‌خاموش به‌همان حال بودند تانور از شکاف دیوار به‌درون تابید.

آقای لوری ومسیو دفارژ وسایل سفر را آماده‌کرده وبعلاوه مقداری نان وگوشت وشراب وقهوهٔ‌گرم نیز باخود آورده بودند. مسیو دفارژ این چیزهارا بافانوسی‌که بدست داشت روی نیمکت پیرمردگذاشت ـ جزیك‌بستر چیز دیگری در اتاقك نبود ـ سپس او وآقای لوری پیرمرد را بیدارکردند وکمکش‌کردند تا برپای خود بایستد.

هیچ هوش وفراست بشری قادر نبود بابررسی شگفتی بیحالت‌ومبهمی که بر چهره‌اش نقش بسته بود به‌کنه افکارش پی برد. اینکه آیا می‌دانست چه پیش آمده، واینکه آیا می‌دانست آزاد است، مسائلی بودکه هیچ‌فراستی قادر به‌درکشان نبود. خواستند باوی صحبت‌کنند اما او چنان آشفته بود و چندان در دادن جواب‌کندی به‌خرج می‌دادکه باعث دهشت آنها گشت.

بهتراین دیدندکه فعلا زیاد سربه‌سرش نگذارند. رفتاری بس‌آشفته وپریشان داشت: گه‌گاه سرش را در میان دو دست می‌گرفت، واین چیزی بودکه پیش از آن سابقه نداشت، ولی در عین حال پیدا بودکه از صدای دخترش لذت می‌برد وهمیشه هنگامی‌که صحبت می‌کرد به‌سویش برمی‌گشت.

باقیافه‌ای حاکی از فرمانبرداری، همچون‌کسی‌که مدتها عادت‌کرده باشد به‌فرمان دیگران تمکین‌کند، آنچه‌راکه دادند خورد ونوشیدوچیزهایی راکه آورده بودند پوشید وبه‌تمایل دخترش، که بازو در بازویش افکند، بامنتهای آمادگی پاسخ‌گفت ودستش را در میان هر دو دست خودگرفت.

ازپله‌ها پایین آمدند؛ مسیو دفارژ بافانوس در جلو وآقای لوری‌آخر از همه. هنوز بیش از چند پله پایین نیامده بودندکه پیرمرد ایستاد وبه‌سقف ودیوارهای اطراف خیره شد.

«پدر، اینجا را به‌یاد می‌آورید؟ آنوقتی راکه از اینجا بالا آمدید به‌یاد می‌آورید؟»

«چه‌گفتید؟»

اما دختر هنوز فرصت تکرار سؤال را نیافته بودکه پیرمرد زیر لب انگار سؤال تکرار شده باشد، گفت:

«به‌یاد می‌آورم؟ نه، یادم نمیاد. خیلی پیش بود.»

پیدا بودکه از بیرون آمدن از زندان وانتقالش به‌این مکان‌کمترین خاطره‌ای ندارد. شنیدند زیر لب باخود می‌گوید: «شمارهٔ ۱۰۵، برج شمالی.» وهنگامی‌که به‌سرامون خویش‌نگریست، درواقع دیوارهای‌مستحکم قلعه‌ای راکه مدتها در برش‌گرفته بودند جستجو می‌کرد. همینکه به‌محیط رسید خود به‌خود نواخت گامهایش تغییرکرد. زیرا می‌پنداشت پل متحرکی در سر راه دارد، ووقتی دید پلی درکار نیست وکالسکه را در خیابان بی‌در وپیکر به‌انتظار خویش دید، دست دخترش را رهاکرد وباز سر را در میان دو دست گرفت.

کسی در حوالی در نبود و ذیروحی در هیچیك از پنجره‌های عمارات اطراف به‌چشم نمی‌خورد، حتی رهگذری در خیابان نبود وسکوت وخلوتی غیرعادی برآن حکمفرما بود. جزیك‌نفر کسی درچشم‌رس نبود، آن‌هم‌مادام دفارژ بودکه به‌چارچوب درتکیه داده ومشغول بافتن بود وچیزی‌رانمی‌دید. زندانی پا به‌درون‌کالسکه نهاده و دخترش از پی‌اش داخل شده بود، آقای لوری در شرف دخول بودکه براثر صدای التماس‌آمیز پیرمردکه ابزارکار وکفشهای ناتمامش را می‌خو ست بررکاب‌کالسکه از حرکت بازماند. مادام دفارژ بلافاصله خطاب به‌شوهرش گفت‌که می‌رود واین وسایل را می‌آوردو همچنان‌که مشغول بافتن بود از دایرهٔ نور چراغ دور شد،واز حیاط‌گذشت و چندلحظه بعد وسایل‌را آورد ودرکالسکه‌گذاشت، ودورشد وبازبه‌چارچوب در تکیه داد ـ می‌بافت وچیزی را نمی‌دید.

دفارژ در صندلی‌کنار جایگاه‌کالسکه‌ران جای‌گرفت وبه‌او دستور داد:

«دروازهٔ شهر!»

کالسکه‌ران شلاق را به‌صدا درآورد وکالسکه از زیر چراغهایی‌که برفراز خیابان تاب می‌خوردند لق‌لق‌خوران دور شد.

اززیر چراغهایی‌که برفراز کوچه‌ها ،خیابانهاتاب می‌خوردند گذشتند، خیابانهای پرفروغ اعیان‌نشین‌وکوچه‌های فقرزده وتار وبی‌رنگ ورو را زیر پا نهادند وازکنارمغازه‌های روشن ومردم خوش وخوشدل وقهوه‌خانه‌های پرنور وسردر روشن تماشاخانه‌ها گذشتند و به‌دروازهٔ شهر رسیدند. عده‌ای سرباز فانوس به‌دست در پاسگاه بودند.

«آقایان مسافرین، ورقهٔ عبور!»

دفارژ ازکالسکه فرود آمد وبا قیافه‌ای جدی افسر را به‌کناری‌کشید وگفت:

«آقای صاحبمنصب، ملاحظه بفرمایید، این ورقهٔ عبور آقای داخل کالسکه است... آن آقایی‌که موی سفید دارد. این اوراق را باخود او...

به‌من تسلیم‌کردند.»

آهنگ صدا را پایین آورد، جنب‌وجوشی درمیان فانوسها درگرفت، بازوی سربازی. یکی از فانوسها را به‌دره‌ن‌کانسکه برد وچشمانی‌که بااین بازو پیوند داشتند، بـانگاهی نـه معمولی وعـادی نبود، برآقـای سپید مو نگریستند. مأمور اونیفورم به‌تن گفت:

«درست است، بفرمایید!»

دفارژ گفت: «خدا به‌همراه!»

وکالسکه در زیر نورکورسوی ردیف‌کوتاهی از چراغهایی‌که برفراز راه تاب می‌خوردند ولحظه به‌لحظه رنگ می‌باختند، دور شد وبه‌قلمرو نور انبوه ستارگان رسید.

در زیر گنبد این انوار جاویدان، که بعضی ازآنها چندان ازاین زمین کوچك ما دورندکه دانشمندان می‌گویند معلوم نیست حتی نورشان به‌کشف آن نایل‌آمده باشد، ونقطه‌ای است درفضاکه درآن هرکاری صورت‌می‌گیرد وهر رنجی تحمل می‌شود ـ باری، در زیر گنبد این انوار جاوید، سایه‌های شبانه، بزرگ وتیره بودند، وطی این فاصله زمانی سرد و توأم بابیقراری که تاسحرگاه ادامه داشت درگوش‌آقای جاویس لوری‌که رو به‌روی مردی که ازمنـار بیرون‌کشیده بودند نشسته بود وبراین نکته تأمل می‌کردکه‌چه استعدادهای عـالی وظریفی از وی ضایع شده وچه مقدار از آنها را ممکن است به‌وی بازگرداند سؤال وجواب آشنا طنین می‌افکند:

«امیدوارم به‌زندگی علاقه‌مند باشید؟»

«نمی‌دانم.»

کتاب دوم

رشتهٔ زرین

فصل اول

پنج سال بعد

بانک تلسن، واقع در حوالی تمپل بار، حتی در سال ۱۷۸۰ نیز عمارتی قدیمی‌ساز بود. محلی بود بسیارکوچك وتنگ وتار وبدقیافه. از لحاظ خصوصیات اخلاقی نیز جایی بود قدیمی مسلك، آنچنانکه شرکای بانک به‌کوچکی وتنگی وتاری وزشتی آن مباهات می‌کردند، حتی ازاینکه در این خصال براقران خویش برتری دست یرخوبشتن می‌بالیدند ومعتقد بودند اگر از قوت این خصائص کاسته شود قدر ومنزلت بانک کاهش‌خواهد پذیرفت. و این نه‌فقط عقیده‌ای صرف نبود بلکه سلاحی بودکه آن را علیه کلیهٔ مؤسساتی‌که وضع راحتتری داشتند به‌کار می‌بردند. می‌گفتند: تلسن جای راحت نمی‌خواهد؛ تلسن به‌روشنایی احتیاج ندارد؛ تلسن برق ویرق احتیاج ندارد. نوك[1] وشریك یابرادران اسنوکس[2] ممکن ست به‌چنین چیزهایی احتیاج داشته باشند، ولی تلسن به‌حمد خدا نیازی به‌این قبیل چیزها ندارد!

هریك از شرکاء چنانچه پسرش سخنی از تجدید بنای بانکه به‌میان

---

1) Noakes 2) Snooks

می‌آورد وی را از ارث محروم می‌کرد. ازاین لحاظ مؤسسهٔ مزبور باکشور متبوع خود برابربود، زیرا او نیز اغلب فرزندان خویش را به‌خاطر طرح پیشنهاداتی در زمینهٔ اصلاح وضع قوانین وعرف وعاداتی‌که از مدتها پیش به‌زشتی گراییده بودند وهرقدر بیشتر به‌زشتی می‌گراییدنـد حرمت ومنزلتی بیشتر می‌یافتند از ارث محروم می‌ساخت.

بااین‌وصف پیداست‌که بانک‌تلسن ازحیث ناراحتی‌عالیترین نمونهٔ کمال زمان بود: پس از اینکه دری لجوج را، که‌گلویش خرخرمی‌کرد، بـا زور می‌گشودیـد ودر آغوش دو بلهٔ تلسن سقوط می‌کردید در دکـانچهٔ محتری به‌خود می‌آمدیدکه دو پیشخوان درآن جای داشت. دراینجا دومردکهنسال چک شما را چنان می‌لرزاندندکه‌گویی به‌وزش بـاد به‌لرزه در آمده بود؛ سپس دربرتو نور دو پنجرهٔ بسیار چرکین‌که همیشه در معرض رگبارگل‌وشل قلیت‌استریت[1] بودند ووجود میله‌های‌آهنی‌وسایهٔ غلیظ تمپل‌بار برتیرگیشان می‌افزود، امضای چک را معاینه می‌کردند. اگر ماهیت‌کـار طوری بود و ایجاب می‌کردکه به‌قسمت داخلی‌بانک بروید، شمارا به‌پستویی درقسمتهای عقب می‌بردند تا درآنجا برعمری‌که به‌عبث می‌گذشت بیندیشید، وسرانجام مدیر، دست در جیب، که آمادهٔ پرداخت ودریافت بود، فرا می‌رسید، حال آنکه شما به‌زحمت می‌توانستید در آن تاریک روشنی غم‌انگیز حتی نگاهی به‌قیافه‌اش بیفکنید. پولتان درکشوهای چوبی فرسوده وکرم‌خورده‌ای جای می‌گرفت وبیرون می‌آمدکه هرگاه‌که بـاز وبسته می‌شدنـد ذرات چوبشان بـه‌حلق و بینی راه مـی‌یـافت. اسکناسهایی‌کـه می‌گرفتید بوی پوسیدگی می‌دادند، انگار می‌خواستند در لحظه تجزیـه شونـد واز هم بپاشند وبـاز مبدل به‌کهنه و ژنـده گردند. نقره‌آلاتتان درکنار چـاهکهای مستراح انبار می‌شدوظرف یکی دوروز به‌یمن قرب‌جوار این مصاحبان ناجور برق‌وجلای خویش را از دست می‌داد. قباله‌ها واسنادتان در مخازنی جـای داده می‌شد

---

1) Fleet Street

که از آشپزخانه‌ها وظرفشویها فراهم آمده بود. این اسناد پوستی نیزظرف چند روز براثر فشار همدیگر می‌فرسودند وهوای بانکه را به‌بوی چربی خویش می‌آلودند. جعبه‌های سبکتر محتوی اسناد خانوادگی در طبقهٔ بالا و در اتاقی‌که در آن از خوراکی اثری نبود ومیز ناهارخوری طویلش ناهاری به‌خود ندیده بود، انبا، می‌شد ـ آنجاکه حتی در سال ۱۷۸۰ هم نخستین نامه‌هایی‌که معشوقه‌های سابق یاکودکان خردسالتان به شما نوشته بودند، همین اواخر از شر نگاههای خیره‌ای‌که از پنجره به‌درون می‌نگریستند واز کله‌هایی‌بودکه باقساوت ووحشیگریی‌درخورحبشی‌ها وآشانتی[1]ها برتمیل‌بار به‌تماشا گذارده می‌شدند خلاصی یافته بودند.

ولی در حقیقت، در آن ایام اعدام در هر حرفه وپیشه‌ای داروی رایج زمان بود وطبیعی است ازنظرتلسن ونیزازنظر قوهٔمقننه، مرگ‌داروی طبیعی بود، ولذامجازات‌کسی‌که سند جعل می‌کرد، یااسکناس قلب‌به‌جریان می‌انداخت، یا به‌طور غیرمجاز نامه‌ای را می‌گشود، یا دله دزدی‌که چهل شلینگ وشش پنس می‌دزدید، یا بیکاری‌که اسبی را د در نگه می‌داشت‌وبا آن فرارمی‌کرد، یاکسی‌که یك شلینگ پول قلب می‌ساخت، وبالاخره هر- کسی‌که سه چهارم نتهای یك‌گام‌کامل جنایت را به‌نوا در می‌آورد، اعدام بود. نه‌اینکه اعدام ومرگ در امر جلوگیری از این حوادث سودمندبود، نه ـ وشاید بی‌مناسبت نباشد بگویم‌که درست عکس این بود ـ منتهاچیزی بودکه به‌هرحال به‌ناراحتی ودردسر قضیه خاتمه می‌داد وچیزی باقی نمی- نداشت‌که بعدها مایهٔ ناراحتی خیال باشد. از این قرار، بانکه تلسن نیزبه شیوهٔ خود ومانند سایرمؤسسات تجارتی معاصر خویش آن‌قدر از مردم‌کشنه بودکه اگر سرمایی راکه درمقابلش به‌خاك افکنده بودند، به‌عوض آنکه در خلوت از سر بازکنند برتمپل نسار می‌چیدند، بـه‌احتمال قوی، وبه‌شیوه‌ای پرمعنا، مانع ازدخول‌آن اندك نوری می‌گردیدکه به‌طبقهٔ اول راه می‌یافت.

---

(۱) Ashanti یکی‌ازمستعمرات بریتانیا درشمال‌ساحل طلا: مردم‌این‌سرزمین.

سالخوردگانی که در انواع دستوها وصندوقخانه‌های تیره وتارروزگار به‌سرآورده بودند امورجاری بانک را بامنتهای متانت به‌انجام می‌رساندند. بانک تلسن، شعبهٔ لندن، هنگامی که کارمند جوانی را به‌خدمت می‌پذیرفت تا پیر نمی‌شد او را از انظار مخفی می‌داشت، بدینمعنی که او را همچون قطعه‌ای پنیر در جاهای تاریک نگه می‌داشت تاکنک آبی رنگ تلسن برسر ورویش می‌نشست وطعم ومزه‌اش جا می‌افتاد، وفقط آنوقت بودکه اجازه می‌داد در حالی که محو مطالعهٔ دفاتر بزرگ وغرق در امور مؤسسه است آفتابی شود.

در خارج بانک ـ امانه در داخل، مگر آنکه احضار می‌شد ـ مردی بودکه انواع واقسام‌کار از قبیل حمالی وپیغامبری واموری از این قبیل به وی محول می‌شد ودر واقع به‌مثابه تابلوی زندهٔ مؤسسه بود. طی ساعات کار اداری هرگز ازمحل خویش غیبت نمی‌کرد، مگر اینکه پی فرمانی فرستاده می‌شد، که در آن صورت پسرش‌که بچهٔ دوازده سالهٔ ژولیده مویی بود جایش را می‌گرفت. از ظواهر امر چنین برمی‌آمدکه تلسن وجود این شخص را برخویشتن هموار می‌نمود، اما بانک همیشه وجود کسی را در این سمت برخویشتن هموارکرده وزمان ومقتضیات زمان همیشه یکی را به اشغال این سمت سوق داده بود. نام خانوادگی این شخص کرانچر[1] بود و درکودکی هنگامی که به‌وکالت از جانب وی روی از نسرو الحادگردانده بودند، کلیسای شرقی هاندس‌دیچ[2] نام تعمیدی «جری» را بروی نهاده بود.

محل وقوع ماجرا: خانهٔ آقای کرانچر واقع در «هنگینگ‌سوردالی[3] وایت‌فرایرز[4]»، زمان وقوع: ساعت هفت ونیم صبح یکی‌از روزهای‌طوفانی ماه مارس سال ۱۷۸۰ میلادی (آنادومینی[5]) ـ که آقای کرانچر آن را

---

1) Cruncher 2) Houndsditch

3) Hanging _ Sword Alley 4) Whitefriars

۵) Anno Domini پس از میلاد مسیح، میلادی. معنی لغوی آن «در سال خداوند ما» است.

آنادومینو تلفظ می‌کردوظاهر آگمان می‌کردکه عصر مسیحیت از زمانی‌آغاز گشته‌که خانمی بازیی را اختراع کرده ونام خود را برآن نهاده‌است.

خانهٔ آقای‌کرانچر در محلهٔ خوش آب وهوایی نبود وتعداد اتاقهای آن، حتی اگر پستویی را بایك جام شیشه بتوان اتاق به‌حساب آورد، ازدو درنمی‌گذشت. اما وضع نگهداریشان بسیار به‌قاعده بود: هرچند هنوز اول صبح وهوا طوفانی بود، اتاقی‌که آقای‌کرانچر در آن برتختخواب آرامیده بود مدتی بود تمیز گشته ومیزنخراشیدهٔ اتاق باسفرهٔ تمیزوفنجانهاونعلبکیها تزیین گشته بود. آقای‌کرانچر در زیر لحاف چهل تکهٔ خود، همچون‌لوده‌ای که جامهٔ رنگارنگ برتن‌کرده باشد، استراحت‌کرده بود. خواب بود، اما کم‌کم لولیدن آغازکرد وازاین به‌آن پهلو غلتید وبالاخره سرش‌را باموهای سیخ شده‌ای‌که می‌نمود می‌خواهند ملافه را ریش ریش‌کنند از زیر لحاف درآورد وبالحنی معجب‌آمیز وآهنگی خشماگین گفت:

«دهه! بازهم‌که شروع‌کردی!»

به‌شنیدن این سخنان زنی‌که ظاهرش نشان می‌داد زن زحمتکش و مرتبی است ودرگوشه‌ای زانو زده بود ونماز می‌خواند، شتابزده از جای برخاست: معلوم شدکه ره‌ی سخن آقای‌کرانچر بااو است.

آقای‌کرانچر، در جستجوی لنگه‌کفشی به‌اطراف نظر افکند وگفت:

«ها! بازهم شروع‌کردی. آره؟»

پس از دومین سلام یامدادی‌که بدینسان برزبان‌آمد لنگه‌کفش را به سوی زن پرتاب‌کرد و سومین سلام بامدادی را اجرا نمود. لنگهٔ‌کفش، بسیارگل‌آلود بود ومسالهٔ غریبی را در زندگی خانوادگی‌آقای‌کرانچر پیش می‌کشید، زیرا هرروز پس از خاتمهٔ ساعات‌کار اداری باکفش تمیز به خانه می‌آمد واغلب صبحهاکه از خواب برمی‌خاست همان‌کفشها راگل‌آلوده می‌یافت.

آقای‌کرانچرکه تیرش به‌خطا رفته بود محتوی سؤال را تغییر داد و

گفت:

«ارنعوت، چه‌کار داشتی می‌کردی؟»

«داشتم نماز می‌خوندم.»

«آره جون خودت، نماز می‌خوندی! ماشاالله چه زن مؤمنی! ولی می‌خواه بدونم منظورت از اینکه میری اونجا چندک می‌زنی ودعای شر می‌کنی چیه؟»

«من دعای شر نمی‌کردم، دعای خیر می‌کردم.»

«خیر، اینطور نیس. تازه گیره اینطوره‌که میگی، کی بهت گفته‌بکنی؟ ببین! جری‌کوچولو، می‌بینی مادرت چه زن خوب ونازنینیه! میره می‌شینه دعا می‌کنه‌که پدرت از نون خوردن بیفته! آره پسرم، ماد، وظیفه‌شناسی داری. مادر باخدایی داری‌که چندك می‌زنه‌که‌خدا این یه‌لقمه نونم ازدهن پسر یکی یه‌دونه‌ش بگیره.»

آقای‌کرانچرکه جز یک‌لا پیرهن چیزی به‌تن نداشت، این اظهار را سخت به‌دل گرفت وبه‌مادرش پرید ومخالفت خویش را باهرگونه نماز و ادعیه‌ای ابراز داشت.

آقای‌کرانچر در ادامهٔ سخن گفت: «خوب، زنیکهٔ از خود راضی، تو فکر می‌کنی این دعاهای تو چقدر میارزه؟ بگو، یه قیمت روش بذار!»

«هیچی، ولی از دل برمیان، به‌غیر از این ارزشی ندارن.»

آقای‌کرانچر تکرارکرد: «به‌غیر ازاین ارزشی ندارن! اگه همینه‌که یه پاپاسی هم نمیارزن. ولی حالا هرطورکه می‌خواد باشه، من نمی‌خوام دیگه ازمن دعا بکنه، فهمیدی؟ من یکی قبول نمی‌کنم. من‌نمی‌خوام بااین بازیهای زیرجلی تو بیچاره بشم. اگه هم اصرار داری چندتا بزنی ودعا بکنی اقلا در حق شوهر وبچه‌ات دعای خیر بکن. من اگه یه زن طبیعی داشتم وپسرم یه مادر طبیعی داشت شاید همین هفتهٔ گذشته به‌عوض اینکه به‌خاطر دعاهاش بیحارمشم یه پولی گیره اومده بود.»

آقای کرانچر که طی تمام این مدت به‌بوشیدن لباس مشغول بود در دنبالهٔ بیانات خویش افزود: «لعنت برشیطان! همین هفتهٔ گذشته باهمین‌دعا-خوندنها وبازیها بهترین شانسی‌که ممکنه به‌یه‌کاسب شریف رو بیاره‌تبدیل شد به به بدبیاری. جری، پسرم، بلندشو لباساتو بپوش وتامن کفشهاموتمیز می‌کنم مواظب مادرت باش؛ اگه دیدی‌که باز می‌خواد چندک بزنه ودعـا بخونه خبرم کن.»

در اینجا آقای کرانچر باز رو به‌زنش‌کرد وگفت: «برای اینکه درست گوشاتو واکن، دیگه اجازه نمی‌دم‌کسی جلو راهم سنگ بندازه. من‌به‌همون اندازه‌که یه‌گاری هست لق‌وزهوار دررفته هستم، وبه همون اندازه هم‌که -«تاتوره» هست خوابالودم؛ واعضای بدنم به‌قدری خسته‌س‌که اگه به‌خاطر دردش نبود نمی‌دونستم‌کدومهاش مال منه وکدومهاش مـال‌کسی دیگه... بااین وجود هرچی جون می‌کنم چیزی عایدم نمی‌شه، واز مـایه می‌خورم؛ ومن خیال می‌کنم ازکلهٔ سحر تابوق سگ همینطور مشغول بودی‌که‌نذاری چیزی عایدم بشه. ولی ارنعوت خانوم، دیگه قبول نمی‌کنم... خوب‌حالا بازهم حرفی داری!»

پس ازآن نیززیرلب عباراتی می‌پراند ازاین قبیل: «آه! بله! خیلی‌هم با خدایی! اصلا حاضر نیستی علیه مصالح شوهر وبچه‌ات یه قدم برداری! آره... ازتو یکی ساخته نیس.»

آقای کرانچر پس ازاینکه آخرین جرقهٔ کنایه را ازچرخ سمبادهٔ خشمش برسر زن بینوا فرو بارید مشغول تمیزکردن‌کفشها وآمـاده شدن برای‌کـار گردید. دراین ضمن پسرش، که‌کله‌اش بامیخهای نازکتری‌آرایش یافته بود وهمچون پدرش چشمان نزدیک به‌هم داشت، همانگونه‌کـه پدرش خواسته بود مادرش را می‌پایید. وهرچندگاه از پستویی‌که خوابگاهش بود واکنون در آن مشغول شستشو بود بیرون می‌دوید وفریاد می‌زد:

«ماما، باز می‌خوای چندک بزنی... اوی، بابا!»

وزن بینوا را سراسیمه می‌کرد، وپس از هریك از این اعلام خط های قلابی درحالی‌که پوزخندکی به‌لب داشت به سر جای خود باز می‌گشت.

د. خلق وخوی آقای کرانچر، هنگامی هم‌که به‌صبحانه نشست ـ ملایمتی پدید نیامده بود، وموقعی‌که زنش دعای سفره را خواند به‌شدت برآشفت وگفت:

«دهه! ارنعوت، چیکار داری میکنی؟ بازهم شروع کردی؟»

زنش توضیح داد که‌کاری نکرده وفقط طلب برکت‌کرده است.

آقای کرانچر، درحالی‌که به‌اطراف می‌نگریست، توگویی متوقع بود نان روی میز براثر این دعا ناپدید شده باشد، گفت:

«نمی‌خواد طلب برکت‌کنی! من نمیخوام خونه وزندگیم ازهم‌بپاشه. من نمیخوام اون یه تیکه نونی هم‌که دارم از سر سفره‌ام غیب بشه. بشین سرجات، وتکون نخور!»

وبا چشمان سرخ وخون‌گرفته، گویی تمام مدت شب را بیداربوده ود، عیاشی به‌سر آورده است، نشست وهمچون جانوری‌که در قفس‌کرده باشند در حالی‌که می‌غرید به‌گاز زدن به‌لقمه‌ها پرداخت. حوالی ساعت نه به‌ملایمت‌گرایید وپس از اینکه قیافهٔ ظاهر خود را به‌صورت‌کاسب شریفی که خویشتن را بدان متصف می‌ساخت درآورد به‌سوی محل‌کار به‌راه‌افتاد.

اما هرچند خویشتن راکاسبی شریف می‌خواند این اشتغال را مشکل می‌شدکار خواند. تمام موجودی او عبارت بود ازیك چارپایه، که‌ازصندلی پشتی شکسته‌ای فراهم آمده بود وجری‌کوچولو هرروز صبح همچنانکه در کنار پدر راه می‌پیمودآن را به‌بانك، به‌زیر پنجره‌ای‌که به‌تمپل‌بار نزدیکتر بود، می‌بردکه درآنجا به‌اضافهٔ یك مشت‌کاهی‌که ازارابهٔ رهگذری می‌ریخت وبه‌مصرف‌گرم‌کردن پاهای این‌کارمند هزار بسته می‌رسید، خیمه وخرگاه آقای کرانچررا تشکیل می‌داد؛ ودراین قرارگاه، آقای کرانچر در نظرساکنان فلیت‌استریت وتمپل‌بار به‌اندازهٔ خود «بار» سرشناس وتقریباً همانقدر هم

بد قیافه بود.

باری، جری در آن صبح طوفانی ماه مارس، به‌موقع یعنی در ساعت نه وربع کم درجایگاه خویش مستقرشد تابه‌احترام‌کارمندان سالخورده‌ای که به‌درون می‌رفتندکلاه از سر برگیرد ـ جری‌کوچولو نیز معمولا درکنار پدر می‌ایستاد، البته جز در مواقعی‌که در اطراف بار می‌پلکید وصدمات روحی وجسمی شدیدی به‌کودکان رهگذری که خردسالتر از او ولذا برای این منظورمناسب‌تر بودند، وارد می‌ساخت. پدر وپسر، که‌فوق‌العاده به‌هم شباهت داشتند، خاموش به‌رفت وآمد صبحگاهی مردم می‌نگریستند؛ دراین مواقع ده سرهاشان مانند چشمانشان به‌هم نزدیك بود، شباهت عجیبی به‌یك جفت بوزینه پیدا می‌کردند، واین شباهت، حال‌که جری بدرساقهٔ پوشالی‌را دندان می‌زد وتف می‌کرد وجری پسر باهمان دقتی‌که دیگران را تماشا می‌کرد او را می‌پایید به‌هیچ روی تخفیف نمی‌یافت.

کلّهٔ یکی از نیکهای داخلی بانك از لای در پدیدار شد وصدا زد:

«باربر میخوان!»

«جونم بابا! ایشاالله‌که نون وآب داره!»

جری پسر پس از اینکه برای پدر بدینسان آرزوی موفقیت‌کرد خود بر چارپایه مستقر شد وساقهٔ پوشالی راکه بدرش دندان زده وتف‌کرده بود از زمین برداشت، وبه‌تأمل پرداخت، وهمچنانکه برآن می‌نگریست زیرلب گفت:

«همیشه زنگ زده! انگشتاش همیشه زنگ زده‌ان! بابا این همه زنگو ازکجا میاره؟ اینجاکه آهنی نیست‌که زنگ بهش باشه!»

فصل دوم

تماشا

یکی از کارمندان سالخوردهٔ بانک خطاب به جری گفت: «می‌دانید که اولد بیلی[1] کجاست؟»

جری باقیافه‌ای نسبتاً تلخ جواب داد: «بعله، آقا. البته که می‌دونم.»

«بسیارخوب! آقای لوری را هم که می‌شناسید؟»

جری بالحن گواهی که در محل مزبور با بی‌میلی اقامهٔ شهادت کند گفت:

«بله، آقا. آقای لوری را از «بیلی» هم بهتر می‌شناسم ـ خیلی بیشتر وبهتر ازاونچه که یك کاسب شریف بخواد با بیلی آشنا باشه.»

«بسیارخوب. وقتی دری راکه شهود ازطریق آن به محکمه داخل می‌شوند پیدا کردید این یادداشت راکه مال آقای لوری است به دربان نشان می‌دهید واو به شما اجازه می‌دهد داخل شوید.»

«توی محکمه، آقا؟»

---

۱) Old Bailey محکمهٔ جنایی انگلیس واقع در لندن، درخیابانی به همان نام درحوالی کلیسای سن‌پل.

« بله، توی محکمه. »

چشمان آقای کرانچر انگارقدری به‌هم نزدیکترشدند وازهم پرسیدند:

« ها، موضوع ازچه قراره؟ »

درنتیجهٔ این مشاوره پرسید: « آقا، نومحکمه بمونم؟ »

« حالا می‌گویم چه‌کار بکنید. دربان، این یادداشت را برای آقـای لوری می‌فرستد، شما هم باحـرکات واشاراتی‌که می‌کنید توجه آقای نوری را جلب می‌کنید ، به ایشان می‌فهمانیدکه آنجا هستید. وبعد درهمانجا می‌مانید تاشمارا صدا بزنند. »

« آقا، همین؟ »

« بله، همین. مایلند کسی را دم دست داشته باشند، واین یادداشت هم برای این است‌که بدانند شما آنجا هستید. »

سپس‌کارمند سالخورده سرفرصت وباتأمل یادداشت را تاکـرد وعنوان روی پاکت را نوشت؛ هنگامی‌که جـریان عمل به استناده ازکاغـذ خشک‌کن رسید آقای کرانچر اظهار داشت:

«گمون می‌کنم پرونده‌ای‌که امروز مطـرحه جعلی اسناده؟ »

« خیانت به مملکت. »

« یعنی چارشقه‌کردن ـ عمل وحشیانه‌ای است آقا! »

کارمند سالخورده، نگاه تعجب‌آمیز شیشه‌هـای عینکش را متوجه او ساخت وگفت:

« قانون مقرر داشته ـ قانون. »

«به نظرمن این خشونت قانونو می‌رسونه که میگه یه آدمی را شقه کنن. آقا،کشتن خودش عمل خشنیه، شقه کردن دیگه از اون بدتر.

کارمند سالخورده جواب داد: «نه، اینطور نیست. ازقانون نباید بد گفت. دوست عزیز، این نصیحت را ازمن بپذیر. تو مواظب حلق وگلوی خودت باش قانون خودش هوای خودش را دارد. »

جری گفت: «آقا، چیزی که برای حق و گلوی من ضرر داره نم ورطوبته. خودتون قضاوت کنین که امرار معاش با این وضع چطور چیزیه.»

کارمند سالخورده گفت: «خوب، خوب، هرکس ازیك راه امرارمعاش می‌کند. بعضی با نم ورطوبت، بعضی ازطریق کارهایی که باتم ورطوبت ـ وکار ندارند. به هرحال، این هم نامه، برو ببینم.»

جری نامه را گرفت ودرحالی که ادب واحترامی که ازقیافهٔ ظاهرش می‌تراوید باادب واحترامی که درباطن نسبت به‌وی احساس می‌کرد هماهنگی چندانی نداشت، پیش‌خود گفت: «توهم آدم جفنگ بیخودی هستی!» تعظیمی کرد ومقصد حرکت را عبوراً به پسرش اطلاع داد وبه راه خود رفت.

آن روزها محکومین را درتای‌برن[1] به دار می‌آویختند، ولذا خیابان چسبیده به «نیوگیت» هنوزآن شهرت‌ومعروفیتی‌راکه بعدها کسب کردتحصیل نکرده بود. اما خود زندان، محل زشت وشرم‌آوری بود ودرآن انواع تبه‌کاری وشرارت به‌وقوع می‌پیوست وبرورشگاه اقسام امراض مهلك بود. همین امراض بازندانیان به محکمه راه می‌یافت وگاه ازهمان‌جایگاه متهمین به حضرت قاضی‌القضات حمله‌ور می‌شد وجناب ایشان را ازمسند به زیر می‌دشید. بارها اتفاق افتاده بودکه قاضی سیه‌کلاه، باقرائت حکم اعدام محکوم، فرمان هلاك خویش را نیز قرائت کرده واین فرمان حتی پیش‌از حکم نخستین به موقع اجرا درآمده بود. ازسایرجهات، اولدبیلی به حیاط یك مهمانسرا شبیه بود که ازآنجا مدام مسافرانی رنگ ورو باخته، باارابه یاکالسکه خارج می‌شدند وبه جهان دیگرمی‌شتافتند. دومیل ونیمی راه از خیابانها وشوارع عام‌را طی‌می‌کردند ودرسرراه خود احیاناً اشخاص‌معصوم وبی‌آزاری را له می‌کردند ومی‌گذشتند. عادت، نیروی عجیبی است، وچه مطلوب است که این نیرو صرف کارنیك شود. نیوگیت، همچنین ازنظرقانق[2]

---

1) Tyburn

۲) چارچوبی که سوراخهایی داشت وسر ودست گناهکاران را درآن سوراخها می‌کردند ونگه می‌داشتند تامردم آنان را تماشا کنند.

که رسمی داهیانه ودیرینه بود ، حد ومیزان عقوبت ورنج آن راکسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند، شهرت ومعروفیت به سزا داشت. همچنین به سبب تخته شلاقش که آن نیزرسمی دیرینه وخردمندانه است وصرف نگاهش، در حین عمل، به تهذیب روح وتلطیف احساس‌کمت می‌کند. و نیزبه لحاظ معاملاتی که درزمینهٔ تعیین خونبها صورت می‌گرفت ـ واین نیزالبته جزء دیگر ازخردی است که ازنیاکانمان به ما به ارث رسیده است وخود به‌خود مردم‌را درازاء گرفتن‌پول‌به ارتکاب جنایات مدهش‌سوق می‌دهد ـ بندآوازه بود. روی‌هم رفته اولدبیلی آن زمان تصویرجامع وکامل این‌حکم بودکه می‌گوید: «آنچه هست برحق است.» واین‌کلام تصاری است‌که اگربه این نتیجهٔ ناراحت‌کننده رهنمون نمی‌شد ومفهوم نهایی‌آن این نمی‌بودکه «هیچ چیزنبوده که برحق نبوده باشد» همان‌قدر که قطع است جنگ نیزمی‌بود.

باری، آقای‌کرانچر بامهارت وزبروزرنگی آدمی کـه عادت دارد به این‌که راه خویش‌را ازمیان جماعات بگشاید راهش را ازمیان جمعیت‌کثیفی که براین صحن زشت پخش گشته بود گشود و دری را که می‌جست یافت واز دریچه‌ای که برآن تعبیه شده بود نامه را به دربان داد. علت این‌قید‌وبند این بود که درآن ایام مردم برای دیدن نمایشات اولدبیلی پول می‌دادند، درست همانگونه که برای دیدن نمایشی در بدلم[1] می‌دادند، با این تفاوت که بلیط اولدبیلی به مراتب‌گرانتر ازبدلم بود. به همین‌جهت تمام درهای اولدبیلی بسته بود وسخت محافظت می‌شد، جزدرهایی که مجرمین را ازآنها د خل می‌کردند: اینهاهمیشه چارطاق بودند. پس ازمقداری‌معطلی وتأخیر، در به اکراه برپاشنهٔ خود چرخید واندکی بازشد، آنقدر که آقـای کرانچر خود را لوله کند وبه محکمه راه یابد.

ازشخصی‌که درکنارش قرارگرفته بود به نجوا پرسید: «چه پرونده‌ای مطرحه؟»

---

1) Bedlam

« تا حالا هیچی.»

« قراره چه پرونده‌ای مطرح بشه؟ »

« خیانت به مملکت. »

« پس یارو را شقه می‌کنن، نه؟ »

مرد مزبور با رغبت عجیبی جـواب داد: « آره! اول اونو بـا ارابهٔ مخصوص محکومین می‌برن ودارش‌می‌زنن، تانیمه‌جون میشه، بعدش‌پایینش می‌کشن وجلوچشم خودش تیکه تیکه‌اش می‌کنن، وبعدش همونطورکه داره زل زل نیگاه می‌کنـه دل ورودە شو میکشن بیرون وآتیش می‌زنن، بعدش سرشو ازتنش جدا می‌کنن، وبعد شقه شقه‌اش می‌کنن. آره، حکمی‌که میدن اینه. »

جری برای اینکه کلام‌گوینده را مقید به شرطی کرده باشد افزود: « منظورت اینه که اگه محکوم بشه، نه؟ »

طرف درجواب گفت: « خیالت تخت باشه! محکومش می‌کنن. »

سخن‌که بدینجا رسید توجه آقای‌کرانچر ازموضوع‌گفتگو منحرف‌شد وبه دربان معطوف‌گشت که باناممه‌ای که آورده بـود به سوی آقای لوری پیش می‌رفت. آقای لوری درمیان آقایان کلاه‌گیس به‌سر، پشت میزنشسته بود: نزدیک آقای‌کلاه‌گیس به سری که وکیل مدافع زندانی بـود وتلی از کاغذ ونوشته درجلوش بود وموقعی‌که آقای کرانچر نگاهش‌کرد، یابعـداز آن، می‌نمود تمام دقت وتوجهـش را به سقف تالارمحکمـه معطوف داشته است. جری، پس‌ازچندین بار سرفه‌کردن وجانه خـاراندن واشارهٔ بـا دست موفق شد توجه آقای لوری را،که ازجای برخاسته بـود ودر جستجوی او چشم به اطراف می‌گرداند وهنگامی‌که اورا دید به نشانهٔ اینکه اورا دیده است با سراشارهٔ خفیفی‌کرد ومجدداً نشست، به خود جلب‌کند.

مردی‌که جری اورا مخاطب ساخته بود از اوپرسید: « اون آقا بااین پرونده چه ارتباطی داره؟ »

جری گفت: « راستش، نمی‌دونم. »

« میشه بگین که شما خودتون با اون چه ارتباطی دارین؟ »

جری گفت: « راستشو بخواین اینم نمی‌دونم. »

ورود قاضی وجنب وجوشی که متعاقب آن درگرفت، ونیزمستترشدن تماشاچیان، به این گفتگو پایان داد. اندکی بعد، جایگاه متهمین مرکزعمدهٔ توجه گشت. دومحافظی که درآنجا ایستاده بودند بیرون رفتند؛ زندانی به سوی جایگاه متهمین هدایت شد. نگاه همهٔ حاضران، جزآقای کلاه گیس به سری که به‌سقف می‌نگریست به وی دوخته شد ونفسها همچون امواج دریا یا وزش باد یا شعلهٔ آتش به سویش غلتیدن گرفت. چهره‌های مشتاق، ازهر گوشه وکناری وازکنا، هرستونی، درحالی که آثار فشاربرآنها هویدا بود سرك می‌کشیدند تاوی‌را بانگاهی ببینند؛ تماشاچیانی که در ردیفهای عقب نشسته بودند به‌پاخاستند، مباداکه سرسوزنی ازقیافه‌اش‌را ازنظر دوردارند؛ مردمی که برکف تالارمحکمه نشسته بودند دستشان را برشانهٔ جلویها قرار داده‌بودند ومی‌کوشیدند به‌قیمت‌ناراحتی هر کس که باشداوراسیر ببینند؛ مردم برپنجهٔ پا ایستاده بودند، بالای طاقچه وپیشامدگیهای دیوار رفته بودند و برهرچیز وهیچ چیز تکیه می‌کردند تا اورا چنانکه باید وشاید ببینند. جری نیز درمیان عدهٔ اخیرالذکر، که همچون میخچه‌هایی بیقرار ازدیوار نیوگیت بیرون زده بودند، ایستاده بود و نفس آلوده به‌بوی آبجویی‌راکه ضمن راه خورده بود براومی‌دمید وبابوی آبجو وجین[1] وچای وقهوه وسایر بوهایی که ازدهن دیگران به سویش روان بود وبرپنجره‌های پشتسرش می‌شکست وصورت مه وقطرات‌کثیفی به خود می‌گرفت درمی‌آمیخت.

موضوع تمام این خیره‌نگریستنها ونفس دمیدنها جوانی بود تقریباً بیست وپنج ساله، خوش ریخت وخوش قیافه، که گونه‌های آفتاب سوخته وچشمان تیره داشت. وضع ظاهرش نشان می‌دادکه آدم خانواده‌داری‌است.

---

۱) Gin عرق‌اردیچ.

لباس مشکی ساده یا خاکستری بسیارتیره به تن داشت: موهایش را که بلند وتیره بود، بیشتربه منظور راحتی تا آرایش، بانـواری دربرسر جمع‌کرده بود؛ وچون هیجانات روحی از خلال هربوششی‌که بربدن باشد جلوه می ـ کنند، لذا پریدگی رنگی‌که ناشی از وضع خـاص وی بود از تیرگی پوست چهره‌اش می‌گذشت وبرگونه‌اش رخ می‌نمود ونشان می‌دادکـه روحی دارد به‌نیرومندی خورشید. از سایر جهات، کاملا آرام وخویشتن‌دار بود. سری در برابر قاضی فرود آورد وآرام برجای ماند.

علاقه‌ای‌که مردم را برانگیخته بود تـابراین مرد خیره شوند ونفس خویش را براو بدمند از آن نوعی‌که موجب اعتلای آدمی می‌گردد نبود. اگر در معرض حکم خفیفتری بود واحتمال این می‌رفت‌که از تحمل‌قسمتی از تفصیلات مخوفی‌که مذکور افتاد معاف‌گردد، به‌همان میزان ازجاذبه‌اش کاسته می‌شد. این شکل وقیافه‌ای‌که می‌بایست به‌این سرنوشت دچار آید و به‌این نحو شرم‌آور خرد وریز گردد، تماشا داشت؛ این موجود فنانـاپذیری که بنا بود بدانسان شقه شود واعضا وجوارح وجودش ازهم جداگردد مایهٔ شور وهیجان بود. هررنگ وروغنی هم‌کـه تماشاچیان، برحسب قدرت و مهارتی‌که در خودفریبی داشتند، برعلائق خویش می‌کشیدند این علاقه در اصل واساس خود علاقه‌ای وحشیانه بود.

سکوت برتالار حکمفرما شد! چارلز دارنی[1]، روز قبل منکر ارتکاب گناهی‌شده‌بودکه درادعانامهٔ دادستان به‌وی اسناد داده می‌شد. ادعانامه در لفافهٔ جملات مطنطن ومسجع ومقفای خود، وی را متهم می‌داشت به‌اینکه نسبت‌به‌اعلیحضرت قوی شوکت همایونبخت و قس‌علی‌ذلك مرتکب خیانت گردیده ودر مواقع متعدد وبه وسایل مختلف بـه‌لوئی[2] پادشاه فرانسه، در جنگ بـااعلیحضرت قوی شوکت همایـونبخت وقس‌علی ذلك مساعدت‌کرده است ـ بدین معناکه بـارفت وآمد میان مستملکات اعلیحضرت قوی شوکت

1) Charles Darnay 2) Louis

همایونبخت و قس‌علی‌ذلك و قلمرو حکومت لوئی فرانسوی مذکور، در منتهای‌خباثت ودنائت وخیانت ودیگرصفات مشابه، میزان واستعداد قوایی راکه اعلیحضرت قوی‌شوکت همایونبخت و قس علی ذلك جهت اعزام به کانادا وآمریکای شمالی تهیه‌دیده‌اند برلوئی فوق‌الذکرمکشوف ساخته‌است.

جری، باموهایی‌که باشنیدن اصطلاحات‌قانونی لحظه‌به‌لحظه سیخ‌تر می‌شد، بارضایت خاطر بسیار از این موارد آگاه‌گردید ودریافت‌که شخص مورد بحث، متهم مذکور، چارلزدارنی فوق‌الذکر، در پیش چشمش محاکمه می‌شود وهیئت منصفه مراسم تحلیف را به‌جای می‌آورد و آقای مدعی - العموم آمادهٔ ایراد نطق می‌گردد.

متهم، که هریك از حضار وی را در عالم خیال به‌دار می‌آویخت وگردن می‌زد وچهار شقه می‌کرد (واو خود نیز می‌دانست‌که در خیال تماشاچیان چنین می‌گذرد) د، این احوال نه‌ضعفی از خود بروز می‌داد ونه قیافهٔ‌هنرپیشگان به‌خودمی‌گرفت. آرام‌بود وبادقت وعلاقه‌ای توأم بامتانت، تشریفات افتتاحیه را نظاره می‌کرد. ایستاده بود وهردو دستش را بر باریکهٔ چوب جلو خود تکیه داده بود، باچنان آرامشی‌که حتی یك برگ ازنباتات خوشبویی‌که برآن بود تکان نمی‌خورد. درآن ایام برای احتیاط و به‌منظور جلوگیری از بوی تعفن وانتقال بیماریهای زندان درهرگوشه وکنار محکمهٔ نباتات خوشبو قرار می‌دادند وکف تالا را سرکه می‌پاشیدند.

برای اینکه محل زندانی روشن باشد، آینه‌ای برفراز جایگاهش نصب شده بودکه‌گروه بیشماری از تبهکاران وبینوایان درآن منعکس‌گشته واز سطح آن و نیز از روی این زمین‌گذشته ورفته بودند؛ واگر سطح این آینه نیز همانگونه‌که اقیانوس روزی جسد مغروق را به‌ساحل می‌افکند سیمای مردگانی راکه برآن‌گذشته بود منعکس می‌ساخت بی‌شك این محل مخوف پاتوق‌گروه‌کثیری ازارواح می‌بود. یحتمل احساسی زودگذر ازننگ ورسوایی،که شایدمنظور ازتعبیهٔ این‌آینه برانگیختن‌آن بود، وجود زندانی

را درنوردید. اما هرچه بود، هنگامی‌که درمحل‌خود جا به‌جا شد از وجود نوری‌که چهره‌اش را روشن می‌داشت آگاه شد وسر برداشت وبه بالا نگریست. هنگامی‌که آینه‌را دید ازشرم برافروخت ودست راستش شاخه‌های علف را اندکی پس زد.

بااین عمل تصادفاً رویش متوجه آن قسمت از محکمه شدکه در سمت چپ وی بود. درکنجی، نزدیك جایگاه قاضی، تقریباً در سطح دیدش، دوتن نشسته بودندکه نگاهش بیدرنگ بر آنان قرارگرفت. این عمل به‌حدی چشمگیر و تغییر حالتی‌که از پی این احوال آمد چنان محسوس بودکه‌کلیهٔ نگاههایی‌که بروی دوخته شده بود متوجه آنان گشت.

خانم جوانی را دیدندکه اندکی بیش از بیست سال داشت، وپیرمرد محترمی‌که بی‌شك پدرش بود وقیافه‌اش به‌سبب موهای سفیدی‌که داشت و نیز حالت غیرقابل وصفی‌که برچهره‌اش سایه افکنده بود بسیار جالب بود، واین حالت مبین یك احساس تند نبود بلکه نتیجهٔ نوعی استغراق بود. هرگاه‌که این حالت برچهره‌اش راه می‌یافت پیر می‌نمود ولی مواقعی‌که نبود ـ یادامنه‌اش قطع می‌شد، همچنانکه اکنون به‌مدت‌لحظه‌ای چند براثر گفتگوی بادخترش قطع شد ـ قیافهٔ مرد جوانی را می‌یافت‌که بهار عمر را پشت سر نهاده باشد.

دخترش درکنارش نشسته ودستی را در بازویش افکنده ودست‌دیگرش را برآن قرار داده واز هول این صحنه واحساس‌رحم وشفقت‌نسبت به‌متهم، خودرابه‌اوچسبانده بود. پیشانیش‌معرف‌چنان وحشت ورأفتی بودکه‌به‌چیزی جز خطری‌که متهم را تهدید می‌کرد توجه نداشت، واین حالت به‌حدی آشکار وبه‌اندازه‌ای طبیعی بود وباچنان قوت وقدرتی جلوه می‌نمودکه تماشاچیان، که‌کمترین ترحمی نسبت به‌وی در خویشتن احساس نکرده بودند، بادیدن او متأثر شدند وپچ‌پچی در میانشان درگرفت:

«اینها کیستند؟»

جری نیزکه در این ضمن به‌شیوهٔ خاص خود این احوال را نظاره کرده و زنگهٔ انگشتانش را بامکیدنشان گرفته بود، گردن‌کشید تابیند ـ کیستند. جماعت زورآورده وسؤال‌را دهن به‌دهن به‌نزدیکترین فراش‌محکمه رسانده بود؛ از اینجا به‌بعد ازسرعت جریان انتشار آن‌کاسته شد ومدتی‌طول کشید تابه‌جری رسید.

«شهود هستند.»

«له یاعلیه؟»

«علیه.»

«علیه چه‌کسی؟»

«علیه متهم.»

قاضی‌که نگاهش در جهت نگاه جمعیت آواره‌گشته بودآن را فرا-خواند، به‌پشتی صندلی تکیه داد ودر قیافهٔ مردی خیره شدکه حیاتش در دست او بود، حال آنکه آقای مدعی‌العموم از جای برمی‌خاست تاطناب‌را بتابد وتیر را تیز کند ومیخها را برچوبهٔ دار بکوبد.

فصل سوم

تلخکامی

آقـای مدعی‌العموم وظیفهٔ خویش می‌دانست بـه‌عرض هیئت محترم منصفه برساندکه متهم حـاضر گرچـه بـه‌عمر جوان است در انجام اعمال خیانت‌آمیزی‌که اینك بایدکنارهٔ آنها را بازندگی خود بـدهدکهنه‌کار وکار- کشته است وارتباط وی بادشمن مملکت مسأله‌ای مربوط به‌امروز ودیروز یا حتی پارسال وپیرارسال نبوده واظهر من‌الشمس است‌کـه به‌مدتی بیش از آن مرتب وبه‌منظور انجام‌کارهای سری ومحرمـانه‌ای‌که شرح یکایك آنها از حوصلهٔ او خارج است بین فرانسه وانگلستان در رفت وآمد بوده است، واگر توفیق وکامیابی در خصلت و طبیعت خیانت می‌بود (که خوشبختانه نیست) راز شرارت وشناعت این اعمال هرگـز از پـرده برون نمی‌افتاد؛ و افزودکه به‌هرحال، پ وردگاراین‌موضوع‌را به‌دل شخصی‌که ترس نمی‌شناسد وباتنگ وخفت انس‌والفت ندارد خطورداد ووی را به‌کشف نقشه‌های متهم رهنمون‌گردید واو را برآن داشت‌که درحالی‌که خود سخت در پنجهٔ ترس و دهشت‌بود ازآنها درمقابل وزیرمحترم‌کشور ونیزمقام شورای سلطنت پرده بردارد، واین فرد وطنپرست‌کـه برروی هم وضع خوب ورفتاری بس متین دارد از نزدیکان متهم بوده، منتها در ساعت سعدی به‌اقدام ننگبار وی پی

برده ومصمم شده است که خائن را، که دیگر مهرش را نمی‌توانسته در دل بپرورد، فدای میهن ومملکت خویش سازد. واضافه کردکه اگر همانگونه که در یونان وروم باستان مرسوم بود در انگلستان نیز رسم براین می‌بودکه مجسمهٔ خدمتگزاران جامعه را بسازند تردید نیست که مجسمهٔ این هموطن محترم نیز ساخته می‌شد، اما چون مرسوم نیست لذا مجسمه‌ای از وی فراهم نخواهد آمد. باری، همانگونه که شعرا در ابیات خویش گفته‌اند (و آقای مدعی‌العموم تردید نداشتندکه اعضای محترم هیئت منصفه آن ابیات راکلمه به‌کلمه‌به‌خاطر دارند، والبته قیافهٔشرماگینی که اعضای هیئت‌منصفه به‌خود گرفتند نشان می‌دادکه اطلاعی از آن ابیات ندارند) فضیلت تاحدی مسری است، خاصه فضیلت والایی که به‌وطنپرستی یاعشق به‌مملکت‌موسوم است. باری، فضیلت این شخص، که خود مظهرمیهنپرستی است ودردرستی وشرافت وی تردید نیست وحتی‌صرف تذکار نام اوخود افتخاری است، به خدمتکار متهم‌نیز سرایت نمود ومیل وخواهش مقدسی‌را دراو برانگیخت ـ خواهش و میل به‌اینکه‌کشوهای میز وجیبها و نوشته‌های محرمانهٔ اربابش را بازرسی‌کند. بدیهی است او، یعنی آقای مدعی‌العموم، می‌داندکه ممکن است به‌این عمل قابل تحسین خدمتکار ایرادکنند وآن را اخلاقاً مذموم شمرند. منتها او، یعنی‌آقای مدعی‌العموم، این شخص را برپدر وبرادران و خواهران خویش رجحان می‌نهد ویرایش بیش از پدر ومادر خویش ارج و حرمت قائل است ویقین داردکه اعضای محترم هیئت منصفه نیز در این احساس باوی سهیمند. به‌هرتقدیر، شهادت این‌دو شاهد، بامدارك واسنادی که به‌دست‌آورده‌اند وارائه خواهند شد، نشان می‌دهدکه متهم صورت‌قوای همایونی را باذکرکیفیت ساز وبرگ و استعداد آمادگی از برای اعزام، از راه دریا یااز طریق خشکی، به‌دست می‌آورده واین اطلاعات را عادتاً و بیگمان در اختیار دشمن می‌گذاشته است. البته نمی‌توان اثبات‌کردکه این صورتها به‌خط خود متهم است، اما این مسأله نه‌تنها تغییری در ماهیت

امر نمی‌دهد بلکه کار مدعی را نیز تسهیل می‌کند، چه، نشان می‌دهدکه متهم در اقدامات احتیاطیی که معمول می‌داشته تا چه حد دقت وباریك بینی بخرج می‌داده است. تاریخ این مدارك به‌پنج سال قبل برمی‌گردد ونشان می‌دهدکه متهم حاضر حتی‌چند هفته پیش از نخستین برخورد واحدهای انگلیسی وامریکایی به‌انجام این‌اعمال مخرب اشتغال داشته است. بنابراین دلایل وجهات، هیئت محترم منصفه‌که به‌مقام سلطنت وفادار است (وخود اعضای هیئت منصفه نیزمی‌دانستندکه وفادارند) ومقام مسئولی است (واین نکته هم برهمهٔ اعضاء روشن بود) بدون شك باید، چه بخواهد وچه نخواهد، به‌محکومیت متهم رأی وبه‌زندگیش خاتمه دهد، زیرا تا سر متهم ازبدن جدا نگردد هرگزنخواهند توانست سر راحت بربالین گذارند وهرگز نخواهند توانست این خیال راکه فرزندانشان سر راحت بربالین خواهند نهاد به‌مخیلهٔ خویش راه دهند ـ وخلاصه اگر چنین نشود باید این خیال‌را که روزی سر راحت بربالین خواهند نهاد از خاطر برانند. بالاخره، آقای مدعی‌العموم در خاتمهٔ بیانات خویش وبه‌نام هرچه‌که به‌خاطرش می‌رسید سر متهم را از هیئت محترم منصفه طلب نمود، که بدیهی است باتوجه به مطالب مستند ومسلمی‌که بیان داشته بود خود تحصیل حاصل بود.

هنگامی‌که بیانات مدعی‌العموم به‌پایان رسید زمزمه‌ای درتالارمحکمه درگرفت، گفتی دسته‌ای مگس‌گوشتخوار به‌انتظار طعمه‌ای‌که قریباً خواهند یافت درپیرامون متهم به‌پرواز درآمده‌اند. پس ازاینکه زمزمه فرونشست، میهنپرست تمام عیار در جایگاه شهود ظاهر شد.

سپس آقای دادیار در دنبالهٔ اقدامات مدعی‌العموم به‌بازجویی ازشاهد وطنپرست پرداخت.

نام: آقای جان‌بارساد[1]ـ قصهٔ صفای روحش بعینه همان بودکه مدعی‌العموم تشریح‌کرده بود واگر نقص وکم وکسری داشت این بودکه از حد

---

1) John Barsad

تطابق نیز اندکی در می‌گذشت. پس از اینکه خاطر شریف را از فشارباری که برآن سنگینی می‌کرد آزاد ساخت، خواست به‌منتهای فروتنی، جایگاه شهود را ترك گوید که آقای کلاه‌گیس به‌سری که مقداری نوشته و کاغذ درجلو خود داشت ونزدیك آقای لوری نشسته بود اجازه خواست سؤالی چند از او بکند. آقای کلاه‌گیس به‌سر دیگر که رو بـه‌روی او نشسته بود، همچنان به‌سقف تالار محکمه چشم دوخته بود. سؤالاتی که آقای کلاه‌گیس به‌سر کرد اینها بود:

آیا او شخصاً مبادرت به‌جاسوسی کرده است؟ ـ خیر، او چنین چیزی را به‌دیدهٔ تحقیر می‌نگرد.

زندگیش از چه می‌گذرد؟ ـ از درآمد املاك.

این املاك کجاست؟ ـ دقیقاً نمی‌داند.

این املاك چیست؟ ـ به‌کسی مربوط نیست.

به‌ارث به‌او رسیده است؟ ـ بلی، به‌ارث به‌او رسیده است.

از چه‌کسی؟ ـ از یکی از خویشاوندان دور.

خیلی دور؟ ـ نسبتاً دور.

آیا، هیچگاه گذارش به‌زندان بدهکاران افتاده است؟ـ ولی‌این‌موضوع باپروندهٔ حاضر چه ارتباطی دارد؟

یعنی هرگز به‌زندان بدهکاران نیفتاده است؟ بـازهم سؤال می‌کنم، هرگزبه زندان بدهکران نیفتاده‌اید؟ ـ چرا؟

چندین‌بار؟ ـ دو یاسه بار

پنج یاشش بار نبوده؟ ـ شاید

شغل؟ ـ نجیبزاده

آیا هیچگاه اردنگی خورده است؟ ـ شاید

بارها؟ ـ خیر

آیا هرگز درپای پلکانی لگدی براو وارد آمده است؟ ـ مسلماً خیر.

یکبار در بالای پلکانی لگدی براو واردآمده، لیکن به‌میل و رضای خود از پله‌ها به‌زیر افتاده است.

آیا این‌لگد به‌خاطر تقلبی بوده‌که دربازی تخته‌نردکرده؟ ـ دروغگوی مستی‌که این عمل را نسبت به‌وی انجام داده چیزی از این قرارگفته، اما این گفته صحت نداشته است.

قسم‌می‌خوریدکه صحت نداشته است؟ ـ البته.

هرگز ازراه تقلب درقمار امرارمعاش‌کرده است؟ ـ هرگز.

هرگز از طریق قمار امرار معاش‌کرده است؟ ـ خیر، چون هیچ نجیبزاده‌ای از راه قمار زندگی نمی‌کند.

هرگزاز متهم پولی قرض نکرده است؟ ـ چرا.

این قروض را هرگز تأدیه هم‌کرده است؟ ـ خیر.

آیا بااتکاء به‌نزدیکی وصمیمتی‌که بامتهم داشته در دلیجانها، مهمانسراها یاکشتیهای مسافربری به‌او تحمیل نشده است؟ ـ خیر.

مطمئن است‌که متهم را بااین «صورتها» دیده است؟ ـ بله، البته.

اطلاعات بیشتری دربارهٔ این‌صورتها ندارد؟ ـ خیر.

مثلا خودش آنها را تهیه نکرده است؟ ـ خیر.

در استخدام دولت نبوده یا از دولت پول نگرفته‌که برای دیگران دام تعبیه‌کند؟ ـ خیر، حاشا.

یاکاری انجام دهد؟ ـ خیر، حاشا.

قسم می‌خورید؟ ـ بله، هرقدرکه بخواهید.

محرك او در انجام این‌کار فقط وطنپرستی بوده است وبس؟ ـ جز وطنپرستی محرکی نداشته است.

سپس خدمتکار بافضیلت، راجرکلای[1]، به‌سرعت قسم یادکرد واظهار داشت‌که چهار سال پیش بامنتهای سادگی وحسن‌نیت به‌خدمت متهم‌درآمده است. درکشتی مسافربری «کاله» ازمتهم پرسیده است‌که‌آیا به‌یك مستخدم

1) Roger Cly

زیر و زرنگ احتیاج دارد، ه متعاقب آن متهم او را به‌خدمت خود پذیرفته است. بدیهی است از متهم نخواسته بودکه منباب دستگیری چنین خدمتی را درحق وی انجام دهد، خیر. حتی خیال چنین‌چیزی از خاطرش‌هم‌نگذشته است. باری، اندك اندك به‌متهم ظنین شده وبعدها مرتب او را می‌پـاییده ودرحین سفر، مواقعی‌که لباسهای متهم‌را مرتب می‌کرده، بارها وبه‌کرات صورتهایی شبیه به‌صورتهای حاضر را در جیبهای اودیده؛ صورتهای حاضر را نیزازکشومتهم برداشته است. متهم‌سابقاً این قبیل صورتها را درکشوی میزنمی‌گذاشت؛ واو یعنی، کلای، دیده‌که متهم‌المثنای این صورتها را د. «کاله» به‌چندآقای‌فرانسوی وبازصورتهای مشابهی‌رادر«کاله» و«بولونی[1]» به‌چند آقـای دیگر نشان داده است؛ وچون‌کشورش را دوست می‌داشته و نمی‌توانسته چنین اعمالی را ببیند ودم برنیاورد، مراتب امرراگزارش‌کرده است. هیچگاه‌کسی ظن سرقت یك قوری نقره را بـه‌او نبرده واگر اتهامـی به‌او زده‌اند مربوط به‌یك خردلـدان بوده‌که آن نیز بعدها معلوم شده‌که روکش نقره بوده است. هفت یاهشت سال است‌که باگواهی‌کـه قبل از او ادای شهادت‌کرد آشناست واین آشنایی صرفاً نـاشی از یك تصادف بوده است. البته او به‌سهم خود این امر را تصادفی عجیب می‌داند، چون بیشتر تصادفات عجیب‌اند. منتهای مراتب، این راکه حس وطنپرستی محرکش‌بوده است امری غریب نمی‌دانـد؛ چـه او یك بریتانیایی حقیقی است وامیدوار است‌که نظایر او در مملکت‌کم نباشند.

مگسهای گوشتخوار باز وز وز آغازکردند، وآقای مدعی‌العموم‌آقای لوری را به‌جایگاه شهود دعوت کرد.

«آقای جاویس لوری، شماکارمند بانك تلسن هستید؟»

«بله.»

آیا در ماه نوامبر سال ۱۷۷۵ انجام‌کاری اداری موجب نشدکه شما

---

۱) Boulogne بندری در شمال فرانسه.

شبانه باکالسکهٔ پست بین لندن و «داور» سفری بکنید؟»

«چرا.»

«اشخاص دیگری‌هم درکالسکه بودند؟»

«بله، دو مسافر دیگرهم بودند.»

«آیا آنها همان شب ضمن راه ازکالسکه پیاده شدند؟»

«بله.»

«آقای لوری لطفاً متهم را نگاه‌کنید. اویکی ازهمان دومسافر نبود؟»

«نمی‌توانم عرض‌کنم‌که بود.»

«آیا به‌هیچیك از آن دو شباهت دارد؟»

«آنها طوری سرو روی خود را پیچیده بودند، وشب بـه‌قدری تـار بود، وهمه به‌حدی از یکدیگر کناره می‌گرفتیم‌که این مورد راهم نمی‌توانم تأییدکنم.»

«آقای لوری یك‌باردیگر هم او را به‌دقت نگاه‌کنید. او را آن‌طورکه آن دو مسافر خود را پیچیده بودند درنظرتان مجسم‌کنید، وبفرمایید آیا در جثه وقد وتامتش چیزی هست‌که برمبنای آن احتمال بدهیدکـه یکی از آن دو مسافر بوده باشد؟»

«خیر.»

«قطعاً قسم هم نمی‌خوریدکه یکی از آن دونبوده است؟»

«خیر.»

«پس معتقدیدکه بعید نیست یکی از آن دو بوده باشد؟»

«بله. منتها چیزی‌که هست آن طورکه به یـاد دارم آن دو نفر نیز مانند خود من از راهزنان در هراس بودند، حـال آنکه متهم حاضر ظاهراً آدم ترسویی به‌نظر نمی‌رسد.»

«آقای لوری، ولی هیچگاه‌کسی را دیده‌ایدکه وانمودکند می‌ترسد؟»

«بله، البته‌که دیده‌ام.»

«آقای لوری، لطفاً یك‌بار دیگر متهم را نگاه‌کنید. آیا فکر می‌کنید قبل از این او را دیده باشید؟»

«بله.»

«کی؟»

«چندروز پس ازآن سفری‌که فرمودید ازفرانسه بازمی‌گشتم در«کاله» متهم حاضر درکشتی‌ای‌که من بوده سوارشد وبامن هم به‌انگلستان مراجعت کرد.»

«چه ساعتی سوارکشتی شد؟»

«کمی بعد از نیمه‌شب.»

«درست است، بعد از نیمه‌شب. آیا او تنها مسافری بودکه در آن وقت شب سوارکشتی شد؟»

«بله، تصادفاً تنها مسافری بودکه دیرگاه سوار شد.»

«آقای‌لوری، لطفاً به‌تصادف‌کار نداشته باشید. به‌هرحال، می‌فرمایید او تنها مسافری بودکه درآن وقت شب سوارکشتی شد؟»

«بله.»

«آقای لوری، آیا سرکار در این سفر تنها بودید یاکس دیگری هم باشما بود؟»

«دونفر دیگرهم بامن بودند: آقا و خانمی‌که... اینجا حضور دارند»

«بامتهم حاضر صحبتی‌هم‌کردید؟»

«خیلی‌کم. چون هوا طوفانی ودریامتلاطم بود. تقریباً از موقعی‌که کشتی حرکت‌کرد، تاموقعی‌که در بندر پهلوگرفت، در خوابگاه خودم خوابیده بودم.»

«میس‌مانت!»

دختری‌که اندکی قبل نظرها به‌سویش جلب شده بود واکنون باز به‌سویش معطوف‌گشت، در همانجایی‌که نشسته بود به‌پا خاست. پدرش،

درحالی‌که همچنان دست در بازوی او داشت باوی به‌پا خاست.

«میس‌مانت، لطفاً متهم را درست نگاه‌کنید.»

برای متهم مواجهه باچنین رحم ورأفت وجوانی وزیبایی سرشار از سادگی وصفایی، از روبه‌رو شدن بـااحساسات این جمعیت انبوه به‌مراتب سختتر ودردناکتر بود؛ واینک‌که دور از او برلبهٔ گور خویش ایستاده بود، حتی نگاههای خیرهٔ حاضران نیزقادر نبود وی‌را برانگیزد وموجب شودکه آرامش خویش را حفظ‌کند. دست راست بیقرارش علفهایی راکـه در متابلش بود به‌حاشیه‌هایی خیالی تقسیم‌کرد، وکوششی‌که برای منظم‌کردن تنفسش به‌عمل می‌آورد لبانش را به‌لرزه درآورد. سرخی و رنگه ازآن ناحیه رخت بربست وبه‌سوی قلبش‌شتافت و وز وز مگسهای گوشتخوار باز در تالارطنین افکند.

«میس‌مانت، آیا متهم حاضر را قبل از این دیده‌اید؟»

«بله‌آقا.»

«درکجا؟»

«در همان‌کشتی‌که همین حالا به‌آن اشاره شد ـ ودر همان موقع.»

«شما همان خانم جوانی هستیدکه گفتند؟»

«اوه! بدبختانه بله!»

لحن غم‌انگیز وترحم‌آمیزش در خشونت لحن قاضی‌که‌کلمات زیر را، خطاب به‌وی، بیان داشت گداخت.

«به‌سؤالی‌کـه از شما می‌شود جواب بگویید ودربـارهٔ سؤالاتی‌که از شما می‌کنند اظهارنظر نکنید.»

«میس‌مانت، آیا طی این مسافرت بامتهم صحبتی‌هم‌کردید؟»

«بله‌آقا.»

«چیزهایی راکه گفتید بازگوکنید.»

دختر جوان، در سکوت عمیقی‌که برتالار بال‌گسترده بود بـاصدایی

ضعیف آغاز به‌سخن کرد:

«وقتی این آقا سوارکشتی شدند...»

قاضی ابرو درهم‌کشید وپرسید: «منظورتان متهم است؟»

«بله آقای رئیس.»

«پس بفرمایید متهم.»

«وقتی متهم سوارکشتی شد، متوجه شدکه پدر ...» در اینجا دختر جوان باقیافه‌ای سرشار از عشق ومحبت به‌پدرش‌که درکنارش ایستاده بود نظر افکند.

«...متوجه شدکه پدرم فوق‌العاده خسته‌است ووضع‌مزاجیش چندان رضایتبخش نیست. بنیهٔ پدرم به‌قدری تحلیل رفته بودکه می‌ترسیدم او را از هوای آزاد دورکنم، به‌همین جهت روی عرشه، نزدیك پله‌های خوابگاه، برایش جا انداختم وبرای پرستاری درکنارش نشستم. آن شب جزما چهار نفر، مسافر دیگری درکشتی نبود. متهم ازسرمحبت مرا راهنمایی‌کردوگفت که چگونه وبه‌چه نحو، بهتر از آنچه‌که خودکرده بودم، پدرم را ازگزند باد وباران حفظ‌کنم ـ من نمی‌دانستم‌که این‌کار را چگونه انجام دهم، یا هنگامی‌که بندر را ترك می‌کنیم یاد ازکدام‌سو خواهد وزید. متهم این‌کار را برایم انجام داد، ومنتهای محبت ومهربانی‌رانسبت به‌پدرم ابراز داشت، ومن مطمئنم‌که این محبت بی‌شائبه بود، وبه‌این ترتیب باهم به‌صحبت پرداختیم...»

«اجازه بدهید برای یك لحظه رشتهٔ سخن شمارا قطع‌کنم. وقتی‌سوار کشتی شد تنها بود؟»

«خیر.»

«چندنفر یااو بودند؟»

«دو آقای فرانسوی.»

«آیا باهم صحبتی‌هم‌کردند؟»

«بله، تاآخرین لحظه باهم صحبت می‌کردند ـ یعنی تـاوقتی‌که لازم آمد آقایان فرانسوی ازکشتی پیاده شوند وبه‌قایق خود بروند.»

«آیا بین‌آنها نوشته‌ای شبیه به‌این صورتها رد وبدل شد؟»

«کاغذهایی بینشان ردوبدل شد، ولی من نمی‌دانم‌که این‌کاغذها چه بود.»

«به‌شکل وقطع این نوشته بودند؟»

«شاید، امـا بـدرستی نمی‌دانم، هرچند وقتی‌که ایستاده بودند ونجوا می‌کردنـد خیلی بـه‌من نزدیك بودنـد؛ چون بالای پله‌های خوابگاه‌کشتی ایستاده بودند، تااز نور چ اغی‌که بالای‌آن آویخته بود استفاده‌کنند؛ چراغ کم‌سو بود، وآنهاهم بسیار آهسته صحبت می‌کردنـد. نفهمیدم چـه گفتند، فقط می‌دیدم‌که‌کاغذها را نگاه می‌کنند.»

«خوب، میس‌مانت، حالالطفاً برگردید به‌گفتگویی‌که بامتهم‌داشتید.»

«محبتی‌که نسبت به‌من‌ابراز می‌کرد ـ‌که البته به‌سبب وضع ناگواری بودکه من داشتم ـ خالی از هرگونه شائبه‌ای بود، همچنین خدمتی‌کـه در حق‌پدرم انجام می‌داد، دراینجا بغضش‌ترکید، وافزود: «وامیدوارم‌نیکیهایی راکه آن شب درحق ماکرد امروز بـابدی تلافی نکرده باشم.» مگنهای گوشتخوار وزوز از سر گرفتند.

«میس‌مانت، اگر متهم چنانکه باید نفهمدکه این شهادتی‌که می‌دهید وباید بدهید ـ وظیفهٔ شماست وبررغم اکر هی هم‌کـه دارید ناگزیر از آن هستید ـ باید بدانیدکه دراین جمع اوتنهاکسی است‌که چنین وضع‌واستباطی دارد. لطفاً ادامه بدهید.»

«گفت‌کـه مسافرتش به‌منظور انجام‌کار حساسی است‌کـه ممکن است برای آدم دردسر ایجادکند، وبه‌همین جهت بـانام مستعار مسافرت می‌کند. واضافه‌کردکـه این‌کار، ضمن همین چند روز اخیر او را بـه‌فرانسه‌کشانده و ممکن است در آینده‌هم باز ناگزیرش سازد به‌دفعات بین فرانسه وانگلستان

رفت وآمدکند.»

«میس‌مانت، آیا متهم صحبتی‌هم راجع به‌آمریکاکرد؟ لطفاً دقت بفرمایید»

«سعی‌کرد برایم توضیح دهدکه این‌کشمکش ازکجا ناشی شده، وگفت که به‌نظر او اصرار انگلستان در ادامهٔ این‌کشمکش عملی است نـاصواب واشتباه. وبعدبه‌شوخی افزودکه هیچ‌بعیدنیست روزی نام «جورج‌واشینگتن» نیز مانندنام «جورج سوم» درتاریخ بیاید. اما درگفتن این مطالب منظوری نداشت؛ این چیزها را به‌شوخی وبه‌منظور وقت‌گذرانی می‌گفت.»

معمولاً تماشاچیان، حالات وحرکات چهرهٔ بازیگری راکه نقش‌مهمی در صحنهٔ جـالبی ایفاکند بی‌اختیار تقلید می‌کنند. پیشانی دختر جوان، بـه هنگامی‌که به‌ادای شهادت مشغول بود سرشار از اضطراب ونگرانی بود و طی مکثهایی‌که می‌کرد تاقاضی سخنانش را یادداشت‌کند. تأثیر بیانات‌خویش را برچهرهٔ وکلای مدافع ودادیاران بررسی می‌نمود، واین حـالت برچهرهٔ تمام تماشاچیان نقش بسته بود، چندان‌کـه هنگامی‌کـه قـاضی سر برداشت تابراین عقیدهٔ ناروایی‌که دربارهٔ جورج واشینگتن اظهار شده بود خیره شود پیشانی اکثریت قریب به‌اتفاق چهره‌هایی‌که درمحکمه بود همچون‌آینه‌هایی حالت چهرهٔ‌گواه را منعکس می‌ساخت.

در اینجا آقای مدعی‌العموم بااشاره به‌ریـاست محکمه فهماندکـه هم به‌منظور رعایت تشریفات وهم منباب احتیاط لازم می‌دانـد از دکتر مانت، پدر خانم جوان نیز سؤالاتی بشود ـ واز همین قرار نیز عمل شد:

«دکتر مانت لطفاً درست متهم را نگاه‌کنید. آیا قبل از این هیچ اورا دیده‌اید؟»

«یک‌بار. سه سال، سه سال ونیم قبل در محل اقـامتم در لندن بامن دیدارکرد.»

«آیامی‌توانید هویتش‌را به‌عنوان‌همسفرخود، درآن‌کشتی مسافربری،

تایید کنید ودر باب گفتگویی که بادخترتان داشت اظهاری بفرمایید؟»

«خیر آقا، هیچیك از این دوکار ازمن ساخته نیست.»

«آیا دلیل وجهت خاصی مانع از این کار است؟»

«بله.»

«آقای دکتر مانت، آیا راست است که متأسفانه بدون محاکمه وحتی بدون اتهام خاصی مدتی دراز درکشور زاد بومی خود محبوس بوده‌اید؟»

دکتر مانت بالحنی که درهر دلی نفوذ می‌کرد جواب داد: «بله، سالیان متمادی.»

«آیا در زمان مورد بحث تازه از حبس آزاد شده بودید؟»

«اینطور می‌گویند.»

«آیا از این مسافرت چیزی به‌یاد دارید؟»

«خیر، هیچ‌چیز. به‌مدتی... حتی نمی‌توانم بگویم به‌چه مدت... از هنگامی که در زندان به‌کفشدوزی پرداختم تازمانی که خود را در لندن در جوار دختر عزیزم یافتم ذهنم چیزی را ضبط نکرده است. وقتی خداوند قوای ذهنی را به‌من بازگرداند، قیافهٔ دخترم دیگر برایم آشنا بود، اما باز درست نمی‌دانم که این‌آشنایی چگونه به‌وجودآمده بود، واز نحوهٔ تغییراتی هم که متدرجاً در من پدیدآمده بود علم واطلاعی ندارم.»

آقای مدعی‌العموم برجای خویش نشست؛ پدر ودختر نیزباهم برجای خود قرارگرفتند.

سپس، موردی عجیب عنوان شد. موضوع مورد بحث این بودکه ثابت‌کنندکه متهم حاضر چهار سال قبل، جمعه‌شبی، درماه نوامبر، به‌اتفاق یکی از همدستان خودکه هویش برمحکمه معلوم نبود باکالسکهٔ پست از لندن به «داور» رفته وشبهنگام به‌عنوان یك‌آدم نابینا در محلی که درآن نمانده ازکالسکه پیاده شده وبعد ده دوازده میل راه به‌عقب برگشته وبه محوطهٔ کشتی سازی‌یاپادگانی‌رفته ودرآنجااطلاعاتی را جمع‌آوری کرده‌است.

شاهدی به جایگاه شهود احضارشده بود که تأیید کند که درست درزمان مورد نظر، درسالن ناهارخوری مهمانخانه‌ای، درهمان شهری که پادگان یامحوطهٔ کشتی‌سازی بوده انتظارهمدست خویش‌را می‌کشیده است. وکیل مدافع متهم مشغول استنطاق ازاین گواه بود، بی‌آنکه‌نتیجه‌ای ازآن‌حاصل‌آید. جزاینکه گواه مزبور می‌گفت که متهم را جز درآن موقع درفرصت دیگری ندیده است. سخن که بدینجا رسید آقای کلاه‌گیس به سری که درتمام این مدت به سقف تالارمحکمه چشم دوخته بود کلمه‌ای چندبرتکه کاغذی نوشت و کاغذ را لوله‌کرد وبرای وکیل مدافع انداخت. وکیل مدافع د، فاصلهٔ مکثی که دربازجویی‌پیش‌آمد کاغذ راگشود ویا دقت وکنجکاوی بسیاردرمتهم‌نگریست، وازگواه پرسید:

« شما اطمینان داربدکه آن شخصی که می‌گویید همین متهم حاضر بود؟ »

شاهد ازاین بابت خاطرجمع بود.

« آیا تا به حال‌کسی را ندیده‌اید که خیلی به متهم شبیه باشد؟»

شاهد اظهارداشت: « نه آنقدرکه بتوان آن دورا باهم اشتباه کرد.»

وکیل مدافع با دست به سوی آقایی‌که تکهٔ کاغذ را برایش انداخته بود اشاره‌کرد وگفت:

«آن آقا، آن دوست دانشمند مرا، خوب نگاه کنید، وبعد درقیافهٔ متهم نیزدرست دقت‌کنید. خوب، چه می‌گویید؟ خیلی‌به هم شبیه نیستند؟»

دوقیافه بسیار به‌هم شبیه بودند، جزاینکه قیافهٔ دوست دانشمندقدری لاغر وشلخته واندکی هرزه می‌نمود، واین شباهت به حدی قوی بودکه به این نحوکه باهم مقابله شدند نه تنها گواه بلکه کلیهٔ حاضران در محکمه سخت به شگفت آمدند. اززیاست محکمه تقاضا شد امربفرمایندکه دست دانشمند کلاه‌گیسشان را ازسربردارند ووقتی مقام ریاست با اکراه با این درخواست موافقت نمود شباهت بسیارقویتر شد. ریاست محکمه ازآقای

استرایور[1] وکیل متهم سؤال‌کرد که آیا بعد باید آقای کارتن[2] (دوست دانشمند) را به اتهام خیانت به مملکت محاکمه نمود؟ آقای استرایور در جواب مقام ریاست اظهارداشت خیر، منتها مایل است ازگواه سؤال‌کندکه آیا چیزی که یك‌بار اتفاق افتاده احتمال ندارد باردیگرنیز اتفاق افتد؟ و آیا اگرمی‌دانست عجله‌ای‌که درقضاوت‌کرده به این‌سهولت برمحکمه روشن خواهد شد باز باهمان جمعیت خاطر چنان ادعایی را تکرار می‌کرد؟ واینك که نتیجه رابه وضوح دیده است باز درباب ادعایی‌که عنوان‌کرده خاطرجمع است؟

نتیجه این بود که گواه همچون سفالینه‌ای درهم شکست ونقشی کـه دراین رهگذر برعهده گرفته بود پاك ضایع شد.

آقای‌کرانچر، ضمن‌تعقیب اظهارات شهود، همچنان زنگ وچرك سر انگشتان خودرا مکیده ودل سیری از آن تناول کرده بود، واکنون می‌باید توجه‌کند وببیند که آقای استرایور چگونه وبه چه نحو مورد اتهام راجون قبایی تنگ وچسبان به تن هیئت منصفه اندازه می‌کند وبه آنها ثابت می‌کند که «بارساده» وطنپرست، جاسوس مزدور و خائنی بیش نیست وسوداگر بی‌شرمی است‌که متاعش خون مردم است، وبعداز یهودا[3]ـ‌که بی‌شباهت‌به وی هم نیست ـ مادر روزگـار چنین آدم رذل وناکسی را نزاییده است؛ و خلاصه برمحکمه روشن کند که «کلای» این خدمتکـار بافضیلت، به حق، دوست وهمکار این شخص بوده وتوضیح دهد که چگونه چشمان مراقب و تیزبین این جاعلان، که به دروغ سوگند یادکـرده‌اند، متهم حـاضررا که فرانسوی‌نژاد است وناگزیربوده برای انجام پاره‌ای امورخانوادگـی اقدام به مسافرتهایی‌کند (هرچنـد صرفاً به رعایت احـوال خویشان ونزدیکانش

---

1) Stryver 2) Carton

۳) Judas نام یکی‌ازدوازده حواری مسیح‌که (اورا بیشتربهودای‌اسخریوطی می‌نامند) مسیح را لوداد.

خواسته است ولوبه قیمت جان هم‌باشد ازافشای ماهیت این امورسرباززند) به عنوان قربانی مطامع خویش برگزیده‌اند. آقای استرایورافزودکه مطالبی هم که ازاین‌خانم جوان ـ که نگرانی‌واضطرابشان را به هنگام ادای‌شهادت همه به رأی‌العین دیدند ـ درکشیده‌اند چیزهـای محکمه‌پسند نیست وصرفاً مطالب ساده وبی‌اهمیتی است‌که منباب تصادف وبـه رسم ادب، دراین‌قبیل موارد میان خانم وآقای جوانی‌که تصادفاً هم‌صحبت می‌شوند ردوبدل می‌شود ـ البته به استثنای اشاره‌ای‌کـه به جورج واشینگتن شد، کـه آن هم روی‌هم رفته به قدری پرت ونامربوط وناممکن است که آن را جز به‌یک شوخی‌نامناسب‌به‌چه‌چیزدیگری نمی‌توان حمل‌کرد. وبالاخره آقای‌استرایور اضافه‌کرد که این ضعف حکومت است‌که بخواهد درتحصیل وجاهت ملی از حس نفرت وترس عوام استفاده کند، و البته آقـای مدعی‌العموم منتهای استفاده ازاین راکرده است. مع‌الوصف این‌طرزکاردرست نیست، وتنهاحسنی که دارد این است‌که ادعای اشخاص بدنامی که مورد استفاده قرارمی‌گیرد اغلب چنین پرونده‌هایی را ازشکل وصورت طبیعی خود خارج می‌کند ـ و نظیراینگونه موارد درمحاکمات سیاسی مملکت اندك نیست.

دراینجا ریاست محکمه مداخله‌کرد ـ آن‌هم باقیافه‌ای تند، انگاراین موضوع صحت ندارد ـ واظهارداشت‌که اونمی‌تواند برمسند قضا تکیه داشته باشد وچنین اشاراتی را تحمل‌کند.

سپس آقای استرایور تنی چند ازگواهان را به جایگاه شهـود دعوت کرد، وآقای‌کرانچر به ناچاردرمدتی‌که آقـای مدعی‌العموم جـامه‌ای زاکه آقای استرایور به تن هیئت منصفه اندازه‌کرده بود پشت وروومی‌کرد برجای خویش ماند. آقای مدعی‌العموم ثابت می‌کرد کـه «بارساده» و«کلای» حتی صدیار هم بهترازآنچه هستند که اوتصورکرده ومتهم صـدبار بدتراز آنچه هست کـه اوتصویرکـرده است. سرانجـا نوبت به ریاست محکمه رسید که جامـهٔ دوخته را گاه ازاین رووگاه از آن روبگیرد وبه طـورکلی در

مقام کفن به قامت متهم اندازه‌کند.

سرانجام هیئت منصفه وارد شورشد ومگسهای گوشتخوار وز وز از سر گرفتند. آقای کارتن که درتمام این مدت بیحرکت نشسته وبه سقف تالار چشم دوخته بود حتی دراین هیجانی هم کـه محکمه را درپنجه گـرفته بود تغییری دروضع خود نداد، حال آنکه دراین ضمن دوست دانشمندش، آقای استرایور، اسناد ومدارکی راکه روی میزپخش شده بود جمع وجور می‌کرد وبالحنی فروافتاده با اشخاصی‌که درکنارش بودند صحبت می‌کرد وگاه وبی گاه با دلواپسی به هیئت منصفه نظر می‌افکند؛ تماشاچیان درجنب وجوش بودند وازاین سو به‌آن سو می‌رفتند، وباز درگروههایی گرد هم می‌آمدند؛ حتی ریاست محکمه نیزمسند قضارا ترك گفته بود وبرسکوی مخصوص‌قدم می‌زد؛ تماشاچیان به‌وضوح می‌دیدندکه حضرت ایشان نیزدستخوش‌هیجانند؛ حال آنکه این‌آقا، یعنی‌آقای‌کارتن، همچنان آرام به پشتی صندلی‌تکیه داده بود؛ لبهٔ ردای بلندش به‌یکه سو رفته وکلاه‌گیس آشفته‌اش را پس‌از آنکه ازسربرگرفته بود به شیوهٔ تصادفی وبه لاقیـدی برسرنهاده ودستهـا را در جیب کرده وچشمانش‌را همچنان برسقف تالاردوخته بود. لاقیدی خاصی‌که ازوضع ورفتارش‌می‌تراوید نه تنها قیافهٔ زنده‌ای به اومی‌داد، بلکه ازشدت شباهت بسیاری‌کـه به متهم داشت ونیز ازحالت جـدی وزودگذری‌کـه به هنگام طرح موضوع به خـود گرفته بود و بدان وسیلـه شباهت را سخت قوت داده بود می‌کاست،آنچنانکه بسیاری‌ازتماشاچیان اکنون‌که درقیافه‌اش دقیق می‌شدند به هم می‌گفتند که به راستی اگرکسی نگفته بـود هرگز به خاطرشان خطور نمی‌کردکه این‌قدر به هم شبیه باشند. آقای‌کـرانچر این موضوع را بانفر پهلودستی خود درمیان نهاد، وافزود:

« حاضـرم سربه‌گینه شرط ببندم کـه این یارو اصلا قاضی نیس. بـه قیافه‌اش نمیاد اینکاره باشه، اینطورنیس؟ »

مع‌الوصف وبرغم این بی‌اعتنایی، آقای‌کارتن بیش ازآنچه می‌نمود

به جریانی که می گذشت توجه داشت، زیرا هنگامی که سرمیس‌مانت برسینهٔ پدر فروافتاد اونخستین کسی بود که باصدای رسا گفت:

« فراش! به آن خانم جوان برسید. به‌آن آقا کمك کنیدکه او را از محکمه بیرون ببرند. مگرنمی‌بینید که دارد می‌افتد! »

هنگامی که اورا ازمحکمه بیرون می‌بردند ابرازشفقت نسبت به‌او و همدردی باپدرش بسیار زیاد بود. تردید نبودکه این لحظات، که یاد ایام محبس را درخاطرش زنده می‌کرد، برای دکترمانت سخت دردآور وناگوار بود. هنگامی که مورد بازجویی قرارگرفت هیجان شدیدی ازخود نشان داده وآن حالت گرفته واندیشمندی‌که قیافه‌اش را پیرترجلوه می‌داد به‌چهره‌اش بازآمد. وازآن پس همچنان برآن سایه افکند. وقتی ازمحکمه خارج شد اعضای هیئت منصفه که به جایگاه خویش بازآمده بودند لحصه‌ای چند درنگ کردند وسپس توسط عضو ارشد هیئت اعلام داشتند که اتفاق آراء ندارند.

باری، اتفاق نظرنداشتند ومایل بودند خلوت‌کنند. ریاست محکمه که شاید هنوزهم باخیال جورج واشینگتن‌دست به‌گریبان بود ازاینکه اتفاق آراء نداشتند قدری ابرازتعجب کرد اما چون دید که باید خلوت کنند خوشحال شد، ومحکمه را ترك گفت. کارمحکمه تمام مدت روز به طول انجامیده بود،اکنون چراغهارا روشن‌می‌کردند. اندك اندك پچ‌پچی درگرفت که می‌گفت شور هیئت منصفه مدتی دراز به طول خواهد انجامید، لذا تماشاچیان محکمه را ترك‌گفتند ورفتند تغییرذائقه‌ای‌بدهند وگلویی‌ترکنند؛ متهم نیزبه قسمت عقب جایگاه متهمین آمد ونشست.

آقای لوری‌که بادخترجوان وپدرش ازمحکمه بیرون رفته بود مجدداً ظاهرشد وبادست به «جری» اشاره‌کرد واورا به سوی‌خود خواند ـ اکنون که جماعت متفرق شده بود جری توانست به سهولت بـه اونزدیك شود. آقای لوری گفت:

«جری»، اگرمی‌خواهید چیزی بخورید همین حالا بخورید. ولی دور نروید؛ ومواظب باشیدکه چه‌وقت هیئت‌منصفه به‌محکمه می‌آید ـ بلافاصله پشت‌سرآنهابیایید چون می‌خواهم‌نتیجهٔ رایی‌راکه می‌دهندبه بانک‌ببرید؛چون شما آدم چالاکی هستید، وخیلی زودترازمن می‌توانید به «تمپل‌بار» برسید.

« جری » به علامت امتثال امـر ونیز منباب ابرازتشکر ازبابت یک شیلینگی که‌گرفته بود پشت دستش را به پیشانی‌کوتاهش‌کشید. درهمین‌اثنا آقای کارتن فرا رسید، دستی به بازوی آقای لوری زد و گفت:

« آن خانم حالش چطوراست؟ »

« خیلی‌ناراحت‌است، ولی‌پدرش‌دارد دلداریش می‌دهد. حالاکه بیرون ازمحکمه است قدری بهتراست. »

« من جریان راازهمین قراربه متهم می‌گویم؛ چون، می‌دانید، درست نیست‌که یك کارمند محترم بانک، آن هم آدمی مثل شما، درملاء عـام با اوصحبت کند.»

آقای لوری سرخ شد، گویی احساس‌کردکه همین موضوع را درذهن خود مورد بحث وتأمل قرارداده است: آقای‌کارتن‌به سوی جایگاه متهمین به راه افتاد. راه خروجی محکمه در آن سمت بود؛ جری‌که سراپا چشم و گوش بود وموهای سرش راست ایستاده بود ازپی‌اش روان شد.

«آقای دارنی!»

متهم ازجای برخاست وبه سوی اوپیش‌آمد.

«قطعاً علاقه‌مندید بدانید که حال آن‌گواه ـ میس‌مانت ـ چطوراست. بهتراست، لابد دیدیدکه فوق‌العاده منقلب شد.»

« من‌ازاینکه موجب این ناراحتی بـوده‌ام بسیارمتأسفم. ممکن است لطفاً ازجانب من جریان را ضمن ابلاغ مراتب حق‌شناسی وتشکرفراوان از همین قرار به ایشان بفرمایید؟ »

«البته، اگرمایل باشید اشکالی ندارد.»

رفتارش چنان‌آمیخته به بی‌اعتنایی بودکه به بی‌ادبی می‌زد. نیمرخش به طرف متهم بود، به لاتیدی ایستاده وآرنجها را برمیلهٔ جلوجایگاه تکیه داده بود.

«البته که مایلم. وازاین بابت ازصمیم قلب ازشما متشکرم.»

آقای کارتن که همچنان نیمرخش به سوی اوبود پرسید: «آقای دارنی، انتظار دارید چه حکمی به شما بدهند؟»

« اشد مجازات »

«انتظار بسیارعاقلانه ودرعین‌حال بسیارمحتملی است. اما به نظرمن خلوت کردن هیئت منصفه مایهٔ امیدواری است.»

جری،که اجازه نداشت به آن بخش‌از تالار برود ودرکنار درخروجی محکمه پا به‌پا می‌کرد، دیگرچیزی ازسخنانشان را نشنید وناچار آنهارا که صورتاً به هم شبیه بودند وازحیث رفتارشباهتی به هم نداشتند ودرکنارهم ایستاده بودند وآینه‌ای که برفرازشان بود تصویرشان را درخـود منعکس می‌ساخت، ترك گفت.

یك ساعت ونیم ازوقت، درراهروهای زیرین کاخ که مملو ازاراذل واوباش بود ـ هرچند به خوردن‌کلوچه وآبجو می‌گذشت ـ به کندی به‌سر آمد. پیك صداگرفتهٔ باتك پس‌ازتغییرنائقه بریکی ازنیمکتها به خواب‌رفته بود که هیاهو وسروصدا همراه با امواج جمعیتی که ازپله‌هـا به سوی در ورودی محکمه درحرکت بود وی را درمیان خودگرفت وباخودبرد. به در محکمه‌که رسید دیدکه آقای لوری آنجا است وصدا می‌زند:

« جری! جری! »

«بله آقا! راه نمیدن، نمیشه اومد. اومدم آقا!»

آقای لوری ازلای جمعیت تکه‌کاغذی به دستش داد وگفت: « عجله کن! گرفتی؟ »

«بله آقا!»

براین تکه‌کاغذ با عجله نوشته شده بود «تبرئه»

جری برپاشنهٔ پا چرخید، وزیرلب باخودگفت: « اگه باز اون پیغام «عمردوباره» را فرستاده‌بودی این دفعه می‌فهمیدم چی‌می‌خواستی بگی.»

ودیگرفرصت گفتن یاحتی‌اندیشیدن به چیزی را نیافت تاازه‌اولدبیلی» خارج شد؛ زیرا سیل جمعیت باچنان سرعتی ازمحکمه بیرون می‌ریخت که جری پایش به زمین نمی‌رسید. صدای وز وز رسایی درخیابان پیچید، گویی مگسهای گوشتخوارتلخکام، درجستجوی جیفهٔ دیگری پراکنده گشته‌بودند.

فصل چهارم

تهنیت

آخرین رسوب خورش انسانی، که‌طی تمام مدت روز در راهروهای نیمه روشن محکمه پخته بود، از صافی راهروها به‌خارج می‌تراوید که دکتر و «لوسی[1] مانت»، دخترش، آقای لوری مشاور وکیل مدافع وآقای استرایور وکیل مدافع دربیرامون آقای چارلزدارنی‌که تازه آزاد شده بود گرد آمدند وبه‌مناسبت اینکه از مرگ جسته بود به‌وی تهنیت گفتند.

حتی در پرتو نور بس قویتری نیز دشوار بود در وجود دکتر مانت، باآن چهرهٔ هوشمند وقامت‌کشیده، نشانی ازکفشدوز اتاقك زیر شیروانی پاریس را بازیافت. مع‌الوصف‌کسی نمی‌توانست دوبار دراو بنگرد وبه‌نظارهٔ خویش ادامه ندهد. هر چند کیفیتی‌که موجب دقت بیننده می‌گردید از حدود لحن غم‌انگیزی‌که در آهنگ صدایش بود وحالت حاکی از تفرقه و پریشانی حواسی‌که هرچندگاه، بی‌هیچ علتی نمایان، برچهره‌اش می‌گذاشت فراتر نمی‌رفت، منتها یك علت خارجی، یعنی اشاره به‌درد و رنجی‌که هنوز در وجودش پا به‌پا می‌کرد، همیشه این حالت را از اعماق روحش فرا

---

1) Lucie

می‌خواند ـ همچنانکه طی مدت دادرسی فرا خوانده بود. ضمناً از خصائص این حالت یکی این بودکه گاه خود به‌خود بروی عارض می‌گردید وسایه‌ای از اندوه براو می‌افکندکه برای کسانی‌که باسرگذشتش آشنا نبودند به‌حدی نامفهوم بودکه می‌پنداشتند خورشید تابستان، سایهٔ زندان باستیل‌را بروی افکنده است، حال‌آنکه این زندان سیصد میل بااو فاصله داشت.

تنها دخترش می‌توانست باافسون خویش این حالت را از ذهن و اندیشه‌اش دورکند. او رشتهٔ زرینی بودکه وی را به‌گذشته وحال‌آن سوی بیچارگی وبدبختی‌اش می‌پیوست وآهنگ صدا وپرتو سیما ولمس دستش تقریباً همیشه تأثیر مساعد وسودمندی براو داشت ـ اما نه همیشه، زیرا مواردی را به‌یاد داشت‌که نیرویش تأثیری به‌بارنیاورده بود؛ اما این موارد قلیل بود، واینك مطمئن بودکه دیگر تکرار نخواهند شد.

آقای دارنی، دستش را بامنتهای شوق وحقشناسی بوسید وسپس رو به‌آقای استرایورکرد و به‌گرمی از او تشکرکرد. آقای استرایور هرچند به عمر اندکی بیش از سی سال داشت به‌قیافه مسن‌تر می‌نمود؛ مردی بود تنومند، جنجالی، مزاحم وبی‌ملاحظه وآزاد ازقید ظرافت رفتار. بنابه‌عادت راه خود را ـ ظاهراً ومعناً ـ به زور از میان جماعات می‌گشود و وارد صحبت می‌شد ـ وهمین امر علت اساسی پیشرفتش در زندگی بود.

هنوزکلاه‌گیس را به‌سر وجامهٔ وکالت را برتن داشت؛ سینه‌ای جلو داد، چندان‌که آقای لوری بینوا را از حلقهٔ جمع به‌خارج راند، وخطاب به موکلش گفت:

«آقای دارنی، من خیلی خوشوقتم‌که سرکار را ازاین مخمصه سربلند بیرون آوردم. جریان شرم‌آوری بود ـ فوق‌العاده شرم‌آور. اما به‌هرحال، معلوم نبودکه به‌صرف اینکه شرم‌آور است موفق بشویم.»

موکل دستش‌را فشرد وگفت: «سرکار حق حیات به‌گردن من‌دارید.»

«به‌هرحال، من منتهای سعیم را به‌کار بردم؛ یعنی هرکس دیگر هم

بود همین تلاش را می‌کرد.»

بدیهی است یکی می‌باید می‌گفت: «اختیار دارید، کسی به‌پای سرکار نمی‌رسید.» این وظیفه را آقای لوری برعهده گرفت، ودر انجام این کارهم بی‌نظر نبود: می‌خواست به هرنحوکه شده مجدداً به میان جمع بازگردد.

آقای استرایور گفت: «جدی می‌فرمایید؟ بسیارخوب! سرکار خودتان تمام‌مدت تشریف داشتید، والبته بهترمی‌دانید. به‌علاوه، سرکار اهل‌حساب وکتاب هم هستید.»

آقای لوری، که وکیل عدلیه درست همانگونه‌که او را از میان جمع رانده بود با فشار به میان آن بازگرداند، اظهار داشت:

«وچون اهل حساب وکتاب هستم به‌آقای دکتر مراجعه می‌کنم واز ایشان تقاضا می‌کنم‌که ختم مذاکره را اعلام بفرمایند وبفرمایندکه همه به خانه‌های خود برویم. میس‌لوسی، مثل اینکه‌کسالت دارند؛ آقای دارنی روز سختی راگذرانده‌اند، ماهم عمگی خسته وکوفته‌ایم.»

آقای استرایور گفت: «آقای لوری، لطفاً از جانب خودتان صحبت بفرمایید. من تازه، تمام مدت شب را هم بایدکار بکنم. از جانب خودتان صحبت بفرمایید.»

آقای لوری جواب داد: «من، هم ازجانب خود، هم ازجانب‌آقای دارنی، وهم ازجانب میس‌لوسی صحبت می‌کنم... میس‌لوسی، فکرنمی‌کنید که بتوانم از جانب همه صحبت‌کنم؟»

آقای لوری این سؤال را به‌لحنی‌کنایه‌آمیز اداکرد، وضمن‌آن نگاهی به پدرش افکند.

حالت چهرهٔ دکتر، در نگاه غریبی‌که به دارنی دوخته بود مستحیل گشته بود: نگاهی بود مشتاق‌که اندك اندك در اخمی آمیخته به بدگمانی و نفرت وحتی ترس ودهشت می‌گداخت؛ ودر این حال افکارش آواره بود.

لوسی، دستش را به نرمی بر دست پدرگذاشت وگفت: «پدر!»

پدر، سایه‌ای راکه برچهره‌اش بال گسترده بود آهسته از خود راند و رو به سوی اوکرد.

«پدر، مایلید برویم؟»

دکتر، آه ممتدی کشید و گفت: «بله.»

دوستان آقای دارنی به‌گمان اینکه آن شب از زندان آزاد نخواهد شد متفرق گشته بودند وناگفته نماندکه این تصوری بودکه خود وی در آنان پدید آورده بود. چراغهای راهرو تالار محکمه تقریباً همه خاموش بودند، دروازه‌های آهنین غژوغژکنان برپاشنهٔ خویش می‌چرخیدند و محل ملانتبار از جمعیت تهی می‌شد ـ تافردا، که جاذبهٔ چوبهٔ دار وقاپق وتخته شلاق وآهن داغزنی آن را باز از جمعیت لبریز سازد. لوسی، که در میان پدرش وآقای دارنی‌راه می‌پیمود از راهروگذشت وبه‌میان هوای آزادآمد. درشکه‌ای صدا زدند، پدر ودختر در آن نشستند ودور شدند.

آقای استرایور آنها را در راهروگذاشته وبه رخت‌کن رفته بود. شخص دیگری‌که نه بدان جمع پیوسته ونه باهیچیك از آنان سخنی ردوبدل کرده ودرکنجی‌که تاریکی از همه جا بیشتر بود به‌دیوار تکیه داده بود، آهسته از پی ایشان روان شد و منتظر ماند تا درشکه به حرکت درآمد، سپس به جانب پیادەروویه‌سوی محلی‌که آقای لوری ودارنی ایستاده بودند بەراه افتادند.

«که اینطور، آقای لوری! که حالاکارمندان مؤسسات می‌توانند با آقای دارنی صحبت‌کنند، بله؟»

تاکنون‌کسی از آقای «کارتن» به‌مناسبت نقشی‌که در جریان محاکمه بازی‌کرده بود تشکری نکرده وکسی حتی بویی از آن نبرده بود. آقای کارتن، جامهٔ وکالت را ازتن درآورده بود، اماازحیث قیافهٔ ظاهر همان بود که بود.

«آقای دارنی، اگر می‌دانستید در وجدان یك سوداگر، اوقاتی‌که

این وجدان مردد است ونمی‌داند آیا از ظواهر امر ومسألهٔ مربوط به‌داد ـ وستد پیروی‌کند یا ازعواطف تبعیت نماید چه‌کشمکشی درمی‌گیرد خنده‌تان می‌گرفت.»

آقای لوری سرخ شد وبا تشددگفت: «آقا این را قبلا هم فرمودید. ما مردم‌که درخدمت مؤسسات هستیم ارباب وآقای خود نیستیم. ناگزیریم بیشتر به‌فکر مؤسسه باشیم تا خودمان.»

آقای‌کارتن با بی‌اعتنایی جواب داد: «بله، می‌دانم ـ می‌دانم. آقای لوری عصبانی نشوید. شما هم مثل سایرین هستید، هرچند تردید ندارم‌که از خیلی‌ها بهترید.

آقای لوری، بی‌توجه به‌سخنان او، در ادامهٔ بیانات خویش‌گفت: «به‌راستی آقا من نمی‌دانم‌که این جریان چه ارتباطی باشما دارد. البته چون بنده به‌سن وسال خیلی از شما بزرگترم می‌بخشید، ولی حقیقتش من تصور نمی‌کنم‌که این موضوع باکار سرکار ارتباطی داشته باشد.»

آقای‌کارتن‌گفت: «کار! اختیار دارید، بنده اصلاکاری ندارم تا باآن مربوط باشد.»

«به‌هرحال، جای تأسف است.»

«بله، بنده هم باشما همعقیده‌ام.»

آقای‌لوری در دنبالهٔ سخن‌گفت: «چون اگرکاری می‌داشتید شاید به آن می‌رسیدید.»

آقای‌کارتن‌گفت: «اه، چه فرمایشی! هیچوقت به‌آن نمی‌رسیدم.»

آقای لوری‌که از بی‌اعتنایی اوپاك ازکوره در رفته بود‌گفت: «بسیار خوب! اماکار، چیز بسیارباقاعده وآبرومندی است‌و اما اگرهم محدودیتها وقیودی‌هم براعمال وگفتار آدم اعمال‌کند آقای دارنی‌که جوان بلندنظر و با ملاحظه‌ای هستند می‌توانند حاشیه‌ای برای اینگونه ملاحظات منظور فرمایند. خوب، آقای دارنی شب‌به‌خیر، خدا به‌همراه! امیدوارم سرنوشت،

شما را برای زندگی خوش وسعادتمندی نگه داشته باشد... درشکه!»

آقای لوری که قدری از خود وهمچنین از وکیل عدلیه عصبانی بود دردرشکه نشست وراه بانك را درپیش گرفت. کارتن که دهنش بوی مشروب می‌داد وظاهراً سرخوش بود خنده‌ای کرد، سپس رو به‌دارنی کرد و گفت:

«این‌هم تصادف عجیبی بودکه من وشما را به هم رساند. قطعاً برای شما هم عجیب است که می‌بینید در اینجا، برسنگفرش خیابان نهلوبه‌پهلوی المثنای خود ایستاده‌اید؟»

چارلز دارنی در جواب گفت: «هنوز به‌زحمت می‌توانم باورکنم که به این دنیا تعلق دارم.»

«جای تعجب هم نیست؛ چون تا همین چند لحظه قبل مسافتی ازراه آن دنیا را هم طی کرده بودید. صدایتان ضعیف است.

«کم‌کم احساس می‌کنم که دارم ضعف می‌کنم.»

«خوب، پس چرا شام نمی‌خورید؟ من موقعی که آن الدنگها داشتند دراین باره تأمل می‌کردندکه بایدبه‌کدام دنیا ـ این یاآن یکی ـ تعلق‌داشته باشید شام خوردم. اجازه بدهید شما را به‌میخانه‌ای در همین حوالی هدایت کنم، که شام درست ومناسبی بخورید.» بازو در بازویش افکند واو را از «لودگیت‌هیل[1]» به «فلیت‌استریت» واز آنجا، از طریق گذرگاه سرپوشیده‌ای به میخانه‌ای برد. دراینجا ایشان را به‌اتاق کوچکی راهنمایی کردند وچارلز. دارنی باخوردن خوراکی مناسب وشرابی عالی تجدید قواکرد. حال آنکه در تمام مدتی که می‌خورد ومی‌نوشید کارتن که یك شیشه شراب قرمز در جلوش داشت باهمان رفتار وقیافه‌ای که به اهانت می‌زد رو به‌رویش نشسته بود.

«آقای دارنی، هنوز احساس نمی‌کنیدکه به‌این جهان خاکی تعلق داشته باشید؟»

---

1) Ludgate-hill

«راستش هنوز در مورد زمان و مکان گیج هستم؛ ولی به هرحال این قدر نیرو گرفته‌ام که چنین احساس کنم.»

«قطعاً احساس خشنودی خاطر عظیمی است!»

این جمله را به‌تلخی برزبان راند، متعاقب آن جامش راکه جام بزرگی بود از شراب پر کرد وافزود:

«و اما من، بزرگترین آرزویم این است که فراموش کنم به‌این جهان تعلق دارم، چون، جز شرابی مثل این، برای من چیزبه‌درد بخوری ندارد: یعنی، من هم چیزی ندارم که به‌درد او بخورد. راستش، کم کم فکر می‌کنم که من وشما از هیچ حیث شباهتی به‌هم نداریم»

چارلز دارنی که هنوز در پنجهٔ هیجانات روزبود اینک که درکنار شبیه بی‌آداب خود نشسته بود در عالمی شبیه به‌رؤیا سیر می‌کرد. نمی‌دانست چه جواب دهد، وجوابی‌هم نداد.

اندکی بعدآقای کارتن گفت: «آقای دارنی، حالاکه‌شامتان راخورده‌اید چرا نمی‌فرمایید به‌سلامتی کسی بخوریم: چرا نمی‌فرمایید؟»

«سلامتی کی؟ سلامتی چه کسی؟»

«بفرمایید، اسمش نوك زبانتان هست، یعنی باید هم باشد، حتماً هم هست، قسم می‌خورم که هست.»

«خوب، حالاکه می‌فرمایید می‌خوریم به‌سلامتی میس‌مانت!»

«به‌سلامتی میس‌مانت.»

لحظه‌ای چند در چهرهٔ مصاحبش، کـه مـی‌نـوشید، خیره شد؛ سپس جامش را از فراز شانه پرت‌کرد؛ جام به‌دیوار خورد وخرد شد؛ بعد زنگ زد وجام دیگری خواست، آن را پر کرد و گفت:

«بله‌آقای دارنی، خانم زیبایی است ـ آن قدرکه آدم به‌آرزو بخواهد در شبی تاریك او را در سوار شدن به‌درشکه کمك کند!»

پاسخ بدین اظهار «بله» ای‌کوتاه واخمی خفیف بود.

«بله، آن‌قدر که آدم آرزو کند مورد شفقتش قرار گیرد و به‌حالش گریه کند! راستی چگونه احساسی در آدم برمی‌انگیزد؟ یعنی ارزش دارد که آدم در ازاء اینکه‌مورد وموضوع چنین لطف ورأفتی است باجان خودبازی کند؟»

دارنی باز جوابی نداد. آقای کارتن به‌سخن ادامه داد و گفت:

«وقتی پیغام شما را به‌او رساندم فوق‌العاده خوشحال شد. البته‌بروز نداد، ولی من تصور می‌کنم که خیلی خوشحال شد.»

اشاره به‌این پیام به‌یاد دارنی‌آوردکه همین‌مصاحب نامطلوب، امروز در آن‌گیرودار به‌طیب خاطر به‌وی‌کمک‌کرده بود. دارنی جریان صحبت را به‌این مجرا افکند واز این بابت از او تشکر کرد.

آقای‌کارتن در جواب، با بی‌اعتنایی اظهار داشت: «من نه احتیاج به تشکردارم ونه سزاوارهم هستم؛ چون اولا کار مهمی انجام نداده‌ام، درثانی خودم هم نمی‌دانم به‌چه علت اقدام به‌این عمل‌کردم. آقای دارنی، اجازه می‌دهید سؤالی از شما بکنم؟»

«خواهش می‌کنم؛ در مقابل محبتهایی‌که به من کرده‌اید اینکه چیزی نیست.»

«شما فکر می‌کنیدکه علاقهٔ بخصوصی به‌شما داشته باشم؟»

«آقای‌کارتن راستش را بخواهید تاحال به‌این مسأله نیندیشیده‌ام.»

«خوب، حالا بیندیشید.»

«رفتارتان ظاهراً نشان می‌دادکه به‌من علاقه‌مندید؛ اما تصورنمی‌کنم علاقه‌ای به‌من داشته باشید.»

کارتن گفت: «درست است. گمان نمی‌کنم. حالاکم‌کم دارم به‌درك وحس تشخیص شما عقیده پیدا می‌کنم.»

«معذلك امیدوارم این موضوع مانع از این نباشدکه بنده حساب میز را بپردازم، وبا روح تفاهم ازهم جدا شویم.»

کارتن گفت: «به‌هیچوجه!»

دارنی زنگ زد؛ کارتن پرسید: «می‌خواهید پول‌هردونفر را حساب بکنید؟»

هنگامی‌که دارنی جواب مثبت داد، کارتن به‌پیشخدمت گفت:

«حالاکه اینطور است یك‌پاینت[1] دیگر ازهمین شراب برای من‌بیاورید وساعت ده مرا بیدار کنید.»

چارلز دارنی پس از اینکه پول میز را داد از جای برخاست وبرای آقای کارتن آرزوی شبی خوش‌کرد. آقای کارتن نیزبی‌آنکه به‌این خداحافظی جواب‌گوید برخاست و با حالتی‌که شائبهٔ بی‌اعتنایی و رنگ تهدید داشت پرسید:

«آقای دارنی، آخرین سؤال: شما فکر می‌کنید من مستم؟»

«خیر، آقای کارتن، فکر می‌کنم مشروب خورده‌اید.»

«فکر می‌کنید؟ می‌دانیدکه خورده‌ام.»

«حالاکه مایلید از دهنم بشنوید، عرض می‌کنم بله می‌دانم.»

«وحالا من هم عرض‌می‌کنم‌که چرا خوردم. آقای عزیز، من عمله‌ای هستم مأیوس ونامراد. پروای احدی‌را ندارم، احدی‌هم پروای‌مرا ندارد.»

«جای‌کمال تأسف است: ولی می‌توانستید ازاستعدادهای خود به‌نحو بهتری استفاده‌کنید.»

«بله، آقای دارنی، شاید. شایدهم نـه. ولی به هرحال، مگذاریدکه این قیافهٔ آرام باد غروری درسرتان ایجادکند. چون چه‌کسی می‌داندکه‌فردا ممکن است به‌چه وضع دچار آید. خوب، شب بخیر!»

این موجود عجیب، هنگامی‌که تنها ماند شمعی برداشت وبه‌سوی آینهٔ دیواری رفت وبا دقت به‌نظارهٔ خویش پرداخت. زیر لب، خطاب به تصویر خودگفت:

---

1) Pint پیمانه‌ای قریب نیم لیتر یا $\frac{1}{8}$ گالن.

«آیا واقعاً به‌این بابا علاقه‌مندی؟ وانگهی چرا باید به‌کسی‌که به توشبیه است علاقه‌مند باشی؟ چیز دوست داشتنی ومطلوبی در تو وجود ندارد، این را خودت‌هم می‌دانی. آه، مرده‌شور تورا ببرد! چه تغییراتی در خودت به‌وجود آورده‌ای! عجب، تازه بیایی وبه‌کسی علاقه‌مند باشی‌که قیافه‌اش آینه‌ای باشدکه به‌تو نشان دهد چگونه مسخ شده‌ای، وچه‌قیافه‌ای می‌توانستی داشته باشی! حالا جای خودت را بااو عوض‌کن! توفکرمی‌کنی اگر جای او بودی آن چشمان آبی آن‌طورکه به‌او نگاه‌کردند به‌توهم‌نگاه می‌کردند! وآن‌قیافهٔ برانگیخته باهمان رحم وشفقتی‌که متوجه چهرهٔ اوشد متوجه توهم می‌شد؟ بیا، صاف وپوست‌کنده بگو!! ازآن بابا متنفری؟»

این راگفت وبه جام شراب روی آورد واز او تسلا جست؛ آن را ظرف چند دقیقه‌ای نوشید وبر بازوان خویش به‌خواب رفت، حال آنکه موهایش برروی میز فرو ریخته بود و قطرات پیهی‌که از فتیلهٔ شمع فرو می‌لغزید چون‌کفنی براو سایه می‌افکند.

فصل پنجم

شغال[1]

آن زمان ، دوران باده‌خواری بود و بیشتر مردم در این کار افراط می‌کردند. اصلاحاتی که با گذشت زمان در این گونه عادات پدید آمده چندان عظیم است که تذکر سادهٔ مقدار شراب و «پنچ»[2]ی که یك شخص محترم ـ بی‌آنکه به حیثیت و اعتبارش لطمه‌ای وارد آید ـ در یك شب می‌نوشید، دراین روزگار سخت مضحك ومبالغه‌آمیز می‌نماید؛ وبدیهی است که درتعقیب این تمایل، علم حقوق از سایر رشته‌ها عقب نبود، وآقای استرایور نیز که راه خودرا به‌سوی مه قعیتی پرسود ومنیع گشوده بود در این زمینه دست‌کمی از همکاران خویش نداشت، چنانکه درسایر زمینه‌های شغلی نیز از آنان عقب نبود.

آقای استرایور که دراولدبیلی واجلاسیه‌های محکمه سخت موردتوجه

---

۱) مشهوراست که شغال رد شکار را برای شیر می‌گیرد و وی را در وصول به طعمه یاری می‌کند. کسی که برای دیگران جان بکند.

۲) Punch نوشابه‌ای که از چای وعرق وشکر وآب‌لیمو درست می‌کنند. این واژه از پنج فارسی گرفته شده‌است، زیرا این نوشابه از ترکیب پنج‌چیز به‌دست می‌آید.

بود. اندك اندك وبااحتیاط تمام پله‌های نخستین نردبان ترقی را، که ازآن بالا می‌رفت، تراشیده بود واجلاسیه‌ها و اولدبیلی ناچارگشته بودند او را، به خصوص او را، به‌آغوش نرم وراحت خویش بخوانند. اکنون هر روز مـی‌تـوانستید سیمای گلگون استرایـور را ببینیدکـه از میان بسترگیسهای عاریتی، همچون گل آفتابگردان بزرگی کـه در میان سایر گلهای آفتابگردان به‌جانب خورشید میل‌کرده باشد متوجه چهرهٔ قاضی‌القضات می‌گردید.

یك وقتی درکانون وکلاء عقیده بـ این بودکه آقای استرایور هرچند آدم حراف وبی‌مسلك وبا جسارتی است و از انجام هیچ عملی روی‌گردان نیست، معذلك فاقد آن استعدادی است‌که بتواند جوهر وعصارهٔ مطالب را بیرون‌کشد وارائـه دهد ـکـه این هم البته از زمـرهٔ لازمت ین و مهمترین هنریك وکیل دعاوی است. اما در این زمینه پیشرفت قـابل ملاحظه‌ای در او به‌منصهٔ ظهور رسید، وهر قدر بیشترکار به وی ارجاع می‌شد به‌نظر می‌رسیدکه نیروی دست‌یابی به‌کنه مطلب در او بیشتر جلوه می‌نمود و هرقدر هم‌که باسیدنی کارتن شب‌زنده‌داری می‌کرد ومی‌نوشید بازصبح‌که به‌محکمه می‌آمد نکات اساسی پرونده را فوت آب بود.

سیدنی کارتن، که بیکاره‌تر و واخورده‌تر از خودش نبود، متفق‌بزرگ استرایور بود. بـاآن مقدار شرابی‌کـه این دو در فـاصلهٔ تعطیلات بین دو اجلاسیهٔ محکمه، یعنی‌درفاصلهٔ بین‌تعطیلات عید سنت‌میکائیل وسنت‌هیلاری، می‌نوشیدندکشتی‌ای را می‌شد بـه‌حرکت در آورد. محال بود استرایور از پرونده‌ای دفاع‌کند وکارتن حضور نـداشته باشد. می‌نشست و دستها را در جیب می‌کرد و در سقف تـالار خیره می‌شد. مسیری‌کـه برای شرکت در محاکمات محلی می‌پیمودنـد یکی بود، حتی در آنجاهـا نیز باده‌خواریهای خود را تاپاسی از شب ادامه می‌دادند، وکارتن را اغلب دمـادمهای صبح می‌دیدندکه دزدانه وتلوتلوخوران، همچون گربه‌ای ولگرد به‌خانه می‌رود. سرانجام این‌شایعه درمیان اشخاص ذی‌علاقه قوت‌گرفت‌که سیدنی کارتن اگر

شیر نیست مطمئناً شغال خوبی است ودر این سمت حقیر خدمات ذیقیمتی به‌استرایور می‌کند.

پیشخدمت میخانه‌که سیدنی به‌او سفارش‌کرده بود بیدارش‌کند گفت: «آقا، ساعت دهه، ساعت دهه، آقا!»

«چه شده؟»

«آقا ساعت دهه.»

«ها؟ ساعت ده شب؟»

«بله آقا. خودتان گفتید بیدارتان کنم.»

«آه! یادم آمد. بسیار خوب. بسیار خوب!»

پس از اینکه چندین بار با بیحالی درصدد برآمد مجدداً به‌خواب‌رود، والبته پیشخدمت با به‌هم زدن آتش‌کلیهٔ این اقدامات مجدانه را نقش برآب می‌ساخت، از جای برخاست وکلاهش را بالاقیدی بر سر گذاشت و بیرون رفت؛ به‌تمپل‌بیچید ویس‌ازاینکه باگذشتن از «کینگزبنچ[1]» و«پی‌پربیلدینگز[2]» از رخوت وخواب‌آلودگی بدر آمد راه اقامتگاه آقای استرایور را درپیش گرفت.

چون منشی استرایورکه هیچگاه در جلسات شرکت نداشت وبه‌خانه رفته بود آقای استرایور شخصاً در را به‌رویش‌گشود. کنش سرپایی به‌پا وجامهٔ خواب‌گشادی برتن داشت‌که به‌منظور راحتی بیشتر در ناحیهٔ سینه وگلو کاملا باز بود. چروکیدگی و بی‌طراوتی واندك خشونتی‌که در چهرهٔ کلیهٔ اشخاص خوشگذران، از تصاویر «جفری[3]» به‌بعد به‌چشم می‌خورد و تشخیص آن در تصاویر مربوط به‌کلیهٔ دورانهای باده‌گساری از خلال تمام ریزه‌کاریهای هنری به‌سهولت امکان‌پذیر است، در اطراف چشمانش مشهود بود.

آقای استرایور گفت: «رفیق، کمی دیر کردی.»

---

1) King's Bench 2) Paperbuildings 3) Jeffries

«نه، مطابق معمول آمدم ـ شاید بایك ربع ساعت اختلاف.»

به‌اتاق تار و بی‌رنگ وروبی رفتند که دور تا دور آن کتاب و کف آن پوشیده از کاغذ ونوشته بود وآتش خوشی در آن می‌سوخت. کتری بر سه پایهٔ کنار بخاری می‌جوشید ودر میان تودهٔ آشفتهٔ کاغذی که کف اتاق را فرا گرفته بود میزی به‌چشم می‌خورد که مقادیری شراب وکنیاك ورم و شکر و لیمو بر آن جلب‌نظر می‌کرد.

«سیدنی، امشب مثل اینکه یك‌بطر معمول را زده‌ای؟»

«امشب مثل اینکه دوبطر زده‌ام. باآن موکل امروزی شام خورده، یا بهتر گفته باشم او می‌خورد ومن نگاه می‌کردم ـ ولی چه‌فرق می‌کند!»

«سیدنی، راستی امروز نکته‌ای که در مورد شباهت پیش‌کشیدی خیلی جالب بود. چطور متوجه شدی؟ کی به‌فکرت رسید؟»

«دیدم آدم نسبتاً خوش‌قیافه‌ای است، ودیدم من‌هم اگر بخت واقبالی می‌داشتم شاید یك همچو آدمی بودم.»

آقای استرایور خندید، آن‌قدر که شکم گنده‌اش به لرزه درآمد: «که اینطور سیدنی! تو واقبال! خوب، شروع کنیم، کارمان را شروع کنیم.»

شغال باقیافه‌ای دمغ، دگمه‌های کتش راگشود وبه اتاق مجاور رفت وبا مشربه‌ای پر از آب سرد ویك‌لگن ویکی دو حوله بازگشت. حوله‌هارا در آب خیس کرد، آنها را قدری چلاند وبه دور سر پیچید، وبا این قیافه که تماشایش ابداً مطبوع نبود پشت میز جای گرفت و گفت:

«خوب، من حاضرم!»

آقای استرایور ضمن اینکه نوشته‌های روی میزرا زیرورو می‌کرد گفت:

«رفیق، امشب کار قابل ملاحظه‌ای نداریم.»

«چقدر هست؟»

«دو پرونده بیشتر نیست.»

«اول آن یکی راکه مشکلتره بده.»

«بفرما. شروع کن!»

سپس شیر بر کاناپه‌ای که درکنار میز مشروبات بود برپشت خوابید و به‌استراحت پرداخت، وشغال پشت میز خودکه در این سوی میز مشروبات ونوشیده از نوشته وکاغذ بود، بابطریها وگیلاسهایی که دم‌دست بود، جای گرفت. هردوبیدریغ اما هریك به‌شیوهٔ خاص‌خود، به‌میز مشروبات‌مراجعه می‌کرد. شیر، بیشتر این مدت دستها را به‌کمر زده ولم داده و به‌آتش خیره شده بود؛ گاهی نیز به‌اسناد و نوشته‌های کم اهمیت ور می‌رفت؛ شغال با ابروان درهم‌کشیده وقیافهٔ جدی چنان غ ق کاربودکه حتی مواقعی که‌برای برداشتن گیلاس دست دراز می‌کرد نگاهش جهت حرکت دستش را تعقیب نمی‌کرد واغلب یکی دو دقیقه دست به‌اطراف می‌سود تا گیلاس را بیابد و به‌لب ببرد. دو یاسه بار پیچیدگی موضوع به‌درجه‌ای رسیدکه خویشتن را ناگزیر از این دیدکه برخیزد وحوله‌هارا ازتو خیس‌کند. هربارکه ازملاقات مشربه ولگن بازمی‌گشت قیافه‌اش باآن عمامهٔ خیس به‌حدی مضحك بودکه کلمات قادر به‌وصف آن نیست، خاصه‌که درهم‌کشیدگی چهره ودلواپسی‌ای که داشت قیافه‌اش را عجیب مضحك جلوه می‌داد.

سرانجام، شغال خوراك مختصری‌راکه ازبرای شیر تهیه دیده بود به‌وی داد وشیر نیز بامنتهای دقت واحتیاط آن راگرفت؛ موادی راکه باید، انتخاب‌کرد واظهار نظرهایی راکه باید بکندکرد ـ که طبیعی است شغال‌نیز در انجام این دوکار شرکت‌کرد. وقتی موضوع خوب حلاجی شد شیردستها را مجدداً به‌کمر زد ولم داد وبه‌تأمل پرداخت؛ شغال گلویی تر واطراف سر را خیس‌کرد وبه‌تهیهٔ خوراك بعد مشغول شد. این خوراك را نیز به همان نحوکه خوراك نخستین را داده بود به‌شیر داد ـ که صرف آن تاساعت سه بعد از نیمه شب به‌طول انجامید. وقتی صرف شد آقای استرایور گفت:

«خوب، سیدنی، حالاکه کار تمام شده یك نیاله پنج بخور.»

شغال، حوله‌هاراکه بخارازآنها برمی‌خاست ازسربازکرد، وخمیازه‌ای

کشید وامتثال امر کرد.

«سیدنی، نکاتی که در جریان اقامهٔ شهادت پیش‌کشیدی بسیار منطقی بود. هر سؤالی که می‌کردیم تیری بود که درست به هدف می‌خورد.»

«نکاتی که من طرح می‌کنم همیشه منطقی است، مگر نیست اینطور؟»

«انکار نمی‌کنم. ولی چرا خلقت تنگه؟ کمی پنج بخور تا گشاد شه.»

شغال غرّی حاکی از بی‌میلی زد وباز درخواست را اجابت کرد.

آقای استرایور که گذشته وحال وی را ازنظر می‌گذراند، وضمن انجام این کار سر می‌جنباند، گفت:

«همان سیدنی کارتن مدرسهٔ آشنای «شروزبری[1]»... همان سیدنی دمدمی مزاج! که یك لحظه گُر می‌گیرد ولحظهٔ دیگر خاموش می‌شود؛ گاهی سرحال است وزمانی افسرده!»

کارتن آهی کشید و گفت: «آه، بله! همان سیدنی باهمان سرنوشت. حتی آنوقتها هم تکلیف بچه‌های دیگر را می‌نوشتم، وبه‌ندرت تکالیف خودم را انجام می‌دادم.»

«راستی چرا اینطور بود؟»

«چه‌می‌دانم. راه وروشم این بود.» دستها را در جیب کرده وپاها را درازکرده بود وبه‌آتش می‌نگریست.

آقای استرایور سینه‌ای جلو داد و ـ انگار بخاری کوره‌ای بود که‌سعی ومداومت را در آن می‌ساختند ـ آب می‌دادند وتنها عمل مفیدی که می‌باید در حق سیدنی کارتن آشنا، شاگرد سابق مدرسهٔ آشنای شروزبری بکند این است که وی را باافشار شانه به‌درون آن براند ـ گفت:

«کارتن، راه وروش تو همیشه بی‌معنا وبی‌پروپا بوده، وهمیشه هم هست. تو هیچوقت اهل سعی و مداومت نبوده‌ای و قدرت اراده و تصمیم درستی نداری.»

---

1) Shrewsbury

سیدنی با خنده‌ای که حکایت از خوش‌خلقی بیشتری داشت گفت: «بله! نمی‌خواد معلم اخلاق بشی!»

استرایور گفت: «نه، ولی می‌دانی من چطور به‌اینجایی که می‌بینی رسیده‌ام؟ یا کاری را که می‌کنم چگونه می‌کنم؟»

«به‌نظر من قسمتیش به‌خاطر اینه‌که به‌من پول میدی کمکت کنم. اما به‌هرحال جریان آنقدرها هم مهم نیست که بخواهی دربارهٔ آن موعظه بکنی یا باد درآستین بیندازی. آنچه بخواهی بکنی می‌کنی. توهمیشه در ردیفهای جلو بوده‌ای، ومن همیشه در عقب.»

مجبور بوده در ردیفهای جلوجایی برای خودم دست وپاکنم، چون در آنجاهاکه متولد نشده بودم، مگر نیست؟»

«نمی‌دانم، چون در جریان تولدت حضور نداشتم، ولی به‌عقیدهٔ من این قبایی است که از روز ازل به‌قامتت بریده‌اند.»

این راکه گفت باز خندید، هردو خندیدند، ودر ادامهٔ سخن گفت:

«چه قبل از شروزبری چه در شروزبری وچه‌بعد ازآن تودرموقعیت خاص خودت جا افتادی ومن در موقعیت خاص خودم. حتی موقعی که در محلهٔ دانشجویان پاریس همشاگردی بودیم وفرانسه وحقوق فرانسه وسایر چیزهایی را یاد می‌گرفتیم که بعدها هم هیچ دردی را ازما دوا نکرد باز تو همیشه موقعیتی داشتی ومن هیچوقت محلی از اعراب نداشتم.»

«وخوب، فکر می‌کنی کی مقصر بود؟»

«راستش را بخواهی درست مطمئن نیستم که تقصیر از تو نبود. تو همیشه در چنان جنب‌وجوش وجوش وخروشی بودی وراهت را باچنان‌زور وفشاری باز می‌کردی که به‌من مجال نمی‌دادی، جزمجال اینکه درگوشه‌ای بنشینم وبپوسم. اما به هرحال، صحبت ازگذشته آن هم در این دمادمهای صبح همچین چیز جالبی نیست. بهتر است صحبت را به مجرای دیگری بیندازیم.»

آقای استرایور گیلاسش را بلندکرد و گفت: «بسیار خوب، حالاکه اینطوراست می‌خوریم به‌سلامتی شاهد خوشگل ـ خوب، صحبت به‌مجرای مطبوعی افتاد؟»

ظاهراً نه، چون قیافهٔ سیدنی باز درهم رفت. در حالی‌که نگاهش اعماق گیلاس را می‌کاوید زیر لب گفت:

«شاهد خوشگل... من یکی‌که امروز وامشب از دست شاهدهای‌تو ذلّه‌شدم. خوب، شاهد خوشگل سرکارکی باشند؟»

«دختر آن دکتر دیگه، میس‌مانت.»

«آن را می‌گویی خوشگل؟»

«نیست؟»

«نه.»

«مرد حسابی، تمام محکمه مجذوبش شده بود.»

«محکمه! اولدییلی ازکی داور زیبایی‌هم شده؟ یك عروسك موطلایی بیش نبود.»

استرایور چپکی نگاهی به‌قیافه‌اش افکند، ودستی به‌چهرهٔ گلگون خود کشید و گفت:

«می‌دانی سیدنی،... ولی همانوقت دیدم مثل اینکه نسبت بـه همین عروسك موطلایی احساس رحم ودلسوزی می‌کردی، وحتی اولین‌کسی‌که متوجه ناراحتیش شد تو بودی.»

«متوجه ناراحتیش شده! خوب، طبیعی است اگردختری، حالاعروسك یا غیر عروسك، در دو قدمی آدم غش بکندآدم بی‌آنکه احتیاجی به‌دوربین داشته باشد می‌بیند ومتوجه می‌شود. البته به‌سلامتیش می‌خورم ولی خوشگلیش را قبول ندارم. و دیگر از این بیشتر هم نمی‌خورم، می‌خواهم بخوابم.»

هنگامی‌که میزبان باشمعی‌که دردست داشت وپله‌هارا روشن‌می‌داشت

میهمان را تا پاگرد پلکان بدرقه نمود، روشنایی سرد روز از پنجرهٔ گرد و غبارگرفتهٔ آن به‌درون سرك می‌کشید. وقتی از عمارت خارج شد هوا سرد وغم‌انگیز وآسمان ابرناك ورودخانه تارومه‌آلود ودورتادور شبیه به‌بیابانی غیرمسکون وخالی ازدیاربود. حلقه‌های گرد وغباردرپیشاپیش نسیم‌بامدادی می‌چرخیدند، گفتی طوفان شن برخاسته‌است وبیشقراولانش به‌شهرتاخته‌اند.

واما این مرد یانیروها واستعدادهای به‌تباهی‌گراییدهٔ دون وبیابانی که در پیرامون خویش داشت برمحوطهٔ سنگفرشی ایستاده بود، لحظه‌ای دورنمای بلند پروازی شریف واز خودگذشتگی وسعی ومداومتی‌آبرومندرا دیدکه از میان تباهیهایی‌که در پیش رویش گسترده بود سر برآورد. در دیار زیبای این خیال، تالارهای هواگیری بودکه ازدرونشان عشق وزیبایی براو می‌نگریست وباغهایی بودکه در آن میوه‌های رسیدهٔ زندگی از شاخه‌ها می‌آویخت وبرق جویبارهای امید به‌رویش می‌درخشید ـ اما این مناظر لحظه‌ای بیش نپایید. به‌جانب اتاقی‌که از درون چاهی ازمنازل سربرآورده بود بالا رفت وبالباس، خود را بربستری آشفته افکند وسیل اشك تلخ بر بالش روان ساخت.

خورشید، افسرده ومغموم ازآسمان برآمد. اما اوافسرده‌تر ومغمومتر از این مرد مستعد وبا عاطفه‌ای نبودکه جهت عمل استعدادها و عواطف خویش را درنمی‌یافت وعاجز از یاری وناآگاه از سعادت خویش وآگاه از تباهی‌ای بودکه به‌وجودش راه یافته وخویشتن را به‌چنگش سپرده بود. تا اندك اندك وی را بفرساید ونابودکند.

فصل ششم

صدها نفر

اقامتگاه آرام دکترمانت، درکنجی درحوالی «سوهواسکویر[1]» بود. بعدازظهر یکشنبه‌ای که هوا آفتابی بود وامواج چهارماه گذشت زمان برجریان محکمه غلتیده وآن را تا آنجا که به توجه وحافظهٔ عامه مربوط می‌گشت به سوی دریای فراموشی رانده بود آقای جاویس لوری ازمنزل خود در «کلرکنول[2]» به قصد صرف شام با دکترمانت، ازطریق کوچه‌های آفتابگیر، قدم‌زنان به سوی اقامتگاه دکتر به راه افتاد. آقای لوری پس‌از مقادیری تردید ودو دلی، که ناشی ازمقتضیات شغلی بود، سرانجام با دکترمانت دوست شده واین‌کنج آفتابگیر، خوشترین جزء زندگیش‌بود.

دراین بعدازظهر بخصوص، آقای لوری به سه دلیل که هرسهٔ آنها جنبهٔ عادت داشت به سوهو آمد؛ اولا به این علت که روزهای یکشنبه که هوا آفتابی بود اغلب پیش‌ازصرف شام با دکتر ولوسی به‌گ دش می‌رفت؛ ثانیاً به این علت‌که در روزهای یکشنبه که هوا نامساعد بود معمولا به عنوان یکی‌ازدوستان خانواده‌باآنان بود: صحبت می‌کرد، کتاب می‌خواند،

---

1) Soho-square 2) Clerkenwell

ازپنجره بیرون را تماشا می‌کرد، وبه هرحال روز را به شب می‌آورد؛ ثالثاً به این‌علت‌که پاره‌ای نکات مبهم بودکه می‌خواست روشن‌کند ومی‌دانست که وضع خانه وخانوادهٔ دکتر طوری است‌که دریك چنین روزهایی احتمال انجام این‌کار بیشتر است.

کنجی جالبتر ازآنجایی‌که دکتر درآن می‌زیست درتمام لندن نبود: از پشت به جای دیگری راه نداشت، پنجره‌های جلو عمارت برخیابان باریکی که درختان آن سربه هم آورده وآرامش مطبوعی برآن بال‌گسترده بود چشم‌انداز داشت. درآن زمان عمارات معدودی درشمال راه « آکسفورد » بود، ودر مزارعی‌که اکنون اثری ازآثارشان نیست درختان جنگلی‌برومند می‌شدند وگلها می‌رویدند وخفچه‌ها می‌شکفتند ونسیم جانبخشی که از دشت ودمن می‌وزید به جای آنکه همچون مستمندی ده‌ره‌گرد، دزدانه و بیحال. دراین‌حوالی آواره‌گردد به‌آزادی وبا قدرت تمام بدین دیارمی‌شتافت ودرحوالی آن دیوارهای بسیاری بود که به وقت خود هلوها برآن تن به گرمی خورشید می‌سپردند.

صبحگاهان پرتو درخشان خورشید به دره‌ن این‌کنج سرك می‌کشید، اما هنگامی‌که کوچه‌ها وخیابانهای شهرداغ می‌شدند سایهٔ ملایمی براین محل می‌خفت که درپناه آن تماشای مناظر، دیدگان را آزار نمی‌داد. گوشه‌ای بود آرام، خوش ودلکشا اما آگنده ازانعکاس صدا ولنگرگاهی‌در جوارخیابانهای پرغوغا.

این لنگرگاه به سفینه‌ای آرام نیازداشت، وچنین‌سفینه‌ای درآن پهلو گرفته بود. دکترمانت دوطبقهٔ عمارت وسیع وآرام وبی‌سروصدایی راالشغال کرده بودکه می‌نمود حرفه‌های متعددی درآن دنبال می‌شود، حال‌آنکه روز هنگام اثری از آثارشان درآن مشهود نبود وشبهنگام مورد احتراز همگان بود. درساختمانی، درعقب عمارت، که وصول به آن فقط از طریق‌حیاطی امکان داشت‌که چناری درآن شاخ وبرگ سبزخویش را به‌نوا درمی‌آورد.

می‌نمود ارغنون می‌سازند ونقره قلم می‌زنند وبه نظر می‌رسید غول عظیم‌الجثه‌ای که بازوان زرین دارد وبازوی خویش را ازدیوار مقابل تالار پیش آورده است زرورق درست می‌کند ـ گفتی خویشتن را چنانکه باید کوبیده وتهدید می‌کندکه مراجعین را به این فلزگرانبها تبدیل خواهدکرد. باری، ازاین حرفه‌ها ویا ازتنها مستاجری‌که شایع بود درطبقهٔ بالا اقامت دارد یا از شخصی‌که گفته می‌شد کارش تودوزی کلسکه است ودفترکاری درطبقهٔ پایین دارد، چیزی دیده وشنیده نمی‌شد. گاهی، کارگری، بدون لباس‌کار، تالار را زیرپا می‌نهاد یابیگانه‌ای درآن حول وحوش پرسه‌ای می‌زد یاازآن سوی حیاط، صدای دوردست جلنگی یاصدای پیك غول زرین به‌گوش می‌رسید. اما این چیزها، به هرحال، استثناهایی‌بود مؤید قاعده،چه گنجشکان بالای‌درخت چنارپشت عمارت، وانعکاس اصوات کنج مقابل، ازصبح این یکشنبه تاغروب شنبهٔ بعد قید وبندی درکار خود نمی‌شناختند وبه میل‌خود رفتار می‌کردند.

دراینجا دکترمانت ازبیمارانی پذیرایی می‌کرد که شهرت سابقش و نیزاحیای این شهرت‌که از شایعه‌ای سرچشمه می‌گرفت که دربارهٔ داستان زندگیش درافواه افتاده بود آنان را به‌نزد وی می‌کشید. تجربه ومهارتی‌که درانجام عملیات بکروبدیع داشت وی را مورد مراجعهٔ همگان ساخته بود، واز این راه هرقدر می‌خواست تحصیل می‌کرد.

آقای جاویس لوری، هنگامی‌که آن بعدازظهریکشنبه زنگ در را به صدا درآورد ازهمهٔ این احوال خبرداشت وبدانها می‌اندیشید.

« دکترمانت تشریف دارند؟ »

« خیر، به زودی برمی‌گردند. »

« میس لوسی چطور، خانه هستند؟ »

« خیر، ایشان هم به زودی برمی‌گردند. »

« میس پراس[1] چطور؟ »

شاید، منتها برای کلفتی کـه دورا گشوده بود امکان نداشت نظر و تمایل میس‌پراس را درمورد قبول یا عدم قبول این موضوع ازپیش به حدس دریابد.

آقای لوری گفت: « حالاکه آمده‌ام، می‌روم بالا. »

دختر دکتر هرچند اطلاعی ازکتوروزاد نومی خود نـداشت بـه نظر می‌رسید که ذوق واستعداد پرداختن چیزهای بزرك ازوسایل کوچك راکـه ازاختصاصات عالی‌ودلکش ملت‌فرانسه‌است ازآن‌به‌ارث برده‌است. چیزهای کوچك تزیینی که جزظرافت ارزشی نداشتند مبلمان خانه را باآنکه بسیار ساده بود به‌نحو جالبی جلوه‌می‌دادند وتأثیری که به‌وجود می‌آوردند بسیار دل‌انگیز بود. وضع استقرار هریك از اشیاء اتاقها، ازخرد تاکلان، ونحوهٔ ترتیب رنگها وتباین زیبایی‌که با دقت دراستفاده ازخرده ریزهای تزیینی و به مدد دستهای قابل وچشمان روشن‌بین‌به وجودآمده بود درعین دل‌انگیزی چنان حکایت ازذوق وسلیقهٔ صاحب آن می‌نمود که آقای لوری همچنانکه ایستاده بود وبه تیرامون خویش می‌نگریست خیال‌کرد که میزها وصندلیها به‌همان حالت وقیافه‌ای‌که باآن خوب‌آشنا بود ازاو می‌پرسند: می‌پسندی؟

این‌طبقه مرکب ازسه اتاق بود؛ دراتاقها را بازگذاشته بودند تاهوا به آزادی داخل‌شود؛ آقای لوری لبخند برلب، وضمن‌اینکه چهرهٔ صاحب این ذوق وسلیقه را دریکایك اشیاء بازمی‌دید ازاتاقی بـه اتاقی می‌رفت و تماشا می‌کرد. اولین اتاق، بهترین اتاق عمارت بود وپرندگان وگلهـا و کتابها ومیزتحـریر ومیـزکار وجعبهٔ آبرنگ لوسی درآن بود؛ اتاق دوم، ناهارخوری ودرعین حال اتاق معاینهٔ دکتر بود؛ اتاق سوم که سایهٔ متغیر شاخ وبرگ درخت چناربرآن فرو می‌افتاد اتاق خـواب دکتربود ودریک گوشهٔ آن بساط وابزار بلااستفادهٔ کفشدوزی بود ـ به همان صورتی‌که در

1) Miss Pross

طبقهٔ پنجم عمارت ملالت‌انگیز نزدیک میخانهٔ واقع در محلهٔ سن‌انتوان پاریس بود.

آقای لوری چشم ازاطراف برگرفت وباخود گفت: « تعجب می‌کنم چرا حالا هم باید این چیزهایی راکه اورا به یاد رنجهایش می‌اندازند نگهدارد!»

صدایی گفت: « چه تعجبی داره؟ » آقای لوری براثراین جواب‌غیر-منتظره یکه خورد.

این‌جواب ازمیس پراس بود؛ همان زن سرخروی دریده‌ای‌که بازوان نیرومند داشت وآقای لوری نخستین‌بار درمهمانخانهٔ « رویال جورج » «داور» با اوآشنا شده وسپس دامنهٔ این‌آشنایی به‌تدریج بسط یافته بود.

آقای لوری اظهارداشت: « آخرفکر می‌کردم... »

میس پراس گفت: « به! فکرمی‌کردم! » وآقای لوری به ناچارجمله را ناتمام‌گذاشت.

میس پراس وقتی حال وحکایت را بدین منوال دیـد، انگار بخواهد به اوبنهماند که‌کینه وعداوتی نسبت به اوندارد، به تندی گفت:

« حالتون چطوره؟ »

آقای لوری با فروتنی تمام‌گفت: « متشکرم، حـال من خوب است، حال شما چطوراست؟ »

میس پراس‌گفت: «تعریفی نداره.»

« نه؟ »

میس پراس‌گفت: « آ ـ بله! می‌دونی، خیلی دلواپس منوسم هستم.»

« نه! »

میس پراس که خلقش به خلاف قامتش قدری کج بود گفت: «ترا به خدا به عوض‌این نه‌ها اقلا یه چیزدیگه‌ای بگین... اعصاب برام‌نذاشتین!»

آقای لوری درتصحیح اظهار خود گفت: « اگربگویم « راستی »

چطور؟»

میس پراس گفت: «راستی‌هم همچی تعریفی‌نداره، ولی باز بهتره، آره، خیلی دلواپسم.»

«اجازه می‌دهید سؤال کنم چرا؟»

میس پراس گفت: «دلم نمی‌خواد هرروزخدا دهها نفر که هیچکدومشون خاك پای ملوسم هم نمیشن بیان اینجا ودور وبرش بپلکند.»

«یعنی هرروز دهها نفر میاند؟»

میس پراس گفت: «صدها نفر.»

از خصوصیات این خانم یکی این بود که هر وقت سخنش موردتردید قرار می‌گرفت مبالغه می‌کرد، و این امر البته مبتلابه بسیاری از اشخاص دیگر نیز هست.

آقای لوری گفت: «عجب!» ـ این محتاطانه‌ترین جوابی بود که به نظرش رسید.

میس پراس گفت: «از اونوقتی که ده سالش بوده باهاش زندگی می‌کنم... یعنی درواقع اون‌بامن زندگی کرده ودرازاو زحمتی که کشیده‌ام بهم پول داده... که خودتون‌هم می‌دونین اگه استطاعتشوداشتم پول نمی‌گرفتم. آخه می‌دونین خیلی سخته.»

آقای لوری که به‌درستی نمی‌دانست چه‌چیز «خیلی سخت» است سر تکان داد، اغلب این قسمت از وجود مبارك را به مثابه وسیله‌ای که به هر چیز بخورد وبرای هرمنظوری مناسب باشد به‌کار می‌برد.

میس پراس گفت: «آره، انواع و اقسام اشخاص، که هیچکدومشون به‌سرسوزن لایق‌محبوبه نیستند همیشه مزاحم وموی دماغند. وقتی‌شما...»

«من، میس پراس؟»

«مگه شما نبودین؟ پس کی بود عمر دوباره به‌پدرش داد؟»

«آه، اگر منظورتان این است که حرفی ندارم...»

«مگه اول وآخرش همینه؟ آره. تازه همین هم به‌اندازهٔ کافی بدبود.. نه‌اینکه خدای نخواسته خواسته باشم از دکتربد بگم، ولی ازشما چه‌پنهون لایق به‌همچی دختری نیس. اینه‌هم البته نمیشه به حساب معایبش گذاشت، چون، هیچ‌کس در هیچ شرایط واوضاعی لیاقتشو نداره. حالا خودش هیچی، ولی آخه ناگواره‌که می‌بینم مردم دسته دسته به‌بهانهٔ او میان‌که محبتشو از من بدزدن.» آقای لوری می‌دانست‌که میس پراس زن بسیار حسودی است، وباز می‌دانست‌که در پس پردهٔ غرابت احوالش موجودی فوق‌العاده فداکار است‌که نظایرش‌را فقط درمیان زنان می‌توان یافت: ازآن موجوداتی که به‌طیب خاطر وبه‌صرف عشق وعلاقه ومحبت، طوق بندگی جوانان را به‌هنگامی‌که خود جوانی‌را ازدست‌داده‌اند، وحلقهٔ غلامی زیبایی راکه‌خود هرگز از آن بهره‌ای نداشته وکمالاتی راکه خود هرگز آن قدر بختیار نبوده‌اند تابدان دست یابند وامیدهای درخشانی‌راکه هرگزبرزندگی تیره‌و تارشان ندرخشیده است برگردن می‌نهند ودرگوش می‌کنند. چندان از دنیا وزندگی تجربه داشت‌که در این حسادت چیزی جز خدمت صادقانهٔ یك‌قلب پاك باز نیابد، وچون می‌دیدکه انجام این خدمت عاری ازهر شائبه‌ای‌است چنان احترامی‌نسبت به‌آن قائل بودکه وقتی مانند همهٔ مردم نقاط ضعف و قوت او را پیش خود می‌سنجید همین زن را درکنار فرشتگان جای می‌داد و ارزشی‌که ازبرای‌اوقائل‌بود به‌مراتب‌بیش‌ازارزش‌بانوان والاجاهی‌بودکه‌در نتیجهٔ همکاری طبیعت وهنر از او به‌مراتب آراسته‌تر ومهذبتر بودند و در «تلسن» سپرده‌های‌کلان داشتند. میس پراس بـه سخن ادامـه داد وگفت: «خلاصه‌اش نه‌کسی لایق محبوبم بوده ونه خواهد بود ـ جز یك‌نفر، اونهم سالامون[1] برادرم بود، اونهم اگه اون اشتباهو تو زندگیش نکرده بود.»

واما تحقیقاتی‌که آقای لوری در زمینهٔ تاریخچهٔ زندگی خصوصی میس‌پراس به‌عمل آورده بود نشان می‌دادکه سالامون‌آدم رذل وبی‌عاطفه‌ای

---

1) Solomon

بوده وداروندارش را از دستش درآورده وبه‌قمار زده وسپس بی‌آنکه احساس کمترین نیش وجدانی کند او را در منتهای فقر وبی‌چیزی رهاکرده ودیگرهم به‌سروقتش نرفته‌است. حسن عقیدتی‌راکه میس‌پراس نسبت به‌سالامون‌داشت (البته پس از وضع مقداری ناچیز از بابت آن اشتباه‌کوچك) جدی تلقی می‌نمود وهمین امر در حسن نظری‌که نسبت به‌وی داشت بی‌تأثیر نبود.

به‌اتاق پذیرایی بازگشته ودوستانه درکنارهم نشسته بودندکه آقای لوری گفت:

«حالاکه تنهاییم ودر دوهم آدمهایی هستیم اهل حساب وکتاب، اجازه بدهید یك سؤال از شما بکنم؛ آیا دکتر حالا ضمن صحبتهایی که با لوسی می‌کند هیچ اشاره‌ای به‌ایام‌کفشدوزی می‌کند؟»

«هیچوقت.»

«وبا وجود این، آن چهارپایه ووسایل را همچنان پیش خود نگه می‌دارد؟»

میس‌پراس سری تکان داد وگفت: «آه! ولی‌من نگفتم‌که پیش‌خودش هم به‌اون فکر نمی‌کنه.»

«به‌نظر شما زیاد به‌این موضوع فکر می‌کند؟»

میس پراس گفت: «البته.»

آقای لوری در ادامهٔ سخن گفت: «آیا تصور می‌کنید...»

اما میس‌پراس حرفش را برید: «من هیچی تصور نمی‌کنم، اصلاتصور ندارم.»

«خوب، حرفم را اصلاح می‌کنم: آیا خیال می‌کنید... گاهی وقتها خیال‌که می‌کنید؟»

میس پراس گفت: «ای، گاهی گداری.»

آقای لوری، در حالی‌که خنده از چشمانش می‌تراوید، ضمن اینکه او را باحالتی محبت‌آمیز می‌نگریست گفت:

«آیا خیال می‌کنیدکه دکتر مانت در مورد ظلمی‌که به‌او شده یاحتی در مورد اسم‌کسی‌که این ظلم را به‌او روا داشته عقیده ونظر خاصی داشته باشدکه تاحالا ابراز نکرده؟»

«من به‌غیر از اون چیزهایی‌که محبوبم میگه چیز دیگه‌ای به‌نظرم نمی‌رسه.»

«یعنی‌که...»

«فکر می‌کنه همچی فکری داشته باشه.»

«حالا لطفاً از اینکه این سؤالات را از شما می‌کنم عصبانی نشوید، چون من یك معامله‌گرکندذهن بیش نیستم. حال آنکه شما خانمی هستید ماشاءاله چیزفهم ومدرك.»

میس‌پراس باملایمت پرسید: «کندذهن؟»

آقای لوری‌که بی‌میل نبود این صفتی راکه منباب ابراز شکسته‌نفسی به‌خویشتن داده بود از سر بازکند گفت:

«خیر، خیر ـ مسلماً خیر. حالا برگردیم به‌اصل موضوع: به‌نظرشما عجیب نیست کـه دکتر مانت، که همان‌طورکـه همهٔ ما یقین داریم مبرا ازهرگونه جرم‌وگناهی است، هیچگاه به‌این مسأله اشاره نکند؟ نمی‌خواهم بگویم پیش من، هرچند مدتها طرف معاملهٔ ما بوده است و حالا هم باهم صمیمی هستیم، ولی‌منظورم این است‌که چطورشده‌که‌حتی بادختر زیبایش‌که این همه به‌او علاقه‌مند است واوهم تااین حد شیفتهٔ او است صحبتی ازاین جریان به‌میان نمی‌آورد؟ میس‌پراس، باورکنید من این موضوع‌را نه‌به‌صرف کنجکاوی‌بلکه به‌خاطرعلاقهٔ شدیدی‌که به‌این خانواده دارم عنوان‌می‌کنم.»

میس پراس‌که براثر لحن نوازش‌آمیز آقای لوری قدری نرم شده بود گفت:

«می‌دونم! تا اونجاکه من می‌فهمم ـ که ممکن هم هست بگین‌چیزی نمی‌فهمی ـ از این جریان وحشت داره.»

«وحشت داره؟»

«خوب، حق‌هم‌داره. خاطرهٔ وحشتناکی است. بعلاوه آخه‌کم هوشی وکم‌حافظگیش هم نتیجهٔ همون جریان بود. چون نمی‌دونه چطوری به‌اون وضع دچارشده وچطوری ازاون خلاصی پیداکرده حالاهم می‌ترسه ومطمئن نیست‌که دوباره دچارش نشه، ومی‌دونی همین خودش‌کافیه‌که قیافهٔ بد و ناراحت‌کننده‌ای به‌جریان بده.»

این اظهار نظر عمیقتر ازآن بودکه‌آقای لوری انتظار داشت. گفت: «درست می‌فرمایید، وترس هم داردکه آدم بخواهد روی‌آن تأمل‌کند. ولی میس‌پراس، بااین همه تردیدی در ذهنم پابه‌پا می‌کند؛ اغلب از خودم می‌ترسم آیا برای شخص دکتر خوب هست‌که این موضوع را همچنان پیش خود نگه دارد وابراز نکند؛ در واقع همین تردید وناراحتی باعث شدکه امروز این مسأله راپیش شما عنوان‌کنم.»

میس پراس سری تکان داد و گفت: «چاره‌چیه. به‌محض اینکه به‌این جریان اشاره‌ای بکنید حالش به‌هم می‌خوره. آدم بهتره صحبتشم نکنه، خلاصه، خوب یا بد، حرفشم نباید زد. گاهی تیمه‌های شب ازخواب‌بیدار میشه، صدای پاش‌که تواتاق بالاوپایین میره ازپایین شنیده میشه. محبوبم معتقده‌که این قبیل مواقع فکرش‌آواره میشه ومتوجه زندان میشه؛ اینجور مواقع محبوبم میدوه ومیره بالا و باهاش اینقدر قدم میزنه تاآروم می‌گیره. ولی دکتر هیچوقت راجع به‌علت این‌بیقراری حتی یك‌کلمه‌هم باهاش‌صحبت نمی‌کنه؛ اونهم بهترمی‌دونه اشاره‌ای به‌این موضوع نکنه. بی‌اینکه‌صحبتی بکنن مدتها باهم قدم می‌زنن، بالا میرن، پایین میان، تابالاخره دراثرمحبت محبوبم به‌خودش میاد وآروم می‌گیره.»

هرچند میس پراس وجود هرگونه تخیل وتصوری را در خویشتن‌انکار کرده بود، مع‌الوصف از تکرار جملهٔ «بالا میرن، پایین میان» به‌خوبی‌پیدا بودکه خیال ناراحت‌کننده‌ای ذهنش را به‌خود مشغول داشته است و همین

خودگواه براین بودکه ازچنین نیرویی بی‌نصیب نیست.

چنانکه گفتیم این کنج پاتوق انعکاس اصوات بود، و اکنون صدای گامهایی راکه نزدیکه می‌شدنـد با چنان طنینی منعکس می‌ساخت‌که گویی صرف تذکر گامهای خستهٔ دکترآنان را به جنب و جوش واداشته‌بود.

میس پراس، بـرای پایان دادن به‌گفتگو از جا برخاست و در خاتمهٔ بیانات خودگفت:

«اینا‌هاش ! و حالا چیزی نمیکشه‌که صدهانفر پیداشون می‌شه.»

این‌کنج ازلحاظ خصوصیات صوتی‌به‌حدی عجیب و گیرندهٔ‌آن‌به‌قدری قوی بودکه آقای لـوری همچنانکه درکنار پنجرهٔ بازایستاده و چشم به‌راه پدر ودختری‌بودکه صدای گامهایشان رامی‌شنیدخیال‌می‌کردکه هرگزنزدیك نخواهندشد. نه‌تنها انعکاس صدا فرومی‌نشست ـ گویی قدمها دورشده‌اند ـ بلکه به عوض آنها صدای گـامهای دیگری‌که هرگز نزدیك نمی‌شد درفضا طنین می‌افکند ودرست‌هنگامی‌که شنونده احساس‌می‌کردکه درچند قدمی‌اش هستندبه‌یکباره فرو می‌نشستند ومحومی‌شدند. به‌هرحال، سرانجام پدرودختر پدیدار شدند ومیس پراس به‌استقبالشان به‌دم‌درشتافت.

قیافهٔ میس پراس به رغم تندی و سرخی وعبوستی که داشت هنگامی که‌کلاه دخترکه راکه‌بالا آمده بودازسرش برگرفت وآن راباانتهای‌دستمال پاك‌کرد وگرد وغباری راکه برآن نشسته بودفوت‌کرد و مانتوش را تاکرد و با غروری که‌گفتی زیباترین و بوالهوس‌ترین زن جهان است و دست به گیسوان خویش می‌کشد، دستی به موهایش کشید ـ بسیار تماشایی بود. قیافه و حرکات دختر محبوب نیزچشم را نوازش می‌داد. وی را در آغوش می‌کشید، از او تشکر می‌کرد، و به لحنی شوخی‌آمیز به‌جهت این‌ناراحتی وزحمتی‌که به‌واسطهٔ او بر خود هموار می‌کرد زبان به اعتراض می‌گشود. چه، درغیر این‌صورت، یعنی اگر لحن سخنش جدی بود، میس پراس به‌دل می‌گرفت و ناراحت می‌شد و به اتاق خود می‌رفت و زار زار می‌گریست.

قیافهٔ دکتر نیزتماشا داشت؛ آن‌دو را می‌نگریست و به میس‌پراس می‌گفت که‌لوسی رالوس‌کرده است، حال‌آنکه لحن‌چشمانش‌گویای این بودکه اونیز دراین زمینه دست‌کمی ازمیس پراس ندارد واگر مقدور بودحتی از این نیز فراتر می‌رفت. قیافهٔ آقای لوری نیزدیدن‌داشت: باکلاه‌گیس‌کوچکش‌ایستاده بود و تبسم‌کنان براین احوال می‌نگریست وازستارهٔ بخت خویش سپاسگزار بودکه سرانجام راهش‌را روشن‌داشته و اورابه‌سوی یك‌کانون‌گرم‌خانوادگی رهنمون شده است. اما ازصدهانفر موعودکسی ناظر این‌صحنه‌نبود وآقای لوری به‌عبث چشم انتظار بودکه پیشبینی میس پراس‌به‌حقیقت بپیوندد.

هنگام شام‌فرا رسید وباز ازصد نفرموعودخبری‌نشد. درسلسلهٔ‌مراتب این خانوادهٔ کوچك، میس پراس مسئول نواحی پایین بود وهمیشه به نحو احسن ازعهده برمی‌آمد. شام وناهارش هرچند از لحاظ‌کیفیت ساده بود اما به‌قدری خوب طبخ‌می‌شد وچنان خوب ارائه می‌گردید وطرح وترکیب‌آن که‌نیمی فرانسوی ونیمی انگلیسی بود به‌حدی زیبا بودکه بهترازآن ممکن نبود؛ وچون درخدمت خودبسیارصادق بوددرجستجوی فرانسویان‌تهیدستی که به اغوای چند شیلینگ یا نیم «کرونی» آماده بودند اسرار طبخ را در اختیارش‌گذارند تمام‌محلهٔ «سوهو» وسایرمحلات مجاور را زیر پانهاده واز همین پسران ودختران درماندهٔ‌کشور گل[1] فوت وفنهایی فراگرفته بودکه‌زن و دختربچه‌ای‌که خدمهٔ خانه‌را تشکیل می‌دادند به او به چشم یك‌ساحره یا مادرخواندهٔ «سیندرلا[2]» می‌نگریستندکه ازمرغ یاخرگوش یا اندك سبزی‌یی که ازباغچه فراهم می‌آورد هرچه می‌خواست می‌پرداخت. یکشنبه‌ها بااهل خانه غذا می‌خورد، ولی‌سایر روزها اصرار داشت غذای خودرا تنها و در مواقع نامعین، گاه درآشپزخانه وگاهی دراتاق، یاقلعهٔ خودکه درطبقهٔ‌دوم

---

1) Gaul کشورباستانی‌گل ــ فرانسه

2) Cin drella (دریکی‌ازقصه‌های پریان) دختر آشپزی‌که باشاهزاده ازدواج کرد.

عمارت بود وکسی جزدختر محبوب مجازنبود قدم درآن‌نهد صرف‌کند. آن روزمیس پراس درپاسخ به‌چهرهٔ شاددختر محبوب و شیرینکاریهایی‌که برای جلب رضایتش می‌کرد چین ازجبین گشود ولذا شام درمحیط خوش و خرمی صرف شد.

هوا سخت‌گرفته وطاقت‌فرسابود؛ بعد ازشام‌لوسی پیشنهادکرد شراب را دربیرون، درهوای آزاد، درزیر درخت صنوبرخورند. چون او مدار خانه بود وهمه چیزبستگی به‌وجود اوداشت همه به‌بیرون، به زیر درخت چنار، رفتند ولوسی‌که ازمدتها قبل‌نقش ساقیگری آقای لوری رابرعهده‌گرفته بود شیشهٔ شراب راجهت استفادهٔ اوبه زیردرخت برد، وهمچنانکه نشسته بودند وصحبت می‌کردند جامش راپیاپی از می‌لبریز می‌کرد؛ دراین‌ضمن، کناره‌های مرموز عمارات سرك می‌کشیدند و دزدانه برآنان می‌نگریستند ودرخت‌چنار به‌زبان خویش برفرازشان زمزمه می‌کرد.

ولی هنوز از صدها نفر موعود خبری نبود. موقعی‌که درزیر درخت چنارنشسته بودند آقای دارنی حضوریافت، امااوهم یکی‌بیش نبود.

دکترمانت و لوسی‌مقدمش رابا مهر و محبت پذیره شدند، اما میس‌پراس بناگاه دستخوش تشنجی درناحیهٔ سر وسایر قسمتهای بدن‌گردید وبه عمارت رفت. اغلب، این‌ناراحتی‌که خوداو درصحبتهای خودماتی از آن‌به نام «تکان» یادمی‌کرد، به‌سروقتش می‌آمد.

دکترمانت بسیار سرحال بود وفوق‌العاده جوان می‌نمود. دراینگونه اوقات شباهت او ولوسی‌به‌هم‌بسیار نیرومندبود، ووقتی‌درکنارهم‌می‌نشستند ولوسی به‌شانه‌اش تکیه‌می‌کرد و او بازویش را برپشتی صندلی تکیه می‌داد جلوهٔ این‌شباهت سخت دل‌انگیز بود. دکترمانت طی تمام مدت روز باسر-زندگی عجیبی‌صحبت کرده و از موضوعهای‌بسیارسخن داشته بود. همچنانکه نشسته بودند و دربارهٔ عمارات لندن صحبت می‌کردند آقای دارنی پرسید:

«ببخشید آقای دکتر، تاکنون هیچ به تماشای برج لندن تشریف

برده‌اید؟»

دکتر جواب‌داد : «چرا، من ولوسی یکبار به‌آنجا رفتیم. بله، آنقدر ازآن دیدیم‌که بدانیم جای جالبی است، جزاین چیزی ندیدیم.»

دارنی تبسم‌کنان، هرچند رنگ چهره‌اش از خشم به‌سرخی گرایید، گفت:

«همانطور که به خاطر دارید من در موقعیتی از آن دیدن کردم که امکانات وتسهیلات چندانی برای تماشا دراختیار نبود. موقعی‌که آنجابودم ماجرای غریبی را برایم نقل‌کردند.»

لوسی پرسید: «چه بود؟»

«ضمن انجام تعمیراتی، کارگران به یك سیاهچال قدیمی برخوردند که مدتها درش راگل‌گرفته بودند وبه فراموشی سپرده شده بود. هرسنگی ازسنگهای دیوارداخلی‌آن پوشیده ازنوشته‌هایی بودکه زندانیان برآن‌کنده بودند: اسم، تاریخ، شکوه وشکایت، واستغاثه ودعا. درگوشه‌ای، روی یکی از سنگهای دیوار، یکی از زندانیان‌که به نظرمی‌رسد اعدام شده باشد آخرین اثرخود را درسه حرف‌کنده بود. این سه حرف را با یك ابزارکند و با عجله ودستی لرزان نوشته بود. در بدوامربه نظرمی‌آمدکه این حروف عبارتند از D و I و C ، اما پس ازدقت بیشترمعلوم شدکه حرف‌آخر C نیست وG است. سابقه یا روایتی وجود نداشت‌که حکایت ازاین‌کند شخصی درزندان‌بوده‌که این‌سه‌حرف حروف اول‌اسمش‌را تشکیل‌می‌داده‌است. ودربارهٔ اینکه این اسم چه ممکن است باشد حدس بسیار زدند، ولی به عبث. سرانجام به این نتیجه رسیدندکه این‌حروف، حروف اول اسم نیست وبلکه یك‌کلمهٔ مستقل است: DIG[1]. کف سیاهچال را به دقت‌کندند، و در زیر سنگی، یا آجری یا تکه‌ای از پوشش‌کف، قطعات پوسیدهٔ‌کاغذی را یافتند که با بقایای یك‌کیف چرمی مخلوط شده بود. دراینکه این زندانی چیزهایی

---

۱) Dig (به‌صیغهٔ امر) بکنید.

نوشته ودراین محل گذاشته بودکه ازنظرزندانبان مخفی بماند تردیدنیست، ولی قدرمسلم این است که آنچه را هم که نوشته هرگز کسی نخواهد فهمید.»

لوسی تعجب‌کنان فریاد برآورد: «پدر، حالت خوش نیست ؟»

دکترمانت بناگاه یکه خورده وازجای برخاسته وسرش را درمیان دو دست گرفته بود. حالت سیما وحرکاتش همه را سراسیمه ساخت.

«نه عزیزم، چیزی نیست. باران می‌آید، قطرات درشت باران‌موجب شد اینطور یکه بخورم. بهتر است برویم تو.»

تقریباً بلافاصله به‌خود آمد: درحقیقت قطرات درشت باران هم فرو می‌بارید. دکترپشت دستش راکه چند قطره برآن فرو افتاده بود به‌اونشان داد. اما به‌کشتی‌که آقای دارنی از آن سخن داشته بودکمترین اشاره‌ای نکرد. هنگامی‌که به‌خانه باز آمدند چشمان تیزبین‌آقای لوری درچهره‌اش، که متوجه آقای دارنی گشته بود، همان حالتی‌را باز دیدکه در محکمه دیده بود. اما به‌هرحال، باچنان سرعتی حالت نخستین خویش را باز یافت‌که آقای لوری به‌درستی تشخیص چشمان تیزبین خویش باورنداشت. وهنگامی که در سرسرا ایستاد تا توضیح دهدکه هنوز آنقدر قوی نیست‌که تحمل حوادث غیرمترقبه را داشته باشد ونزول قطرات باران اورا یکه داده‌است لحن گفتار وحرکات ورفتارش استوارتر از بازوی غول زرینی بودکه در زیر آن ایستاده بود.

هنگام صرف چای فرا رسید ومیس‌پراس، در پنجهٔ رشتهٔ دیگری از تشنجات، سرگرم درست‌کردن چای بود وهنوز از صدها نفر موعود خبری نبود. آقای کارتن به‌جمع‌اضافه‌شده بود، امااین تعدادباز ازدونفر بیشترنبود.

شب به‌قدری گرم وخفه بودکه باآنکه درها وپنجره‌ها راگشوده‌بودند همه از شدت گرما کلافه بودند. هنگامی‌که از صرف چای فراغت یافتند همگی به‌سوی یکی از پنجره‌ها رفتند ودر درون هوای تیره و ابرناك خیره شدند. لوسی درکنار پدرش، ودارنی پهلو به‌پهلوی اونشسته بود؛ کارتن

برچارچوب پنجره تکیه‌کرده بود. پردهٔ بلند پنجره از پارچهٔ سفید بود و تندبادی‌که برمی‌خاست وتنوره‌زنان براین‌کنج می‌تاخت آن را لوله‌می‌کرد وتا به‌سقف می‌برد وهمچون بال اشباح به‌اهتزازش در می‌آورد.

دکتر مانت گفت: «قطرات درشت باران، به‌صورت پراکنده، اما به شدت، فرو می‌بارند. طوفان آهسته نزدیك می‌شود.»

کارتن گفت: «آهسته اما پیوسته.»

هردو مانند بیشتر اشخاصی‌که چشم به‌راه وقوع واقعه‌ای یاهمچون اشخاصی‌که در اتاقی تار چشم‌انتظار برق آذرخشی هستند به‌لحنی فروافتاده سخن می‌گفتند.

همه‌جا سراسیمگی وشتاب بود؛ مردم درکوچه‌ها وخیابانها می‌دویدند تا پیش از درگرفتن طوفان پناهگاهی بیابند. صدای گامهایی‌که دور ونزدیك می‌شدند دراین‌کنج عجیبی‌که جایگاه انعکاس اصوات بود غوغایی به‌پاکرده بود، معذلك صدای پایی درآن نبود. اندکی گوش فرا دادند، سپس دارنی گفت: «این همه جمعیت، مع‌الوصف این‌همه خلوت!»

لوسی پرسید: «آقای دارنی، به‌نظر شما هم عجیب نیست! گاهی اوقات غروبها اینجا می‌نشینم وپیش خودم خیال می‌کنم... ولی امشب‌که همه‌جا این همه تار وگرفته است حتی تصور این خیال وجودم را به‌لرزه درمی‌آورد.»

«پس ماهم بلرزیم، شاید به‌این ترتیب پی به‌احساستان ببریم.»

«شاید به‌نظر شما مهم نیاید، ولی به‌گمان من اینگونه هوسها وقتی مؤثرند واحساساتی را برمی‌انگیزندکه مستقیماً ایجاد شده باشند، چون‌قابل انتقال نیستند. اغلب شبها در اینجا نشسته وگوش فرا داده‌ام ـ آنقدرکه معتقد شده‌ام‌که انعکاس این صداها درواقع انعکاس صدای گامهایی است‌که کم‌کم به‌زندگی ما وارد می‌شوند.»

سیدنی کارتن، باهمان قیافهٔ عبوس همیشگی واردگفتگو شد وگفت:

«اگر اینطورکه می‌فرمایید باشد، روزی اشخاص زیادی به زندگی من وارد خواهند شد.»

صدای پا قطع نمی‌شد وهردم برسرعتشان افزوده می‌گشت وصدای‌پا بودکه درکنج می‌پیچید وطنین می‌افکند. به‌نظر می‌رسیدکه بعضی از دم پنجره وبرخی از درون اتاق به‌گوش می‌رسند، بعضی می‌رفتند وبرخی می‌آمدند، بعضی بناگاه از رفتن باز می‌ایستادند وعده‌ای همه باهم مکث می‌کردند، همه در خیابانهای دور دست بودند ودر چشم رس‌کسی نبود.

دارنی پرسید: «میس مانت، آیا مقدر است‌که این گامها به‌سوی‌همهٔ ما بیایند یا می‌توانیم آنها را میان خود قسمت‌کنیم؟»

«نمی‌دانم. عرض‌کردم‌که یك توهّم احمقانه است؛ خودتان خواستید که توضیح بدهم. مواقعی‌که تنهاهستم خودرا به‌چنگ این اوهام می‌سپارم، وبعد آنها را صدای پای اشخاصی می‌پندارم‌که به‌زندگی من وپدرم وارد می‌شوند.»

کارتن اظهار داشت: «من آنهارا به‌زندگی خویش خواهم برد؛ دراین موردهم نه سؤالی می‌کنم ونه‌قید وشرطی قائل می‌شوم. میس مانت، شما درست می‌فرمایید، تعدادکثیری به‌سرعت به‌سوی ما پیش می‌آیند ـ من‌آنها را در پرتو نور آذرخش می‌بینم.»

قسمت اخیررا متعاقب برق خیره‌کننده‌ای‌که در آسمان درخشید ووی راکه برپنجره تکیه‌داده بود نشان داد، برجمله افزود.

وباز هنگامی‌که رعد غریدن افزود: «وصدایشان را هم می‌شنوم! شتابان، خشمگین وسهماگین به‌پیش می‌آیند!»

این سخنان اشاره به‌ریزش وغرش باران بودکه وی را از سخن‌گفتن بازداشت، چون صدایی دراین هیاهو شنیده نمی‌شد. رعدوبرق وسیل بارانی درگرفت‌که تا نیمه شب‌ادامه یافت وتا برآمدن ماه، درخشش برق ونزول باران لحظه‌ای قطع نشد.

ناقوس عظیم کلیسای «سن‌پل» درهوای صاف، ساعت یک‌بعد ازنیمه‌شب را اعلام می‌کردکه آقای لوری درمعیت «جری» که چکمهٔ ساق بلندبه‌پا و فانوسی به‌دست داشت به‌سوی «کلرکنول» به‌راه افتاد. تکه‌هایی از راه بین «سوهو» وکلرکنول خلوت وبی‌تردد بود وآقای لوری ازترس راهزنان‌جری را همیشه باخود داشت؛ هرچند این خدمت معمولا دوساعتی زودتر ازاین به‌انجام می‌رسید.

آقای لوری گفت: «جری، عجب شبی! یکی از آن شبهایی‌که مرده‌را از قبر بیرون می‌کشد!»

جری در جواب گفت: «ارباب، من‌هم به‌عمرم یک‌همچی‌شبی‌ندیدم... بله حتماً همینطوره‌که می‌فرمایین.»

مرد اهل حساب وکتاب گفت: «شب به‌خیر آقای کارتن، شب به‌خیر آقای دارنی. یعنی بازهم همچو شبی را خواهیم دید!»

شاید. شاید آن جمع‌کثیری راهم ببینندکه شتابان وخروشان به سویشان پیش می‌آیند.

فصل هفتم

حضرت اشرف در شهر

حضرت‌اشرف، ازاشراف متنفذ دربار، مجلس رسمی پذیرایی دوهفتگی خویش را در مهمانخانهٔ بزرگ خود در پاریس ترتیب داده بود. حضرت اشرف در اتاق اندرونی بود. این اتاق ازنظر خیل پرستندگانی‌که درییرونی اجتماع کرده بودندقبلهٔ‌حاجات وقدس‌الاقداس بود. حضرت‌اشرف می‌خواست شکلاتش را صرف‌کند. حضرت اشرف قادربود چیزهای بسیاری را باسهولت بیلعد، وحتی معدودی از بدبینان را عقیده براین بودکه فرانسه را نیز به زودی‌زود خواهد بلعید، ولی‌شکلات صبحانه‌اش بدون‌کمك چهارمردتنومند، به‌علاوهٔ آشپز، ازگلویش پایین نمی‌رفت.

آری، چهار مرد لازم بود تاشکلات سعادتمندرا به‌لبان حضرت‌اشرف نزدیك‌کنند. این چهار نفر همه البسهٔ فاخر به‌تن داشتند وسرحلقهٔ آنهاحتی از راه ورسم شایسته‌ای‌که حضرت اشرف مقرر داشته بود پارا فراتر نهاده بود واگرکمتر ازدو ساعت طلا درجیب داشت قادربه‌زندگی نبود. فراشی، ظرف شکلات را به‌آستان قدس می‌آورد؛ فراش دیگری شکلات‌را بادستگاه کوچکی‌که به‌همراه داشت می‌ساییدوهم می‌زد؛ سومی‌دستمال سفرهٔ‌سعادتمند را به‌حضور می‌برد وچهارمی یعنی‌همان سرحلقه‌ای‌که دوساعت طلا درجیب

داشت، شکلات را در فنجان می‌ریخت. برای حضرت اشرف ابداً مقدور نبودکه به‌هنگام صرف شکلات از یکی از این ملازمین صرفنظرکند ومقام‌و جاه والای خویش را در زیرگنبد آسمان حفظ‌کند. اگر این شکلات به‌مدد سه‌خدمتکارصرف می‌شد لکه‌ای بزرگ بردامن نجابت وشرافتش می‌نشست، واگر این تعداد به‌دو تقلیل می‌یافت از فرط احساس خفّت درمی‌گذشت.

حضرت اشرف، شام را در بیرون صرف‌کرده وطی‌آن «کمدی واپرای بزرگ» به‌زیبایی در حضورش جولان داده بود. حضرت اشرف، بیشترشبها شام‌را درجوار جمعی‌زیبا ودلربا صرف‌می‌کرد، وبه‌حدی نیروچنان تأثرپذیر بودکه در جریان امور خسته‌کنندهٔ مملکتی وامور محرمانهٔ دولتی «کمدی‌و اپرای بزرگ» تأثیری به‌مراتب بیش از احتیاجات مملکت بروی داشت ـ و این خود مایهٔ سعادت‌کشور بود، چنانکه مایهٔ سعادت وبهروزی هرکشوری است‌که بدینسان بخت به‌وی روی آورده باشد، همانگونه‌که انگلستان نیز در زمان سلطنت «مری‌استوارت» عیاش، که مملکت را فروخت، چنین‌بود.

حضرت اشرف، در باب امور عادی مملکت عقیده‌ای خاص داشت مشعر براینکه: «بگذارکارها موافق میل خویش جریان یابند.» اما در باب امور خصوصی‌تر ملك نظر دیگری داشت، مشعر براینکه: «بگذار امور موافق میل من جریان یابند»، یعنی درجهت افزایش قدرت وپرکردن جیب من. در باب لذات عمومی وخصوصی نظر دیگری داشت مبنی براینکه‌دنیا برای خوشی‌ساخته شده‌است. نص دستورش‌که بانص‌اصلی حکم‌دینی فقطدر یك ضمیر اختلاف داشت، که آن هم البته چندان مهم نیست، بدین قرار بود: حضرت اشرف فرماید:

«جهان ونعمتهایی‌که در او است از آن من است.»

مع‌الوصف، حضرت اشرف اندك اندك درمی‌یافت‌که گرفتاریهای مبتذلی به‌امور عمومی وخصوصی او راه می‌یابد، و به‌ناچار در حل این دو

مشکل خویشتن را ناگزیر از وصلت بایکی از «مستأجران مالیات[1]» دید. چه اولا از ادارهٔ امور سررشته‌ای نداشت وناگزیر می‌باید ادارهٔ این کار را به‌کسی وا می‌گذاشت‌که توانایی انجام آن را داشت؛ ثانیاً ادارهٔ امور شخصی نیازبه‌مخارج هنگفت داشت ومستأجران مالیاتی نیز مردمی‌ثروتمند بودند، حال آنکه حضرت اشرف پس ازسالها زندگی فاخر وپرتجمل وصرف مخارج هنگفت رفته رفته به‌تنگدستی می‌گرایید. از این‌رو خواهر خود را که در دیری معتکف گشته اما هنوزفرصت این‌را داشت‌که ازترك دنیا روی برتابد، ازدیر بیرون‌کشید وبه‌مستأجری مالیاتی‌که به‌مال‌غنی وبه‌نسب‌فقیر بود بخشید، وهمین شخص باعطایی‌که سیبی زرین بردستهٔ آن می‌درخشید هم‌اکنون در میان جمعی بودکه در بیرونی گرد آمده بودند. همگان باوی بافروتنی بسیار رفتار می‌کردند، جز مردمی از تبار وطبقهٔ حضرت اشرف (وحتی همسرش)، که وی را سخت به‌دیدهٔ تحقیر می‌نگریستند.

این مستأجر، آدمی محتشم وقدرتمند بود: سی‌اسب درطویله وبیست وچهار فراش در سرسرا وشش ندیمه در خدمت بانوی خانه داشت. این شخص‌که ادعایی نداشت ـ جز اینکه هرجاکه بتواند سیورساتی تهیه‌کند وهرجاکه نتواند به‌یغما برد ـ صرفنظر ازاین وصلتی‌که موقعیت اجتماعی برتری به‌وی می‌بخشید حداقل بزرگترین واقعیتی بودکه در میان شخصیتهایی‌که آن روز د، سراپردهٔ حضرت اشرف اجتماع‌کرده بودند حضور یافته بود.

واما اتاقها، هرچند چشم را نوازش می‌دادند وبا هروسیلهٔ تزیینی‌ای که ذوق وسلیقه وهنر زمان قادر به‌فراهم آوردنش بود آرایش یافته بودند چندان جالب نبودند، وچنانچه درجوار مردم ژنده‌پوش وشبکلاه به‌سری‌که درهمان حوالی وحده د به‌سر می‌بردند (واز برجهای‌کلیسای نتردام‌که دردو

---

۱) Farmer-Général مستأجر مالیات بخش. از ۱۶۹۷ این اشخاص مالیات بخشی ازکشور را درازاء پرداخت مبلغی به‌دولت اجاره می‌کردند.

منتهاالیه این‌دو وضع قرارداشتند دیده‌می‌شدند) موردمطالعه‌قرارمی‌گرفتند، به‌صورت چیزهای فوق‌العاده نامناسب‌وناهنجاری جلوه‌می‌کردند ـ یعنی‌اگر در سراپردهٔ حضرت اشرف‌کسی را بـروای چنین قیاسی بود. صاحبمنصبان نظام، که اطلاعی از علم نظام نداشتند؛ صاحبمنصبان بحریه‌که تصوری از کشتی نداشتند؛ صاحبمنصبان‌کشوری‌کـه ازکشورداری بهره‌ای نـداشتند؛ روحانیان بی‌آزرم ودنیادار ودنیا دوست باچشمان شهوانی و زبـان هرزه و زندگی هرزه‌تر از آن ـ‌که همه از صدر تاذیل بـه‌حرفهٔ خود نمی‌خوردند و همه به‌دروغ ادعا می‌کردندکه بدین حرفه‌ها تعلق دارنـد وهمه‌کم وبیش از قماش حضرت اشرف بودند وبه‌مشاغل و مناصبی‌که امکان درآمدی ازآنها می‌رفت تحمیل‌گشته بودند ـ آری ، از این قبیل اسخاص دهها وصدها نفر را می‌توان برشمرد. عدهٔ‌کسانی هم‌که مستقیماً با حضرت اشرف و دستگاه حکومتی پیوندی نداشتند ویا هرچیزی‌که حقیقی وواقعی بود بی‌ارتباط بودند وباهرزندگیی‌که درمسیری ادامه داشت‌که به‌هدفی درست‌می‌پیوست بیگانه بودند اندك نبود. پزشکانی‌که ازمعالجهٔ امـراض خیالیی‌که هرگز وجـود خارجی نداشتند مـال‌کلان می‌اندوختند دراتاقهای انتظار حضرت اشرف به روی بیماران درباری تبسم می‌کردند؛ طراحانی‌که درعالم حرف، راه حل کمترین گیردستگاه را‌کشف‌کرده و اما لحظه‌ای جداً به عمل نپرداخته بودند تا لااقل مفسده‌ای را ریشه‌کن سازند، ترهاتی راکه به هم بافته بودند در این مجالس درهرگوشی‌که می‌یافتند زمزمه می‌کردند؛ فیلسوفان بی‌عقیده و ایمانی‌که باحرف درکار تجدید بنای جهان بودند وبرای دست‌یابی به‌آسمانها برجهای‌کاغذی به ارتفاع برج بابل می‌ساختند، با شیپدائیهای بی‌ایمانی‌که نظربرقلب ماهیت قلزات داشتند دراین اجتماعات فاخری‌که حضرت اشرف ترتیب می‌داد داد سخن می‌دادند؛ اصیلزادگان والاتباری‌که بنا به رسم‌آن روزگار، ونیزروزگاران پس ازآن، اصالت‌گهرشان دربی‌اعتنایی به مسائل حقیقی و عـادی جلـوه می‌نمود، دراین مجالسی‌که حضرت اشرف ترتیب

می‌داد با منتهای بیحالی حضور می‌یافتند. در تمام خانواده‌هایی که این اشخاص درشهرزیبای پاریس پشت سرنهاده بودند جاسوسی ازجاسوسان حضرت اشرف ـ که نیمی ازعدهٔ حاضردرآن زمره بودند ـ نبودکه در میان فرشتگانشان زنی را بازیابدکه قیافهٔ ظاهروحرکات وسکناتش حکایت از حرکات ورفتاریك مادر کند. درواقع، درآن زمان ازمادری جزبه دنیاآوردن یك موجود مزاحم ـ که این نیز برای به دست‌آوردن عنوان مادری‌کافی نیست ـ اثری باقی نمانده بود. زنان روستایی‌کودکان خود راکه والاگهر نبودند درخفا بارمی‌آوردند؛ مادربزرگهای زیبای شصت ساله به شیوهٔ دخت ان بیست ساله لباس می‌پوشیدند وشام می‌خوردند.

جذام خیالپردازی وعدم توجه به واقعیت، قیافهٔ کلیهٔ مخلوقاتی راکه شرف حضورداشتند مسخ‌کرده بود. دریکی ازاتاقهای بیرونی پنج شش نفراز اشخاص غیرعادی حضورداشتندکه چند سالی بود به نحومبهمی احساس می‌کردندکه چرخ امور روی هم رفته درست نمی‌گردد وبرای اینکه درست بگردد نیمی ازاین عده به جمعیتی موسوم به «تشنجیون»ه پیوسته بودند. اینان حتی هم اکنون باخود می‌اندیشیدندکه‌آیا بهتراین نیست‌که‌کف برلب آورند و فغان سردهند وبغرند وازخود بیخود شوند وبا این راهنمایی راه آینده را به حضرت اشرف نشان دهند؟ علاوه‌براین درارویش، سه نفردیگر هم بودندکه به فرقهٔ دیگری پیوسته بودند ومسائل را با سخنان نامفهومی درپیرامون «مرکزحقیقت» رفع ورجوع می‌کردند؛ بدین معنی‌که این دسته را عقیده براین بودکه‌آدمی ازمرکزحقیقت دورشده ـ که بدیهی است نیازی به اثبات نداشت ـ واما هنوزاز دایرهٔ حقیقت خارج‌نشده وباید سعی‌کرد در این دایره بماند وباحتی به‌مدد روزه یااحضار ارواح وی را به مرکزدایره بازگرداند، وطبیعی‌است‌که‌دراین باب گفتگوی‌بسیاربااارواح صورت‌می‌گرفت که یك دنیا به حال عالم مفید بود، اما افسوس‌که اثرات‌آن مشهود نبود.

ولی این خود مایهٔ تسلی بودکه جماعتی‌که درسراپردهٔ حضرت اشرف

اجتماع کرده بودند همه به نحواتم و اکمل لباس پوشیده بودند. اگر روز داوری روز نمایش البسه می‌بود تردید نبودکه تمام‌کسانی‌که شرف حضور داشتندنقصی‌درکارشان نمی‌بود. یك‌چنین موهای‌فرخورده وپودرزده ومرتب ویك چنین بشره‌های لطیفی‌که مصنوعاً حفظ ومرتب شده بودند، یك چنین شمشیرهای باشکوه وعطرهای خوش- تردید نیست‌که نظم امورراجاه‌دانی می‌ساخت. اصیلزادگـان والاتبار، جـواهراتی به خود آویخته بـودنـدکـه همچنانکه باییحالی به این سووآن‌سو می‌رفتند جلنگ جلنگ صدا می‌کردند؛ خلخالهای زرین همچون زنگوله‌های قیمتی به صدا درمی‌آمدند، و هم به سبب صدای زنگولـه‌هـا وهم به‌علت خش خش لباسهای ابریشمی وزری و کتانی، حرکت‌وجنبشی درهوا دویده بودکه‌آتش‌گرسنگی «سن‌آنتوان» را باد می‌زد ودور می‌کرد.

لباس به مثابه طلسم وافسونی به‌کار می‌رفت‌که همه چیزرا درمحل شایستهٔ خویش قرارمی‌داد. هرکس طوری‌لباس می‌پوشیدکه‌گویی می‌خواست دربالماسکه‌ای شرکت‌کندکه الی‌الابد ادامه خواهد داشت. لباس بالماسکه درمیان تمام طبقات، ازکاخ تویلری[1] وحضرت اشرف و درباریان ومجلسین و محاکم قضایی وکلیهٔ اجتماع (بجز بینوایـان ژنـده پوش) گرفته تا جلاد باب بود. حتی ازشخص اخیرالذکرخواسته می‌شدکه به پیروی ازمعجزات این طلسم وظیفهٔ خویش را با موی فرزده و پودر زده و با لباس‌گـلابتون دوزی شده وجوراب سفید ساق بلند به انجام رساند. وخواه درپای چوبهٔ‌دار ودستگاه اعدام - چون هنوز ازگیوتین خبری نبود - عالیجناب پاریس، یعنی همین جلادکه برادران عالیقدرایالتی او یعنی عالیجناب اورلئان[2] ودیگران او را بدین نام می‌خواندند، با همین لباس فاخرحضور می‌یافت. و چه‌کسی درمیان این جمعی‌که به سال ۱۷۸۰ در سراپردهٔ حضرت اشرف گردآمـده بودند می‌توانست شك‌کندکه ستارهٔ بلند بخت و دولت نظامی‌که از جلادی

---

1) Tuileries 2) Monsieur Orleans

کسب نور می‌کندکه موهای فرخورده وپودر زده ولباس فاخر ملیله دوزی شده وجوراب سفید ساق بلند دارد به افول خواهدگرایید!

باری، حضرت اشرف پس از اینکه بار این چهار خدمتکار را سبک ـ گردانید وشکلاتش را صرف‌کرد فرمود درآستان قدس راگشودند و نزول اجلال‌کرد. همه جا خاکساری وخضوع وخشوع وچاکرمآبی وچاپلوسی و تواضع‌آمیخته به دنائت بود! ابراز بندگی روحی و جسمی چنان بودکه چیزی‌ازبرای خداوند باقی‌نمی‌گذاشت، وشاید علت همین بودکه پرستندگان حضرتش از این بابت ناراحتی وبیمی به خود راه نمی‌دادند.

درحالی‌که اینجا وعده‌ای می‌فرمود وآنجا تبسمی برلب می‌آورد ودر گوش‌بنده‌ای شادمان چیزی به‌نجوازمزمه می‌کرد وباحرکت دستی دیگری‌را مورد عنایت قرار می‌داد، اتاقها را زیر پا نهاد و به دورترین‌آنهاکه حیطهٔ «دایرهٔ حقیقت» بود رفت. بدانجاکه رسید برپاشنهٔ پا چرخید و از راهی‌که رفته بودبازگشت ودرموعد مقرر به خلوتگاه قدس بازآمد وباپریان شکلات پردازخلوت‌گزید ودیگرنشانی از وی به چشم نخورد.

اینک‌که نمایش پایان پذیرفته بود صدای اهتزاز دراوج‌آمد وبه طوفان کوچکی مبدل‌گشت و زنگوله‌های‌گرانقدر از پله‌ها سرازیرشدند. لحظه‌ای بعد تالارازجمعیت تهی شد ـ همه رفته بودند، جزمردی‌که‌کلاهش را به زیر بازو وانفیه‌دانش را به دست‌گرفته بود وآرام‌آرام از مقابل‌آینه می‌گذشت ودورمی‌شد؛ به‌آخرین درکه رسید ایستاد وروبه سوی درآستان قدس‌کرد و گفت: «به امان شیطان!»

این‌راگفت وانفیه را، چنانکه‌گویی‌گرد وغباررا ازپای‌خود می‌تکاند، ازانگشتانش تکاند وخارج شد.

مردی بود تقریباً شصت ساله، لباس‌آراسته‌ای به تن و رفتاری نخوت‌آمیز داشت وحالت چهره‌اش چنان بودکه‌گویی نقابی زیبا به صورت زده است؛ چهره‌اش پریده رنگ و شفاف وهرخطی ازخطوط‌آن مشخص بود

وحالتی ثابت داشت. بینی‌اش‌که اگر این حالت نبود خوش‌ریخت می‌نمود: درانتهای هریك ازمنخرین اندکی‌جمع‌شده وتنها تغییرحالتی‌که این‌چهره‌بروز می‌دادمبتنی برروجود این دو انقباض‌یاتضاریس بودکه‌گاهی زق‌زق می‌کردند ومتقبض ومنبسط می‌شدند وحالتی‌که ناراستی وقساوت از آن هویدا بود بچهره می‌دادند؛ واگر به‌دقت در او می‌نگریستید می‌دیدیدکه چنین حالتی در خط دهان، که بسیار افقی ونازك بود، ونیز در خطوط‌کاسهٔ چشم نفوذ می‌کند. معذلك، تـاثیری‌کـه این چهره در بیننده برجـای می‌گذاشت من‌حیث‌المجموع زیبا وگیرا بود.

باری، صاحب این چهره به‌پایین وبه حیاط‌رفت ودرکالسکه نشست و دور شد. در این مجلس، معدودی بـااو سخن‌گفته وگرم‌گرفته بودنـد؛ در گوشه‌ای ایستاده بود وحضرت اشرف نیزکه می‌باید روی خوش نشان می‌داد عنایتی ابراز نداشته بود، لذا پیدا بودکه تحت چنان شرایط واوضاعی خوشحال بودکـه می‌دید مردم عادی از جلوکالسکه‌اش متفرق می‌شونـد و اغلب چیزی نمی‌ماند به‌زیر چرخها بروند. کالسکه‌ران چنان می‌رانـدکه گویی بردشمن می‌تازد، وبی‌باکی وحشتناکی‌کـه در این‌کار بـه‌خرج می‌داد کلمه‌ای وحالتی‌که وی‌را ازاین عمل بازدارد بلب وچهرهٔ ارباب‌نمی‌آورد. حتی در این شهر ناشنواودر این عصرگنگ نیزگاه زبان بشکایت‌گشوده‌و گفته شده بودکه در خیابانهای تنگ وبی‌پیاده‌رو، اربابانی‌که بدینسان می‌گذرندوبرمردم عادی می‌تازند اشخاص بی‌سروپا را ناقص می‌کنند، اماکسی به‌این چیزها توجه‌نداشت، ودراین قبیل‌موارد نیز، مانندسایرمسائل مردم درمانده می‌بایست هرطورکه خود می‌توانند رفع مشکل‌کنند.

کالسکه تلغ‌تلغ‌کنان وبابی‌ملاحظگی عجیبی‌که امروزه فهم ودرك‌آن به‌سهولت ممکن نیست بـه‌سرعت بادکوچه‌ها وخیابانها را در می‌نوردیـد و از سر پیچها می‌پیچید، حال آنکه زنـان در پیشاپیش آن جیغ می‌کشیدند و مردهـا همدیگر را و نیزکودکان را باعجله از سر راهش‌کنار می‌کشیدنـد.

سرانجام، هنگامی که باسرعت زیاد از کنجی درنزدیکی حوض وفواره‌ای‌پیچید یکی از چرخها تکان محکمی خورد ومتعاقب‌آن فریاد جمعی به‌هوا خاست، واسبها رم‌کردند وخود را عقب‌کشیدند.

اگر به‌سبب ناراحتی اخیر نبودکالسکه مکثی نکرده و به راه خود ادامه داده بود: اغلب دیده شده بودکه کالسکه‌ای‌کسی را زیر می‌گرفت و بی‌توجه بموقع اوبه‌راه خودادامه می‌داد... وانگهی چرا ندهد؟ اما ملازم مخصوص، وحشت‌زده، باعجله پیاده شده بود، وبیش ازبیست دست بر دهنهٔ اسبها قرارگرفته بود.

حضرت اشرف درحالی‌که به‌آرامی ازکالسکه به‌بیرون می‌نگریست گفت: «چه‌شده؟»

مردی بلند بالاکه شبکلاهی به‌سر داشت بستهٔ مچاله شده‌ای را از لای دست وپای اسبها درآورده وآن را در پای فلکه‌گذاشته ودرکنارش در میان‌گل وشل زانو زده بود وهمچون جانوری وحشی زوزه می‌کشید.

مرد ژنده‌پوش مفلوکی گفت: «ببخشید جناب‌مارکی[1]، یك بچه‌است.»

«این سروصدا حیه راه انداخته؟ بچهٔ او است؟»

«معذرت می‌خولم جناب مارکی... متأسفانه بله.»

حوض وفواره قدری‌کنار واقع شده بود، در آنجایی‌که بود خیابان به‌محوطه‌ای‌که هفت هشت متر وسعت داشت باز می‌شد. موقعی‌که مرد بلندبالا ناگهان از زمین بلند شد ودوان دوان به سوی‌کالسکه آمد دست حضرت اشرف به‌مدت یك لحظه برقبضهٔ شمشیر قرارگرفت.

مرد مزبورکه از شدت بیچارگی دیوانه شده وهر دو دستش را بالا آورده وبه‌مارکی خیره شده بود، گفت:

«کشته شده! مرده!»

مردم نزدیکتر آمدند وبه‌آقای مارکی خیره شدند. در نگا چشمان

---

۱) Marquis عنوان اشرافی پایینتر از دوك وبالاتر ازکنت.

بسیاری‌که براو دوخته‌شده بود چیزی جزدقت وهیجان به‌چشم نمی‌خورد؛ خشم وتهدیدی مشهود نبود؛ هیچ‌کس چیزی نگفت؛ پس از نخستین فریاد، همه لب فرو بسته واکنون نیز به‌همان حال بودند. لحن مرد ژنده‌پوشی‌که بامارکی سخن گفته بود در عین فروتنی فوق‌العاده نرم وآرام بود. جناب مارکی نگاهی به‌سر تاپای جمعیت افکند، گویی تعدادی موش بودندکه از سوراخهای خود بیرون آمده بودند. کیف پولش را ازجیب درآورد وگفت:

«به‌راستی تعجب می‌کنم‌که شما مردم چطور نمی‌توانید مواظب‌خود وبچه‌هایتان باشید. همیشه یکی از شما باید در سر راه باشد. وانگهی من‌از کجا بدانم‌که اسبها صدمه‌ای ندیده‌اند؟ اوی! این را بده به‌او!»

یك سکهٔ طلا برای ملازم مخصوص انداخت؛ همه‌گردن‌کشیدند تا مگر فروافتادن سکه را به‌چشم ببینند. مرد بلندبالا بازباصدایی‌که به‌صدای آدمی شباهت نداشت فریاد برآورد: «مرده!»

به‌رسیدن مرد دیگری‌که شتابان پیش می‌آمد از سروصدا باز ایستاد؛ جمعیت راه بازکرد؛ مرد بینوا به‌دیدن اوخود را در آغوشش افکند، هق‌هق می‌زد ومی‌گریست وبه حوض وفواره‌که درکنارآن تعدادی زن به‌روی‌بستهٔ بی‌جنبشی خم شده بودند ودر اطراف آن به‌آرامی حرکت می‌کردند اشاره می‌کرد. زنها نیز مانند مردها لب فرو بسته وخاموش بودند.

مردی‌که تازه‌از راه رسیده بودگفت: «دل داشته باش، گاسپار! همون بهترکه این شکلی مرد وزنده نموند. در یك لحظه مرد وبدبختی وبیچارگی حس‌نکرد. اگه‌زنده‌می‌موند حتی‌به‌ساعت هم می‌تونست روی خوشی ببینه؟»

مارکی تبسم‌کنان گفت: «آه، فیسوف هم‌که هستی. اسمت چیه؟»

«دفارژ.»

«چه کاره‌ای؟»

«میخانه‌دار، آقای مارکی».

مارکی سکهٔ دیگری انداخت وگفت: «آقای فیلسوف ومیخانه‌دار،

این را بردار برای خودت خرج کن. آهای! اسبها آماده‌اند؟»

سپس جناب مارکی بی‌آنکه لطف کند واز سر مرحمت نگاه دیگری به جمعیت بیفکند به‌پشتی صندلی تکیه داد وبا حالت نجیبزاده‌ای که برحسب تصادف چیز عادی وپیش پا افتاده‌ای را شکسته وغرامتش را پرداخته است واین قدر زیادی داردکه از پس این چیزها برآید، داشت به راه می‌افتادکه آرامش خاطرش براثر افتادن سکه‌ای که برکف کالسکه صداکرد به‌هم‌خورد.

جناب مارکی گفت: «نگهدار! اسبها را نگهدار! این سکه را چه‌کسی انداخت؟»

به‌محلی که یك لحظه قبل دفارژ میخانه‌دار ایستاده بود نظر افکند، ولی فقط پدر طفل را دیدکه در همانجا با رو به‌زمین درافتاده بود و تنها کسی که درکنارش ایستاده بود زن تنومندگندمگونی بودکه بافتنی می‌بافت.

مارکی به‌لحنی آرام وبی‌آنکه تغییری در حالت چهره‌اش پدید آید ـ جز لکه‌های روی‌بینی ـ گفت: «سگ صفتها! حاضرم باکمال میل ازروی یکایك شما بگذرم ونسلتان را از روی زمین براندازم. اگر می‌دانستم کدام مردکهٔ رذلی این سکه را توی کالسکه انداخته، واگر آن مردکهٔ رذل را گیر می‌آوردم، او را زیر همین چرخها له می‌کردم!»

جمعیت سخت مرعوب بود، وچون بنا برتجارب ممتدی که داشتند می‌دانستندکه چنین شخصی خواه به‌اتکای قانون یابی‌اتکای به‌آن هرعملی راکه بخواهد می‌تواند در حقشان انجام دهد لذا صدایی، دستی وحتی‌چشمی به‌اعتراض بلند نشد. از مردها احدی چشم برنداشت، اما زنی که ایستاده بود وبافتنی می‌بافت سر برداشت وراست در چهرهٔ مارکی نگریست، ولی مارکی دون شأن خود می‌دانست به‌او توجه کند؛ نگاه تحقیرآمیزش ازفراز او وکلیهٔ موشهای دیگر گذشت وبازبه‌پشتی صندلی‌تکیه دادو گفت: «بروا»

کالسکه به‌راه افتاد؛ کالسکه‌های دیگرمتعاقب‌آن فرا رسیدند: وزیر، طراح‌حکومتی، مستأجر مالیات، طبیب، حقوقدان، روحانی، اپرای‌بزرگ،

کمدی وتمام شرکت‌کنندگان درمجلس بالماسکه، درستونی ممتد، غرش‌کنان گذشتند. موشها برای تماشا از سوراخهای خود بیرون خزیده بودند و ساعتها به‌تماشا مشغول بودند. مأموران پلیس و ژاندارمها اغلب در میان دسته‌ای‌که می‌گذشت وجمعی‌که به‌تماشا ایستاده بودند در حرکت بودند و سدی به‌وجود آورده بودندکه جمعیت از پس آن دزدانه می‌لولید وازخلال آن دزدانه سرك می‌کشید. پدرطفل متوفی مدتهابود جسدکودك را برداشته وناپدیدگشته بود، اما زنانی‌که در پای حوض وفواره برگردکودك متوفی اجتماع کرده بودند همچنان نشسته بودند وجریان‌آب وعبور دستهٔ‌بالماسکه را تماشا می‌کردند وآن زنی‌که ایستاده بود وبافتنی می‌بافت همچنان، به پیگیری تقدیر، ایستاده بود ومی‌بافت. آب فواره جاری بود، آب‌رودخانه شتابان به راه خویش می‌رفت، روز در شب مستحیل می‌گشت، در شهر زندگیهای بسیار برحسب‌معمول در مرگ می‌گداخت، حرکت زمان و جزر ومد دریا به‌خاطرکسی درنگ نمی‌کرد، موشها بازدرسوراخهای تنگ‌وتار، تنگ هم خفته بودند، بالماسکه در پرتو نور خیره‌کنندهٔ چلچراغها، مشغول صرف شام بود ـ همه‌چیز مسیر طبیعی خویش را می‌پیمود.

فصل هشتم

حضرت اشرف در روستا

چشم‌اندازی زیبا، باکشتزارهای شاداب امـا قلیل گندمی کـه در آن می‌درخشد؛ کشتزارهای تُنُك چاودار، آنجاکـه می‌بایست گندم بود؛ قطعاتی از زمین که درآن نخود ولوبیا کاشته شده وقطعات دیگری که اقسام‌سبزیجات معمولی جانشین گندم گردیده بود. براین طبیعت بیجان نیز همانند زنـان و مردانی که آن راکشت کرده بودند نوعی تمایل بـه‌کسالت زیستن ودست از تقلا شستن وخشکیدن وپژمردن به‌چشم می‌خورد.

جناب مارکی درکالسکهٔ سفری خود، کـه می‌بایست سبکتر از این می‌بود وچهاراسب راهوار ودوجلودارآن را می‌کشیدند تقلاکنان از تپه‌ای تیز بالا می‌رفت. ته‌رنگ سرخفامی که برچهره‌اش نشسته بود ناشی از حس تردیدی نبودکـه درباب اصالت خـانوادگی خویش از درونش سر برداشته باشد؛ این امر علت درونی نداشت بلکه ناشی از واقعه‌ای خـارجی بودکه وقوع آن خارج از اراده واختیار او بود وآن نیز غروب آفتاب بود.

هنگامی که کالسکهٔ سفری به ستیغ تپه رسید اشعهٔ خورشید شامگاهی باچنان قدرتی به‌درون سرك‌کشیدکه سرنشین سراپا در نوری ارغوانی غرقه شد، وچون چنین شد جناب مارکی بردست خویش نظر افکند وباخودگفت:

«هم اکنون غروب می‌کند.»

ودر واقع، خورشید به‌حدی پایین رفته بودکه همان آن درکرانهٔ مغرب فرورفت. هنگامی‌که ترمزچرخها بسته‌شد وکالسکه بابوی سوختگی که از تماس آن باچرخها برمی‌خاست در ابری ازگرد و غبار از سراشیبی فرودآمد اشعهٔ سرخفام به‌سرعت رنگ‌باخت، وچون خورشید وجناب‌مارکی به‌اتفاق افول می‌کردند هنگامی‌که ترمز از چرخها برگرفته شد دیگر از پرتو سرخفام اثری نبود.

امادشتی باز، شیارخورده وهموار، بادهکده‌ای درپای تپه، و زمینهای پست‌وبلند ومواج‌آن سوی‌آن، ومنارکلیسایی وآسیابی بادی، وبیشهٔ شکاری وپرتگاهی‌که قلعه‌ای برتارك‌آن بود وازآن به‌عنوان زندان استفاده می‌شد در پیش چشم می‌گسترد، وجناب مارکی براین اشیایی‌که با فرا رسیدن شب تیرگی‌بیشتری می‌یافتند باقیافه وحالت صاحبخانه‌ای می‌نگریست‌که به‌خانه وکاشانهٔ خویش نزدیك شده باشد.

دهکده، صاحب خیابان وکارخانهٔ آبجوسازی ودباغی وچاپارخانه و حوض وفواره وسایر تشکیلات حقیرخویش بود. صاحب مردم‌بینوای خویش نیز بود، ومردمش به‌راستی بینوا بودند؛ بسیاری از آنان دم در خانه‌های خویش نشسته بودند وبرای شام، پیازپوك وچیزهایی از این قبیل خردمی‌کردند، حال آنکه تعدادی درکنارحوض وفواره به‌شستن علوفه وگیاهان و سایر چیزهایی پرداخته بودندکه می‌شد از زمین به‌دست آورد وخورد. علل وموجباتی‌که آنان را بـه‌فقر وتنگدستی‌کشانـده بود، انـدك نبود: مالیات حکومت، باج‌کلیسا، خراج ارباب، عوارض‌محلی وعوارض عمومی ـ که‌باید برطبق اعلاناتی‌کـه بردر ودیوار این‌کوره ده نصب شده بود اینجا و آنجا پرداخت می‌شد، آنقدرکه آدم از اینکه می‌دید هنوز دهکده‌ای هست سخت در شگفت می‌ماند.

عدهٔ‌کودکـان قلیل‌بود وسگی‌به‌چشم نمی‌خورد؛ امامردان وزنان...

در انتخاب یکی از این دوشق مخیر بودند: یامی‌باید بار زندگی را دراین کوره ده، در زیر آسیای بـادی، باحداقل شرایط لازم بردوش‌کشند یـا در محبسی‌که برپرتگاه ومشرف بردره بود بامرگ هم‌آغوش‌گردند.

جناب مارکی، که چاپاری پیشاپیش، ونیز صفیر شلاقهای جلودارکه همچون مار درهوا پیچ وتاب می‌خورد، ورودش را بشارت داده بود وچنان بودکـه‌گویی ربةالنوعهای انتقام را در التزام رکـاب دارد در مقابـل درِ چاپارخانهٔ ده توقف‌کرد. چاپارخانه درکنارحوض وفواره واقع بود؛ دهقانان دست ازکارکشیدند وبه اوخیره شدند؛ مارکی نیزبه‌آنها نگریست وبی‌آنکه خود بداند در وجودشان پیکرها وقیافه‌های تکیده وفقرزده‌ای را باز دیدکه می‌بایست پایه‌واساس ریزنقشی ولاغری فرانسویان‌وعقیدهٔ موهوم‌انگلیسیان نسبت به‌آنهاگردد وقریب یکصد سال به‌قوت واعتبار خود باقی بماند.

جناب مارکی، قیافه‌های مطیع ومنقادی راکه همچون خوداو وامثال اوکـه در مقابـل حضرت اشرف سر به‌زیر می‌افکندنـد در زیر نگاهش فرو-می‌افتادند، از نظرگذ،اند؛ منتها بااین تفاوت‌که تمکین اینان به‌صرف‌اجبار بود واز روی چاپلوسی نبود ـ در این هنگام بودکه مأمور نگهداری راه به جمع پیوست.

جناب مارکی خطاب به‌چاپارگفت: «آن مردکه را بیارید اینجا!»

مردکه را، که به‌احترام مـارکی‌کلاه از سربرگرفته بود، بـه‌خدمت آوردند. سایرین نیز مانند همان مردم‌کنارحوض وفوارهٔ پاریس دراطرافشان حلقه زدند تا آنچه راکه می‌گذرد ببینند وبشنوند.

«تو بودی‌که در جاده ازکنارت‌گذشتم؟»

«بله، حضرت اشرف، این افتخار نصیب بنده شدکه حضرت اشرف‌از کنارم عبور بفرمایند.»

«هم موقعی‌که ازتپه بالامی‌آمدم وهم موقعی‌که به‌بالای تپه‌رسیدم؟»

«بله، حضرت‌اشرف، همینطور است‌که می‌فرمایید.»

«به‌چه چیز خیره شده بودی؟»

«حضرت اشرف، به‌آن مرد.»

مرد قدری دولا شد وباکلاه آبی ژنده‌اش به‌زیرکالسکه اشاره‌کرد. اهالی ده نیز همه دولا شدند وزیرکالسکه را نگاه‌کردند.

«کدام مرد، حیوان؟ زیرکالسکه را چرا نگاه می‌کنی؟»

«ببخشید حضرت اشرف، به‌زنجیر... ترمز آویزان شده بود.»

جناب مارکی پرسید: «کی؟»

«حضرت اشرف، همون مردی‌که عرض‌کردم.»

«مرده‌شور ریخت همه‌شمارا برد، احمقها! اسمش چه‌بود؟ توکه همهٔ مردم این حوالی وحدود را می‌شناسی. کی‌بود؟»

«حضرت اشرف، ببخشید، مال این حوالی وحدود نبود. تااونوقت او را ندیده بودم.»

«از زنجیر آویزان شده بود؟ که خفه شود؟»

«بله، بااجازهٔ حضرت اشرف. تعجب در همین بود... سرش... اینجوری آویزان بود.» یکبر به‌طرف‌کالسکه چرخید وسنگینی بدن را عقب داد؛ سپس‌کمر را راست‌کرد وحرکت ناشیانه‌ای به‌کلاهش داد و تعظیم‌کرد.

«چه‌جور آدمی بود؟»

«حضرت اشرف، ازآسیابون‌هم سفیدتر بود. همه‌جاش‌گرد وخاك‌بود، سفید مثل یك شبح، ومثل یك شبح‌هم بلند قامت!»

این تصور موجب شور وهیجانی عظیم در جمع تلیل‌گردید، اما نگاهها همه، بدون هیچگونه توافق قبلی، متوجه حضرت اشرف‌گردید تا ببینند آیا شبح بابختکی بروجدانش خوابیده است وسنگینی می‌کند یانه.

جناب مارکی‌که با نهایت مسرت می‌دانست و یقین داشت‌که این حشرات‌الارض قابل نیستند تا از بابت آنها ناراحتی خاطری به‌خود راه‌دهد گفت:

«بله. کاربسیار به‌قاعده‌ای کردی‌که دیدی دزدی به‌کالسکهٔ من‌چسبیده و بـاوجود این آن دهن‌گنده‌ات را بـازنکردی! صحیح! آقای‌گابل[1]، ردش کنید!»

آقای‌گابل، رئیس پست ودر عین‌حال مأمور مالیه بود وباچاکرصفتی خاصی آمده بودکه در این بازجویی حضور داشته باشد، وبه شیوهٔ مأمورین آستین طرف راگرفته و وی را نگهداشته بود. گفت: «یاالله، بروکنار!»

«گـابـل، این بیگانـه را، اگر خواست امشب در اینجا اتراق‌کند، دستگیرکنید ودقت‌کنیدکه نیت سویی نداشته باشد.»

«اوامر حضرت اشرف را بادل وجان اطاعت می‌کنم.»

«پسر، آن مردی‌که‌گفتی فرارکرد؟... آن مردکه‌کجا رفت؟»

«مردکه» باپنج شش نفر از دوستان خود د، زیرکالسکه بود وباکلاه آبی خود بـه‌زنجیر اشاره می‌کرد. پنج شش نفر از دوستان دیگر بلافاصله وی را از زیرکالسکه بیرون‌کشیدند ونفس زنان به‌حضور آوردند.

«اوی حیوان، وقتی مـا ایستادیم‌که ترمزهـا را ببندیم آن مردکـه فرارکرد؟»

«حضرت اشرف از دامنهٔ تپه باکله پـایین رفت، درست مثل یکی‌که بخواد تو رودخونه شیرجه بره.»

«گابل، درست به‌این جریان رسیدگی‌کنید. برو!»

پنج شش نفری‌کـه به‌زنجیر خیره شده بودنـد هنوز مـانند یك مشت گوسفند لای چرخهای‌کالسکه وول می‌خوردند؛ چرخها باچنان سرعتی به حرکت در آمدندکه پوست واستخوانشان مفت از خطر جست، وجز پوست واستخوان هـم چیز دیگری نداشتند تا از خطر بجهد، وشاید سبب همین بودکه بخت یاری‌کرد وقصر در رفتند.

کالسکه باسرعت زیاد از دهکده خارج شد واز دامنهٔ خارجی‌آن بالا

---

1) Gabele

رفت، اما چندی نگذشت که بارسیدن به‌سربالایی سرعتش کاهش پذیرفت و متدرجاً به‌حال قدم درآمد ونق‌لق خوران ودر حالی‌که از این‌سو به‌آن‌سو می‌شد درمیان روایح دل‌انگیز شبانگاهی تتلاکنان ازتپه بالامی‌رفت. جلودارها که به‌عوض ریةالنوعهای انتقام، مشتی پشهٔ ریز در التزام رکاب داشتندکه برفرازشان چرخ می‌خورد هرچندگاه دستی به‌شلاق می‌بردند وپراکنده‌شان می‌ساختند، جامه‌دار مخصوص درکنار اسبها راه می‌نیمود . صدای حرکت چاپارکه باحالت یورتمه در مسافتی دورتر دل شب را می‌شکافت وپیش می‌رفت به‌گوش می‌رسید.

نرسیده به‌ستیغ تپه، قبرستان کوچکی بودکه صلیبی باپیکر مسیح برآن چسب‌نظر می‌نمود ـ پیکری بزرگ و نوساز، اما ناهموار، که از زیر دست یك کنده‌کار خا دست روستایی درآمده بود ؛لی هرچه بود از زندگی وشاید از زندگی سازندهٔ آن مایه‌گرفته بود، زیرا سخت لاغر وتکیده بود.

در پـای این پیکری‌که مظهر دردی عظیم بود، واین درد از مدتها پیش شدت‌کرده اما هنوزبه‌منتهای خود نرسیده بود زنی زانو زده‌بود. وقتی کالسکه نزدیك شد برگشت، به‌چابکی ازجابرخاست وبه‌دم درکالسکه‌آمد.

«حضرت اشرف، شما هستید! حضرت اشرف عرض داشتم.»

حضرت اشرف با بیحوصلگی ویا قیافه‌ای‌که اندك تغییری در آن راه نیافته بود از پنجره به‌بیرون نگریست وبه‌لحنی تعجب‌آمیز گفت:

«چه می‌خواستی، بگو! چه شده؟ اه، همه‌اش دادخواست وتقاضا!»

«حضرت اشرف، به‌خاطر خدا! شوهرم، جنگلبان.»

«خوب، شوهرت چطورشده؟ همه‌اش ازاین گرفتاریها! چیزی‌نمی‌تواند بپردازد؟»

«حضرت اشرف، همه را پرداخته. مرده.»

«بسیار حسابی! راحت شده. من می‌توانم زنده‌اش‌کنم؟»

«خیر، حضرت اشرف! ولی قبرش اینجا است، زیر به‌مشت علف.»

«خوب؟»

«حضرت اشرف، از این قبرهاکه علف روشونو گرفته زیاده.»

«خوب دیگه؟»

این‌زن هرچند به‌قیافه پیرمی‌نمود جوان بود وحرکات ورفتارش‌حکایت از غمی سخت وجانکاه داشت؛ دستهای خشن وعاری از لطافتش هر چندگاه یاقوت برهم می‌فشردند، سرانجام دستی را بردرکالسکه قرار داد: آن را با ملایمت ونرمی بسیارنوازش می‌کرد، تو گویی نرسینهٔ موجودی بشری‌دست می‌ساید وانتظار داردکه لمس ملتمسانه‌اش را احساس‌کند.

«حضرت اشرف، به‌عرضم توجه‌کنید! دادم را بدهید! شوهرم از نداری مرد؛ مردم هرروز از نداری می‌میرند. وباز هم خواهند مرد.»

«باز هم خوب؟ ولی آیا من می‌توانم زندگی همه را تأمین‌کنم؟»

«حضرت اشرف، این را خدا بهتر می‌داند؛ ولی من همجو تقاضایی از شما نداشتم. می‌خواستم از شما تقاضاکنم‌که دستور بفرمایید یك قطعه سنگ یاچوب روی قبرش بگذارند واسمش را روی آن بنویسندکه معلوم باشد او راکجا خاك‌کرده‌اند وگرنه وقتی من هم باهمین مرض مردم‌کسی نخواهد دانست‌که قبرش‌کجاست و مرا هم زیر یك مشت علف دیگر خال می‌کنند. حضرت اشرف، از این‌گورهای بی‌نام ونشان زیاد است، وروز به‌روز هم بیشترمی‌شوند، نداری هم‌که حد وحدود ندارد. حضرت اشرف، حضرت اشرف!»

جامه‌دار مخصوص او را از دم در ده‌رکرد وکالسکه بایورتمهٔ بلند به‌حرکت درآمد؛ جلودارها برآهنگ سرعت افزودند واورا مسافتی درپشت سر برجای گذاشتند، وحضرت اشرف،که بازربةالنوعهای انتنام را درالتزام رکاب داشت. یك دومیل مسافتی راکه تاکاخ باقی‌بود به‌سرعت‌کوتاه‌کرد.

رایحهٔ عطرآگین شبانگاهی ازاطراف، وهمانگونه‌که قطرات باران بی‌هیچ نظروشائبه‌ای برتودهٔ ژنده وفرسوده ازرنجی‌که درکنار حوض‌وفواره

بود فرو می‌بارید، به‌هوا می‌خاست و وی را در بر می‌گرفت؛ در این ضمن مأمور نگهداری راه به‌مددکلاه آبیش، که بدون‌آن چیزی نبود، داستان‌مرد شبح‌گون را همچنان باآب وتاب به‌ژنده‌پوشان بازمی‌گفت، تاجماعت‌کم‌کم احساس خستگی‌کردند وتك‌تك از اطرافش پراکنده شدند وانوارکورسو از پنجرهٔ‌کلبه‌ها چشمك زدن آغازکردند، وهنگامی‌که همین انوار به‌تیرگی گراییدند وستارگان بیشتری در آسمان پدیدارگشتند می‌نمودکه‌گویی به عوض آنکه خاموش‌گشته باشند به‌پهنهٔ آسمان پریده‌اند.

در این هنگام سایهٔ عمارتی عظیم‌که سقفی بلند داشت، ونیز درختانی که سر به‌هم آورده بودند، برجناب مارکی فرو افتاد. هنگامی‌که‌کالسکه توقف‌کرد نور مشعلی جایگزین سایه‌گردید ودروازهٔ‌کاخ به‌رویش‌گشوده‌شد.

«آقای شارل، که بنابود از انگلستان بیایند آمده‌اند؟»

«خیر، حضرت اشرف، هنوز تشریف نیاورده‌اند.»

فصل نهم

سرگورگون[1]

کاخ جناب مارکی، عمارت باابهتی بود که حیاط وسیع سنگفرشی در مقابل خود ودورشته پلکان سنگی پرپیچ وخم داشت‌که درسکویی درجلو دراصلی‌عمارت به‌هم می‌رسیدند. عمارت همه ازسنگ بود، باطارمیهای‌قطور سنگی وتاجها وگل بته‌های سنگی وچهره‌های تراشیده ازسنگ وکلهٔ شیر- تراشیده ازسنگ، توگویی دردوقرن پیش که ساختمانش پایان پذیرفته نگاه «گورگون» برآن گذشته بود.

جناب مارکی، از کالسکه به زیرآمد ودرحالی که مشعل را درپیشا- پیش خویش داشت ازطریق پلکان‌کوتاه ووسیع به سوی عمارت به راه افتاد، وبااین عمل تاریکی فضا را آن قدر به‌هم زد که صدای نکوهش‌آمیز از جغدی‌که بربام اصطبلهای حاشیهٔ درختان‌بود درکشید. گذشته ازاین، چنان آرامشی برمحیط بال‌گسترده بودکه مشعلی‌که ازپله‌ها بالا می‌رفت ومشعل دیگری که درکنار دروازهٔ کاخ نگهداشته بودند چنان می‌سوختندکه‌گویی به عوض‌آنکه‌درهوای آزادباشنددراتاقی‌دربسته‌اند. جزآوای‌جغد وشرشرآب

---

۱) Gorgon (میتولوژی یونان) یکی‌ازسه زنی‌که موی سرشان مار بود و هرکس بدانها نگاه می‌کرد سنگ می‌شد.

فواره که درحوض می‌ریخت صدایی به گوش نمی‌رسید، زیرا یکی‌ازآن‌شبهای تاری بود کـه ساعتها نفس درسینه حبس می‌کنند وسپس آهـی عمیق ازدل برمی‌کشند وبازراه برنفس می‌بندند.

دربزرگ باصدایی خشک درپشت سرش بسته شد وجناب مارکـی از سر سرای مهیبی‌که نیزه‌های گرازافکنی وشمشیرها ودشنه‌های شکاربردیوار-های آن جلب نظر می‌نمود گذشت. تعلیمیها وشلاقهای سنگین سواری که به هنگام خشم ارباب، بسیاری ازروستاییان سنگینی‌شان را برگـردهٔ خویش احساس کرده وبه مدد آنها به سوی مرگ آرامبخش شتافته بودند برهیبت وصلابت سـر سرا می‌افزود.

جناب مارکی کـه مشعدار را همچنـان درپیشاپیش خویش داشت از کناراتاقهای بزرگ وتارگذشت وازپلکان بالا رفت وبه جانب دری درانتهای راهرو پیش رفت. دربازشد وجناب مارکی به عمارت مخصوص که مرکب ازسه اتاق، یک خوابگاه ودواتاق دیگربود، وارد شد. طاق‌این اتاقها همه بلند بود؛ فرشی برکف آنها به چشم نمی‌خورد. برکف بخاری دیواری هـر اتاقی سه پایهٔ مخصوص نگهداشتن هیزم بود، وتجملات هـراتاق برازندهٔ شأن یک مارکی درعصروزمان وکشوری تجمل پرست بود. درمبلمان فاخر اتاقها سبک مشیوهٔ لویی ماقبل آخراز سلسله‌ای کـه تمامی نداشت، یعنی لویی چهاردهم، تجلی می‌نمـود وبا اشیایی کـه صفحات قدیمتری ازتاریخ فرانسه را منعکس می‌ساخت تنوع می‌یافت.

درسومین اتاق‌که مدور بود ودریکی‌از چهاربرجک زوایای‌کاخ واقع بود میزشامی برای دونفر چیده بودند. اتاقی بود مرتفع که پنجرهٔ آن باز وکرکره‌های آن بسته بود، به قسمی‌که شب تار جز درقیافهٔ میله‌های افقی سیاهی‌که یك درمیان باخطوط خاکستری رنگ ازهم جداشده بودند، مشهود نبود.

مارکی، برتدارك شام نظرافکند وگفت: « گفتیـد برادرزاده‌ام هنوز

نیامده است؟ »

خیر، نیامده بود، فکر می‌کردند با حضرت اشرف خواهند آمد.

« ـ آه ! بعید به نظرمی‌رسد امشب بیاید. معذالك، میزهمین‌طورکه هست باشد. من یک ربع ساعت بعد آماده خواهم بود. »

جناب مارکی ظرف یک ربع ساعت آماده شد وتک وتنها پشت میز مجلل شام قرارگرفت. صندلیش روبه روی پنجره بود، سوپش را خورده‌بود ومی‌خواست جام شراب بردو[1] را بلند کند وبه لب ببرد که ناگهان مکث کرد وآن را دوباره روی میز گذاشت. درحالی کـه به دقت درخطـوط افقی خاکستری تیرهٔ کرکره‌ای می‌نگریست گفت: « آن چیست؟ »

« حضرت اشرف، آن را می‌فرمایید؟ »

« پشت کرکره‌ها. کرکره‌ای را بازکنید. »

پیشخدمت کرکره‌ای راگشود.

« چیست؟ »

« حضرت اشرف، چیزی نیست. جزتاریکی‌شب ودرختها چیزدیگری پیدا نیست. » پیشخدمتی کـه سخن می‌گفت کرکره‌ای را چارطاق کرده ودر فضای تارنگریسته بود واکنون درانتظار صدور دستور پشت به همین فضای تهی ایستاده بود. ارباب که کمترین دگرگونی وتغییری در چهـره‌اش پدید نیامده بودگفت: « بسیارخوب، پنجره را ببندید. »

این دستورهم به موقع اجراگذارده شد، ومارکی‌به خوردن شام ادامه داد؛ درنیمهٔ راه بود که باز درحالی‌که جام شراب را بدست داشت به‌شنیدن صدای چرخ کالسکه‌ای ازخوردن بازایستاد. صدای چرخ به سرعت نزدیك می‌شد، وسرانجام به مقابل کاخ رسید.

« ببینیدکیست؟ »

برادرزادهٔ حضرت اشرف بود، که بعدازظهـرچند فرسخی با حضرت

---

۱) Bordeaux نام یکی‌ازشهرهای فرانسه که شراب آن شهرت جهانی‌دارد.

اشرف فاصله داشته ومسافت را به سرعت پیموده اما هرقدر هم که سریع آمده بود به اوترسیده بود، منتها درچاپارخانه‌های سرراه شنیده بود که حضرت اشرف جلوتر ازاواست.

حضرت‌اشرف فرمود به وی اطلاع دهندکه شام حاضراست وخواهش کنند که فوراً تشریف بیاورند. اندکی بعد، داخل شد، مردی بود که در انگلستان به چارلز دارنی معروف بود.

حضرت اشرف وی را با ادب وحرمت بسیار پذیرفت، اما به هرحال با هم دست ندادند. برادرزاده پس‌ازاینکه پشت میزجای گرفت خطاب به حضرت اشرف گفت:

« دیروز ازپاریس حرکت فرمودید؟ »

« بله، دیروز. شما چطور؟ »

« من تازه از راه می‌رسم. »

« ازلندن؟ »

« بله. »

مارکی لبخندزنان گفت: « ولی مثل اینکه خیلی وقت است ازلندن آمده‌اید؟ »

« خیر. تازه از راه می‌رسم. »

« معذرت می‌خواهم! منظورم این نبود که زیاد درراه مانده‌اید، می‌خواستم بگویم مدتها بود تصمیم به این مسافرت داشتید.»

« به علت... » لحظه‌ای چند درنگ کرد، سپس گفت: «... به علت گرفتاریهای مختلف به تعویق افتاد. »

عموی مهذب اظهار داشت: « بله، البته ـ شکی نیست.»

تامستخدم دراتاق‌بود دیگرسخنی رد وبدل‌نشد. وقتی‌قهوه راآوردند وتنها ماندند برادرزاده نگاهی به چهرهٔ بیحالت عمو افکند وچون‌نگاهشان باهم تلاقی کرد سرصحبت را باز کرد:

« آقا، همانطورکه انتظار دارید درتعقیب همان هدفی بازگشته‌ام‌که مرا از اینجا دورکرد. این فکرمرا به سوی خطری بزرگ وغیرمترقبه سوق داد. اما به هرحال هدف مقدسی بود، وحتی اگرمرا به جانب مرگ هم سوق می‌داد، واگربه مرگ هم منجرمی‌شد، گمان می‌کنم می‌توانستم آن را با آرامش خاطرتحمل‌کنم. »

عمو گفت:« به مرگ‌که‌خیر- این‌که گفتن‌ندارد؛ هیچوقت‌به مرگ‌منجر نمی‌شد. »

برادرزاده درجواب گفت: « ولی‌آقا من تردید دارم‌که حتی‌اگربه لب گورهم منتهی می‌شد شما اقدامی می‌کردید که مرا درهمانجا نگهدارید. »

با این اظهار، فرورفتگیهای روی بینی، که عمق بیشتری یافته و خطوط مستقیم چهرهٔ سرد وبیرحم که‌کشیدگی قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده بودند، قیافهٔ مشئوم به خودگرفتند؛ عمو، بامنتهای لطف وادب، سرودستی به عنوان اعتراض تکان داد، ولی این حرکت منباب ادب ورعایت آداب بود ولذا محل باور وجای اطمینان نبود.

« درواقع، آقا، حتی خیال می‌کنم درصدد هم برمی‌آمدید که ظواهر امر را، که علیه من بود، بدتراز آنچه بود جلوه دهید. »

عمو، باخوش مشربی بسیارگفت: « خیر، خیر- اختیاردارید. »

اما برادرزاده درحالی‌که اورا باقیافهٔ حاکی ازبی‌اعتمادی بسیار می‌نگریست درادامهٔ سخن گفت:

« اما به هرحال، اطمینان دارم‌که به هروسیله هم‌که بود مانع از اقدامات من می‌شدید ودرمورد نوع وسیله وسواسی نمی‌شناختید.»

عمو درحالی‌که فرورفتگیهای پرهٔ بینی‌اش به نرمی زق زق می‌کرد اظهارداشت: « دوست من، به خودتان هم‌گفتم. لطفاً این‌محبت را بفرمایید وبه خاطربیاورید که مدتها پیش همچوچیزی را به شماگفتم. »

« بله، به یاد دارم. »

آقای مارکی به لحنی بس‌ملایم اظهارداشت: « متشکرم. » صدایش چون نوای موسیقی لحظه‌ای چند درهوا درنگ کرد.

« درواقع، ازیکطرف بدشانسی شما وازطرفی خوش‌سانسی من بود که مانع شد دراینجا به زندان بیفتم. »

عمو، همچنانکه خرد خرد قهوه را می‌نوشید گفت: « منظورتان را درست نمی‌فهمم. ممکن است لطفاً توضیح بیشتری بدهید؟ »

« خیال می‌کنم اگر مورد بی‌مهری دربار نبودید. واگراین بی‌مهری این چند سال ادامه نداشت، سفید مهری کافی بود مرا به مدتی نامحدود روانهٔ سیاهچال کند. »

عمو باآرامش بسیار گفت: « شاید. من برای حفظ حیثیت وآبروی خانواده حاضرم تا به این حد هم موجبات ناراحتی شما را فراهم‌کنم. البته می‌بخشید! »

برادرزاده گفت. « گمان می‌کنم‌که خوشبختانه ازلحاظ من، شرقیابی پریروز هم مثل همیشه سرد بود. »

عمو باادب بسیار جواب داد: « دوست من، اگرمن جای شما بودم نمی‌گفتم خوشبختانه، وزیاد هم دراین مورد خاطرجمع نمی‌بودم. فرصتی مناسب برای تأمل، صرفنظر ازمزایای خلوت وتنهایی، ممکن بود در سرنوشت شما تأثیری‌بیشترازآنچه خود می‌خواستید داشته باشد. اما صحبت دراین باره فایده‌ای ندارد. من، همان‌طور که شما می‌گویید فعلا دروضع و موقعیت مساعدی نیستم، وتحصیل‌این قبیل وسایل تأدیب وچیزهای ظریفی که لازمهٔ تأمین قدرت وحفظ حیثیت وآبروی خانواده‌اند وبه مساعدت آنها امکان داشت موجبات ناراحتی شما را فراهم ساخت جزباتملق وچاپلوسی ممکن نیست. این چیزها خواستار زیاد دارند، ولی دریغا که جزمعدودی‌به این مواهب نایل نمی‌آیند! سابقا جزاین بود، ولی حالا وضع تغییرکرده است، ومملکت تاآنجاکه به این قبیل مسائل مربوط است روبه تباهی می-

رود. پدران ما همین دوسه پشت قبل، حق مرگ وزندگی همهٔ مردم بی‌سروپای این حوالی وحدود را دردست داشتند. ازهمین اتاق بسیاری ازاین اراذل را برده وبه دار آویخته‌اند. درهمین‌اتاق مجاور، که اتاق خواب من باشد، همین چندی قبل شخصی بخاطراینکه راجع بدخترخودش مطالب زننده‌ای برزبان آورد فی‌المجلس بادشنه ازپای درآمد... بله، دخترخودش! بله، امتیازات بسیاری را ازدست داده‌ایم؛ فلسفهٔ جدیدی باب شده است؛ به قسمی‌که این روزها حتی حفظ وضع موجود هم ممکن‌است تولید ناراحتی کند ـ نمی‌گویم که حتماً خواهد کرد، ولی بعید نیست، واین مایهٔ کمال تأسف است، کمال تأسف! »

سپس انگشتی انفیه به‌بینی‌کشید وباحالتی‌که درعین‌افسردگی باشکوه وبرازندهٔ‌کشوری بودکه هنوز وی را به عنوان یکی‌ازوسایل بزرگ تهذیب دردامن خویش می‌پروراند سرتکان داد.

برادرزاده باقیافهٔ درهم‌کشیده گفت: « بله، ما چه درگذشته وچه در حال طوری ازاین شأن وموقعیت حمایت کرده‌ایم‌که به‌گمان من درسرتاسر فرانسه نامی مشهورتراز نام خانوادهٔ ما نیست. »

عموا‌ظهار داشت: « امیدوارم چنین باشد. ابراز نفرت ازبزرگان، تکریم واظهار بندگی است که مردم حقیرندانسته وناخودآگاه نسبت به آنها می‌کنند. »

برادرزاده باهمان‌لحن درادامهٔ سخن گفت: «درتمام این‌ولایت چهره‌ای نیست‌که برآن بنگرم که به چشم احترام، جزاحترام ناشی‌ازترس وبندگی، درقیافه‌ام بنگرد. »

آقای مارکی گفت: « این‌هم ستایشی‌است نسبت‌به‌عظمت خاندان ما، و نشان‌می‌دهدکه حق‌داشته به‌آن ترتیب شأن وعظمت خود را حفظ‌وحمایت‌کند هیهات! » وبازانگشتی انفیه به بینی‌کشید وپاها را روی هم انداخت. اما هنگامی که برادرزاده آرتجی را به میزتکیه داد وباقیافهٔ افسرده وحالتی

تفکرآمیز دستش را درمقابل صورت گرفت چهرهٔ نقاب مانند، یکبر ویا دقت وتندی ونفرتی به مراتب بیش ازآنچه باسردی وبی‌اعتنایی ظاهرصاحب‌آن سازگار بود متوجه اوشد. آنگاه اظهارداشت:

« خشونت وفشار تنها فلسفهٔ پایدار است. دوست عزیز، همین‌احترام ناشی ازترس است که موجب می‌شود مادام کـه این سقف برسر مـا سایه افکنده است این مردم سفله ازشلاق اطاعت کنند وفرمان ببرند. »

ولی این‌مدت شاید آنقدر که مارکی خیال می‌کرد دوام نمی‌یافت؛ و شاید اگر امکان داشت ومی‌شد که تصویر وضعی راکه این‌کاخ وکاخهـای نظیرآن درچند سال آینده بدان دچار می‌آمدند به وی نشان داد یحتمل نمی‌توانست کاخ خود را درخرابه‌های سوخته وبه یغما رفته ودرهم ریخته باز‌شناسد، وشاید می‌دیدکه این سقفی‌که این‌همه به آن می‌بالید به نحودیگری میان او وآسمان حائل می‌گردید وآسمان را ازچشم اجسادی‌که باران سرب ازدهن هزاران لولهٔ تفنگ برایشان فروباریده بود پنهان می‌داشت.

آقای مارکی گفت: « به هرحال، اگرشما هم نخواهید من‌تصمیم دارم شرافت وحرمت خاندان را حفظ کنم. ولی قطعاً خسته هستید. اجازه بدهید امشب صحبت را به همینجا ختم کنیم. »

« لطفاً چند دقیقه‌ای تأمل بفرمایید. »

« اگرمایل باشید، یك ساعت هم صبرمی‌کنم. »

برادرزاده اظهار داشت: « آقا، ما درحق مردم ظلم بسیارکرده‌ایم، و داریم‌کشتهٔ خود را درو می‌کنیم. »

آقای مارکی باخنده‌ای پرسش‌آمیز تکرارکرد: « ما ظلم‌کرده‌ایم؟ »و با انگشت ابتدا به او وسپس به خود اشاره‌کرد.

« بله، خانوادهٔ ما، خانوادهٔ محترم ما،که حیثیت واعتبارآن درنظـر هردوی ما، منتها به شیوهٔ متفاوت، بسیارمهم است. حتی درزمان پدرم یك دنیا ستم به مردم روا داشتیم واز اذیت وآزار هرکس که به نحوی ازانحاء

مانعی درراه خوشی وخوشگذرانی ما بود فروگذار نکردیم. وانگهی چه لزومی داردکه اززمان پدرم که زمان خود شما هم بوده صحبت‌کنم؟ مگر می‌توانم برادر دوقلوی پدرم، وارث مشترك وجانشین او را ازخود او جدا کنم؟ »

مارکی اظهارداشت: « ولی مرگ این کلوراکرده است! »

برادرزاده درجواب گفت: « همین مرگ مرا مقید به نظم ومقرراتی کرده که درنظرمن وحشتناك است. ازطرفی مسئولیت آن را بردوش خود احساس می‌کنم، ازطرف دیگر اختیاری برآن ندارم، وهمیشه درصدد بوده وخواسته‌ام آخرین تمنای مادرعزیزم را اجراکنم وبه آخرین نگاهش که به التماس ازمن می‌خواست که رحیم باشم ودررفع بی‌عدالتیها بکوشم جواب گویم، ودرجستجوی جلب مساعدت، ونیروی لازم کار، جز درد وناراحتی بهره‌ای نبرده‌ام. »

آقای مارکی، درحالی‌که‌باانگشت برسینهٔ برادرزاده می‌نواخت، گفت: « کمك ونیرو را ازمن بخواهید... » اکنون جلو بخاری ایستاده بودند « ... وگرنه اطمینان داشته باشیدکه هررنجی هم‌که دراین راه ببرید همیشه عبث خواهد بود. »

دراینحال که ایستاده بود وانفیه‌دان را به دست داشت وبرادرزاده را می‌نگریست هرخطی ازخطوط چهرهٔ سفیدش درحالتی ازقساوت ونیرنگ گداخته وسخت درهم رفته بود. باردیگر با انگشت وبه شیوه‌ای‌که گویی انگشتش نوك شمشیربرانی است ومی‌خواهد باادب ونزاکت بسیارآن را در بدنش جای دهد برسینه‌اش نواخت وگفت:

« دوست عزیز، من تا آخرین دم حیات ازاین راه ورسمی که درسایهٔ آن زندگی کرده‌ام حمایت خواهم‌کرد. »

این راگفت وآخرین انگشت انفیه را به بینی‌کشید وانفیه‌دان را در جیب نهاد، سپس زنگ کوچکی راکه‌روی میزبود به صدا درآورد وافزود:

« بهتراست منطقی فکر کنید، وسرنوشت طبیعی خود را بپذیرید. اما آقای شارل می‌بینم شما دیگر از دست رفته‌اید. »

برادرزاده به لحنی غمگین گفت: « یعنی این ملك ومال وکشور فرانسه ازدستم رفته‌اند ـ من باکمال میل ازآنها می‌گذرم. »

« چطور، مگراینها هردو متعلق به شما هستند که بخواهید ازآنها بگذرید؟ فرانسه شاید، ولی مگراین ملك ومال متعلق به شماست؟ البته ارزش تذکر ندارد، ولی آیا واقعاً چنین چیزی هست؟ »

« منظورم ازاین گفته این نبودکه بخواهم درحال حاضر ادعایی بکنم. ولی اگر همین فردا صبح هم این اموال ازشما به من می‌رسید... »

«که خوشبختانه می‌توانم بگویم چنین چیزی احتمال ندارد.»

« به هرحال. اگربیست سال دیگر هم به من می‌رسید...»

مارکی اظهار داشت: « خیلی محبت می‌فرمایید. اما به هرحال، این فرض را بیشتر می‌پسندم. »

«... به هرحال، ازآن صرفنظر می‌کردم، ودرجای دیگر به شیوهٔ دیگری زندگی می‌کردم. البته این گذشت بزرگی‌نیست... چون مگرجزیك مشت خرابه وفقر وبدبختی چیز دیگری هم هست! »

مارکی نظری بردورتا دور اتاق مجلل افکند وگفت: « ها! »

« شك نیست که اینجا به چشم بسیارزیباست؛ اما آدم وقتی آن را درصورت کامل خود ویا چشم بازبنگرد چیزی جزیك برج لرزان نیست‌که ارکانش برغارت وسوء تدبیر وچپاول ووام ورهن وظلم وبیداد وگرسنگی‌و تختی ودرد وعذاب استوار است. »

مارکی مجدداً، باقیافهٔ ازخود راضی گفت: « ها! »

« اگرروزی به من‌تعلق گیرد آن را دردست اشخاص صاحب‌صلاحیتی قرار خواهم داد تاآن را متدرجاً ازبارفشاری که به نابودیش‌کشیده است ـ آزادکنند (یعنی اگر چنین چیزی امکان داشته باشد) تا مردم بینوایی‌که

شیرهٔ جانشان را کشیده‌اند وقادر به ترك آن نیستند لااقل درنسل بعد رنج وناراحتی کمتری تحمل کنند... اما صحبت فایده‌ای ندارد، این ملك ومال، نفرین شده است. »

عمو اظهار داشت: « شما چطور؟ ببخشید اگر کنجکاوی می‌کنم ـ آیا درنظر دارید به سلامت، درلوای فلسفهٔ جدیدتان زندگی کنید؟ »

« بله، ناچارم به همان صورتی زندگی کنم که سایر همشهریانم‌روزی، حتی بااصالت ونجابت خانوادگی که درپشت سردارند، ناگزیر ازآن‌خواهند بود ـ به عبارت دیگر کارکنم. »

« لابد درانگلستان، بله؟ »

« بله.چون درآنجا حیثیت خانواده ازدستم درامان است. نام‌خانواده دیگراز ناحیهٔ من لطمه‌ای نخواهد دید... چون دیگرچنین نامی را به خود نمی‌بندم. »

متعاقب طنین زنگ، چراغ اتاق خواب مجاوررروشن شد وروشنایی آن ازدری‌که دواتاق را به هم می‌پیوست به چشم خورد. مارکی به‌آن‌سو نگریست وبه انتظار بازگشت خدمتکار گوش فرا داد. سپس چهرهٔ آرامش را به سوی برادرزاده گرداند وتبسم‌کنان گفت:

« انگلستان برای شماکشش وجاذبهٔ خاصی دارد، چون می‌بینم بدون اینکه درمعرض هیچگونه تبعیض‌باشید درکارخود کامیاب هستید. »

« آقا، من قبلا هم عرض کردم که کامیابی خود را به شما مدیونم. ازسایرلحاظ، پناهگاه من است. »

« این انگلیسیهای پرلاف وگزاف ادعا می‌کنند که پناهگاه خیلیها است. آن همشهریمان راکه اخیرآبه آنجا پناه برده است می‌شناسید؟ دکتری است. »

« بله. »

« با دخترش؟ »

« بله. »

مارکی اظهار داشت: «بله. خسته هستید. شب به خیر! »

هنگامی که سرزا باادب ونزاکتی بسیارفرودآورد حالتی حاکی ازاختفا درچهرهٔ متبسمش به چشم می‌خورد کـه لحن وکیفیتی اسرارآمیز به‌کلمات می‌بخشید، بالحن‌وخاصه‌ای که‌چشم وگوش‌برادرزاده راسخت متأثرمی‌ساخت. درعین حال،خطوط مستقیم ونازك‌اطراف چشم ولبان‌نازك وآثار روی‌بینی در طعنه‌ای‌وکنایه‌ای گداخت که‌درعین زیبایی‌سخت‌شوم وبیرحم بود. تکرارکرد:

« بله، دکتری است با دخترش. بله، که فلسفهٔ جدید هم شروع شده است! خسته هستید. شب به خیر! »

اگرامکان داشت ازچهرهٔ مجسمه‌های پیرامون‌کاخ نکته‌ای رادریافت ازقیافهٔ اونیز می‌شد مطلبی را استنباط نمود. هنگامی‌که به سوی درمی‌رفت برادرزاده به عبث درقیافه‌اش دقیق شد.

عمو اظهار داشت: « شب به خیر! امیدوارم فردا باز شما را ببینم. خواب واستراحتی خوش برایتان آرزو می‌کنم! »

سپس خطاب به خدمتکار مخصوص گفت: « چراغ را بگیرید وآقارا به اتاقشان راهنمایی کنید. » وپیش‌از آنکه زنگ کوچك را مجدداً به صدا درآورد خطاب به خویشتن افزود: « ولطفاً درهمانجا هم گم‌وگورشان‌کنید! » آنگاه خدمتکار را به اتاق خود خواند. پس‌از اینکه خدمتکـار رفت، جناب مـارکی مقدمة به منظور اینکه خـود را برای خوابی شیرین، درآن شب گرم وآرام، آماده‌کند، مدتی درجامهٔ گشاد خواب، به قدم زدن پرداخت. از سرپایی‌های ظریفش صدایی برنمی‌خاست واذا باخش‌خش جامـهٔ خوابش که درفضا می‌دوید، همچون ببری مهذب دراتاق پیش وپس می‌رفت، وبـه نجیبزاده، اما نجیبزاده‌ای شریر ودیوخوی شباهت داشت که درداستانها از اونام می‌برند ومی‌گویند که‌به قوهٔ سحروافسون صورت دیگری یافته بود، و چنان بود که‌گویی یاهمین چند لحظه قبل صورت بریافته است یاچند لحظه

بعد ازصورت ببربدر خواهد آمد.

طول خوابگاه مجلل را زیرپا می‌نهاد وحوادثی راکه طی مسافرت‌از سرگذرانده بود واکنون ناخوانده به ذهنش باز می‌آمدند ازنظر می‌گذراند. بالا رفتن ازتپه به هنگام غروب آفتاب؛ آفتابی کـه غروب می‌کرد؛ پایین رفتن از تپه، آسیاب، زندان روی پرتگاه، کوره‌ده ته دره، روستاییان کنـار حوض وفواره، ومأمور نگهداری راه‌کـه باکلاه‌آبیش به زنجیـر زیرکالسکه اشاره می‌کرد ـ وهمین حوض وفواره، حوض‌وفوارهٔ پاریس وبستهٔ کوچکی راکه درکنارآن افتاده بود وزنانی راکه به روی آن خم گشته بودند ومرد بلندبالایی راکه دستهایش را بالا آورده بود وفریاد می‌زد « مرد! » به ذهنش عودت‌می‌نمود.

آقای‌مارکی گفت: «خوب، حالاقدری‌خنک‌شد، ومی‌توانم‌به‌بستر‌روم.»

شمعها را جزآنکه برنمای بزرگ بخاری می‌سوخت، خاموش‌کرد و پرده‌های توری ظریف را پایین افکند وهنگامی‌کـه برای خواب درازکشید شنید که شب، سکوت خویش را باآهی عمیق شکست.

صورتهای سنگی نمای عمارت سه ساعت تمام، کورانه، شب تـار را نظاره‌کردند؛ اسبها سه‌ساعت متوالی درطویله سم برزمین‌کوفتند؛ سگهاپارس کردند وجغد بانوایی‌که شعرا معمولا به وی نسبت می‌دهند وکمترین‌شباهتی بدان نداشت ناله سرداد، امـا راه ورسم این مخلوقات چنین است‌که کمتر نغمه‌ای راکه برایشان مقرر داشته‌اند سرکنند. باری، صورتهای سنگی‌نمای کاخ، شیرها وآدمها، سه ساعت تمام، کـورانه برشب تارخیـره نگریستند؛ تاریکی مطلق همه جا را فراگرفته بود؛ تاریکی مطلق، سکوت خویش رابر خاموشی راههای غبارآلود افزوده بود؛ گورستان به چنان مرحله‌ای رسیده بود که کپه‌های پوشیده ازعلفش ازهم تمیز داده نمی‌شد وتا آنجـاکه چشم می‌دید پیکرنزار مسیح برصلیب مشهود نبود، تـوگویی ازآن فرود آمـده بود. در ده، مالیات‌بگیرومالیات بده هردو به خوابی عمیق فرورفته بودند

وشاید مانند همهٔ گرسنگان رؤیای ضیافت وهمچون بردگان وگاوان شخم، خواب راحت واستراحت می‌دیدند؛ ساکنان نزارش درخوابی خوش بودند ودرعالم خواب سیردل وآزاد بودند.

ودراین سه ساعت، آب حوض وفواره، بی‌آنکه خود دیده یاصدایی ازآن شنیده شود، روان‌بود وآب حوض وفوارهٔ کاخ،آرام وبی‌آنکه صدایش به‌گوش رسد برقاعدهٔ حوض فرو می‌ریخت وهردو مانند دقایقی که ازچشمهٔ زمان فروریزند می‌رفتند واندك اندك محومی گشتند. سپس، آب تیرهٔ درون هردو اندك اندك براثر تابش نوررنگ باخت وقیافه‌های سنگی دیوار کاخ ازدرون تیرگی سربرآورد.

هوا روشنترشد،خورشید برنوك درختان‌آرام بوسه زد واشعهٔ‌درخشان خویش‌را برتپه پاشید. آب حوض وفوارهٔ‌کاخ درپرتو تابش روز رنگ خون گرفت وچهره‌های سنگی به سرخی گرایید؛ نغمهٔ پرندگان بالاگرفت؛ بر آستانهٔ پنجرهٔ بزرگ وباد خورده وطوفانزدهٔ خوابگاه‌جناب مارکی، پرنده‌ای کوچك باتمام قدرت حنجرهٔ خود به زیبایی بسیارچهچه می‌زد، ونزدیکترین چهرهٔ سنگی‌که می‌نمود ازاین عمل سخت درشگفت مانده است با دهان باز وغبغب آویخته، وحشتزده خیره براو می‌نگریست.

اکنون، آفتاب بالا آمده وجنب وجوش دردهکده آغازشده بود؛ پنجره‌های محقر گشوده شدند، کلون ازپشت درهای سست وناتوان برداشته شد ومردم درحالی‌که براثر هوای خنك صبحگاهی می‌لرزیدند ازکلبه‌های خویش بیرون آمدند ورنج وزحمتی راکه ساعتی‌چند تخفیف یافته بود ازسر گرفتند؛ برخی به‌جانب حوض وفواره رفتند وبعضی رهسپار مزارع شدند؛ اینجا گروهی زن ومرد بیل می‌زدند وآنجا تعدادی مرد وزن به‌چارپایان می‌رسیدند وگاوان لاغر و مردنی را به چرا وبه جانب علفهایی‌که درکنار جاده رسته بود می‌بردند. درکلیسا و در پای صلیب تنی چند زانو زده بودند ونمازمی‌خواندند وگاوها درپای صلیب وبی‌ساقهٔ علفی پوزه به زمین

می‌سودند.

کاخ، همانگونه‌که برازندهٔ شأن او بود، دیرتر، متدرجاً اما مسلماً، ازخواب بیدار شد. ابتدا نیزه‌های گرازافکنی و دشنه‌های شکار، مانندهمیشه به سرخی گراییدند وسپس در پرتو نور خورشید صبحگاهی باتیزی وبرندگی بسیار برق زدند؛ درها و پنجره‌ها چارطاق بودند، اسبها در اصطبل سر بر - می‌گرداندند واز فراز شانه برنور و هوای خنکی‌که از درها و پنجره‌ها به درون مـی‌ریخت می‌نگریستند؛ برگها برپنجره هـای مشبك‌آهنی خش خش می‌کردند وبرق می‌زدند، سگها به زنجیرهای خویش می‌آویختند وبرسردست بلند می‌شدند، تا مگرهرچه زودترآزاد شوند.

همهٔ این چیزها حوادثی روزمره و عادی ومربوط به بازآمـدن روز بود، ولی‌آیا صدای ناقوس‌کاخ و بسالا وپایین دویدن از پله‌ها و قیافه‌هـای شتابزده‌ای‌که بربهاره خواب پدیدار می‌شدند وصدای پاهایی‌که اینجا وآنجا و همه‌جا طنین می‌افکندند واسبهایی‌کـه به سرعت زین می‌شدند وسوارانی که به تاخت دور می‌شدند در زمرهٔ چنین حوادثی بودند؟

کدام باد خبر ایـن سراسیمگی و شتاب را به‌گوش مأمور سپید مـوی نگهداری راه رساندکه در ستیغ تپه مشغول‌کار بود و ناهار خود را،که به زحمت هیچ‌کلاغی نمی‌ارزیدکه نکی به‌آن بزند، دردستمالی پیچیده وبرتخته سنگی‌گذاشته بود؟ آیا پرندگان،که دانه‌های این خبر را چیده وبه مسافتی دور می‌بردند دانه‌ای ازآن را همانگونه‌که‌گاهی تصادفاً می‌پاشند برسرش افشانده بودند؟ باری، هرچه بود، مأمور نگهداری راه، درآن صبح خفه و گرفته، به سرعت وچنانکه‌گویی ازترس جان می‌گریزد، درحالی‌که تا زانو درگل فرومی‌رفت ازتپه سرازیر شد وتا به حوض و فواره نرسید درهیچ‌جا درنگ نکرد.

تمام مردم ده درکنار حوض گردآمده بودند ـ باهمان قیافه‌های عبوس و درهم‌کشیدهٔ خویش ایستاده بودند و پچ پچ می‌کردند، ولی جزکنجکاوی

و شگفتی‌آمیخته به عبوست هیجان دیگری از خود بروز نمی‌دادند. گاوها را با عجله به ده بازگردانده وآنها را به هرچه‌که دم دست‌بود بسته بودند. اینان نیز باقیافهٔ خرفت وگیج به مردم نگاه می‌کردند یا بـه پهلو خوابیده بودند وموادی راکه طی این گردش‌کوتاه بلعیده بودند وبه زحمت نشخوار نمی‌ارزید دردهن زیروورومی‌کردند. تعدادی ازخدمهٔ کاخ وتنی‌چندازمأموران پست وکلیهٔ مقامات مالیاتی کم‌وبیش‌مسلح شده بودند ودرحالتی ازبلاتکلیفی وسرگردانی درطرف دیگرخیابان که خلوت بود اجتماع‌کرده بودند. دراین ضمن، مأمور نگهداری راه درمیان یك جمع پنجـاه نفری ازدوستان نزدیك ایستاده بود وباکلاه‌آبی کذایی برسینهٔ خویش می‌نواخت.

معنی این جنب وجوش چه بود وچرا سواری آقای گابل، رئیس‌پست را برترك خودگرفت وبه صورت تعبیرنوی ازقصیده آلمـانی لئونورا[1] به تاخت دورشد؟

مفهوم این همه جنب وجوش این بودکـه یك صورت سنگی به سایر صورتهای سنگی کاخ اضافه شده بود. «گورگون» شبهنگـام باز برکاخ نظر افکنده وتنها صورتی راکه کم داشت بدان افزوده بود، واین‌چهره‌ای بود که درحدود دویست سال دوکمینش نشسته بود.

این چهره، بربالش آقای مارکی تکیه داده وشبیه بـه نقابی زیبا بود که بناگاه یکه خورده وبه خشم‌گراییده ودرآن حالت بـه سنگ مبدل شده باشد. دشنه‌ای درسینهٔ این پیکرسنگی جای‌گرفته بود کـه برقبضهٔ آن تکه کاغذی بااین کلمات،کـه باعجله برآن تحریرشده بود، به چشم می‌خورد:

« ازژاك ـ هرچه زودتر اورا به خاك بسپارید»

---

1) Leonora

فصل دهم

دو وعده

بیش از یکسال از این ماجراگذشته وچارلزدارنی به‌عنوان معلمی‌که در ادبیات فرانسه تبحر داشت در انگلستان جـا افتاده بود. در این عصر استاد مسلم می‌بود اما در آن زمان معلم خصوصی بود و بـا جوانـانی‌که فراغتی‌وعلاقه‌ای به‌فراگرفتن این‌زبان زنده، که‌درتمام جهان بدان‌تکلم‌می‌شد، داشتند کارمی‌کرد ودرپرورش ذوق واستعدادشان به‌منظوربهره‌برگیری از آثار علمی وتخیلی آن مجاهدت می‌نمود. به‌علاوه، می‌توانست در بارهٔ این آثار به‌انگلیسی شیوا چیز بنویسد وآنها را به‌انگلیسی سلیس برگرداند. در آن زمان چنین استادانی نادر بودند؛ شاهزادگان و وارثان تاج و تخت هنوز در سلك معلمان درنیامده بودند ونجیبزادهٔ والاگهر خانه خرابی‌هنوز از «دفاترکل» تلسن خارج نشده بود تـا به‌آشپزی ودرودگری روی آورد. آقای دارنی، به‌عنوان معلمی‌که شیوهٔ تدریسش مطلوب ونتیجهٔ آن سودمند بود ونیز به‌عنوان مترجمی‌که سوای معلوماتی‌که از فرهنگ لغات به‌دست می‌آورد چیزی دیگری هم به‌ترجمه می‌افزاید بـه‌زودی شهرت و اعتباری به‌هم رساند. به‌علاوه، باحوادثی هم‌که درکشورش می‌گذشت وروز به‌روز جلب توجه می‌کرد به‌خوبی آشنا بود. به‌هرحال، باپیگیری وپشتکار وسعی

وکوشش خستگی‌ناپذیر کارش بالا گرفت.

متوقع نبودکه در لندن درآغوش نازونعمت بسر برد ودر بستر راحت استراحت‌کند؛ اگر چنین انتظاری داشت هرگز کامیاب نمی‌شد. انتظار یافتن کاری را داشته وکار مورد نظر را یـافته بود وآنرا به‌بهترین وجه‌به‌انجام می‌رساند ـ وراز موفقیتش در همین بود.

قسمتی‌ازوقتش درکمبریج[1] می‌گذشت؛ درآنجاهمچون تاچاقچی‌مجازی که‌به‌وی اجازه داده‌باشند به‌عوض زبانهای لاتین ویونانی زبانهای اروپایی را قاچاقی ازگمرك ردکند به‌دانشجویان درس‌می‌داد. بقیهٔ اوقاتش را درشهر می‌گذراند.

اما به‌هرحال، از همان روزگاری‌که بهاری جاوید در عدن حکم‌می‌راند تا ایامی‌که اکثر اوقات سردی زمستان حکمفرمـا بود، دنیای یك مرد همیشه جز در یك جهت وبه‌سوی یك هدف، که زن باشد، سیر نکرده‌است و دنیای چارلز دارنی نیز از این قاعده مستثنی نبود.

او لوسی مانت را ازهمان لحظه‌ای‌که خطر مرگ بروی بال‌گسترده بود دوست داشته وهرگز نوایـی شیرینتر ودلنوازتر از صدای غمخوارش نشنیده وچهره‌ای زیباتر ومهربانتر از چهرهٔ او به‌هنگامی‌که درکنارگوری‌که برایش‌کنده بودند باچهره‌اش مواجه‌گشت، ندیده بود. ولی تـاکنون در این خصوص صحبتی بااو نکرده بود. یك سال از ماجرای قتلی‌که درکاخ‌متروك آن‌سوی دریاهای طوفانی‌وراههای دراز غبارآلود روی‌داد می‌گذشت وخود کاخ در نظرش قیافهٔ رؤیایی مبهم به‌خودگرفته بود، اما هنوز حتی با اظهار تنهاکلمه‌ای از رازِ دل پرده برنگرفته بود.

لیکن می‌دانست‌که این‌کار دلایل وموجبات خاص دارد. باز روزی‌از روزهای تابستان بود؛ دیر هنگام‌که از مدرسه به‌لندن بازگشت، چون‌دربی فرصتی می‌گشت‌که رازدل را بادکتر درمیان نهد به‌کنج‌آرام «سوهو» پیچید

---

1) Cambridge

وراه خانه‌را درپیش گرفت. حوالی غروب آفتاب بود ومی‌دانست که لوسی به اتفاق میس‌پراس بیرون رفته است.

دکتر مـانت درکنار پنجره در یك صندلی راحتی نشسته بود وکتاب می‌خواند؛ نیرویی راکه طی سالها رنج وشکنجه برپایش داشته ودرعین‌حال برشدت و حدت درد افزوده بود اندك اندك باز یـافته و اکنون مردی بود بسیار باانرژی، باعزم و مصمم واهل عمل، اما این عزم و تصمیم بازیافته نیز مانند سایر استعدادهای بازیافته‌اش گاه دستخوش تغییرات ناگهانی می‌گردید، منتها این دگرگونیها چندان چشمگیر نبود وروزبه‌روزکمتر وکمتر به‌چشم می‌خورد.

زیاد مطالعه می‌کرد وکم می‌خوابید وخستگی زیادرا باسهولت‌بسیار تحمل می‌نمود وهمیشه بانشاط وخنده‌رو بود. هنگامی‌که چارلز دارنی وارد شد به‌دیدنش از جای برخاست ودستش را به‌سوی او درازکرد وگفت:

«چارلز دارنی، از دیدنتان بسیار خوشحالم. سه چهار روزاست چشم به‌راه بازگشت شما هستیم. آقای استرایور وآقای‌کارتن دیروزاینجا بودند، وهردو معتقد بودند غیبتتان بیش ازحد معمول به‌طول انجامیده است.»

چارلز دارنی در جواب، ودر آنجاکه سخنش متوجه این دونفر بود، به سردی گفت: «من از ایشان به خاطر علاقه‌ای‌کـه به این موضوع دارند متشکرم... میس مانت...»

دکتر درسخنش دوید وگفت: «حالش خوب‌است. بازگشت شماموجب خوشحالی همهٔ ما است. برای انجام بعضی‌کارهای خانگی بیرون رفته، به‌زودی برمی‌گردد.»

«آقای دکتر می‌دانستم کـه خـانه نیستند و به همین جهت از فرصت استفاده‌کردم تا چنانچه اجازه بفرمایید چندکلمه‌ای باشما صحبت‌کنم.»

سکوتی ازپی این گفته آمد. دکتر، در حالی‌که پیدا بود به‌خود فشار می‌آورد گفت: «خوب؟ پس‌صندلیتان را بیاورید‌اینجا، ومطلبتان رابفرمایید.»

دارنی تقاضا را اجابت کرد وصندلی را نزدیکتر برد، ولی به‌نظر می‌رسیدکه اجابت‌تقاضای دوم، یعنی عنوان‌کردن موضوع، کار چندان ساده‌ای نیست. سرانجام دل به‌دریا زد و گفت:

«آقای دکتر، من در این یك سال واندی‌که افتخار آشنایی باشما را داشته‌ام در اینجا این قدر احساس صمیمیت و نزدیکی کرده‌ام‌که گمان‌کنم موضوعی‌که می‌خواهم عنوان‌کنم موجبات ناراحتی شما را فراهم...»

دکتر برای اینکه وی‌را از سخنی‌گفتن باز دارد دستش را پیش‌آورد؛ چارلز دارنی از سخن‌گفتن باز ایستاد؛ لحظه‌ای چند بدین منوال‌گذشت، سپس دکتر دستش را پس‌کشید و گفت: «موضوع صحبتتان لوسی است؟»

«بله.»

«چارلز دارنی، صحبت از او همیشه برای من دشوار است، و بسیار دشوارتر وقتی ببینم اشخاص، به‌لحنی‌که شما از او حرف می‌زنید صحبت کنند.»

دارنی باادب واحترام اظهار داشت: «آقای دکتر، این لحنی‌که می‌فرمایید سرشاراز ستایش وآمیخته به‌علاقه واحترام‌بسیاروعشق عمیق‌است!»

پس از سکوت دیگری‌که از پی‌این اظهار فرا رسید دکتر گفت: «می‌دانم، من آدم بی‌انصافی نیستم، حرفتان را باور می‌کنم.»

ناراحتی دکتر به‌حدی آشکار بود وچنان حالتی از بی‌میلی به صحبت از آن می‌تراویدکه چارلز دارنی مردد ماند، گفت:

«اجازه می‌فرمایید مطلب را ادامه دهم؟»

باز لحظه‌ای چند به‌سکوت گذشت: «بله، بفرمایید.»

«آقای دکتر، قطعاً حدس زده‌ایدکه چه می‌خواهم عرض‌کنم، هرچند ممکن است ندانیدکه در بیان آنچه‌که عرض می‌کنم چه اندازه جدی هستم یاچگونه وبه‌چه نحو آن را احساس می‌کنم. طبیعی هم هست چون از راز درونم اطلاع ندارید وبانگرانیها ودلواپسیهایی‌که مدتها است برخاطرم

سنگینی می‌کند آشنا نیستید. آقای دکتر، من دختر شما را عمیقاً وازصمیم قلب واز روی اخلاص دوست دارم وصمیمانه به‌او مهر می‌ورزم. اگرعشقی در جهان وجود داشته باشد، من‌هم به‌او عشق می‌ورزم. خود شما یك‌وقتی عشق ورزیده‌اید، باشدکه همین عشق بیان‌کنندهٔ احساسات من باشد!»

دکتر روی برگردانده و چشم برزمین دوخته بود؛ به شنیدن قسمت اخیر سخنانش مجدداً دستش را پیش آورد و فریاد برآورد: «نه‌آقا، از این موضوع صحبت نفرمایید؛ تقاضا می‌کنم یاد این خاطره را در ذهنم زنده نکنید!»

فریادش حکایت از چنان دردی عمیق داشت‌که مدتها پس از آنکه قطع شد صدایش همچنان درگوش چارلز دارنی طنین‌انداز بود. دستی راکه پیش آورده بود تکان داد، می‌نمود از اومی‌خواست لحظه‌ای چند تأمل‌کند. چارلز دارنی این حرکت را به‌همین نحو تلقی‌کرد وخاموش ماند.

چند لحظه بعد، دکتر به‌لحنی فرو افتاده‌گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم. من در عشق شما نسبت به‌لوسی تردید ندارم. می‌توانید اطمینان داشته باشید.» وبی‌آنکه او را نگاه‌کند یاچشم از زمین برگیرد، در صندلیش جابجا شد وبدنش را به‌سوی او چرخاند؛ دستش را زیرچانه زده و موهای سفیدش برپیشانی فروریخته بود. «...دراین زمینه بالوسی صحبتی‌کرده‌اید؟»

«خیر.»

«نامه‌هم ننوشته‌اید؟.»

«خیر.»

«کمال بی‌انصافی است اگروانمودکنم‌که نمی‌دانم این خویشتن‌داری به‌رعایت احوال واحساسات من بوده است. من از این بابت از شما بسیار متشکرم.» وبی‌آنکه سر بردارد دستش را پیش آورد.

دارنی باادب واحترام‌گفت: «می‌دانم؛ به‌علاوه آقای دکتر، من‌که هرروز شما را در جوارهم دیده‌ام چگونه ممکن است ندانم‌که بین شما و

میس‌مانت محبتی فوق‌العاده وجود دارد، وکه این محبت شدید از شرایط و اوضاعی مایه می‌گیردکه آن را پرورده است، وحتی بامحبت پدر وفرزندی قابل‌مقایسه نیست؛ والبته آقای دکتر، باز می‌دانم ـ وچگونه ممکن است ندانم‌که میس مانت هرچند هم به‌سن رشد رسیده تمام اعتماد و صفای کودکانه‌اش باعشق و وظیفه‌شناسی‌که نسبت به‌شما درخود احساس می‌کند آمیخته است. من می‌دانم چون‌درایام طفولیت شمارا ازدست داده، اکنون شمارا هم‌بامحبت وعلاقه این سن‌وسال وهم بااعتماد وصفا ودلبستگی‌دوران کودکی خود دوست می‌دارد. من خوب می‌دانم وآگاهم‌که حتی اگر از دنیای ورای این عالم به‌سوی او باز می‌آمدید، درنظر او مقدستر وعزیزتر از آنچه هستید نبودید. من می‌دانم مواقعی‌که شما را در آغوش می‌کشد دستی‌که درگردن شما می‌اندازد در آن واحد هم دست یك‌کودك وهم دست یك دختر وهم دست یك زن است. من می‌دانم‌که در این عشق وعلاقه‌ای که به‌شما ابراز می‌کند مادرش را به‌روزگاری‌که به‌سن و سال خود او بود، می‌بیند وبه وی عشق می‌ورزد وبه‌شما به‌روزگاری‌که به‌سن وسال من‌بودید ابراز علاقه می‌کند و عشق و علاقهٔ خود را نسبت بـه مادر دلشکسته و داغدیده‌اش وبه‌شما در خلال ایامی‌که بادرد و محنت دست به‌گریبان بودید وطی مدتی‌که خداوند شما را به‌وی بازگردانید ابرازمی‌کند. من ازلحظه‌ای که پا به‌این خانه‌گذاشته‌ام بااین احساس آشنا بوده‌ام وهستم.»

دکترمانت، خاموش نشسته وسرفرو افکنده بود؛ نفسش قدری‌به‌شماره افتاده بود ومی‌کوشید نشان دیگری از هیجان درون بروز ندهد.

«آقای دکتر، چون به‌این امرواقف بودم وشما را در هالهٔ چنین‌عشق ومحبتی می‌دیدم تاآنجاکه در توانایی وسرشت یك مرد باشد، حوصله‌کرده وشکیبایی به‌خرج داده‌ام. چون حس می‌کردم، حالا هم حس می‌کنم، کـه چنانچه عشق خود را میان شما دوتا حائل‌کنم، دست به عملی می‌زنم‌که در خور رابطه ومحبت شما دوتانیست. اما دخترشما را دوست دارم، وخداوند

راگواه می‌گیرم که صمیمانه به‌او عشق می‌ورزم!»

دکتر مانت به‌لحنی غم‌آلوده گفت: «حرفهایتان را باورمی‌کنم. مدتها است خودم نیز براین گمانم، و در صحت آنچه گفتید تردید ندارم.» لحن غم‌آلودهٔ سخنش به‌گوش چارلز دارنی طنین سرزنش‌آمیز داشت، گفت: «ولی اطمینان داشته باشیدکه اگر فکر می‌کردم روزی بخت به‌من روی می‌آورد وسعادت ازدواج بادخترشما نصیبم می‌شد واین عمل منجر به‌جدایی میان شما می‌گردید، هرگز نمی‌توانستم وقادرنبودم مطالبی راکه چندلحظه قبل گفتم برزبان بیاورم، چون نه‌فقط می‌دانم‌که این کار بیهوده است بلکه خوب می‌دانم‌که منتهای پستی وفرومایگی است. اگر در اعماق قلبم خیال چنین امکانی، ولوبه‌فرض محال برای‌آینده‌ای دور، رخنه‌کرده بود اطمینان داشته باشیدکه اکنون این قدرت وجسارت را در خود نمی‌دیدم‌که دستتان را بفشارم.»

همچنانکه صحبت می‌کرد دستش را بردست دکترنهاد ودر ادامهٔ‌سخن گفت: «نه‌دکتر عزیز، من‌هم‌که مثل شما به‌میل ودلخواه خود جلای وطن کرده‌ام ومثل شما راندهٔ ظلم وجور هستم ومانند شما می‌کوشم از طریق کار وکوشش وبه‌امید آینده‌ای بهتر زندگی‌کنم تنها آرزویم این است‌که در سرنوشت وزندگی وصفای خانهٔ شما شریك وسهیم‌گردم وتا پای جان در خدمت‌شما باشم. من‌به‌هیچوجه نمی‌خواهم‌که درمزایای فرزندی ومصاحبت ودوستی لوسی باشما سهیم‌گردم، بلکه مایلم آن را تقویت و تحکیم‌کنم، واگر محلی برای چنین چیزی باشد، رشتهٔ علائق و محبت میان شما را محکمترکنم.»

دست دکتر را هنوز در دست داشت؛ دکتر لحظه‌ای به‌گرمی به‌فشار دستش پاسخ‌گفت وسپس هردو دستش را بردسته‌های صندلی قرار داد وبرای نخستین‌بار سر برداشت. نشان تقلا وکشمکشی شدید برچهره‌اش هویدابود: مبارزه وکشمکش باحالتی‌که هرچندگاه براو عارض می‌شد ورنگ ترس و

تردید به‌چهره‌اش باز می‌آورد.

«چارلز دارنی، به خاطر این رأفت و انسانیتی‌که به خرج می‌دهید صمیمانه از شما تشکر می‌کنم. حالاکه این‌طور است آنچه راکه در دل دارم. ... یاقسمت عمدهٔ آن را... باشما در میان می‌گذارم. آیا دلیلی در دست داریدکه فکرکنید لوسی هم شما را دوست دارد؟»

«خیر، تاحالا خیر.»

«آیا مراد از این گفتگو این است‌که این موضوع را، همین حالا، با علم واطلاع من محقق‌کنید؟»

«خیر، چنین منظوری ندارم. ممکن است هفته‌ها طول بکشد و این امید تحقق نیابد، وشاید همین فردا معلوم شودکه تاچه‌حد می‌توانم‌امیدوار باشم یانباشم.»

«آیا می‌خواستید در این مورد ارائه طریقی به‌شما بکنم؟»

«خیر آقا، اما فکر می‌کنم بتوانید در صورتی‌که مصلحت بدانید مرا در این زمینه تاحدی راهنمایی‌کنید.»

«خوب، پس قول یاوعده‌ای می‌خواهید؟»

«بله، همینطوراست‌که می‌فرمایید.»

«خوب، بفرمایید.»

«آقای دکتر، من خوب می‌دانم‌که بدون شما امیدی نمی‌توانم‌داشته باشم. وباز خوب می‌دانم‌که اگر میس مانت، حتی در این لحظه‌هم جایی برای من در قلب شریف خود بازکرده بود ـ البته تصور نفرماییدکه این‌قدرگستاخم‌که فکرکنم چنین است ـ من این محل را اگر باعشق ومحبتی که‌نسبت به‌پدرش‌دارد مغایرت داشت به‌هیچ روی نمی‌توانستم اشغال‌کنم.»

«خوب، بافرض اینکه این‌طور باشد در اینصورت‌آیا می‌دانید چه‌چیز در این‌کار مؤثر است؟»

«این‌راهم خوب‌می‌دانم‌که‌کلمه‌ای ازناحیهٔ پدرش برله هرخواستگاری

گفته شودکافی است که او علیه احساس خودونیز تمایلات تمام مردم تصمیم بگیرد.» سپس باتواضع بسیار وبه‌لحنی استوارافزود: «وآقای دکتر، به‌همین دلیل حتی اگر زندگیم به‌این یک‌کلمه بستگی داشته باشد از سرکار تقاضا نخواهم‌کردکه چیزی به‌نفعم بفرمایید.»

«مطمئنم. چارلز دارنی، عشق ودلبستگی شدید نیز مانند نفاق و دشمنی اسراری به‌وجود می‌آورد؛ در صورتی‌که این‌اسرار از عشق‌سرچشمه گیرند اسراری ظریف ولطیف ونفوذ ناپذیرند؛ لوسی دختر من نیز در این خصوص برایم راز سر به‌مهری است ومن ازمکنونات ضمیرش هیچگونه‌علم واطلاعی ندارم.»

«آقا، اجازه می‌فرمایید سؤال‌کنم آیا میس مانت...»

چون تردید به‌خرج داد دکتر جمله را تمام‌کرد: «خواستگار دیگری هم دارد؟»

«بله، منظورم همین بود.»

دکتر ابتدا قدری تأمل‌کرد، سپس درجواب‌گفت: «شما خودتان‌آقای کارتن را اغلب در اینجا می‌بینید، آقای استرایور هم‌گاهی اوقات می‌آیند. اگر خواستگاری در بین باشد قطعاً یکی از این دو است.»

دارنی‌گفت: «باهردو.»

«من هردو را خواستگار نمی‌دانستم ـ ولی استبعادی هم ندارد. شما وعده‌ای از من خواستید... بفرمایید ببینم آن وعده چیست.»

«من می‌خواستم اگر میس مانت این مطلبی راکه عنوان‌کردم با شما در میان نهاد سرکار مطالبی راکه عرض‌کردم ونظری راکه ابراز فرمودید تأیید بفرمایید. امیدوارم نسبت به‌من این‌قدر لطف داشته باشیدکه نفوذی علیه من اعمال نفرمایید. تقاضایی‌که دارم همین است، ودیگر ازبابت‌خودم هیچگونه تقاضایی ندارم. واگرجنابعالی دراین زمینه شرط و شروطی داشته باشید، که البته این حق مسلم شما است، من‌آماده‌ام شرایطتان رابلادرنگ

قبول کنم.»

دکتر گفت: «من بی‌هیچگونه قید وشرطی این وعده‌را به‌شما می‌دهم. من معتقدم که هدف ومنظور شما، همانگونه‌که گفتید، خالی از هرگونه‌شائبه وغرضی است، ومطمئنم که نیت شما این است که رشتهٔ علاقه ومحبتی راکه بین من ولوسی وجود دارد تحکیم بخشید، نه‌اینکه آن را سست گردانید. اگر روزی لوسی به‌من بگویدکه شما لازمهٔ خوشبختی وسعادتش هستید، من هیچگونه مخالفتی نخواهم داشت وهرگاه...»

مرد جوان، دستش را از روی حقشناسی گرفته بود؛ اکنون‌که دکتر سخن می‌گفت دستشان در دست هم‌بود.

«...هرگاه تصورات یاعلل و یا بدبینیها وبیمهایی... یا چیزهایی از این‌قبیل، علیه مرد مورد علاقه‌اش وجود داشته باشد، من‌این‌قبیل احساسات را به‌خاطر او فراموش می‌کنم. چون او همه چیز من است. او برای من بالاتر از رنج وبالاتر ازبیداد وفوق... بله! این‌صحبتها هم‌که بیخوداست.»

چون به‌خاموشی گرایید به هنگامی‌که دم از سخن فرو بست نگاه خیره‌اش آنچنان غیرعادی بودکه دارنی احساس‌کرد دستش در دست او، که به‌آرامی فرو لغزید، یخ زد.

پس آنگاه دکتر لبخندی به‌لب آورد وگفت: «راستی مطلب دیگری را هم عنوان‌کردید، آن چه بود؟»

دارنی معطل ماند چه جواب دهد، تااینکه به یاد آوردکه از شرط و شروطی سخن به‌میان آورده بود. در حالی‌که احساس سبکباری می‌کرد در جواب گفت: «اعتمادی راکه سرکار نسبت به‌من ابراز فرمودید بایدمتقابلا بااعتماد پاسخ گفت. نام‌کنونی من، هرچند قدری با نام مادرم تفاوت دارد، همانگونه‌که استحضاردارید نام اصلی من نیست. می‌خواستم همین‌را عرض کنم وضمناً توضیح دهم‌که چرا وبه‌چه علت درانگلستان اقامت گزیده‌ام...»

دکتر بووه گفت: «نه لازم نیست بگویید!»

«امامن برای اینکه شایستهٔ اعتماد شما باشم ورازیرا از شماپوشیده نداشته باشم مایلم ازاین راز پرده برگیرم.»

«نه، لازم نیست!»

و برای اینکه چیزی نشنودگوشهایش راگرفت، و سپس برای اینکه دارنی را از سخن گفتن باز دارد هر دو دستش را برلبان او قرار داد.

«هروقت پرسیده بگو، نه‌حالا. اگر خواستگاریتان به‌موفقیت انجامید ولوسی شما را به‌همسری برگزید این جریان را صبح روز عروسی بـه من بگویید. قول می‌دهید؟»

«باکمال میل.»

«دستتان را به من بدهید، لوسی هم‌اکنون به خانه باز خواهد آمد، وبهتر است امشب ما دوتا را باهم نبیند. بروید! خدا به‌همراه!»

هنگامی‌که چارلز دارنی رفت هوا به‌تـاری‌گراییده و شب فرا رسیده بود. ساعتی بعدکه لوسی به‌خانه بازآمد هوا تارتر ازپیش بود. تنها، دوان دوان به‌اتاق آمد ـ چون میس پراس به‌طبقهٔ بالا رفته بود ـ وچون‌کسی را در صندلی ندید تعجب‌کرد. صدا زد:

«پدر! پدرجان!»

کسی به‌صدایش جواب نداد، اما صدای چکشی ازاتاق خواب دکتر به‌گوش می‌رسید. به‌آرامی از اتاق میانی‌گـذشت، از لای در سرک‌کشید و سراسیمه وهراسان دوان‌دوان بازگشت، ودرحالی‌که باخود می‌گفت: «وای چه‌کنم! خدایا چه‌کنم!»

این تردید وبلاتکلیفی لحظه‌ای بیش نپایید، باعجله برگشت و به‌در کوفت، وبه‌نرمی او را صدا زد. متعاقب آن صدای چکش قطع شد و دکتر بی‌درنگ به‌سویش آمد، مدتی در اتاق قدم زدند.

آن شب لوسی چندین بار بسترش را ترک‌کرد وبه‌دکتر سرزد. دکتر بـه‌خوابی عمیق فرو رفته بود؛ ابزارکفاشی وکفش نیمه تمام، کماکان، د. جای خود قرار داشتند.

فصل یازدهم

تصویری از یك‌همنشین

در همان شب، یاصبح همان شب، آقای استرایور خطاب به شغال خودگفت: «سیدنی، یك‌قدح دیگر پنچ درست‌کن، مطلبی‌را می‌خواهم باتو در میان بگذارم.»

سیدنی آن شب وشب قبل ازآن وشب قبل‌تر ازآن وخلاصه شبهای متوالی بسیارازسرشب تاصبح کارکرده بود تاپیش ازشروع تعطیلات تابستانی، پرونده‌های آقای استرایور را رفع ورجوع کند. سرانجام کار به‌سامان رسید، به‌امور معوقه چنانکه باید سر وصورت داده شد و پرونده‌ها بسته وآماده شد، تاماه توامبر باهوای مه‌آلود ومحیط آشفته ومه‌گرفتهٔ محاکم فرا رسد واز نو آب به‌آسیاب بریزد.

این‌کار شاق نه برنشاط سیدنی افزوده ونه او را افسرده‌تر از آنچه بود ساخته بود، جز اینکه برای انجام این‌کار مقداری حولهٔ خیس اضافی به‌کار رفته ومتناسب باآن مقداری شراب اضافی مصرف شده بود، واکنون که عمامه را از سر برداشت ودر لگنی انداخت‌که طی شش ساعت‌گذشته هرچندگاه حوله را در آن خیس می‌کرد، قیافه‌اش بسیار خسته و فرسوده می‌نمود.

آقای استرایور، دستهایش را به‌کمر زده واز روی نیمکتی که برآن لمیده بود برگشت و گفت: «داری پنج را درست می‌کنی؟»

«بله، دارم درست می‌کنم.»

«گوش‌کن، مطلبی را می‌خواهم باتو در میان بگذارم‌که ممکن است قدری باعث تعجبت شود، وشاید هم باعث شود متوجه شوی‌که آن‌قدر هم که خیال می‌کنی آدم زرنگی نیستم. خیال دارم ازدواج‌کنم.»

«راستی؟»

«بله، ونکته اینجا است‌که به‌خاطر پول هم نیست. چه می‌گویی؟»

«من حالا حال وحوصله صحبت ندارم. ولی این شخصی‌که می‌گویی کیست؟»

«حدس بزن.»

«من او را می‌شناسم؟»

«حدس بزن.»

«ساعت پنج صبح، آن هم موقعی‌که مغزم جلز وولز می‌کند، وقت حدس زدن نیست. اگر می‌خواهی حدس بزنم باید مرا به یك شام دعوت کنی تاحدس بزنم.»

آقای استرایور به‌لختی روی نیمکت نشست وگفت: خوب، پس‌گوش کن. سیدنی راستش نمی‌دانم احساسم را به‌چه‌نحو بیان‌کنم‌که برای‌تومفهوم باشد، چون توکه بویی از احساس نبرده‌ای.»

سیدنی، همچنانکه به‌تهیهٔ پنج مشغول بود گفت: «ولی توکه ماشاالله خیلی شاعر مسلك وبا احساس هستی!»

استرایور از روی غرور خنده‌ای‌کرد وگفت: «صحیح! ولی خوب، هرچند ادعا نمی‌کنم‌که آدم بسیار حساس وبااحساسی هستم معذلك هرچه باشد از تو حساسترم»

«اگر منظورت این است‌که از من خوشبختتری حرفی ندارم.»

«نه، منظورم این نیست. منظورم این است که من خیلی...»

کارتن گفت: «حالا که می‌خواهی بگویی، بگو خوش محضرتر!»

آقای است ایور بادی درغبغب انداخت وخطاب به‌دوستش که همچنان مشغول تهیهٔ پنچ بود افزود:

«بله! خوش محضرتر. منظورم این است که من مردی هستم که بیش ازتو سعی می‌کنم و مشتاقم که در جوار زنان خود را مصاحبی مطبوع و سازگار جلوه دهم، وبه جم وخم این کا بیش از تو واردم.»

سیدنی کارتن گفت: «دیگه؟»

استرایور باقیافهٔ تحقیرآمیز وبه نشانهٔ عدم موافقت سری تکان‌داد و گفت: «نه، اول این موضوع را حل‌کنیم، بعد؛ توهم همان قدرکه من به خانهٔ دکتر مانت رفت و آمدکرده‌ام رفت و آمدکرده‌ای، شاید هم بیشتر. راستش را بخواهی من ازبدعنقی و بداخمی‌که درآنجا به‌خرج می‌دهی‌همیشه احساس شرم وخجلت می‌کنم! حرکات ورفتا ت آن قدر بازاری ومبتذل‌است که سیدنی، به‌جان خودم، عوض تو من خجالت می‌کشم!»

سیدنی در جواب گفت: «این قبیل خجالت‌کشیدنها برای اشخاصی‌مثل شماکه در محاکم وکالت می‌کنند، مفید است؛ تو باید از این بابت خیلی‌هم از من ممنون باشی.»

استرایور در جواب گفت: «نه‌سیدنی، بااین حرفهانجات پیدانمی‌کنی. من وظیفهٔ خودم می‌دانم به‌تو بگویم ـ وجلو خودت هم می‌گویم ـ که‌در این مجالس ابداً زمینه نداری؛ آدم خوش محضر وآمیزگاری نیستی.»

سیدنی جامی از پنچی راکه دست‌کرده بود نوشید وخندید.

استرایور سینه‌ای جلو داد وگفت: «گوش‌کن ببین چه می‌گویم! من چون از لحاظ مالی وضعم بهتر از تو است تازه به اندازهٔ تواحتیاجی ندارم به اینکه خودم را جا بکنم. ولی باوجود این فکر می‌کنی این‌کار را برای چه می‌کنم؟»

کارتن زیر لب گفت: «ما که تاحالا ندیدیم کرده باشی.»

«من این کار را به این جهت می کنم که خودش سیاستی است؛ من این کار را به‌لحاظ رعایت اصول می‌کنم. و گوش کن، موفق هم هستم.»

کارتن با بی‌اعتنایی اظهار داشت: «ولی راجع بـه داستان ازدواجت چیزی نگفتی، بهتر است دنبالهٔ همان را بگیری. و امـا من ـ تو هیچوقت نمی‌خواهی بفهمی که من اصلاح بشو نیستم؟»

دوستش، در جواب، به‌لحنی که شائبهٔ دلجویی نداشت گفت: «ولی‌تو حق نداری اینطور باشی.»

سیدنی کارتن گفت: «بله، می‌دانم حق نـدارم؛ باشد، ولی این خانمی که گفتی کیست؟»

آقای استرایور به‌لحنی دوستانه ودرعین‌حال بزرگوارانه، وبه‌منظور اینکه او را برای افشای راز آماده سازد، اظهار داشت:

«سیدنی، از اینکه اسمش را می‌برم ناراحت نشو؛ هرچند می‌دانم‌اگر هم چیزی بگویی منظوری نداری، تازه‌اگرهم داشته باشی مهم نیست. این مقدمهٔ کوتاه‌را برای این چیدم که یك‌بار ازاین خانم‌به‌لحن بد و تحقیرآمیزی یادکردی.»

«من؟»

«بله شما، در همینجا.»

سیدنی کارتن به‌پنجی که درست‌کرده بود نگریست وبه دوست از خود راضی خود نظر افکند؛ پنج را نوشید ودوست از خود راضی را نگاه‌کرد.

«توازاین خانم به‌عنوان یك عروسك موطلایی یادکردی. میرمانت را می‌گویم. بدیهی است اگرآدم حساسی بودی وظرافت احساسی داشتی، شاید وقتی این‌کلمه را به‌کاربردی به‌دل می‌گرفتم. ولی خوب، آدم‌حساسی نیستی وظرافت احساس نداری. تو به‌طورکلی عاری ازاین قبیل احساسات هستی، وبنابراین من ازاین جریان ناراحت نیستم، کما اینکه وقتی بی‌آدمی

که ازهنر سررشته‌ای ندارد نسبت به‌تایلوبی‌که مورد علاقهٔ من است اظهار مخالفی بکند یاکسی‌که از موسیقی اطلاعی ندارد در بارهٔ آهنگی‌که دوست می‌دارم نظر مخالفی ابراز بکند ناراحت نمی‌شوم.»

سیدنی کارتن پیاپی و به مقادیر زیاد می‌نوشید و همچنان به او می‌نگریست. آقای استرایور در ادامهٔ سخن گفت:

«خوب سیدنی، این بود حال وحکایت. من زیاد به‌مال دنیا اهمیت نمی‌دهم. دخترخوشگلی است، وتصمیم گرفته‌ام به میل و خواهش دل رفتار کنم؛ وتصور هم می‌کنم بتوانم خواهش دل را برآورده سازم. می‌بینی‌مردی هستم‌مرفه، وروزبه‌روز درترقی وپیشرفت، وآدمی هستم متشخص ومعتبر؛ این مسائل خودش برای او ثروتی است، والبته به‌این ثروت هم می‌ارزد. تعجب می‌کنی؟»

«چرا تعجب بکنم؟»

«پس موافقی؟»

کارتن که همچنان مشغول‌نوشیدن پنچ‌بود گفت: «چرا موافق‌نباشم؟»

آقای استرایور گفت: «بسیار خوب! ولی جریان را خیلی ساده‌تر از آنچه من تصور می‌کردم تلقی‌کردی، وازبابت پول هم آن‌طورکه من‌تصور می‌کرده سخت نگرفتی، هرچند حالا دیگر باید فهمیده باشی‌که همکلاسی سابقت‌مردبااراده ومصممی‌است. بله، سیدنی، من‌ازاین‌شکل‌زندگی‌یکنواخت خسته شده‌ام؛ واحساس می‌کنم بد نیست که‌آدم خانه‌ای برای خودش‌داشته باشدکه هروقت خواست ومیلش‌کشید به‌آغوش آن پناه ببرد وهر وقت هم نخواست خود را از آن دور نگهدارد. واحساس می‌کنم‌که میس‌مانت به‌هر موقعیت اجتماعی می‌خورد وهمیشه هم مایهٔ سرفرازی و سربلندی خواهد بود؛ ولذا تصمیم راگرفته‌ام. وحالا سیدنی، دوست دیرین، می‌خواهم‌چند کلمه‌ای راجع به‌آیندهٔ خودت باتو صحبت‌کنم. می‌دانی، تو به بد راهی افتاده‌ای ـ جداً به بد راهی افتاده‌ای. تو قدر پول را نمی‌دانی، زندگی بد

ونابسامانی داری، یکی از همین روزها می‌افتی و مریض می‌شوی وبه‌پیسی وبیچارگی می‌افتی، توهم باید برای خودت یك پرستار دست وپا بکنی.»

این مطالب را باآنچنان لحن حامیانه‌ای برزبان راندکه هیکلش‌دوبار بزرگتر وچهاربار توهین‌آمیزتر ازآنچه بودکه به‌نظرمی‌آمد. درپیرومطالبی که‌گفته بود افزود:

«وازمن بشنو و این موضوع را جدی بگیر، کما اینکه من هم‌آن‌را، البته به‌نحو دیگری، جدی‌گرفته‌ا . زنی بگیر، کسی را برای خودت‌دست وپاکن‌که لااقل سرپیری از تومواظبت‌کند. به‌اینکه ازمصاحبت بازنان‌لذت نمی‌بری باآن را درك نمی‌کنی یامایه وذوق آن را نداری اهمیت نده. زن آبرومند پول و یله‌داری را، مثلا مدیرهٔ مهمانخانه یا مدیرهٔ پانسیونی را، پیداکن وبرای روز مباداهم‌که شده بااو ازدواج‌کن. این چیزی است‌که تو به‌آن احتیاج داری. به‌این موضوع درست فکرکن.»

سیدنی گفت: «باشد، فکر می‌کنم.»

فصل دوازدهم

یك مرد مبادی آداب

آقای استرایورپس ازاینکه تصمیم گرفت که این سعادت عظیم را به دختر دکتر ارزانی دارد، به آن شد که پیش ازآنکه شهررا برای استفاده ازتعطیلات تابستانی ترك گوید وی را از این افتخار آگاه سازد. مدتی براین موضوع تأمل کرد وسرانجام به‌این نتیجه رسیدکه بهتر است ابتدا تشریفات مقدماتی را به‌انجام رساند تابعد سرفرصت تصمیم بگیرد و ببیند آیا می‌تواند یکی دوهفته پیش ازگشایش اجلاسیهٔ محکمه، پس ازتعطیلات عید سنت میکائیل یا تعطیلات کوتاه بین عید سنت میکائیل وسنت هیلاری عقدکند یاخیر.

در مورد محکمی پروندهٔ امر هیچ شك وتردیدی نداشت و اطمینان داشت که جریان به‌سهولت پیش خواهد رفت وپرونده به‌رأی خواهد رسید. کافی بود فقط در زمینهٔ مسائل مالی ودنیوی ـ که تنها مسائل قابل توجه قضیه بود ـ توضیحاتی به‌هیئت منصفه بدهد، زیرا پروندهٔ امر بسیارروشن بودو نقطهٔ ضعف وابهامی نداشت، واو حتی آماده بود شخصاً مدعی را به‌مبارزه دعوت کند، چون مدارك غیرقابل انکار بود وشك نبودکه مدعی العموم لنگ می انداخت وهیئت منصفه حتی اعتنایی به‌اظهاراتش نمی‌کرد ـ القصه، آقای استرایور یقین داشت که پرونده‌ای ساده‌تر از آن نیست

از این‌رو تعطیلات تابستانی را باپیشنهاد رسمیی‌که به میس‌مانت‌کرد افتتاح نمود: پیشنهادکرد او را بـه «واکسهال‌گـاردنز»[1] ببرد و چون این پیشنهاد رد شد پیشنهادکرد باهم به «رانه‌لاگ»[2] بروند ووقتی این پیشنهاد نیز بی‌خود وبی‌جهت رد شد مقرون به‌ادب دیدکـه در سوهو» حضور یابد ونیت شریف خود را رسماً اعلام‌کند.

لذا، آقای‌استرایور، از«تمپل»که هنوزتر»تازگی ایام‌کودکی‌تعطیلات تابستانی برآن پانپا می‌کرد، در حالی‌کـه راه خود را بـه‌یـاری شانه‌ها از میان جمعیت می‌گشود، به‌جانب سوهو به‌راه افتاد. هرکس‌کـه او را می‌دید ومی‌دیدکه حال آنکه در سمت «سنت دانستن»[3] تمپل‌بار بود، باقیافهٔشاداب به‌طرف سوهو سمت‌گرفته است وبه مردم تنه می‌زند و پیش می‌رود، یحتمل احساس می‌کردکه چندر از استحکم موقعیت خویش مطمئن است.

چون راهش از حوالی تلسن می‌گـذشت و در ضمن هم از مشتریـان بانك بود وهم می‌دانست‌که آقای لوری از دوستان نزدیك خـانوادهٔ مانت است، فکرکرد بهتر است سری به‌بانك بزند وروشنی افق «سوهو» را براو مکشوف سازد. لذا در بانك را به جلو رانـد؛ در غژغژکنان پریـاشنهٔ خود چرخید وآقای استرایور از دو پلهٔ مقابل آن یـایین رفت واز دو صندوقدار سالخوردهٔ بانك‌گذشت وبه سوی پستویی‌که بوی نـا می‌داد وآقـای لوری بادفاتر خط‌کشی شده‌اش در آن نشسته بود پیش رفت. پنجره‌های این پستو را میله‌گرفته بودند، گویی آنها را نیز برای ارقام، خط‌کشی‌کرده بودندو همهٔ چیزهایی‌که از لای میله دیده می‌شد جمع اعداد بود.

آقای استرایور گفت: «سلام! حال‌شما چطور است؟ انشاءالله‌که‌حالتان خوب است!»

از اختصاصات آقای استرایور یکی این بودکه همیشه مثل اینکه‌هیچ

---

1) Vauxhall Gardens 2) Ranelagh
3) St. Dunstan

جا یافضایی گنجایش او را نداشت. آن روزهم در بانك تلسن به‌حدی تنومند وعظیم می‌نمودکه کارمندان سالخورده‌ای‌که درگوشه وکنارنشسته بودند به ورودش سر برداشتند ونگاهی نکوهش‌آمیز به‌او افکندند، گویی جا برآنها تنگ‌کرده و آنها را درکنج دیوار چپانده بود. رئیس بانك نیزکه در انتهای راهروی نشسته بود و با وقار تمام روزنامه می‌خواند، ابراز ناراحتی‌کرد، انگار آقای استرایور باکله برشکمش‌کوفته بود.

آقای لوری‌که‌آدم محتاطی بود به‌لحنی‌که تحت‌چنین شرایط واوضاعی مناسب می‌دانست جواب داد:

«حال شما چطوراست‌آقای استرایور؟ حال شما چطور است آقا؟» وبه شیوهٔ مخصوصی با او دست داد، مانند هر کارمند بانکی‌که درحضوررئیسش بامشتری روبه‌رو می‌شود وبا اودست می‌دهد، بدین‌معنی‌که خودرا فراموش می‌کند وقیافه‌ای به‌خود می‌گیردکه‌گویی به‌نمایندگی از جانب بانك با او دست می‌دهد. باری، آقای لوری، در سمت کارمند، ازآقای استرایورپرسید:

«امری داشتید؟»

«خیر، متشکرم. کاری نداشتم؛ منظورفقط زیارت سرکار بود ـ البته عرض مختصری هم داشتم.»

آقای لوری، درحالی‌که نگاهش برزمین مؤسسه آواره‌گشته بود، سر را اندکی پایین آورد وگفت: «آه! واقع می‌فرمایید!»

آقای استرایور آرنجش را برمیز، که می‌نمودگنجایش هیکلش را ندارد، تکیه داد وگفت: «بله، عرض بحضور، درنظردارم ازدوست‌تودل‌برو سرکار، که میس مانت باشند، خواستگاری‌کنم.»

آقای لوری، در حالی‌که چانه‌اش‌را می‌خاراند وباقیافه‌ای تردیدآمیز او را می‌نگریست گفت: «جدی می‌فرمایید!»

آقای استرایور خود را اندکی عقب‌کشید وگفت: «البته‌که جدی عرض می‌کنم! سرکارشوخی تلقی می‌فرمایید؟ مگرنظرسرکار جزاین‌است؟»

مرد اهل حساب و کتاب درجواب اظهار داشت: «عرض کنم، نظرمن نظری است دوستانه وتوأم باحسن‌نیت، و البته موافق ـ و خلاصه، موافق میل ورضای سرکار. حقیقتش آقای استرایور...» وبه‌شیوه‌ای غریب سرتکان داد، گفتی ناگزیر شده است بر رغم میل و اراده‌اش پیش خود اضافه‌کند: «حقیقتش، می‌دانید، دارید پا را خیلی از حد خود فراتر می‌گذارید!»

آقای استرایور، باقیافه‌ای ستیزه‌جو بادست برمیزنواخت ودرحالی‌که چشمانش راکاملا گشوده بودگفت: «بله، که اینطور! راستش آقای لوری‌بنده اصلا منظورتان را نمی‌فهمم!»

آقای لوری کلاه‌گیس کوچکش را در حوالی هردوگوش جا به‌جاکرد؛ می‌خواست از این وسیله استفاده‌کند وبه‌گفتگو پایان دهد، پر قلم را دندان زد.

آقای استرایور همچنانکه خیره خیره نگاهش می‌کردگفت: «عجب حکایتی است! یعنی می‌فرمایید واجد شرایط نیستم؟»

آقای لوری گفت: «اختیار دارید: فرمایشی می‌فرمایید! البته‌که واجد شرایط هستید. اگر صحبت برسر این مسأله است‌که حرفی نیست، واجد شرایط‌که هستید.»

«درکارم موفق نیستم؟»

«چرا، اگر صحبت بر سر موفقیت باشد، چرا ـ درکارتان هم موفق هستید.»

«آیندهٔ درخشانی ندارم؟»

آقای لوری خوشحال از اینکه می‌تواند این قسمت ازگفته‌اش رانیز تصدیق‌کندگفت: «عرض به‌حضور، اگر صحبت برسر آینده باشد، در این موردکسی نمی‌تواندکمترین تردیدی داشته باشد.»

آقای استرایورکه سخت دمغ شده بود پرسید: «پس بااین تفاصیل، دیگر چه می‌فرمایید؟»

آقای لوری گفت: «صحیح! بله... راستی حالا می‌خواستید آنجا تشریف ببرید؟»

آقای استرایور کف دستش را برروی میز فرود آورد و گفت: «بله، همین الساعه!»

«ولی من جای شما بودم نمی‌رفتم.»

آقای استرایور گفت: «چرا؟» ودر حالی که به‌شیوهٔ اهل محاکم سخنانش را باحرکات انگشت تأکید می‌داد افزود: «حالا دیگر نمی‌گذارم طفره بروید. شما آدمی هستید اهل حساب وکتاب، و باید برای این ادعا دلیلی داشته باشید. لطفاً بفرمایید ببینم به‌چه دلیل؛ چرا نمی‌رفتید؟»

آقای لوری اظهار داشت: «تاموجباتی نمی‌داشتم که براساس آن‌یقین حاصل کنم که موفق خواهم شد باچنین هدف ونیتی به‌آنجا نمی‌رفتم.»

آقای استرایور گفت: «عجب! اینکه اظهر من‌الشمس است.»

آقای لوری نگاهی به رئیس و به آقای استرایور که بر افروخته بود افکند.

آقای استرایور افزود: «آقا اهل حساب وکتاب هستند، سالها از عمرشان گذشته، وآدمی هستند باتجربه... وکارمند بانك، و حالا بعد از اینکه سه‌دلیل مهم‌موفقیت را جمع زده‌اند تازه می‌فرمایند دلیلی ندارند! و این را از روی فکر وتأمل هم می‌فرمایند!» آقای استرایور طوری دربارهٔ غرابت امر اظهارنظر می‌کرد که گویی اگر آن را از روی فکر و تأمل گفته بود فوق‌العاده بی‌اهمیت جلوه می‌نمود.

آقای لوری اظهارداشت: «بنده وقتی ازموفقیت صحبت می‌کنم‌منظور عرضم موفقیت در جلب نظر وموافقت دختر است؛ ووقتی از علل وجهات لازمهٔ موفقیت صحبت می‌کنم منظورم علل وجهاتی است که لازمهٔ جلب‌نظر و موافقت دخترند.» آنگاه در حالی که آهسته بر بازوی آقای استرایور می‌نواخت افزود: «بله، حضرت آقا، منظور عرضم دختر است ـ خود دختر.

اصل کار خود دختر است.»

آقای استرایور هر دو آرنج را در محاذات هم قرارداد و گفت: «پس می‌خواهید بفرمایید که به‌عقیدهٔ سرکار دختر خانم مورد بحث آدم احمق و بیشعه‌ری است؟» آقای لوری سرخ شد و گفت: «خیر، اینطورکه فرمودید خیر. می‌خواستم عرض کنم که اجازه نمی‌دهم هیچ‌کس در حضور من کلمهٔ توهین‌آمیزی نسبت به‌این‌خانم برزبان بیاورد. واگر کسی‌را سراغ‌می‌داشتم که امیده‌ارم نداشته باشم ـ که تااین حد از حسن ذوق بی‌بهره بود و این اندازه خشن بودکه نمی‌توانست از اسائهٔ ادب نسبت به این خانم جوان خودداری‌کند، حتی بانك تلسن هم مانع از این نمی‌بودکه او را آنچنانکه باید سرجای خود ننشانم.»

اینك‌که نوبت عصبانیت به‌آقای استرایور رسیده بود این ضرورت‌که خشم وناراحتی خود را با صدای فرو افتاده ابرازکند، شرائین و عروقش را در وضع خطرناکی قرار می‌داد. وضع شرائین و عروق آقای لوری نیز، هرچند همیشه طبیعی بود، حال‌که مجدداً نوبت به او می‌رسید دست‌کمی از آن نداشت. آقای لوری افزود:

«بله، آقا، منظورعرضم این بود؛ ودراین‌باره تردیدی نداشته‌باشید.»

آقای استرایور لحظه‌ای چند ته خط‌کش را مك زد، سپس باآن‌به‌روی دندانش ضرب‌گرفت، ونتیجهٔ این عمل شاید چیزی جز درد دندان‌نبود. پس آنگاه سکوت ناراحت‌کننده‌ای راکه از پی این گفتگو آمده بود شکست و گفت:

«ولی آقای لوری، این مطلب برای من قدری تازگی داشت. آیا سرکار از روی فکروتأمل به‌من، به‌استرایور، وکیل عدلیه، توصیه‌می‌کنید به «سوهو» نروم واین خواستگاری را نکنم؟»

«آقای استرایور، از من راهنمایی می‌خواهید؟»

«بله.»

«بسیار خوب؛ حالاکه اینطور است عرض می‌کنم. نظر وصوابدید من درست همان چیزی است‌که فرمودید.»

آقای استرایور ازروی ناراحتی خنده‌ای‌کرد و گفت: «وبنده فقط می‌توانم عرض‌کنم‌که... ها، ها! که این فرمایش سرکار ناقض‌کلیهٔ تجارب گذشته وحال وآینده است.»

آقای لوری در دنبالهٔ سخنان خودگفت: «درست ملتفت عرضم‌باشید، بنده به‌عنوان یك‌کارمند ویك آدمی‌که باحساب وکتاب سروکار دارم‌صلاحیتی ندارم، که در مورد مسأله‌ای‌که درمقام یك آدم اهل حساب سررشته‌ای از آن ندارم، اظهار نظرکنم. من به‌عنوان یك آدم مسنی‌که میس‌مانت را در آن زمان‌که‌کودکی بیش نبوده در میان بازوان خود به این سرزمین آورده ونیزبه‌عنوان دوست مورد اعتماد او وپدرش وبه‌عنوان‌آدمی که علاقهٔفراوانی به‌هردوشان دارد صحبت‌کردم. ضمناً فراموش نفرماییدکه من خواستار چنین‌گفتگویی نبودم، موضوع را شما عنوان‌کردید. حالا شما فکر می‌کنیدکه نظر من خطا است؟»

آقای استرایورکه سوت می‌زد، گفت: «اختیار دارید! ولی من اظهار نظر اشخاص ثالث را در اینگونه موارد قابل قبول نمی‌دانم. این موضوع‌را من باید به‌شخصه محقق‌کنم. من‌منطق‌کار را درجای دیگر می‌بینم وسرکار آن را در حرکات واطوار دخترانه جستجو می‌کنید. بدیهی است برای من تازگی داشت، وشاید هم حق باشما باشد.»

رنگ آقای لوری باز ناگهان برافروخت وگفت: «آقای استرایور، بنده هر تصوری‌که می‌کنم برای خودم می‌کنم. وباز متوجه عرضم باشید، بنده حتی در این بانك اجازه نمی‌دهم‌کسی برایم تکلیف تعیین‌کند.»

آقای استرایورگفت: «بسیار خوب! حالاکه اینطور است معذرت می‌خواهم!»

«متشکرم. به‌هرحال، داشتم‌عرض می‌کردم، شاید ناراحت‌کننده باشد

که تشریف ببرید ومتوجه بشویدکه اشتباه می‌کرده‌اید، وشاید برای دکتر مانت هم‌ناراحت‌کننده باشدکه ناگزیر شود باشماصریح صحبت‌کند، ویحتمل برای میس‌مانت‌هم‌ناراحت‌باشدکننده‌که ببیند ناگزیراست باشماصریح صحبت کند. سرکارقطعاً ازمناسباتی‌که من‌بااین خانواده دارم اطلاع‌دارید. اگرمایل باشیدمن بی‌اینکه اظهار الزام‌آوری ازجانب‌شما بکنم‌یاحتی‌نامی ازشما ببرم اظهار نظری راکه‌کردم به این ترتیب اصلاح می‌کنم‌که بروم و من غیر-مستقیم زمینهٔ‌کار را بسنجم. اگر دیدیدکه این‌کار موجبات رضایت خاطرتان راتأمین نکرد،آنوقت مختارید، می‌توانید مستقیماً وشخصاً صحت‌وسقم نظرم را محقق‌کنید. اگر هم موجبات رضایت خاطرتان تأمین شد و قانع شدید و دریافتیدکه جریان ازهمان قراری است‌که من عرض‌کرده‌ام، درآن صورت‌نه شماناراحت شده‌اید ونه طرفهای دیگر قضیه. حالا چه می‌فرمایید؟»

«خوب، چه‌مدت باید در شهر بمانم؟»

«اوه! چند ساعتی بیشترطول نمی‌کشد. همین امروز غروب به«سوهو» می‌روم، ودر برگشتنم سری به‌شما می‌زنم.»

آقای استرایور گفت: «در این صورت موافقم. حالاکه اینطور است نمی‌روم. وانگهی همچو اصراری هم‌ندارم. به‌هرحال، موافقم. پس، امشب منتظر شما هستم. به‌امید دیدار!»

آنگاه آقای استرایور بر پاشنهٔ پا چرخید وشتابان از بانك خارج شد وتندبادی درراهرو برانگیخت‌که دوکارمند سالخورده‌که، پشت باجه‌ایستاده بودند، ناچار تمام نیروی خود را به‌کاربردند تاتعظیمی بدرقهٔ راهش‌سازند. ارباب رجوع همیشه این دوموجودنحیف را در حال تعظیم می‌دیدند، مردم عموماً می‌پنداشتندکه مواقعی هم‌که‌کسی دردفتر بانك نیست این دوموجود کمافی‌السابق تعظیم می‌کنند وتا مشتری دیگری داخل می‌شود همچنان به این‌کار ادامه می‌دهند.

وکیل عدلیه آن‌قدر فراست داشت‌که بداند چنانچه آقای بانکدار به

صحت واصابت نظرخویش ایمان نداشت هرگز دربیان عقیدهٔ خویش تابه‌این حد پیش نمی‌رفت، وهرچند به‌هیچ‌وجه آمادهٔ اعتراف به‌این حقیقت تلخ‌نبود ناچار تن به قبول واقعیت داد ولی در حالی‌که سخنان خود را با حرکت انگشت، که جهت‌آن «تمپل» ومحلقات آن بود، تأکید می‌داد باخود گفت: «بله، تنهاراه حل مسأله این است‌که ثابت‌کنم همهٔ شمااشتباه می‌کرده‌اید.»

واین جزیی از هنر سرداران «اولدنیلی» بود؛ «طبیعی است با این خطار احساس سبکباری‌کرد:

«بله، سرکارخانم، شما نمی‌توانید ثابت‌کنیدکه من‌راه خطامی‌رفته‌ام، ولی من ثابت می‌کنم‌که شما در اشتباهید.»

ساعت ده‌که آقای لوری به‌دیدنش رفت، آقای استرایور درمیان‌مشتی کتاب و نوشته‌که مخصوصاً جلو خود بخش‌کرده بود نشسته بود و به‌نظر می‌رسیدکه چیزی‌که با ذهنش ارتباط نداشته همین موضوع مذاکرهٔ صبح‌بود، چه حتی از دیدن آقای لوری نیز ابراز تعجب‌کرد وروی هم رفته می‌نمود که جز به‌کار خود به‌چیزی وجایی توجه ندارد.

باری، پیک خوش‌خلق پس از اینکه چندین بار به‌عبث درصدد برآمد صحبت‌را به‌موضوع موردنظریکشد اظهارداشت: «بله! به‌سوهو رفته‌بودم.»

آقای استرایور با بی‌اعتنایی گفت: «به سوهو؟ آه، بله! من‌هم‌عجب حواسی دارم!»

آقای لوری گفت: «و حالا تردیدی ندارم‌که مطلبی‌که امروز صبح عرض‌کردم عین واقع است؛ نظرم تأیید شد، و توصیه‌ای راکه عرض‌کردم تکرار می‌کنم.»

آقای استرایور به‌لحنی بسیار دوستانه اظهار داشت: «من جداً ازبابت شخص شما، وهمچنین از بابت شخص‌دکتر مسانت بسیار متأسفم. ومی‌دانم که این موضوع همیشه به‌صورت یک جراحت دردناک برپیکر خانواده باقی خواهد ماند وهروقت از آن صحبتی به‌میان آید تأسف و ناراحتی به‌دنبال

خواهد داشت. بیش از این در این باره صحبت نکنیم.»

آقای لوری گفت: «منظورتان را درست نمی‌فهمم.»

آقای استرایور باحرکت سر وبه‌شیوه‌ای که گویی می‌خواست مطلب را درز بگیرد وبه گفتگو پایان دهد سخنش را تصدیق کرد:

«شاید، اما مهم نیست. خیر، مهم نیست.»

منتها آقای لوری اصرار ورزید و گفت: «ولی خیلی هم مهم‌است.»

«خیر، مهم نیست؛ ابداً مهم نیست. من گمان می‌کردم که عقل و شعوری درکارهست وحالامی‌بینم که نیست. فکر می‌کردم حس برتری‌جویی وافزون طلبی معقول وپسندیده‌ای وجود دارد، وحالا می‌بینم که چنین‌چیزی وجود ندارد، واز اشتباه بدر آمده‌ام ودر این رهگذرکسی صدمه‌ای ندیده است. پیش از این هم زنها اغلب مرتکب اینگونه حماقتها شده وچه‌بسا که در فقر وسیه روزی و گمنامی برگذشته تأسف خورده‌اند. از لحاظ کلی قضیه، ازاینکه موفقیتی حاصل نشده بسیارمتأسفم، چون به‌جنبهٔ مادی قضیه‌نظری ندانشتم؛ واما ازنقطه نظرمادی وشخصی ـ بسیار خوشحالم که قضیه به‌اینجا ختم شد، چون از لحاظ مالی جززیان حاصلی نداشت، وشاید نیازی به گفتن نباشدکه از این کار سودی عاید نمی‌شد. درهر صورت طوری نشده است. تا اینجاکه خواستگاریی به‌عمل نیامده است ـ البته بین خودمان باشد ـ و راستش، ازشما چه‌پنهان، درست که فکرمی‌کنم می‌بینم زیاد هم مطمئن نیستم که سرانجام تااین حدهم پیش می‌رفتم. بله، آقای لوری، آدم ازهوسها و خیالات خام این دخترهای گیج وسربهوا سردرنمی‌آورد، واگربخواهد دراین زمینه اقدامی بکند قطعاً با ناکامی مواجه می‌شود. لطفاً دیگر صحبتش را هم نفرمایید. بازهم تکرار می‌کنم که تأسفی که از این بابت دارم به‌خاطر دیگران است؛ از بابت شخص خودم کاملا راضی هستم. واز سرکار بسیار ممنونم که اجازه فرمودید نظرتان را در این باب استفسارکنم، وهمچنین به خاطر راهنماییهایی که در این زمینه فرمودید بسیار سپاسگزارم. سرکارنیش

از من با احوال دختران آشنایی دارید، و حق با شما بود، این کار اصولا مناسبت نداشت.»

آقای لوری چنان متحیر مانده بود که هنگامی که آقای استرایور با قیافه‌ای سرشار از بزرگواری و گذشت وحسن‌نیت او را به‌سوی در هدایت می‌نمود باحالتی گیج وبهت زده در او می‌نگریست. آقای استرایور افزود:

«حضرت آقا، لطفاً به‌خاطر داشته باشید ودر این باب دیگر فرمایشی نفرمایید. باز هم به خاطر اینکه اجازه فرمودید نظرتان را استفسارکنم، و همچنین به‌خاطر راهنماییهایی که در این زمینه فرمودید بسیار سپاسگزارم. شب به‌خیر!»

آقای لوری هنوز دست به‌خود نیامده بودکه در تاریکی شب‌ره می‌سپرد؛ آقای استرایوربر کاناپهٔ خود به‌پشت خوابیده وبه‌سقف خیره‌شده‌بود.

فصل سیزدهم

یك مرد بی‌آداب

اگر سیدنی کارتن در جایی هم می‌درخشید درخانهٔ دکتر مانت‌جلوه‌ای نداشت. در این یك سال اخیر اغلب به‌آنجا رفته امـا هرگز نقاب اخم و ترشرویی را از چهره برنگرفته بود. مواقعی‌که میل به‌صحبت داشت خوب صحبت می‌کرد، ولی ابرلاتیدیی‌که بروجودش سایه می‌افکند چنان تیره وتار بودکه بارقهٔ درون قادر به‌شکافتن آن نبود.

مع‌الوصف، نسبت به‌کوچه‌ها وخیابانهای حوالی خانهٔ دکترمانت و سنگفرش عاری از احساس‌کوچه‌ها وخیابانها پربی‌علاقه نبود: ای بساشبها، اوقاتی‌که جام باده تسکین وتسلایی بـاخود به‌ارمغان نمی‌آورد، غمزده و ناشاد، در آن حول و حوش آواره می‌شد وبسا نخستین پرتو صبح نودمیده وماتمبار از پیکر تنها و منفردش‌کـه در آن اطراف پرسه می‌زد پرده برمی‌گرفت. آری، اغلب تاهنگامی‌که نخستین پرتوخورشید سیمای منارکلیساها وعمارات رفیع را برجستگی می‌د د واز زیبایی تهی می‌ساخت درآن اطراف پاپا می‌کرد. شاید آرامش ،خلوت شبانگاهی چیزهای بهتری را بـه‌ذهنش دعوت می‌نمود، که در غیرآن اوقات فراموش شدنی وغیرقابل حصول‌بود.

اخیراً بابستری که در «تمپل کورت[1]» داشت بیش‌ازپیش بیگانه‌شده بود. اغلب اوقات لحظه‌ای چند پس ازآنکه خود را برآن افکنده بود به می‌خاست وباز در آن حوالی واطراف آواره می گشت.

یکی از روزهای ماه اوت متعاقب زمانی که آقای استرایور مراتب انصراف از ازدواج را به‌اطلاع شغال رسانیده و وجود با سعادت و مبادی آداب خویش را به «دون‌شایر[2]» برده بود وآنگاه‌که منظره و رایحهٔ گلها برای دلهای دردمند آرامش وصفا وبرای بیماران شفا وبرای پیران جوانی ونشاط به‌همراه داشت، سیدنی کارتن کمافی‌السابق همان سنگها را زیر پا می‌نهاد ـ تا سرانجام، پاهایش که مرض بی‌تصمیمی در آهنگشان چنگ زده بود براثر تصمیمی جان گرفتند ووی را به‌سوی خانهٔ دکتر کشیدند.

اورا به‌طبقهٔ بالا راهنمایی کردند؛ درآنجا لوسی تنها نشسته ومشغول کار بود؛ هیچگاه در حضور او احساس راحت نمی‌کرد، وبه‌همین جهت‌وی راباقدری سراسیمگی استقبال کرد. میهمان درکنار میزنشست، لوسی‌هنگامی که سر برداشت تامنباب تعارف واحوالپرسی کلمه‌ای چند بـااو ردوبدل کند تغییر محسوسی را در قیافه‌اش مشاهده نمود.

«آقای کارتن، متأسفانه مثل اینکه حالتان خوش نیست؟»

«بله، درست می‌فرمایید. البته وضع زندگیم هم‌طوری نیست که منجر به‌سلامت شود. وتازه‌ازما آدمهای هرزه وبیعار چه‌انتظاری می‌توان‌داشت؟»

«البته معذرت می‌خواهم... می‌خواستم سؤال کنم که حیف نیست‌آدم نخواهد بهتر از این زندگی کند؟»

«بله، این که البته مایهٔ شرمساری است!»

«پس چرا آن را تغییر نمی‌دهید؟»

باحالتی‌آمیخته به‌رأفت ودلسوزی به‌او می‌نگریست ومتعجب شدکه

---

1) Temple Court

2) Devonshire

دید اشك در چشمانش حلقه زده است. وقتی جواب داد لحن صدایش گریه‌آلود بود:

دیگر دیر شده است؛ دیگر از اینکه هستم بهتر نخواهم شد ـ روزبه روز بدتر خواهم شد.»

آرنجی‌را برمیزش تکیه داد ـ وچهره را درپس‌دست مخفی‌کرد؛ میز، در سکوتی‌که از پی این اظهار فرا رسید، می‌لرزید.

میس مانت‌که هرگز اورا اینچنین پریشان ندیده بود سخت متأثرشد. کارتن بی‌آنکه او را نگاه‌کند می‌دانست‌که از این بابت متأثر است، لذا گفت:

«خیلی معذرت می‌خواهم، میس مانت. فشار وسنگینی مطالبی‌که می‌خواهم عرض‌کنم مرا به‌کلی ازپا انداخته است. ممکن است لطفاً به‌مطالبی که می‌خواهم عرض‌کنم گوش بدهید؟»

«آقای‌کارتن، اگر واقعاً سودی به حالتان داشته باشد و شادی و شادمانیی برای شما به‌همراه بیاورد باکمال میل آماده‌ام.»

«از این همه محبت، یك دنیا تشکر می‌کنم.»

لحظه‌ای چندگذشت؛ دستش را از روی صورتش برداشت و به‌لحنی استوارگفت: «لطفاً از چیزهایی‌که عرض خواهم‌کرد ناراحت نشوید. چون من مانند آدمی هستم‌که در جوانی مرده باشد... زندگی من یك روزی زندگی بود.»

«نه، آقای‌کارتن، این‌چه فرمایشی است می‌فرمایید. من اطمینان‌دارم که هنوز روزهای خوب‌آن باقی است... وبازمن مطمئنم‌که می‌توانید خیلی بهتر از آنچه هستید باشید.»

«میس مانت، از شما جز این هم انتظار نمی‌رفت؛ ولی هرچند من خودم بهتر می‌دانم واگرچه درزوایای درون خود بهتر به‌وضع روحیهٔ‌خود واردم، معذلك این حسن نظر ومحبت شما را هرگز فراموش نمی‌کنم!»

دختر رنگش به‌شدت پریده بود ومی‌لرزید؛ کارتن با یأس و نومیدی عظیم به‌یاریش شتافت، وهمین وضع گفتگو را به‌صورتی درآورده بودکه‌پیش از آن سابقه نداشت.

«میس مانت، اگر برای شما امکان داشت‌که روزی به‌عشق این مرد خود باخته ودائم‌الخمروبی‌وجودی نه معروف حضورشما است ودرمقابلتان نشسته است جواب مساعد بدهید، همین مرد، همانگونه‌که امروز می‌داند واحساس می‌کند، آن روزهم بررغم سعادت خود می‌دانست واطمینان‌داشت که چیزی جز شوربختی وبیچارگی وغم واندوه وحسرت وخفت برای شما به‌ارمغان نمی‌آورد وشما را هم باخود به‌روز سیاه می‌نشاند. من می‌دانم‌که شما نمی‌توانید نسبت به‌من عشقی درخود احساس‌کنید؛ من‌هم چنین‌تقاضایی ازشما نمی‌کنم، وحتی خداوند را شکرمی‌کنم‌که چنین چیزی نمی‌تواندامکان داشته باشد.»

«آقای کارتن، فکر نمی‌کنید بدون این هم بتوانم‌کمکی به‌شما بکنم؟ البته خیلی معذرت می‌خواهم، ولی فکرنمی‌کنید بتوانم شما را به‌راه‌صواب بیاورم؟ فکرمی‌کنید نتوانم به‌طریقی این اعتمادی راکه نسبت به من ابراز داشته‌اید جبران‌کنم؟» سپس با قدرتی و با اندکی تردید، در حالی‌که اشك در چشمانش حلقه زده بود افزود: «می‌دانم‌که این مطالبی‌که گفتید ازاسرار شما بود، وباز می‌دانم‌که به‌هیچ عنوان حاضر نبودید آنها را باکس‌دیگری درمیان بگذارید؛ آقای کارتن، فکرنمی‌کنیدکه همین مطالبی راکه گفتیدبتوان به‌سود ومصلحت خودتان مورد استفاده قرار داد؟»

کارتن، به‌علامت نفی سر تکان داد: «خیر ـ ابداً. خیر، میس مانت، امکان‌ندارد. من تنهاتقاضایی‌که ازشما دارم‌این است‌که لطفاً به‌بقیهٔ عرایضم گوش بدهید. می‌خواستم بدانیدکه شما آخرین رؤیای روح من هستید، و اگرقیافهٔ شما و پدرتان واین خانه‌ای‌که به یمن وجود شما به این صورت درآمده‌است‌نبود ـ که سایه‌های‌دیرینی‌راکه‌می‌پنداشتم دراعماق روحم‌مرده‌اند

برمی‌انگیزد و به‌حرکت در می‌آورد ـ هرچند خفیف وخوار بودم تابه‌این‌حد احساس خفت و خواری نمی‌کردم. ازآن لحظه‌ای‌که با شما آشنا شده‌ام احساس ملامتی وجودم را درپنجه گرفته است‌که تصور می‌کردم دیگرهرگز زبان‌به‌ملامتم نخواهد گشود، واصوات آشنایی که گمان می‌کردم برای‌همیشه خاموش گشته‌اند مدام درگوشم نجواکرده ومرا به‌پیش رانده‌اند. افکارمبهم وشکل ناگرفته‌ای به‌مغزم آمده وترغیبم کرده‌اند به‌اینکه‌کوشش وتقلا را از سرگیرم وزندگی را ازنو آغازکنم، ازکاهلی وهرزگی دست بکشم وتقلای رهاکرده را از سرگیرم و به‌مبارزه ادامه دهم. امـا این همه، رؤیایی بیش نبود، رؤیایی‌که به‌چیزی وجایی منتهی نمی‌شود وشخص را در همانجایی‌که به‌خواب رفته است برجای می‌گذارد ـ ولی می‌خواستم‌بدانیدکه الهام‌بخش این رؤیا شما بودید.»

«یعنی می‌فرمایید چیزی از این رؤیا باقی نمانده است؟ آقای‌کارتن، باز هم فکرکنید! یکبار دیگر هم آزمایش‌کنید.»

«خیر، میس مانت؛ وطی تمام مدتی‌که ادامه داشت می‌دانستم ویتین داشتم‌که ارزش و شایستگی چنین تلاشی را نـدارم. مع‌الوصف، این هم از ضعف بود وباز از ضعف من است‌که می‌خواستم ومی‌خواهم بدانیدکه باچه استادی وفوریتی این تودهٔ خاکستری راکه من باشم برافروختید و به‌آتش کشیدید ـ آری، آتشی‌که به‌هرحال جزء لاینفک طبیعت ووجود من است و به‌تهییج وتحریک چیزی‌کمک نمی‌کند، چیزی را روشنی نمی‌بخشد وخدمتی انجام نمی‌دهد وبیهوده می‌سوزد وتلف می‌شود.»

«آقـای‌کارتن، حـالاکـه متأسفانـه من موجب نـاشادی بیشتر شما بوده‌ام...»

«میس مانت، این فرمایش را نفرمـایید، چون اگر مقدر بود روزی کسی وچیزی مرا بـه‌راه راست بیاورد آن شخص و آن چیزکسی جز شما نمی‌بود. شما موجب ناشادی وبیچارگی بیشتر من نیستید.»

«حال که به‌هر تقدیر وضع روحی شما، آن‌طورکه خودتان تشریح می‌کنید، نتیجهٔ تأثیر ونفوذ من است... نمی‌دانم آیا توانسته‌ام منظورم را درست توضیح بدهم یانه... به هرحال فکر می‌کنید نتوانم نفوذی لـه شما اعمال کنم؟ فکر می‌کنید نفوذی به شما ندارم‌کـه بتواند در جهت مساعد و مطلوبی عمل کند؟»

«تنها کار مساعد ومطلوبی که از من برمی‌آمده این بوده‌که بیایم و به این فکر جامهٔ عمل بپوشم. اجازه بدهید یاد این ملاقات راکه در ضمن آن قلبم را پیش شما ـ آن هم پیش شما ـ گشودم با یـاد اینکه هنوز چیزی در وجودم باقی‌مانده‌که تأسف وتأثر شمارا برانگیزد طی باقیماندهٔ عمرنکبتبارم باخود داشته باشم.»

«ولی آقای کارتن، از شما تمنا می‌کنم قبول بفرمایید‌کا این چیزی‌که هنوز در وجود شما باقی است هنوز طوری هست‌که بتواند منشاء چیزهای بهتری باشد. تمنا می‌کنم به‌این موضوع توجه داشته باشید!»

«میس مـانت، در این خصوص اصرار نفرمایید. من خودم را آزمایش کرده‌ام وبهتر می‌دانم. سرتان را دردآوردم، سعی می‌کنم عرایضم را زودتر تمام‌کنم. به‌من این اجازه را می‌دهیدکه هروقت ملاقـات امروز را به‌خاطر می‌آورم باخیال راحت فکرکنم‌که آخرین راز زندگیم را به‌قلب پاك وشریف شما سپرده‌ام، وکه این راز فقط وفقط در قلب شما خواهد بود وآن را بـا کسی در میان نخواهید گذاشت؟»

«اگر این اطمینان، باعث تسکین وتسلایی است، حرفی ندارم.»

«یعنی حتی باعزیزترین کسانتان؟»

دختر پس از مکثی آمیخته به‌اضطراب جواب داد: «آقای کارتن، این راز متعلق به‌شما است نه‌من، ومن قول می‌دهم‌که آن را حفظ‌کنم.»

«متشکرم، یك دنیا از شما متشکرم.» دست دختر را بوسید وبه‌سوی در به‌راه افتاد.

«ضمناً بیمی نداشته باشید از اینکه روزی، حتی با گفتن کلمه‌ای، به این مذاکره اشاره‌ای کنم ـ ازجانب من هرگز به‌این موضوع اشاره‌نخواهد شد. ازاین لحظه خیال کنیدکه گویندهٔ‌این مطالب مرده است وبیم هیچگونه چیزی از جانب او نمی‌رود. من یاد این خاطرهٔ خوش را تادم مرگ گرامی خواهم داشت واز این بابت‌که آخرین اعتراقم را پیش شماکردم وشما نام‌و خطاها وبدبختیها وبیچارگیهای مرا بارأفت ومهربانی به‌ساحت قلب‌شرینتان پذیرفتید سپاسگزار شما خواهم بود ودعا به‌جانتان خواهم‌کرد، وامیدوارم که این قلب بررغم این یار همیشه شاد وسبکبار باشد!»

اینك باآنچه تاکنون نموده بود به حدی فرق داشت و اندیشیدن به اینکه چه‌بسیارازمحاسن وجودش‌را به‌دور افکنده‌بود وچه بسیاراز نکات‌خوب ومستحسن آن را هرروز به‌تباهی می‌کشانـد، چنان دردناك بودکـه دختر جوان، هنگامی‌که کارتن درکنار در ایستاده بود واورا می‌نگریست بی‌اختیار به‌گریه درآمد.

کارتن گفت: «نـاراحت نشوید! میس مانت، من لایق این همه محبت نیستم. یکی دو ساعت بعد، مصاحبین نایـاب وعادات زشتی‌کـه بـه‌چشم حقارت برآنها می‌نگرم. ولی در مقابل‌کششان مقاومتی ندارم مرا باز به صورتی در می‌آورندکه شایـدکمتر از هر ولگردی استحقاق این اشکها را داشته باشم. ناراحت نشوید! ولی به‌هرحال اطمینان داشته باشیدکه من‌در باطن و قلب خود نسبت بـه‌شما همان طور خواهم بودکـه حـالا می‌بینید، هرچند به‌ظاهر همانگونه خواهم بودکه تاکنون دیده‌اید، و آخرین تقاضایی که از شما دارم این است‌که این قسمت از عرایضم را هم قبول بفرمایید.»

«آقای کارتن، اطمینان داشته باشید.»

«این آخرین تقاضای من است، وبـا این تقاضا شما را از شر مهمانی که می‌دانم‌کمترین وجه اشتراکی بااوندارید وفاصلهٔ غیرقابل عبوری شمارا از او جدا می‌کند راحت می‌کنم. البته مـی‌دانم‌کـه‌گفتن این مطلب مفید

فایده‌ای نیست، اما به‌هرحال چیزی است‌که از دلم برمی‌آید: من بـه‌خاطر شما یاهرکسی‌که خاطرش پیش شما عزیز باشد، حاضر به هرکار و اقدامی هستم. اگر مـوقعیتم طوری بودکـه امکان فداکاریی بـه‌دست می‌داد قبول بفرماییدکه در راه شما یاعزیزان شما از بذل هیچگونه فداکاری دریغ نمی‌داشتم. خواهش می‌کنم اوقاتی‌که تنها هستید و باخودتان فکر می‌کنید مرا به‌صورتی بپندارید‌که صمیمانه آمادهٔ این فداکاری هستم. آن زمـان خواهد رسید، ودیری نخواهدکشیدکه رشته‌های دیگری، رشته‌هایی‌که شما راهمیشه شادوسعادتمند خواهند ساخت، شمارا بامحبت وعلاقهٔ بیشتری به بن‌خانه‌ای که این همه به‌آن علاقه‌مندید خواهند بست. در اوقاتی‌کـه تصویر پدری کامیاب در چهرهٔ شما می‌نگرد یا زمانی‌که زیبایی خودتان درپیش پایتان‌جان می‌گیرد آنوقت هم به‌یاد داشته باشید وبدانیدکه یك نفر هست‌کـه حاضر است جانش را فداکند تاکسی‌که مورد علاقهٔ شما است محفوظ بماند.» ودر پایان‌کلام افزود: «خدا حافظ! خداوند شما را حفظ‌کند!» و او را ترك‌کرد.

فصل چهاردهم

کاسب شریف

« جرمیاکرانچر» هرروز درحالی که پسرشرورش را درکنارش داشت در « فلیت استریت » برچارپایهٔ کذایی می‌نشست واشیاء متعدد وگوناگونی راکه مدام درجنب وجوش بودند نظاره می‌نمود. وخوب، چه‌کسی‌می‌تواند طی ساعات پررفت وآمد روز در « فلیت استریت » بنشیند وبراثرعبور و جنب وجوش دستجات متعددی‌که ازیکسو سربه جانب مغرب وازیك طرف رویه مشرق می‌نهادند و می‌نمود که هردو سر به سوی دشتهایی دارند که خورشید د، کرانه‌شان فرو می‌رود کور ، کرنگردد!

باری، آقـای «کرانچر» نشسته بود وپرکاه را دندان می‌زد وهمچون روستایی ملحدی که ازقرنها پیش به نگهبانی ایستاده باشد براین دوجریان مخالف می‌نگریست ودردل‌امیدی نداشت به اینکه روزی این‌جریان‌بخشکد، وانگهی یك چنین امید وانتظاری نـه مفید بود ونـه مساعـد، زیرا تسمت ناچیزی ازدرآمدش ازراهنمایی زنان تأمین می‌شد، بدین معنی‌که زنانی را که هرچند پا بسن گذاشته امابه صرف عادت شرمرو بودند، ازمیان امواج جریان عبور می‌داد وبـه ساحل مقابل می‌رساند، وهرچند مـدت اینگـونه مصاحبتها، درهریك ازاین موارد، کوتاه‌بود مع‌الوصف آقای‌کرانچرهمیشه به

خانمی که رنج هدایتش رابرعهده گرفته بود طوری ارادت پیدا می‌کرد که جداً هوس می‌کرد جسامی به سلامتیش بنوشد، وهمانگونه کـه گفته شد قسمتی ازدرآمدش از انعامهایی تأمین می‌شد کـه در ازاء این‌قبیل خدمات می‌گرفت.

روزگاری هم بود که شاعری درمحل پررفت وآمـدی برچارپایه‌ای می‌نشست ودرملاء عام به تأمل می‌پرداخت. آقای کرانچر، که شاعرنبود و اما دراین محل پرتردد برچارپایه‌اش نشسته بود تاآنجاکه امکان داشت کمتر فکر می‌کرد وبیشتر به دور وبر می‌نگریست.

تصادفاً رفت وآمد جمعیت چندان‌نبود وتعداد زنانی‌که دیر کرده‌بودند قلیل بود ویکی‌از آن روزهایی بود که وضع کاروکسب به طورکلی آن‌قدر کساد بود که موجب سوء ظن شود وباخود بیندیشد که خانم کرانچر باز چندك زده و نفرین‌کرده است. دکشاکش این افکار بود کـه جمعیتی انبوه ازقلیت استریت سرازیرشد. خوب‌که نگاه‌کرد دید مثل‌اینکه تشییع جنازه‌ای است وظاهراً مردم به این مراسم ایراد دارند وهیاهویی کـه ازجمعیت بلند می‌شود به این سبب است.

آقای کرانچر روبه آقازاده‌اش کرد وگفت: «جری، جنازه‌است هان!»

جری کوچولو فریاد برآورد: «هورا! هورا!»

پسرك این شادمانی را به لحنی ابرازکرد کـه بسیارمعنادار می‌نمود، به قسمی که پدرش سخت بدل گرفت ومعطل نکرد وسیلی جانانه‌ای بربنا‌گوشش نواخت وگفت:

«چه دردته؟ برای چی‌هورا می‌کشی؟ بزمجه، بااین جیغات چی‌چی‌رو می‌خوای به بابات بفهمونی! لاحول ولا... دیگه نمی‌شه ازپس این‌پسره براومد!» سپس همچنانکه اورا برانداز می‌کرد افزود: «نگاش کن، نیگاش کن، با این هوراهاش! دیگه صداتو نشنفم، والاحسابی نوش‌جون می‌کنی! شنفتی چی گفتم؟»

جری کوچولو، همچنانکه گوشش را می‌مالید گفت: « من که کاربدی نکردم! »

آقای کرانچر گفت: « پس خفه خون بگیر، دیگه از این فضولیهانکنی ها! برو رواون صندلی بشین تماشاکن. »

پسرك اطاعت کرد، وجماعت نزدیك شد: اطراف یك تابوت ویك کالسکهٔ نعش‌کش کثیف سوت می‌زدند ونعره می‌کشیدند. درکالسکه فقط یك سوگوار بود که مقداری زلم زیمبوکه گفته می‌شد لازمهٔ چنین موقعیتی است به لباسش زده بود، واین وضع باجمعیتی که هردم فزونی می‌یافت و شکلك درمی‌آورد ومسخره‌اش می‌کرد وفریاد می‌زد: « جاسوسه‌رو، هوهو! جاسوسه‌رو، هوهو! » وتعارفات دیگری که تکرارشان به علت کثرت تعداد وشدت لحن مورد ندارد چندان مطلوب نمی‌نمود.

مراسم تشییع جنازه همیشه ودرهرحال موردکمال‌علاقهٔ آقای کرانچر بود: هرگاه‌که جنازه‌ای ازجلو « تسن » می‌گذشت هوش‌ودرك آقای کرانچر به شدت گل می‌کرد، وطبیعی است‌که جنازه‌ای با این‌همه مشایع اورا سخت به هیجان آورد. ازاولین عابری‌که با اوسینه به‌سینه شد پرسید:

« داداش، جریان ازچه قرارهست؟ چه خبره؟ »

عابر گفت: « نمی‌دونم. جاسوسه‌رو، هوهو! جاسوسه‌رو، هوهو! » از دیگری پرسید: « این‌مرده کی هست؟ »

طرف جواب داد: « نمی‌دونم. » وهردوشتش را اطراف دهنش گرفت وباتمام قدرت‌صدا فریاد برآورد: «جاسوسه‌رو، هوهو! جاسوسه‌رو، هوهو!»

تا بالاخره باشخصی که اطلاعات بیشتری داشت سینه به سینه شد و این شخص به اوگفت که جنازهٔ شخصی است موسوم به « راجرکلای»

آقای کرانچرپرسید: « جاسوس بود؟ »

مرد مزبور جواب داد: « جاسوس « اولدبیلی » بود. جاسوسه رو، هوهو! جاسوس او- لد - بیلی! »

آقای کرانچ ، جریان محاکمه‌ای راکه درآن حضوریافته بود به یاد آورد، گفت:

« سبحان‌الله! دیده بودمش. یعنی میگی مرده؟ »

مرد مزبور جواب داد: « چه جورهم! حسابی هم مـ ده! » وبعدبه آهنگ مخصوص فریاد زد: « اوی، بندازین بیرون، جاسوسه رو! بندازین بیرون، جاسوسه ره! »

وچون تاکنون کسی پیشنهادی نداده بود این فکرچنان حسن‌استقبال شد که جمعیت بی‌درنگ آن را قاپید ودرحالی که آن را به آهنگ تکـرار می‌کرد طوری دو کالسکه را درحلقهٔ محاصره گرفت که‌کالسکه‌ها ناچار از توقف شدند. همینکه جمعیت درکالسکه راگشود تنها سرنشین‌آن تقلاکنان خارج شد ولحظه‌ای چند درمیان مـردم بال زد، امـا بسیارچابک بود واز شلوغی استفاده کرد ودرحالی‌کـه مظاهر اشک وماتم را، یعنی روبوش و کلاه ودستمال سفید را از سربازکرده بود، به سرعت باد ازمعرکه خارج شد.

مردم، مظاهر اشک وماتم را باشوق ولذت یاوه می‌کـردند وبه دم باد می‌دادند؛ دکانداران دکانهـایشان را باعجـله می‌بستند؛ زیـرا درچنین مواقعی جمعیت بـه چیزی ابقا نمی‌کـرد، وهمچون هیولایی مخوف مـورد وحشت بود. باری، درکالسکه نعش‌کش راگشوده بودند ومی‌خواستند جنازه را ازتابوت درآورند که کسی پیشنهاد جالبی‌کرد وگفت بهتراست تشریح‌کنان او را به‌گورستان ببرند، وچون نیاز بـه هرگونه پیشنهاد عملی سخت احساس می‌شد این پیشنهاد نیز با هلهله وشادی استقبال گـردید؛ بلافاصله هفت هشت نفری به درون‌کالسکه ریختند وده دوازده نفری دراطراف محل سورچی نشستند وآن اندازه هم که امکان داشت روی طاق جای‌گرفتند و به اطراف آن آویختند. « جری‌کرانچر » درمیان نخستین داوطلبان گـروه بود، ووقتی روی طاق جای‌گرفت کلهٔ زیرش را باد وتنی درگوشهٔ نعش‌کش پنهان ساخت تا ازنظر « تلسن » مخفی بماند.

کارکنان خدمتگزار متوفیات علیه این تغییراتی‌که در مراسم به عمل آمده بود اعتراض‌کردند اما چون رودخانه نزدیک بود واظهارنظرهایی شده بود مبنی براینکه برای برسرعقل آوردن اشخاص گردنکش وناباب آب سرد داروی مؤثری است اعتراضاتی هم‌که به عمل آمد ضعیف ومختصر بود. به هرحال، دسته مجدداً به راه افتاد؛ لوله بخاری پاک‌کنی نعش‌کش را می‌راند؛ رانندهٔ نعش‌کش درکنارش نشسته بود وتحت نظروارشاد جمعیت، اورا در راندن کالسکه مساعدت می‌نمود. کلوچه‌پزی نیز باکمک وزیر-مشاورخود کالسکهٔ دیگر را می‌راند. ستون جمعیت تازه بـه « استراند[1] » رسیده بود که « خرس باز » دوره‌گردی باخرس کثیف وسیاه خـود به آن پیوست وقیافهٔ عجیبی به تعزیه داد.

باری، جمعیت آبجوخوران وچپق‌کشان وآوازخوانان ودرحالی‌که به مسخره مرثیه می‌خواند وتقلید درمی‌آورد ،درهرقدمی تعدادی را به خـود جذب می‌کرد ومغازه‌ها درپیشاپیش‌بسته می‌شد به راه خود رفت. مقصدش کلیسای « سنت پانکراس[2] » درخارج شهربود. بالاخره به مقصد رسید وبه گورستان ریخت و« راجرکلای » متوفا را به آیین‌خاص وبامنتهای شادمانی به خاک سپرد.

چون ازکار دفن متوفا فراغت یافتند وناچار می‌باید سرگرمی دیگری بـ ای خود فراهم می‌ساختند نیوغ دیگری، شاید مغزهمان نابغهٔ نخستین، فکر بکری را پیش‌کشید: مبنی براینکه بـه هرعابری کـه برخوردند اورا متهم به جاسوسی کنند وقصاص کنند؛ در اجرای این طرح دهها نفرمردم بی‌آزاری که به عمرخود هـ گز گذرشان به « اولدبیلی » نیفتاده بود مورد تعنیب واذیت وآزار قرارگرفتند. عبور ازاین مرحله، به شکستن پنجره‌ها وچپاول میخانه‌ها امری بود طبیعی. بالاخره پس‌از چند ساعت کـه طی‌آن

---

1) Strand
2) Saint Pancras

چندین دکه باخاک یکسان شد وبرای تأمین اسلحهٔ کافی تودههای جلومتازل خراب شد وبه یغما رفت شایعه‌ای دراطراف پیچید مبنی براینکه مأموران انتظامی به محل اعزام شده‌اند. متعاقب این احوال، جمعیت اندك اندك متفرق شد. شاید که مأموران سرانجام آمدند وشاید هم هرگز نیامدند اما به هرحال این سیرتکاملی هردسته‌ای بود که به این شکل راه می‌افتاد.

آقای کرانچر درتظاهرات اختتامیه شرکت نجست؛ درقبرستان ماند که بامتولیان ختم گفتگوکند ومراتب همدردی وتألم خود را بدیشان ابلاغ نماید. این محل همیشه تأثیر آرامبخشی براو داشت. اغلب چپقی ازیکی ازمیخانه‌های مجاورفراهم می‌کرد ومی‌نشست ودودی می‌زد وازلای میله‌ها، باقیافهٔ تفکرآمیز به این محل خیره می‌شد.

بنا به عادت باخود گفت: « ای، جری، همین «کلای» حاضر و اون روز دیدی، و دیدی‌که چوون وخوش ریخت وخوش اندام بودا »

چپقش راکشید وقدری تأمل کرد وسپس به منظور اینکه پیش‌ازپایان وقت اداری درسرپست خود حاضر باشد ازراهی که آمده بود بازگشت. معلوم نیست آیا این تفکرات تأثیر سویی برکبدش گذارد یا وضع مزاجیش اصولا خوب نبود یا اینکه فقط خواسته بود ازشخص عالیمقامی دیدن‌کند. علت هرچه بود، جریان باموضوع مورد بحث ارتباط چندانی ندارد، ولی‌به هرحال دربازگشت سری به پزشك معالج خود که جراحی عالیقدربود زد.

« جری » کوچولو، باگفتن اینکه درغیابش کاری ارجاع نشده است خاطرش را آسوده داشت. بانکه تعطیل شد، کارمندان سالخورده بیرون آمدند، نگهبان به نگهبانی گماشته شد وآقای «کرانچر» وپسر برای صرف عصرانه به خانه رفتند. آقای کرانچر به محض‌اینکه داخل شد خطاب به زنش گفت:

« حالا درست گوش‌کن ببین چی میگم! منِ کاسب شریفوکه می‌بینی، اگه امشب کارم نگرفت ختم می‌دونم نفرینم کردی؛ وباهت صوری رفتار

می‌کنم که انگار بااین دوتا چشمم دیدم. »

زن بینوا سرتکان داد. آقای کرانچرباخشمی که آثار بیم ازآن هویدا بودگفت: « دهه، داری تو روی من نفرین می‌کنی! »

« منکه چیزی نگفتم. »

« حالاکه نمیگی فکرش هم نکن! چه فرق می‌کنه، فکرشو که می‌کنی مثل اینه‌که زانوزدی ونفرین می‌کنی... هردوش یکیه. راست میگی‌فکرشم نکن. »

« خب، جری. »

آقای کرانچر، پشت میز جای‌گرفت وتکرار کرد: « خب، جری! جون خودت، که همین‌کارم می‌کنی! آره! خب، جری! »

دراظهار این‌گفته ها منظور خاصی نداشت ومانند بیشتر اشخاص از این‌کلمات به عنوان وسیله‌ای جهت ابراز نارضایی استفاده می‌کرد. لقمه‌ای نان وکره را به دهن برد وآن را چنانکه گویی به‌کمک صدف ناپیدایی که ازته نعلبکی برداشته است فرو می‌دهد بلعید و گفت:

« آره، درست میگی، خب جری، آره، توگفتی ومنم باورکردم، »

موقعی‌که لقمهٔ دوم راگرفت زن بینواپرسید: « امشب بیرون میری؟»

« بله، بیرون می‌رم. »

پسرش پرسید: « بابا منم بیام؟ »

« نه میای چه‌کنی؟ همونطور کـه مادرت می‌دونه من میـرم ماهـی بگیرم - جای دیگه‌ای که نمی‌خوام برم. »

« بابا، چوب ماهیگیرت داره زنگ می‌زنه. »

« بتوچه »

« بابا، ماهی باخودت میاری خونه؟ »

آقای‌کرانچرسری تکان داد و گفت: «اگه نیارم، نون خالی می‌خوری. دیگه نمی‌خـواد چیزی بپرسی. اینم بدون تاتو نخـوابی من یامو ازاین د

بیرون نمی‌ذارم. »

بقیهٔ اوقات شب را مصروف مراقبت ازخانم کرانچر نمود؛ مدام او را به صحبت می‌گرفت، مبادا فکرکند ودرعالم فکروخیال دعای بد در حقش بکند، وبه همین منظور پسرش را نیز مأمورکردکه اورا به صحبت بگیرد، و مدام بی‌بهانه می‌گشت تا به نحوی فرصت فکروتأمل به اوندهد وبه‌این ترتیب روزگار زن بینوا را سیاه‌کند. مؤمن‌ترین اشخاص قادرنبود آنقدرکه آقای کرانچر به نفرین خیالی‌زنش اعتقاد داشت به تأثیریک دعای مستجاب ایمان و اعتقاد داشته باشد. درست مثل اینکه یکی به وجود اشباح واجنه عقیده نداشته باشد وازشنیدن داستانهای اشباح وحشت‌کند.

« ودرست گوشاتو واکن! فردا دیگه بازی درنیساری! اگه من، من کاسب زحمتکش، توتستم قاتقی، لقمه‌گوشتی، فراهم‌کنم دیگه نگی من‌بهش دست نمی‌زنم ویخوای به نون خالی خودت بچسبی. اگـه من، من‌کاسب شریف تونستم وآبجویی تهیه کردم نگی که غیرازآب چیزی نمی‌خـورم! خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو؛ اگـه نشی، جماعت‌کـه من‌باشم حسابی ازپست برمیاد. »

وباز به غرولند ادامه داد وافزود: «کـه آدم بیاد با روزی خودش اعلان جنگ بده. با این چندک زدنها ونفرین‌کـردنات بالاخـره نون مونه آجر می‌کنی. یه نگاهی هم به دسرت بکن. بچه‌ته، نه؟ می‌بینی کـه ازنی‌قلیون هم نازکتره. یعنی تو خودتو مادر می‌دونی، ولی نمی‌دونی که اولین وظیفهٔ یه مادر اینه که بچه‌شو چاق وسرحال نیگر داره؟ »

این اظهار به رگ غیرت « جری » کوچولو برخـورد وبه تندی بـه مادرش اخطارکرد که نخستین وظیفه‌اش ونیز وظایف دیگری راکه ازنظر دور داشته است انجام دهـد و خلاصه انجـام آن قسمت از وظایفی را که پدرش با آنهمه رأفت و محبت بدان اشاره داشته است از نظر دور ندارد. و بـدینسان ساعـات نخستین شب در خـانوادهٔ آقـای « کـرانچر » بـه

سرآمد ومادر وپسر دستور یافتند به بستر بروند وبخوابند. آقای کرانچر پاس اول شب را باتک چپقهایی که می‌کشید گذراند وتا ساعت یک بعداز نیمه شب نشست؛ ساعات آخرشب بودکه از روی صندلی برخاست، کلیدی ازجیبش درآورد ودرگنجه‌ای راگشود وکیف ودیلمی خوشدست وطنابی و زنجیری ودیگر «وسایل ماهیگیری» ازاین قبیل را از آن بیرون‌آورد وپس‌از اینکه این وسایل را بامهارت ودقت در اطراف تن وبدن خود جای داد ناسزایی تودیعی نثارخانم «کرانچر» کرد وچراغ را خاموش کرد وخارج شد.

« جری » کوچولوکه هنگام رفتن به بستروانمودکرده بود که لباسش را درآورده ولی درحقیقت بالباس درازکشیده بود چندلحظه پس‌از رفتن‌پدرش از رختخواب بیرون آمد ودرپناه تاریکی ازپی‌اش روان شد؛ ازپله‌ها پایین رفت وازحیاط‌گذشت و واردکوچه شد. درمورد بازآمدن به خانه هیچگونه ناراحتی‌خیالی نداشت، زیرا عمارت پراز مستأجر و در تاصبح باز بود.

« جری » کوچولوکه اشتیاق به کشف فوت وفن واسرارشغل شریف پدرش اورا بدینکار واداشته بود به دیوارمنازل چسبیده بود ودیواربه‌دیوار ودر به در وآجربه‌آجر پیش می‌رفت وپدررا لحظه‌ای ازنظردورنمی‌داشت. به سوی شمال پیش می‌رفتند وهنوز راه چندانی نرفته بودند که یکی دیگر از حواریون « اسحق والتن[1] » به والد محترم ملحق شد وهمگام با او به راه خود ادامه داد.

نیمساعت راه که ازمبدأ عزیمت دورشدند ازحیطهٔ عمل چراغهای کورسو وتگهبانان کورسوترخارج شدند وبه جادهٔ خنوتی رسیدند؛ ضمن راه ماهیگیر دیگری به‌آنان پیوست ـ این عمل چنان بی سروصدا صورت‌گرفت که اگر « جری » کوچولو آدمی خرافاتی بود حتماً فکرمی‌کرد که ماهیگیر اولی ناگهان به دونفر تقسیم شده است.

---

۱) Izaak Walton (۱۵۹۳ ـ ۱۶۸۳) مؤلف‌کتاب « ماهیگیر کامل»

باری، سه نفر به راه خود ادامه دادند وجری کوچولو نیز دربی‌شان روان بود. آمدند وآمدند تابه پای پشته‌ای‌که مشرف برجاده بود رسیدند، دراینجا ایستادند. بربالای این پشته یک دیوار کوتاه آجری بود که دورش را نردهٔ آهنی‌کشیده بودند. سه ماهیگیر درپناه پشته ودیوار آجری ازجاده خارج شدند وبه کوچهٔ بن‌بستی که یک طرف آن را همین دیواری تشکیل می‌داد که هشت‌پایی ارتفاع آن بود پیچیدند. جری کوچولو کـه درکنجی توز کرده بود وکوچه را نگاه می‌کرد قیافهٔ پدرش را دید کـه درمقابل نور ماه برجستگی خاصی یافته بود وداشت به چابکی از یک دروازهٔ آهنی بالا می‌رفت؛ دریک چشم برهم زدن بالا رفت؛ ماهیگیردوم وسوم نیزبالا رفتند؛ هرسه بی‌سروصدا پایین‌جستند ولحظه‌ای چند درهمانجایی که فرود آمده‌بودند ماندند ـ مثل اینکه گـوش فرا می‌دادند. سپس چهـاردست وپا دورشدند. اکنون نوبت « جری » کوچولو بود کـه به دروازه نزدیک شود. درحالی که نفس‌را درسینه حبس‌کرده بود خود را به دروازه رساند. به آنجاکه رسید درکنجی توزکرد ونگاهی‌به محوطه افکند ودیدکه سه‌نفرماهیگیرخزان‌خزان ازلای علفها پیش می‌روند! ازاینجا قبرستان وسنگ قبرهـا بـه قیافهٔ اشباح جلوه می‌کردند ومنارکلیسا بـه شبح روح یک غـول قـوی هیکل شباهت داشت. راه چندانی نرفته بودند که ازخزیدن باز ایستادند وبه پا خاستند، و به «صید ماهی» پرداختند.

ابتدا بایك بیل به صید پرداختند، اندکی بعد به نظر رسید کـه والد محترم چیز شبیه به « پیچ دربطری » را تنظیم می‌کند. معلوم نبود چه‌کار می‌کنند، اما هرچه بود سخت مشغول بودند؛ جری‌کوچولـو دراین هنگام براثر صدای موحش ساعت کلیسا به قدری وحشتزده شدکه درحالی‌که موی سرش مانند موهای سرپدرش سیخ ایستاده بود تا به فرار گذاشت.

اماچون‌مدتها بود مشتاق‌بوداز‌این‌قبیل‌مسائل سردرآوردن‌این خواهش‌نه تنها اورا ازرفتن بازداشت، بلکه وسوسه‌اش‌کردکه برگردد وسروگوشی‌آب

بدهد. موقعی که برای بازدوم به داخل محوطه نظرافکند دید هنوز سخت مشغول «صید» هستند وپیدا بود که ماهیی به تور زده‌اند. صدای پچ پچ و هن‌هن ازآن پایینها به‌گوش می‌رسید،آثار تقلا وفشار ازهیکلشان‌که دولاشده بود پیدابود، مثل‌اینکه جسم سنگینی رابلند می‌کردند. جسم مزبوراندك‌اندك اززمین خارج شد، « جری »کوچولو می‌دانست این جسم چه خواهدبود، اما وقتی آن را دید ودید که بدر محترمش دست به‌کار بازکردن آن شد چنان وحشت‌کرد که معطلی را جایز ندانست ویا به فرارگذاشت وتایک میل راه نپیمود درهیچ جا توقف نکرد.

حتی بعد ازآن‌هم اگر برای نفس تازه کردن نبود در هیچ‌جا توقف نمی‌کرد، زیرا این فرار به مسابقهٔ دویی شبیه بود که اشباح سردرپی آدم گذاشته باشند، ودرچنین وضعی بدیهی است آدم می‌خواهد هرچه زودتر به انتهای مسابقه برسد. فکر می‌کرد که تابوتی که دید سر درعقبش‌گذاشته ودرعالم خیال می‌دیدکه بریک انتهایش تکیه‌کرده وسیخ ایستاده وازدنبالش شلنگ برمی‌دارد وپیش می‌آید وچیزی نمانده است که به اوبرسد وبازویش را بگیرد. واین البته چیزی است که آدم ازآن وحشت‌کند. وعجب اینکه این جانور تنها در پشت سر نبود، وه جری » کوچولو ازترس اینکه مبادا مانند بادبادك بچه‌ها ازکوره راهی سر دربیاورد وراه براوبگیرد از اینگونه کوره راهها اجتناب می‌کرد و از وسط جاده می‌گریخت. این شئی خیالی در درگاهی عمارات نیز کمین می‌کرد وشانه‌های مخوف خودرا به درها می‌سود وآنها را تا حوالی گوش بالا می‌افکند. انگار می‌خندید. درسایه‌های میان راه می‌خزید واز روی شیطنت برپشت می‌خوابید تامانع ازحرکتش گردد، حال آنکه درتمام این‌مدت ازپشت سربتاخت می‌آمد وچیزی نمی‌ماند به اوبرسد؛ با اینحال پیداست که وقتی « جری »کوچولو به درخانه رسید ازترس‌قالب تهی‌کرده بود، حال آنکه جانور کذایی هنوز دست ازسرش برنداشته بود و تلپ تلپ ازپله‌ها بالا می‌آمد، وبالاخره با او به بسترخزید وهنگامی هم‌که

خسته ونیمه جان به خواب رفت برسینه‌اش غنود.

صبحگاهان، پیش‌ازطلوع آفتاب، هنگامی‌که پدرش برگشت «جری» کوچولو درپستویی‌که درآن خوابیده بود از خواب آشفته خود بیدار شد. پیدا بود که پیش‌آمدی کرده بود، یعنی «جری» کوچولو اینطور استنباط کرد؛ چون دید پدرش هردو گوش مادرش راگرفته وپس‌کله‌اش را به لبهٔ تختخواب می‌کوبد ومی‌گوید:

«گفتم که خدمتت می‌رسم... ومی‌رسم!»

زنش به التماس می‌گفت: «جری! جری! جری!»

جری گفت:«باکارم مخالفت می‌کنی، ومن وشرکام چویشومی‌خوریم؟ توقراربود به من‌حرمت بذاری وبی‌اطاعتیمو نکنی... چه دردته‌که سرکشی می‌کنی؟»

زن بینوا بچشمان اشك آلود زبان به اعتراض گشود وگفت: «من که همیشه سعی می‌کنم برای توزن خوبی باشم.»

«زن خوبی هستی که باکسب شوهرت ضدیت می‌کنی؟ این احترا به شوهره که کسبشو بی‌اعتبار می‌کنی؟ این اطاعت ازشوهره‌که درجریانات حساس مربوط به‌کسب وکارش بی‌اطاعتی‌شو می‌کنی؟»

«جری، آخه اونوقتها از این‌کارهای بد نمی‌کردی!»

آقای کرانچر گفت: «توهمین ازسرت هم زیاده‌که زن به‌کاسب شریف هستی. دیگه ازتو نخواستن به‌کلهٔ زنانه‌ات فشار بیاری وحساب بکنی که ازکی دنبال این‌کسب رفت وازکی نرفت. یه زنی که برای شوهرش احترام قائله باشه ومطیعه کاری به‌کاراش نداره. خودته یه زن دیندار وبا خداهم می‌دونی، آره؟ اگه دیندارش تویی که صدرحمت بـه اون بی‌دینش! همین تیرهایی که جلو این رودخونهٔ تایمزکوبیدند چقدر حس وظیفه شناسی‌دارن توهم همونقدر داری، وهمونا راهم بایدکوبید توکله‌ات.»

این مناقشه سه لحنی فروافتاده صورت می‌گرفت. عاقبت کاسب

زحمتکش باحرکت پا بوتینهای گل‌آلودش را درآورد وبر کف اتاق درازکشید. پسرش دزدکی سربرداشت ونگاهش کرد وچون دیدکه دستهای زنگ‌آلودش را به عوض بالش زیرسر گذاشته وخوابیده است اونیز درازکشید ومجدداً به خواب رفت.

آن روزصبح هنگام چاشت نه ازماهی‌خبری بود ونه ازچیزهای‌دیگر. آقای « کرانچر » افسرده وبی دل ودماغ وبسیارعصبانی بود، درکتری را دم دست نگهداشته بود تا درصورتی کـه خانم «کرانچر» نشانی ازتلاوت دعای سفره ابراز دارد ازآن به عنوان وسیلهٔ تأدیب استفاده کنـد وآن را برسرش‌بکوبد. درموقع معمول دست ورویش را شست وکفشهایش را واکس زد وهمراه پسرش به جانب محل‌کسب ظاهرش به راه افتاد.

« جری » کوچولو باچارپایه‌ای که زیربغل زده بود ودرکنار پدرراه می‌پیمود و «فلیت استریت » آفتاب‌گرفته وشلوغ را زیرپا می‌نهاد با جری کوچولوی شب، که درتاریکی وتنهایی ازچنگه تعقیب‌کنندهٔ مخوف گریخته وده‌ان دوان به خانه‌آمده بود، تفاوت بسیارداشت. بابرآمدن آفتاب هوش وحواسش را بازیافته وترس ودهشتش باتاریکی شب رفته ،رخت بربسته بود که از این لحاظ شاید درآن صبح آفتابـی تنهـا نبـود وبابسیاری ازعابران « فلیت استریت » ومردم لندن وجه اشتراك داشت.

همچنانکه درکنار پدر راه می‌رفت، درحالی که احتیاط می‌کرد زیاد به اونزدیك نشود ولااقل به اندازهٔ یک طول چارپایه ازاوفاصله داشته باشد، گفت:

« بابا، مرده دزد چیه؟ »

آقای «کرانچر» بی‌اختیار ایستاد، بعد جواب داد: «من چی‌میدونم؟»

پسرك باقیافهٔ بی‌شیله پیله گفت: « ولی‌بابا من‌خیال می‌کردم شما همه چی‌رو می‌دونی. »

آقای «کرانچر» به راه افتاد، وهمچنانکه کلاهش را ازسر برمی‌داشت

تا به موهای زبرش آزادی عمل دهد، گفت: « آه، بله! خوب، اونم یه ـ کاسبه. »

جری کوچولوی ناقلا پرسید: « بابا، چی‌چی می‌فروشه؟ »

آقای کرانچر قدری تأمل کرد، سپس جواب داد: چیزهایی که خرید ـ وفروش می‌کنه بیشتر وسایل علمیه. »

پسرك ناقلا پرسید: « جنازه می‌فروشه، نه بابا؟ »

آقای کرانچر گفت: « آره، گمون می‌کنم چیزهایی دراین حدود. »

« بابا، نمی‌دونی چقدر دوست دارم که من هم وقتی بزرگ شدم مرده دزد بشم؟ »

این کلمات آقای «کرانچر» را تسکین داد، اما باقیافه‌ای تردیدآمیز و به شیوه‌ای پرهیزکارانه سرتکان داد و گفت:

« البته بسته‌اس به اینکه استعداد تو چطوری پرورش بدی. سعی کن استعداد تو پرورش بدی، وتا اونجایی هم که می‌تونی بامردم کمتر صحبت کنی؛ ازکجا معلوم شاید هم تونستی خیلی کارها بکنی. »

وقتی « جری » کوچولو، که براثر این سخنان به وجد آمده بود، جلوجلو دوید تاچارپایه را درسایهٔ «بار» مستقر کند آقای «کرانچر» باخود گفت:

« جری، کاسب شریف، امید هست که لااقل این پسره عوض مادرش مایهٔ راحتی وآسایشت بشه وباری از رو دوشت برداره. »

فصل پانزدهم

بافندگی

در میخانهٔ مسیو «دفارژ» باده‌خواری زودتر ازمعمول آغاز شده بود. از ساعت شش صبح چهرهای زرد وپریده رنگی‌که از لای میله‌های پنجره سرك‌کشیده وبه درون نگریسته بودند قیافه‌های دیگری را دیده بودندکه برفراز جامهای شراب خم‌گشته بودند. شرابی‌که آقای «دفارژ» می‌فروخت حتی در منتهای خود شرابی رقیق بود، ودر اینگونه مواقع فوق‌العاده رقیق بود. به‌علاوه، شرابی بود ترش مزه وترش‌کننده، زیرا هرکس‌که جرعه‌ای از آن می‌نوشید «ترش می‌کرد». از انگور افشردهٔ آقای «دفارژ» جز شعلهٔ دودآلود آتشی‌که در تاریکی می‌سوخت و در درد آن‌کمین می‌کرد شعلهٔ مستانه‌ای به‌خارج نمی‌تراوید.

این سومین روز بودکه مردم صبح زود درمیخانهٔ آقای «دفارژ» گرد آمده بودند وشراب می‌نوشیدند. این جریان از روز دوشنبه شروع شده و اکنون چهارشنبه بود؛ اما مشتریان‌آنقدرکه به‌فکر فرو می‌رفتند وتأمل می‌کردند شراب نمی‌نوشیدند، زیرا بیشترکسانی‌که درآنجا نشسته بودندوگوش فرا می‌دادند ونجوا می‌کردند ودزدانه به‌این‌سو وآن‌سو می‌رفتند اشخاصی نبودندکه حتی اگر پای جانشان هم در میان بود می‌توانستند سکه‌ای از

جیب درآورند و روی پیشخوان گذارند. با وجود این از هنگامی که در میخانه راگشوده بودند همین مردم باچنان علاقه‌ای آمده بودند که گفتی می‌توانند بشکه‌ها شراب سفارش دهند. از این میز به آن میز واز این کنج به آن کنج می‌رفتند وبه‌عوض شراب باچشمان آزمندشان حرف می‌بلعیدند.

اما علیرغم این همه مشتری از صاحب میخانه خبری نبود؛ وکسی هم جایش را خالی نمی‌کرد، چون تازه واردی که از آستانهٔ در می‌گذشت نه چشمی به‌دنبالش می‌گرداند ونه‌سراغش را می‌گرفت ونه از اینکه می‌دید مادام «دفارژ» باظرف پر از سکه‌های کج وکوله ـ که همچون آدمهایی که از جیبشان درآمده بودند ازریخت وقیافه افتاده بودند ـ پشت پیشخوان نشسته است ومیخانه را اداره می‌کند تعجب می‌کرد.

جاسوسانی که دزدانه سرك می‌کشیدند ونگاه می‌کردند، همچنانکه به هرجا، از اعلی تاادنی، ازکاخ شاه گرفته تا زندان تبهکاران سرك می‌کشیدند وسر وگوش آب می‌دادند می‌دیدندکه نوعی انتظار برمحل سایه افکنده است. بازی باورق رونقی نداشت، آنهایی که دومینوبازی می‌کردند مهره‌ها را باقیافهٔ تفکرآمیز برهم توده می‌کردند وبه‌عوض بازی باآنها برج می‌ساختند. می‌خواران، باانگشت وباقطرات مشروبی که روی میزها ریخته بود شکل می‌کشیدند؛ مادام «دفارژ» باخلال دندان به‌سر آستین ژاکتش ورمی‌رفت، ودر عین حال، چیزهای نامرئی ومخنان نارسایی‌را دردور دست می‌دید ومی‌شنید.

باری، در این «دمخواری» چنین بود وضع‌محلهٔ «سن‌آنتوان» تاظهر. ظهر بودکه دومرد غبارآلود ازکوچه‌ها وخیابانها وچراغهایی که برفرازشان تاب می‌خورد گذشتند: یکی از آن دو نفر آقای «دفارژ» و دیگری مأمور نگهداری راه بودکه کلاهی آبی برسر داشت. این دو نفرکه سراپا گردوغبار بودند واز تشنگی رمق نداشتند وارد میخانه شدند. ظهور این‌دو، آتشی در دل «سن‌آنتوان» برانگیخت که همگام باآنها گسترش می‌یافت وسرانجام

شعلهٔ آن در قیافه وچهرهٔ اشخاصی‌که دم در وپنجرهٔ خانهٔ خویش ایستاده بودند وانتظار می‌کشیدند زبانه‌کشید. معذلك‌کسی از پی‌شان به‌راه نیفتاد و هنگامی هم‌که واردمیخانه شدند، هرچندکه نگاه‌حاضران به‌یکباره‌متوجه‌شان شد، کسی باآنها صحبت نکرد.

آقای «دفارژ» گفت: «آقایون، روز به‌خیر!»

با این عمل همه مهر سکوت از لب برداشتند و یکصدا گفتند: «روز به‌خیر!»

«دفارژ» سری تکان داد و گفت: «آقایون، هوای بدی است.»

به‌شنیدن این سخن هرکس به‌نفر پهلودستی خود نگریست، همه چشم به‌زیر افکندند وخاموش ماندند ـ جز یك نفرکه از جا برخاست وبیرون رفت. آقای «دفارژ» باصدای رساخطاب به‌مادام دفارژ گفت: «خانم، بااین‌مرد نازنین‌که مأمور نگهداری راهـه واسمش هم «ژاکـه» چندین فرسخ پیاده اومدیم. دریك منزل ونیمی پاریس تصادفاً بهش برخوردم. پسر خوبی‌است، اسمش هم «ژاکه». به‌قدری شراب بهش بده!»

دومین نفر هم ازجابرخاست وبیرون رفت. مادام «دفارژ» قدری‌شراب جهت مأمور نگهداری راه، موسوم به ژاك، گذاشت. شخص اخیرالذکرکلاه آبی را از سر برداشت و بـه‌مشتریان سلام داد وشراب را نوشید. مقداری نان سیاه در جیب بغل داشت: درکنار پیشخوان مادام دفارژ نشست وبـه خوردن نان ونوشیدن شراب پرداخت. در این هنگام سومین نفرهم بلندشد واز میخانه بیرون رفت.

دفارژ نیز جرعه‌ای شراب نوشید وگلویی ترکرد، منتها چون‌شراب برای او چیز تازه ونوظهوری نبود مقداری‌که نوشیدکمتر از آنچه بودکه به‌مأمور نگهداری راه داده بود. پس از اینکه شراب را نوشید منتظر ماند تا اینکه دست روستایی صبحانه‌اش را به‌پایان رساند. در این ضمن نه‌کسی را نگاه‌کرد ونه‌کسی به‌او نگریست، حتی مادام دفارژ هم‌که بافتنی‌اش را

برداشته بود وسخت مشغول بود توجهی به‌او نداشت.

چندی که گذشت دفارژ پرسید: «رفیق، غذاتو خوردی؟»

«بله، خیلی ممنونم.»

«پس، بریم تا اتاقی روکه بهت وعده داده بودم ببینی؛ درست همونه که تو میخوای.»

از میخانه خارج شدند و به‌خیابان آمدند، از خیابان دور شدند و از حیاط گذشتند و از رشته پلکانی که شیبی تند داشت بالا رفتند و به اتاقك زیر شیروانی آمدند ـ همان اتاقی که یك‌وقتی پیرمردی سپیدموی درآن برنیمکتی نشسته وکمر خم‌کرده بود وکفش می‌دوخت.

اکنون از پیرمرد سپیدموی اثری نبود، اما سه نفری که تك‌تك‌میخانه را ترك گفته بودند در آنجا بودند. حلقه‌ای این سه نفر و پیرمرد سپیدمو را که راه دوری باآنان‌فاصله داشت به‌هم می‌پیوست؛ یك‌وقتی این‌سه‌نفرازشکاف دیوار به‌درون اتاقك نگریسته واو را تماشاکرده بودند. «دفارژ» در را با دقت تمام بست وبه‌لحنی فرو افتاده آغاز به‌سخن کرد: «ژاك شمارهٔ۱، ژاك شمارهٔ۲، ژاك شمارهٔ۳! این همونیه‌که شاهد ماجرا بوده وطبق قرار قبلی با من، که ژاك شمارهٔ۴ باشم، برخوردکردا او ماوقع‌رو براتون تعریف می‌کنه. ژاك شمارهٔ۵، بگو ـ تعریف کن!»

مأمور نگهداری راه، باکلاه آبیش عرق پیشانی آفتاب سوخته‌اش را گرفت وگفت: «آقا، ازکجا شروع کنم؟»

آقای دفارژ گفت: «از همون اول شروع کن.»

مأمور نگهداری راه آغاز به‌سخن کرد، وگفت: «یه‌سال‌پیش بودکه او را دیدم ـ یعنی این تابستون‌که نگذره میشه یه‌سال ـ دیدم‌که زنجیر زیر کالسکهٔ مارکی روگرفته و ازش‌آویزون شده. جریان از این قرار بود: من تازه‌کارمو تموم‌کرده بودم، آفتاب داشت غروب می‌کرد وکالسکه مارکی یواش یواش از تپه پایین میومد، اونهم زنجیرو گرفته بود وبهش آویزون

شده بود... اینطور!»

این را گفت وماوقع را، از اول تا به‌آخر، عملا نشان داد، وطبیعی است از آنجایی‌که طی این یکسال، این ماجرا یگانه مایهٔ تفریح وسرگرمی اهالی دهکده بود ولذا به‌دفعات آن را تکرارکرده بود، درانجام عمل‌تبحر ومهارت فوق‌العاده‌ای کسب کرده بود.

ژاك شمارهٔ ۱ رشتهٔ سخنش را برید و پرسید: «قبلا هم او را دیده بودی؟»

مأمور نگهداری راه از روی زمین برخاست وجواب داد: «نه، اصلا ندیده بودمش.»

ژاك شمارهٔ۳ پرسید: «پس بعدها اونو چطور شناختی؟»

مأمور نگهداری راه به‌لحنی ملایم ودرحالی‌که بینی‌اش رامی‌خاراند گفت: «از قد بلندش. آن روز غروب وقتی جناب مارکی پرسید: بگوببینم قیافه‌اش چطوری بود؟ جواب دادم: بلند، قد یه‌غول.»

ژاك شمارهٔ۲ گفت: «می‌باس می‌گفتی قد یه‌کوتوله.»

«ولی من ازکجا بدونم؟ هنوزکار صورت نگرفته بود؛ و تازه بامنم صحبتی نکرده بود. وانگهی من خودم داوطلبانه نرفتم‌که چیزهایی‌روکه دیده بودم تعریف‌کنم. آقای مارکی‌که‌کنار حوض وفواره ایستاده بود با انگشت به‌من اشاره‌کرد وگفت: اون مردکه‌روبیارین پیش من! آقایون، خدا بسر شاهده من خودم داوطلبانه نرفتم.»

دفارژخطاب به‌مردی‌که سؤال‌راکرده بودگفت: «اینوکه درست‌میگه، ژاك! خوب، ادامه بده!»

مأمور نگهداری راه باقیافه‌ای اسرارآمیز گفت: «بله! مرد بلند قد غیبش زد؛ دنبالش گشتند... چند ماه؟ نمی‌دونم... نه‌ماه، ده‌ماه، یازده‌ماه؟ درست نمی‌دونم.»

دفارژگفت: «مدتش مهم نیست؛ هرقدر هم خوب قایم شده بود

متأسفانه عاقبت پیداش کردند. خوب، ادامه بده!»

«هیچی، بازهم رو تپه داشتم کار می‌کردم، و آفتاب داشت غروب می‌کرد. داشتم وسایلم را جمع می‌کردم که به‌دهی که پای تپه بود برگردم. اونجا چون تو دره بود هوا تاریك بود. وقتی سرمو بالاکردم شش‌تا سرباز دیدم که داشتند میومدند، توشون یه مرد بلندقد بودکه دستهاشو سفت به پهلوهاش بسته بودن.. اینطور!»

در اینجا نیز به‌کمك‌کلاه آبی خود وضع مردی راکه دستهایش را با طناب به‌پهلوهایش بسته واز پشت گره زده بودند مجسم‌کرد.

«... کنار سنگهایی که کپه‌کرده بودم ایستادم تا سربازها بیان ردشن (چون، می‌دونید، اون جاده جای خلوتی است وآدم اونجا هرچی ببینه به تماشاش می‌ارزه.)، اولها وقتی جلواومدند فقط همین دیدم که شش‌تا سربازن ودستهای یه‌آدم بلند قدی‌رو بسته‌ان وباخودشون میارن. قیافه‌هاشون هم درست تشخیص داده نمی‌شد، جز ازاون طرفی که آفتاب داشت غروب می‌کرد، تازه از این طرف هم قیافه‌هاشون قرمز بود. فقط همین دیدم که به بالای تپه رسیده‌اند وسایهٔ بلندشون روی اونطرف جاده افتاده، عیناً مثل سایهٔ غول. بعد دیدم که سرتاپاشون گردوخاکه، وهمونطورکه تاپ تاپ جلومیان گردوخاك هم باهاشون جلو میاد. ولی وقتی که خوب نزدیك شدند مرد بلندقدو شناختم، او هم منو شناخت. و از خدا می‌خواست این دفعه هم مثل همون غروبی که اولین دفعه نزدیکیهای همون نقطه دیده بودمش باکله خودشو پرت‌کنه تو دره!»

صحنه را طوری تشریح می‌کردکه گویی مرد مزبور در آنجا حضور داشت. پیدا بودکه صحنه را به‌وضوح درخیال می‌بیند، شاید در طول‌زندگی خود چیزهای بسیاری را ندیده بود.

«...پیش سربازها خودمو به‌این راه زدم که نمی‌شناسش، اونهم. خ، دشو به‌اون راه زدکه منو نمی‌شناسه البته این‌جوری وانمودکردیم، »

بانگاه به‌هم نفهموندیم‌کـه وانمود می‌کنیم، وگرنـه همدیگرو می‌شناختیم.
رئیس سربازها بادست به‌ده اشاره‌کرد وبه سربازها گفت.

«یالله! زودتر به‌خاکش بسپاریـد!» اونها هم تندکردنـد، من هم از دنبالشون. بـازوهـاشو ازپس سفت بسته بودن‌کـه ورم‌کرده بود، کفشهای چوبیش لق وگشاد بود، وخودش هم می‌لنگید، وچون می‌لنگید خیلی‌بواش راه می‌رفت، به‌همین جهت سربازها باته تفنگ می‌بردنش... اینطور!»

وحالت ووضع‌کسی راکه باته تفنگ به‌پیش می‌رانند مجسم‌کرد.

«...همونطورکه شلاقی از تپه پایین میمومدند افتاد. سربازها قاه قاه خندیدنـد واز زمین بلندش‌کردنـد. صورتش خونی وگردوخـاکی بود، ولی نمی‌تونست پاکش‌کنه؛ وچون نمی‌تونست، سربازها می‌خندیدند ومسخره‌اش می‌کردنـد. آوردنش تـوی ده، همهٔ دهـاتیها برای تماشا ریختند بیرون؛ از آسیاب رد شدند وبردنش اون بالاها، زندون؛ مردم همه دیدند در زندون‌تو تاریکی باز شد واونو بلعید... اینصورا»

دهنش را تاآنجاکه می‌توانست گشود و آن را «تلغ»ی بست. دفـارژ چون دیدکه راوی مایل نیست دهنش را مجدداً بگشاید، مباداکه بااین‌عمل از تأثیر سخنان خود بکاهد، گفت: «ادامه بده، ژاك!»

مأمور نگهداری راه سنگینی بدن را برپنجهٔ پا انداخت وبه‌لحنی فرو افتاده گفت: «اهالی ده همه خودشونو عقب‌کشیدند، مدتی‌کنار حوض‌وفواره پچ‌پچ‌کردند. بعدش هم رفتند خونه‌هاشون خوابیدند. اونشب همه‌خوابهای وحشتناك دیدند، شایدخواب می‌دیدند حبس‌شده‌اند وپشت میله‌های‌زندونند، • روزی از اونجا در میان‌که مرده باشند و جنازشونو بیرون بیارند. صبح که شد وسایل‌کارمو رو دوشم انداختم وهمینطوری‌که نون سیاهمو تو رام می‌خوردم‌به‌طرف محل‌کارم راه افتادم، از دم زندون رد شدم. پشت میله‌ها ایسساده بود ونگاه می‌کرد، صورتش مثل دیروز خونی وگ دوخـاکی بود؛ دستش باز نبودکه بتونه اشاره‌کنه، من هم جرئت نکردم صداش‌کنم. هیچی،

همینطوری ایستاده بود ومثل یه‌نعش نگاهم می‌کرد.»

دفارژ وسه‌نفر دیگر باقیافهٔ درهم‌کشیده همدیگر را نگاه‌کردند. در اثنایی‌که به‌داستان‌گوش فرا می‌دادند قیافه‌شان تند وتلخ و انتقامجو بود و حالات ورفتارشان هرچند اسرارآمیز بود حکایت از صلابت و قدرت داشت. قیافه‌شان به‌قیافهٔ اعضای یك محکمهٔ انقلابی شباهت داشت: ژاك شمارهٔ۱ و۲ برتشك‌کاهی‌کذایی نشسته وچمانه را برکف دست تکیه داده و برمأمور نگهداری راه چشم دوخته بودند؛ ژاك شمارهٔ۳ باقیافه‌ای‌گرفته پشت سر آنها برزانویی تکیه‌کرده ودست بی‌قرار وآرامش مدام دراطراف لب‌ودهنش آواره بود. دفارژ بین آنها وراوی، که او را درمقابل روشنایی‌که ازپنجره به درون می‌آمد جای داده بود، نشسته بود وگاه از او چشم برمی‌گرفت وبه دیگران می‌نگریست وزمانی نگاه از دیگران برمی‌گرفت ومتوجه وی می‌ساخت. گفت: «ژاك ادامه بده!»

«چند روزی تواون قفس آهنی موند؛ دهاتیها دزدکی نگاش‌می‌کردند، برای‌اینکه می‌ترسیدند درسته نگاش‌کنند. ولی به‌هرحال، دورا دور، زندون روی صخره رونگاه می‌کردند؛ غروب‌که می‌شد همه‌جمع می‌شدند دورحوض وفواره وشروع می‌کردندبه‌دری‌وری‌گفتن، وهمهٔ قیافه‌ها متوجه زندون می‌شد. سابق براین همه‌اش توجهشون به‌ادارهٔ دست بود، وحالا دیگه همه‌اش متوجه زندون بود. مردم دم حوض وفواره صحبت می‌کردند ومی‌گفتند اگر چه به‌اعدام محکوم شده ولی اعدامش نمی‌کنند، برای اینکه در پاریس عرضحالهایی داده‌اند وگفته‌اندکه درنتیجهٔ مرگ بچه‌اش ازبس عصبانی‌بوده نمی‌دونسته چکار داره می‌کنه؛ می‌گفتند حتی یه عرضحال هم به‌شخص شاه داده‌اند؛ ولی آیا این چیزها صحت داشت یانداشت من یکی نمی‌دونستم. شاید راست بود، شاید هم دروغ بود.»

ژاك شمارهٔ۱ در صحبتش دوید وگفت: «گوش‌کن ژاك، من می‌دونم که یك همچو عریضه‌ای‌رو به‌شاه وملکه دادند. غیر ازخودت، همهٔ‌اونهایی

که اینجا هستند دیدندکه شاه‌که توکالسکه‌اش پهلو دست ملکه نشسته بود عریضه راگرفت. همین دفارژ بود، همینی‌که تو می‌بینی، که جونشو به‌خطر انداخت وباعریضه‌ای‌که تو دستش بود جلو اسبها دوید ودادش به‌شاه.»

ژاك شمارهٔ۳که زانوزده بود و انگشتان بیقرارش به‌شیوه‌ای‌آزمند و انگار در جستجوی چیزی تابدان وسیله‌گرسنگی خود را فرو نشانند ـ واین چیز خوراکی ونوشیدنی نبود ـ براطراف لب ودهنش آواره بودند، گفت: «وسربازهای‌گارد، سوار و پیاده، دورشو گرفتند و تا می‌خورد زدنش. می‌شنوی؟»

«بله، آقا.»

دفارژ گفت: «خوب، پس ادامه بده.»

مرد روستایی در ادامهٔ داستان‌گفت: «یه صحبت دیگه هم بود؛ می‌گفتند اونو برای این آوردند اینجاکه در همونجایی‌که جریان اتفاق افتاده اعدامش‌کنند. و حتی می‌گفتند چون حضرت اشرفوکشته و حضرت اشرف نسبت به‌رعیتهایش سمت پدری داشته و بـا اونها مثل پـدر رفتار می‌کرده بنابراین اونو به‌عنوان یه‌کسی‌که پدرشوکشته باشه اعدام می‌کنند. یه‌پیرمرد دم حوض وفواره می‌گفت‌که اول دست راستشو، یعنی همون دستی‌که‌کاردو باهاش‌گرفته، جلو چشاش می‌برند وآتش می‌زنند. بعد، دست وسینه وپاشو شکاف میدن وتوی شکافها روغن داغ وسرب و رزین وموم وگوگرد می‌ریزند وبعد می‌بندنش به‌چهارتا اسب وشقه‌اش می‌کنند. همون پیرمرد می‌گفت‌که باقاتل شاه فقید، لویی پانزدهم، هم همون‌کارو‌کردند. ولی من‌که نمی‌دونم راست میگه یادروغ، چون منکه درس نخوانده‌ام تابدونم.»

مردی‌که انگشتان بیقرار وحالت آزمند داشت گفت: «گوش‌کن‌ژاك، گوش‌کن ببین چی میگم، اسم اون شخصی‌که پیرمرد گفته، «دامین[1]» بود، وهمهٔ اون بلاهایی‌روکه‌گفتی تو روز روشن وتو همین خیابونهای پاریس

---

1) Damiens

سرش آوردند. وچیزی‌که خیلی جالب بود این بودکه خانمهای شیك پوش وصاحب‌کمال زیادی توی تماشاچیها بودندکه یکپارچه شور وهیجان بودند وتا به‌آخر به‌تماشای جریانی‌که می‌گذشت رغبت نشون‌دادند... میگم تا به‌آخر... چون جریانو تاشب طول دادند. یك‌دست ودو پاشو بریده‌بودند وهنوز نفس می‌کشید! تابالاخره تموم‌کرد ـ راستی تو چند سالته؟»

مأمورنگهداری راه‌که شصت‌ساله به‌نظرمی‌آمدگفت: «سی‌وپنج‌سالمه.»

«خوب، پس اونوقت‌که این‌جریان اتفاق افتاد بیشتر ازده سالت‌بوده، شاید هم دیده باشی.»

دنارژ بابیحوصلگی‌که مهیب می‌نمودگفت: «بسه دیگه! زنده باد شیطان! ادامه بده.»

«بله، بعضی‌هامی‌گفتند اینطور، بعضی‌هامی‌گفتند اونطور... وهمه‌اش صحبت همین بود؛ حتی مثل اینکه فواره هم باهمین آهنگ تو حوض می‌ریخت. بالاخره شب یکشنبه‌که مردم همه خواب بودند سربازها از زندون سرازیر شدند؛ صدای ته تفنگهاشون‌که روی سنگفرش خیابان می‌خورد تو هوا پیچیده بود. کارگربودکه زمین‌رو می‌کند، وکارگر بودکه چوب‌بست‌رو می‌کوبید وسربازبودکه می‌خندید وآوازمی‌خوند. صبح‌که بیدارشدیم دیدیم یه چوبهٔ دار بلند، به‌بلندی چهل پا، کنار حوض وفواره علم شده و سایهٔ نحسشو انداخته روحوض.»

مأمور نگهداری راه به‌سقف اتاقك خیره شد، باحالتی‌که گفتی ازسطح آن‌گذشته ودر دل آسمان، وچوبهٔ دار، رخنه‌کرده است.

«...همه‌کارهاشونو ول‌کردند، همه اونجا جمع شدند، کسی‌گاوشو صحرا نبرد، گاوها هم باصاحبانشون اونجا بودند. ظهر بودکه صدای طبلها بلند شد. سربازهایی‌که شبونه برگشته بودند زندون، آوردنش بیرون. دستهاش مثل سابق بسته بود، دهنشم بسته بودند... بایه‌ریسمون، وطوری هم بسته بودندکه انگار می‌خندید.»

راوی به‌کمك شست دست ودهنش‌را تابناگوش گشود و حالت چهرهٔ زندانی را مجسم نمود، وپس آنگاه به‌نقل داستان ادامه داد:

«نوك چوبهٔ دار به‌کاردکارگذاشته بودند،که تیغه‌اش رو به‌بالابود و نوکش آزاد بود. بالاش‌کشیدند ودارش زدند، وولش‌کردند تا همونطور رو حوض وفواره تاب بخوره وآبشو مسموم‌کنه.»

همه به‌هم نگاه‌کردند، و راوی باکلاه‌آبیش عرقی راکه تابه‌یادآوردن این منظرهٔ شوم از پیشانیش جوشیده بود خشك‌کرد.

«...آقایون، منظرهٔ وحشتناکی بود. دیگه زنها وبچه‌ها چطوری می‌تونستن از این حوض وفواره آب بردارن! دیگه‌کی رغبت می‌کرد بیاد زیر سایهٔ این منظره ویا رفیقش بگه وبشنفه! گفتم زیه اون؟ غروب دوشنبه‌که از دهکده دراومدم وقتی برگشتم و نگاه‌کردم سایه‌اش ازکلیسا، از آسیاب، واز زندون هم‌گذشته بود... ومثل اینکه تااونجه‌که زمین وآسمون به‌هم می‌رسیدن‌کشیده شده بود!»

مردی‌که حسن‌آزمندداشت همچنانکه‌به‌سه‌تای دیگرمی‌نگریست نگشتش رامی‌جوید، وانگشتش براثرخواهش‌ومیلی‌که «ی‌رادرپنجه گرفته‌بود می‌لرزید.

«...آقایون، این بود حال وحکایت. غروب همون روز، همونطورکه گفته بودند از دهکده دراومدم، «اون شب ونصف روز بعدش راه اومدم تااینکه همونطورکه‌گفته بودن به‌این‌رفیق برخوردم. بقیهٔ دیروز وتمام‌دیشبو باایشون، گاهی پیاده وگاهی سواره، راه اومدیم، و حالا هم همونطورکه‌می‌بینید حی وحاضر پیش شما هستم!»

پس از سکوت رعب‌آوری‌که از پی نقل داستان آمد ژاك شمارهٔ۱- گفت: «بسیار خوب! شماهم درست رفتارکردید وهم ماه‌قع‌را بی‌کم‌و کست تعریف‌کردید. حالا ممکنه یه لحظه بیرون اتاق باشید؟»

مأمور نگهداری راه‌گفت: «چشم!»

دفارژ او را تاسر پله‌ها بدرقه‌کرد وبرگشت. هنگامی‌که به اتاق باز

آمد سه‌نفر دیگر ازجای برخاسته وسرشان رابه‌هم نزدیک‌کرده بودند. ژاك شمارهٔ۱ پرسید. «نظر توچیه، ژاك؟ اینم یادداشت‌کنیم؟»

دفارژ جواب داد: «یادداشت‌کنید: به‌عنوان چیزی‌که محکوم به نابودی است.»

مردی‌که حالت آزمند داشت زیر لب گفت: «بسیار حسابی است!»

ژاك شمارهٔ۱ پرسید: «کاخ وهمهٔ اون خاندان؟»

دفارژ جواب داد: «کاخ وهمهٔ خاندان. انهدام کامل.»

ژاك شمارهٔ۱ به‌لحنی‌که شادمانی ازآن می‌تراوید گفت: «بسیارحسابی است!» وبه‌جویدن انگشت دیگرش پرداخت.

ژاك شمارهٔ۲ از دفارژ پرسید: «شما فکر نمی‌کنید بااین ترتیبی‌که ما ین یادداشتهارو نگه می‌داریم ناراحتی و دردسری پیش بیاد؟ البته اینطور وبه این صورت‌که هست خطری نداره، چون غیرازماکسی نمی‌تونه اونارو کشف‌کنه، ولی آیا ما همیشه خواهیم تونست‌کشنشون‌کنیم... یابهتر بود می‌گفتم «مادام» همیشه این امکان براش هست‌که بتونه این کارو بکنه؟»

دفارژ سینه‌ای جلو داد وگفت: «ژاك، اگه زنم، مادا دفارژ، حتی تقبل می‌کردکه این وقایع‌روفقط همینطوری تو ذهنش ثبت‌کنه اطمینان‌داشته باش نه‌یك‌کسه، بلکه یك هجاش هم از بین نمی‌رفت. حالاکه اونهارو با علامتهای مخصوص خودش، تو حلقه‌های باقتنی‌اش ثبت میکنه‌کشکشون دیگه براش مثل آب خوردنه. خاطرت ازبابت مادام جمع باشه. آدم‌بدبخت وبیچاره‌ای‌که از نتیجه وعواقب اعمالش میترسه براش‌خیلی‌آسونتره‌که وجود خودشو از صفحهٔ روزگار محوکنه تا اینکه‌کلمه‌ای از اسمش یا فقره‌ای از جنایاتشو از دفتر ثبت مادام پاك‌کنه.»

حاضران زیرلب مراتب تأیید واعتماد خویش را اعلام داشتند، سپس مردی‌که دوپنجهٔ خواهشی شدید بود پرسید: «این‌مرد دهاتی‌رو بنا ست‌فردا راه نیندازیم؟ به نظر من بهتره هرچه زودتر ردش‌کنیم. خیلی ساده است:

فکر نمی‌کنی خطری داشته باشه؟»

دفارژ گفت: «تازه چیزی نمی‌دونه. اون چیزهایی که می‌دونه فقط همین اندازه است که خودشو بالای دارتی به‌همون بلندی که خودش تعریف کرد ببره. من بهش می‌رسم، بذارید پیش من بمونه. من ازش مواظبت می‌کنم، و به‌موقعش راهش میندازم. دلش می‌خواد اشخاص بزرگ، شاه و ملکه و درباریها رو ببینه. بذارید تایکشنبه اینجاباشه و اونهایی‌روکه میخوادببینه.»

مردی که حالتی آزمند داشت گفت: «چطور؟ ولی آیا این پیش‌درآمد خوبیه که یارو دشنل لك زده‌که خانوادهٔ سلطنتی واعیان واشرافو ببینه؟»

دفارژ گفت: «ژاك، اگه میخوای گربهٔ آرزومند وتشنهٔ شیر باشه راه درستش اینه‌که شیرو بهش نشون بدی. همینطور اگه بخواهندکه سگ‌شکاری به‌روزی شکار بزنه، طبعیش اینه‌که شکارو بهش نشون بدن.»

دیگر کسی چیزی نگفت وبه‌مأمور نگهداری راه‌که روی پله‌ها به خواب رفته بود گفتندکه بیاید وروی تشك کاهی استراحت‌کند. والبته برای این کار نیازی به‌ترغیب وتشویق نداشت، چون بلافاصله به‌خوب رفت.

بدیهی است برای یك چنین بینوای شهرستانی در محلهای پایین شهر هم به‌سهولت می‌شد جا تهیه‌کرد. صرفنظر از وحشت مبهمی‌که در جوار مادام، بروجودش استیلا می‌یافت، زندگی خانه‌اش بسیار تازگی داشت و فوق‌العاده مطبوع بود. اما مادام تمام روز پشت پیشخوان می‌نشست وچنان از حضور او بیخبر بود وچنان مصمم بود به‌اینکه خود را از هر چیزی‌که ازظواهر امرتجاوزکند بیخبرنشان دهد که مردبینوا هرگاه‌که‌چشمش به‌او می‌افتاد از ترس برخود می‌لرزید، زیرا پیش خود به‌این نتیجه رسیده بودکه امکان ندارد آدم پیش‌بینی‌کندکه این خانم لحظه‌ای بعد چه تیانه‌ای ممکن است به‌خود بگیرد و یا چه ادعایی ممکن است بکند ویقین داشت‌که اگر به‌کلهٔ آراسته وزیبایش می‌زد و ادعا می‌کردکه به‌چشم خود دیده‌که‌کسی راکشته وبعدهم پوست مقتول راکنده است تردیدی نخواهد بودکه آن‌قدر

پافشاری می‌کند تابالاخره حرفش را به‌کرسی بنشاند.

لذا هنگامی‌که یکشنبه فرا رسید وفرار شدکه مادام هم بااو ومسیو دفارژ به«ورسای[1]» برود اگر چه‌گفت بسیار خوشوقت است، ابداً خوشوقت نبود. به‌علاوه، این هم ناراحت‌کننده بودکه مادام ضمن‌راه ودر وسیلهٔ‌نقلیهٔ عمومی همه‌اش بافتنی می‌بافت وبدتر از هرچیز اینکه‌آن روز بعد از ظهر هم‌که در میان جمعیت به‌انتظار شاه وملکه ایستاده بودند بافتنی را ازدست ننهاد.

مردی‌که درکنار او ایستاده بودگفت: «مادام، خیلی کار می‌کنید»

مادام دفارژ جواب داد: «بله، کارم قدری زیاده.»

«مادام، چه چیزها می‌بافید؟»

خیلی چیزها.»

«مثلا...»

مادام دفارژ باخونسردی جواب داد: «مثلاکفن.»

مرد مزبور، همینکه موقعیت دست داد قدری از او فاصله‌گرفت، و مأمور نگهداری راه باکلاه آبیش خود را باد زد: احساس می‌کردکه هوا فوق‌العاده دم‌کرده وخفقان‌آور است. اگر برای اینکه به‌خودآید تنهاوجود شاه وملکه مورد نیاز بود خوشبختانه این دو دم دست بودند، زیرا چندی نگذشت‌که شاه‌که صورتی گنده و ملکه‌که چهره‌ای زیبا داشت، درکالسکهٔ زرین خویش ودر احاطهٔ درباریان پدیدار شدند؛ گروهی از بانوان آراسته که لب به خنده‌گشوده بودند ونجبای والاجاه در لباس فاخر و جواهرات گرانبها، پودر زده، در التزام رکاب بودند: گروهی مرد وزن، باقیافه‌های زیبا وتفرعن‌آمیز در پی‌شان روان بودند، واین منظره به‌حدی جالب بود که مأمور نگهداری راه، انگار هرگز سخنی دربارهٔ «ژاکهای» حاضر درهمه جا نشنیده بود، از خود بیخود شد وفریاد برآورد:

---

1) Versailles

«زنده‌باد اعلیحضرت! زنده‌باد علیاحضرت! زنده‌باد همه‌کس و همه چیز!» سپس آن‌قدر باغ وحیاط وبهار خواب وحوض وفواره و باریکه‌های چمن‌دید وآن‌قدر قیافهٔ شاه وملکه ودرباری واعیان واشراف وزن ومرد دید وزنده‌باد شنیدکه یکپارچه احساسات شد. وطی‌تمام این‌تشریفات‌که سه‌ساعتی به‌طول انجامید آن‌قدر احساسات به‌خرج داد وفریاد شوق و شادی از دل برکشیدکه «دفارژ» ناچار محکم یقه‌اش‌را چسبید، توگویی می‌خواست مانع شود ونگذارد یکپو برعمق این شور واحساسات زودگذر بتازد و از سر شوق آن را بدرد.

وقتی تشریفات به‌پایان رسید، دفارژ دستی به‌ریشش زد وگفت: «بارك‌اله، جداً پسر خوبی هستی!»

مأمور نگهداری راه اندك‌اندك به‌خود می‌آمد، بدگمان از اینکه ب این ابراز احساسات مرتکب اشتباه شده است. اما نه...

دفارژ درگوشش گفت: «تو همونی هستی‌که ما می‌خواهیم. می‌دونم، تو میخوای کاری‌کنی‌که این احمقها فکرکنندکه این وضع الی‌الابد دوام خواهد داشت. واینطورکه فکر بکنند روزبه‌روز بدتر ووقیحتر میشند، وکار زودتر به‌سامان می‌رسه.»

مأمور نگهداری راه باقیافهٔ تفکرآمیز گفت: «آره! درست میگی.»

«میدونی، این احمقها اصلا مغز ندارند. با اینکه از تو متنفرند و ترجیح می‌دهند تو وصدها امثال تو ازبین برند ویك سگ یااسبشون طوریش نشه معهذا از همین صداهایی‌که از حلقوم تو وامثال تو درمیاد خوششون میاد. حالاکه اینطوره باشه، بذار همین سروصداها ذهنشونو کورکنه ـ این بهترین راهشه.»

مادام دفارژ بانیافه‌ای بزرگمنشانه مأمورنگهداری راه رابرانداز کرد و سری به‌تأیید سخنان آقای دفارژ جنباند وگفت:

«بله، مثلا همین خودت، برای هرچه‌که زرق وبرقی داشته باشه و

جاه جنجالی پشت سرش بلندباشه فریاد می‌کشی و حتی اشك هم می‌ریزی، مگه‌نه؟»

«بله، خانم، درسته؛ حالاکه همینصوره‌که شما می‌فرمایین.»

«مثلا اگه یه‌مشت عروسك بهت نشون می‌دادند ومی‌گفتند: اینهارو برای خودت تیکه تیکه‌کن و هرچی میخوای بردار، قطعاً اونی راکه از همه گرونتر واز همه قشنگتر بود سوا می‌کردی ـ مگه‌نه؟»

«بله، خانم، همینصوره‌که میگین.»

«میدونم، واگه یه دسته پرنده نشونت می‌دادن‌که نمی‌تونستن بپرن ومی‌گفتند: پرهای اینارو بکن وبرای خودت‌بردار ـ قطعاً اونهایی‌روانتخاب می‌کردی‌که خوش پروبالتر بودند ـ مگه‌نه؟»

«بله، خانم، درست می‌فرمایین، همینطوره.»

آنگاه مادام دفارژ بادست به‌محلی‌که شاه و ملتزمین رکاب برای آخرین‌بار در پیش چشم تماشاچیان ظاهر شده بودند اشاره‌کرد وافزود:

«خوب، تو امروز هم عروسکهارو دیدی وهم پرنده‌هارو. وحالادیگه می‌تونی بری سرخونه زندگیت!»

فصل شانزدهم

بازهم بافتن

مادام ومسیو دفارژ همچون دو دوست به آغوش محلهٔ «سن‌آنتوان» بازگشتند، حال آنکه لکه‌ای که کلاهی آبی برسرداشت ازمیان تاریکی و گرد وغبار به سختی راه می‌پیمود وقرسنگهـا راه خستگی‌آور را می‌برید و به سوی نقطه‌ای می‌شتافت‌که کاخ جناب مارکی، که اکنون درمزارخویش آسوده بود، به نجوای شاخ وبرگ درختـان گوش فرا می‌داد. این ره‌نها صورتهای سنگی دیوارکاخ چندان فراغت داشتند که به نجوای درختان و زمزمهٔ حوض وفواره گوش فرا دهند وبه چند قیافهٔ مترسکی که درپی علفی برای سدجوع یـا بغلی هیزم، در چشم‌رس حیاط سنگی و بهار خواب آواره می‌شدند امکـان دهندکـه در عالم خیال قحطی زدهٔ خویش تصورکنند کـه حـالت چهره‌شان دگرگون گشته است. شایعه‌ای در افـواه افتاده بـود. این شایعه همان قدر ضعیف بود کـه مردم ده بودنـد ـ مشعر بود براینکه هنگـامی‌که دشنه بـه نقطهٔ‌کاری اصابت کـرد حـالت غرور آمیز صورتهای سنگی تغییر یافت وجای خود را بـه درد وخشم داد ومی‌افزود کـه پس‌از اینکه آن پیکرلرزان، به ارتفاع چهل پا، برفـراز حوض وفواره بالاکشیده شد همین چهره‌های سنگی قیافهٔ موحش وانتقامجو به خودگرفتند وازآن پس

نیز به همان حال ماندند. بربینی‌چهرهٔ سنگی‌که بربالای پنجرهٔ اتاق‌خواب بود ـ اتاق خوابی‌که قتل در آن واقع شده بود ـ دوفرورفتگی پدیدار گشته بود که همه باآن خوب آشنا بودند وکسی قبلا آن را براو ندیده بود، و مواقع نادری‌که تنی چند ازروستاییان ژنده ازمیان جمعیت سربرمی‌آوردند تانگاهی به قیافهٔ سرد ویخزدهٔ حضرت اشرف بیفکنند هنوز فرصت توجه به این فرورفتگیها را نیافته بودند که ناچار می‌شدند همچون خرگوشان سعادتمندی که درآن حوالی وحدود می‌زیستند درمیان تپه‌ها وخس وخاشاك پراکنده گردند.

کلبه وکاخ، چهرهٔ سنگی وپیکر آویخته، لکهٔ قرمز کف اتاق وآب زلال چاه دهکده، هزاران جریب زمین، یك کنت‌نشین، وتمام فرانسه در زیرآسمان شبانه متراکم می‌گردید ودررشته ی با یك می‌گذشت، همانگونه که عالمی‌باتمام خردی وعظمتش درتلالؤ ستاره‌ای جلوه می‌کند. به‌همانگونه که دانش بشری می‌تواند پرتوی ازنور را ازیک دسته اشعه جداکند وآن را تجزیه نماید خردهای والاتر نیز شاید بتوانند درپرتو همین نورضعیفی‌که ازکرهٔ خاکی ما ساطع می‌شود اعمال ونواقص وعیوب مخلوقات مسئول و مقیم این‌کره رابیینند وبازشناسند.

آقا و خانم دناژ در پرتو نور ستارگان، در وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی لق لق خود ران به دروازهٔ پاریس رسیدند. دم رهگذار خانه توقف کردند وفانوسهایی چند حسب‌المعمول بیرون آمدند و تشریفات بازرسی و بازجویی به‌انجام رسید. آقای دفار ژپینده شد، یکی دوسربازویکی ازمأموران پلیس را می‌شناخت. باشخص اخیرالذکر بسیار صمیمی بود. وقتی به هم رسیدند باهم روبوسی‌کردند.

هنگامی‌که محلهٔ سن آنتوان باز زن وشوهر را در دامن تاریخ خود گرفت، ووقتی که سرانجام درحوالی محل ازکالسکه پیاده شدند وازمیان کوچه پس‌کوچه‌های بوناك وگل‌آلوده به راه افتادند خانم دفارژ آغاز به

سخن کرد و گفت:

« خوب، دوست من، بگوببینم اون ژاك پلیس چی می‌گفت؟»

« امشب چیزی نداشت، می‌گفت به جاسوس دیگه‌هم مأمورک دند مارا بپاد. می‌گفت ممکنه بازهم باشند، ولی اون فقط یکی‌شونومی‌شناخت.»

مادام دفارژ گفت: « خوب،که اینطور! » وابروانش را باخونسردی و حالتی کاسبکارانه بالا افکند و افزود: « لازمه اسمشو ثبت‌کنم... اسمش چی‌چی هست؟ »

« یه انگلیسی است. »

« دیگه بهتر. اسمش چی‌هست؟ »

آقای دفارژ نام را باتلفظ فرانسه اداکرد و گفت: « بارسا. » اما به هرحال چون موقع شنیدن آن درتلفظ کلمه دقت کرده بود آن را درست هجی‌کرد.

مادام تکرارکرد: « بارسار. بسیارخوب، اسم کوچکش چیه؟ »

« جان [1] »

مادام دفارژ ابتدا نام را زیرلب، پیش خود، تکرارکرد وسپس گفت:

« جان بارسا، بسیار خوب. ریخت وقیافه‌اش چه جوره... مشخص هست؟ »

« سنش درحدود چهل، قدش درحدود پنج پا ونه اینچ؛ موسیاه، سبزه رو. به طور کلی آدم خوش صورتی است. چشمانش میشی، صورتش دراز وباریك ورنگ پریده. بینی عقابی، اماکشیده نیست ویه‌کمی به طرف گونهٔ چپ انحنا داره ... وبنابراین حالت صورتش قدری زننده است. »

مادام دفارژ به خنده گفت: « آره، خیلی جالبه! فردا همه رو ثبت می‌کنم. »

ازسرکوچه پیچیدند وبه میخانه رفتند؛ نیمه شب بود، میخانه خالی

---

1) John

بود؛ مادام دفارژ بلافاصله پشت پیشخوان جای گرفت و به شمارش پول خردهایی که درغیابش ازمشتریان گرفته بودند ، همچنین به بررسی موجودی ورسیدگی به اقلام دفتر وثبت اقلام لازم دردفتر شخصی خود پرداخت؛ به کار پیشخدمتی که درغیابش انجام وظیفه کرده بود رسید واورا مرخص کرد وبه بسترفرستاد. پس آنگاه ظرف پول خرد را دوباره خالی کرد ، به منظور حصول اطمینان بیشترپولهای خرد را سواسوا دردستمالش گذاشت ودستمال را گره زد. در تمام این مدت آقای دفارژ پیش را لای دندان گرفته بود و بی‌آنکه مداخله‌ای دراین اعمال بکند ضمن اینکه هرچند گاه باقیافه‌ای تحسین‌آمیز براین صحنه می‌نگریست بالا وپایین می‌رفت. درچنین شرایط و اوضاعی این بالا وپایین رفتنها همانطورکه به‌کسب وکار مربوط می‌شد امورشخصی وخانوادگی را نیز دربر می‌گرفت.

شب گرم وخفه‌ای بود ومیخانه که دره پنجره‌اش بسته بود بوی گند وتهوع‌آوری می‌داد، و دفارژ هرچند حس شامه‌اش چندان حساس نبود مع‌الوصف بوی شراب و « رم » و« براندی » را بیش ازپیش حس می‌کرد. یکی یه پیپ زد ودود را ازدهن بیرون داد وبه‌کمك آن بوهای دیگر را عقب نشاند؛ سپس پیپ را به‌کناری نهاد.

مادام همچنانکه سکه‌ها را دردستمال گره می‌زد سربرداشت وگفت:

« خسته‌ای - بو همون بوی هرشبی است. »

شوهرش تصدیق کرد وگفت: « آره، کمی خسته‌ام. »

مادام، اگرچه هیچوقت تا این حد دررسیدگی‌به حساب دقت به خرج نداده بود مع‌الوصف قسمتی‌ازتوجهش را برای دقت در وضع وحال شوهرش کنارگذاشته بود، گفت:

«یک‌کمی هم بی‌دل ودماغی... اوه ازاین مردها - اوه ازاین‌مردها!»

دفارژ گفت: « ولی عزیز ، آخه... »

مادام درحالی‌که به تأکید سخنش سرتکان می‌داد تکرارکرد: « ولی

عزیزم آخه...! ولی عزیزم، می‌بینم امشب خودتو باختی! »

دفارژ چنانکه گویی این فکر را به زور ازکله‌اش بیرون کشیده‌اند گفت: « آخه می‌دونی، خیلی طول کشید. »

مادام دفارژ تکرارکرد: « خیلی طول کشید! » وافزود: « چه وقت طول نکشیده؟ تلافی وانتقام همیشه مدتی وقت میخواد. این یک قاعدهٔ کلی است. »

دفارژ گفت: « مگه چقدر وقت می‌گیره تا صاعقه یکی‌رو ازبین‌بیره؟»

مادام به لحنی آرام پرسید: « ولی تو اینو به من‌بگو: چقدرمی‌کشه تا این برق وصاعقه به وجود بیاد وروهم جمع بشه؟ »

دفارژ یاقیافهٔ درهم‌کشیده سربرداشت، تو گویی نکتهٔ مهمی دراین گفته بود.

مادام دفارژ گفت: « درسته، زمین لرزه در یك لحظه یه شهرونابود می‌کنه. قبول دارم! ولی تواینو به من بگو: فراهم اومدن زمین‌لرزه چقدر می‌کشه؟ »

دفارژ گفت: « قطعاً خیلی میکشه. »

« ولی وقتی‌آماده شد به موقعش اتفاق میفته وهرچی‌را هم‌که جلوش بیاد خورد وخاکشیر میکنه. ضمناً تااتفاق نیفتاده همیشه دست اندرکاره و بی‌آنکه کسی اونو ببینه یا صداشو بشنفه آماده میشه. واین خودش مایهٔ سلی است. اینو فراموش نکن.»

درحالی‌که بارقهٔ خشم ازچشمانش جستن می‌نمود دستمال راگره زد، گفتی آن را برگردن یکی ازدشمنانش محکم می‌کند. وسپس همچنانکه دست راستش را پیش‌آورده بود وبه مدد آن سخنانش را تأکید می‌داد گفت: «من به تو قول میدم که هرچند مدتهاست توراهه بالاخره هرچی باشه توراهه و به روزی میرسه. وخاطرجمع باش که نه برمیگرده ونه هم وایمیایسته. و اطمینان داشته باش‌که لحظه به لحظه جلو میاد. همین‌نگاهی به دور وبرت

یکن و زندگی اونهایی‌رو که می‌شناسیم درنظربگیر و در قیافهٔ اونهایی‌که می‌شناسیم دقت‌کن وهمین عصیانها ونارضاییهایی‌روکه این ژاك بازیها هرروز وهرساعت بـه اون ورمیزند درنظـربگیر- تومیگی این وضع می‌تونه دوام داشته باشه؟ این طرزفکر مسخره است! »

آقای دفارژ، که همچون شاگردی‌که درمقابل معلم شرعیات ایستاده باشد دستها را به پشت برده وسررا اندکی به سوی او متمایل ساخته بود گفت:

« همسرشجاع من، من این‌چیزهایی راکه گفتی قبول دارم. ولی‌آخر خیلی طول کشید... وحتی ممکنه، خودت هم می‌دونی، ممکنه به عمرما وصال نده. »

مادام دفارژ، چنانکه گویی یکی دیگراز دشمنانش را خفـه می‌کـرد گ ه دیگری به دستمال زد وپرسید: « باشه، وصال نده- چطورمیشه؟ »

دفارژ به لحنی که هم بوی شکوه وشکایت می‌داد وهم اعتذار ازآن می‌تراوید گفت: « خوب، اونوقت پیروزی را به چشم نخواهیم دید. »

مادام دفارژ درحالی‌که دستش را باشدت وحدت به تأکیدکلمات تکان می‌داد گفت: « ولی بالاخره ماهم به وقوعش کمك‌کرده‌ایم. هیچیك ازاین کارهایی که می‌کنیم بیخـود وبیهوده نیست. ولـی من دلم قرصه کـه این پیروزی‌رو می‌بینم. تازه اگه هم نبینم... و اگه یقین هم داشتم‌که نمی‌بینم بازهم اگه عریك ازاین اشراف مستبد و دستم می‌دادند... »

سخن را ناتمام‌گذارد ودندانهایش را برهم فشرد وگره بسیارمحکمی به دستمال زد.

دفارژ اندکی سرخ شد، گویی احساس می‌کردکه زنش اورا به بزدلی متهم کرده است. گفت: « عزیزم، من هم به هیچ چیز ابقا نمی‌کنم. »

« بله! ولی این خودش ضعفی است که‌گاهی‌برای اینکه دلت قرص‌شه حتماً می‌خواهی قربانی وقرصتی‌رو که دربی‌اش هستی به چشم ببینی. آدم

باید بدون اینها روحیه شو توی نگه داره. موقعش‌که رسید ببر وبلا را رها می‌کنی. حالا باید چشم انتظار این فرصت • این ببر وبلایی کـه هنوز تو زنجیرند باشیم؛ ماوتهاره نمی‌بینیم، امابه هرحال، حاضروآمادهٔ حرکتند.»

مادام پولهایی راکه دردستمال پیچیده بود به روی پیشخوان‌کوفت، انگارمی‌خواست مغزشان را بیرون بریزد، وبدین‌وسیله به توصیه‌ای‌که‌کرده بود قوت داد. سپس دستمال سنگین را باقیافـه‌ای آرام زیربغل زد وگفت:

« خوب، حالا دیگه وقت خوابه. »

ظهر روزبعد مادام دفارژ کمافی‌السابق درجایگاه معمول خود نشسته بود وسرگرم بافتن بود. شاخهٔ‌گل سرخی درکنارش بود، ولی اگرهم‌گاهی سری بالا می‌کرد ونگاهی به آن می‌افکند تغییری درحالت مراقب چهره‌اش پدید نمی‌آمد. تعدادی مشتری درمیخانه نخش‌وپلابودند؛ بـ خی می‌نوشیدند وبعضی نمی‌نوشیدند وتعدادی نشسته وچندتایی ایستاده بودند. هـوا بسیار گرم بود وحشراتی که دامنهٔ‌کاوش وکنجکاوی خود را به درون لبوانهای لزجی که درکنار مادام جیده شده بود کشیده بودند درته لیوانهـا مـرده بودند. مرگشان درحشرات دیگری که درآن حوالی پ سه می‌زدند تأثیری نداشت؛ زیـ ا به دقت درآنها می‌نگریستند، انگار خود فیل یا جانورانی از آن‌قبیل باشند؛ سرانجام نیزخودبه سـ نوشت‌ایشان دچارمی‌آمدند ـ راستی‌که حشـ ات چقدر لاقید وبی‌مبالاتند! شاید که درآن روز تابستانی گـرم، سنخ فکر دربار هم‌چنین بود.

سایهٔ مردی که ازآستانهٔ درگذشت وبه درون آمـد برمـادام دفارژ افتاد ومادام احساس کرد کـه این تـازه وارد بیگانه است. بافتنی را کنـار گذاشت وگل را برداشت وبه روسریش زد، وآنگاه به تازه واردنگریست.

چیزغریبی بود ـ درهمان لحظه که مادام گل را برداشت مشتریان از صحبت باز ایستادند وتك‌تك ازمیخانـه بیرون رفتند. تازه وارد گفت:

« روز به خیر مادام. »

« روز به خیر، آقا. »

این کلمه را باصدای رسا برزبان راند وسپس بافتنی را برداشت و زیر لب باخود گفت:

« بله! روز به خیر، سن درحدود چهل، تقدرحدود پنج پا ونه اینچ، موسیاه، به طورکلی خوش صورت، رنگ پوست تیره، چشم میشی، صورت دراز وباریك ورنگ پریده، بینی عقابی. باانحنایی عجیب به طرف گونهٔ چپ، که حالت زننده‌ای به چهره می‌دهد! روز خوبی به خیر! »

« مادام، لطفاً یك گیلاس کنیاك ، یك جرعه آب خنك به بنده عنایت کنید. »

مادام بامنتهای ادب تقاضای مشتری را اجابت کرد.

« عجب کنیاك عالیی است، مادام! »

این نخستین باربود که این کنیاك چنین تمجیدی را به خود می‌دید ، مادام دفارژ این را بهتراز هرکس دیگر می‌دانست، چون باسوابقش کاملا آشنا بود. به هرحال اظهار داشت که خوبی ازخود اوست وکاربافتن را دنبال گرفت. تازه وارد لحظه‌ای چند حرکت انگشتانش را بانگاه تعقیب کرد ودرضمن ازفرصت استفاده کرد ومیخانه را به طورکلی ازنظر گذراند.

« مادام، ماشاءالله انگشتان چابکی دارید! »

« ازعادت است، آقا »

«طرحش هم خیلی قشنگ است ها ! »

مادام لبخندزنان نگاهش کرد وگفت: «جدی می‌فرمایید؟»

«البته! ممکن است سؤال کنم که اینی‌که می‌بافید چیست؟ »

مادام، بازتبسم‌کنان درقیافه‌اش نگریست، ودرحالی‌که انگشتان چابکش همچنان درکاربود گفت:

«چیزی نیست، باعاش وقت می‌گذرونم»

«یعنی می‌فرمایید برای مصرف نیست؟»

مادام آهی‌کشید وبا لوندیی که قدری به‌خشونت می‌زد گفت: «بسته است به موقعیت . شاید هم یه روزی مورد استعمالی براش پیدا کردم. اگه پیدا کردم ، که خوب ، ازش استفاده‌می‌کنم!»

چیز غریبی است ، ولی ذوق محل موافق نبود گلی بر روسری‌مادام دفارژ ببیند ، زیرا دو مشتریی که یکی پس از دیگری وارد میخانه شده بودند و می‌خواستند مشروب سفارش دهند، همینکه این چیز بدیع را دیدند دل‌دل کردند و انگار در پی دوستی چشم به اطراف بگردانند به دور و بر نگاه کردند واز میخانه خارج شدند. ازآن عده‌ای‌که به هنگام ورود تازه‌وارد آنجا بودند کسی باقی نمانده بود، همه رفته بودند. مرد جاسوس چهارچشمی همه‌جا را پاییده اما موفق به کشف چیزی نشده بود. مشتریان به‌شیوهٔ اشخاص فقر زده وبیچاره وبا قیافهٔ مردمی که‌گویی هدف ، منظوری در زندگی ندارند به نحوی بسیار طبیعی وعادی از میخانه خارج شده‌بودند.

مادام دفارژ آن مقداری را که بافته بود از نظر گذراند و همچنانکه مرد بیگانه را می‌نگریست با خود گفت : «جان ، تو یك کمی دیگه‌بمون تا جلو چشم خودت «بارسا» دهم بیاقم.»

«خانم ، سرکار شوهر دارید؟»

« بله ، دارم. »

« بچه چطور ؟ »

« خیر ، بچه ندارم. »

« مثل اینکه وضع کار وکسب خوب نیست ؟ »

« خیر ، خوب نیست ، چون مردم چیزی در بساط ندارند ! »

« آه ! بیچاره مردم ! بله ، همینطوره که می‌فرمایید ، خیلی بهشون ظلم میشه. »

مادام همچنانکه به چابکی می‌بافت وچیزی را به ته اسمش می‌افزود که خبر از آینده‌ای مساعد نداشت سخنش را تصحیح کرد وگفت: « خیر،

همونطورکه سرکار می‌فرمایید.»

«معذرت می‌خواهم. البته این حرف را من زدم، ولی اطمینان دارم شما هم همینطور فکر می‌کنید.»

مادام باصدای بلند جواب داد: «من فکر می‌کنم؟ من وشوهرم بااین میخانه این قدرگرفتاری ودرد سرداریم‌که فکرنکنیم. فکر وخیالمون‌همه‌اش اینه‌که زندگی‌رو چطوری بچرخونیم، واین تنها چیزیه‌که ما بهش فکر می‌کنیم، وهمین خودش این‌قدر هست که‌ازکلهٔ سحر تا سرشب بهش‌فکرکنیم و وقتی پیدا نکنیم تابخوابیم به‌دیگرون فکرکنیم. من و فکر دیگرون؟ نه، قربون ـ نه.»

مرد جاسوس‌که به‌این امیدآمده بودکه خبری دست‌وپا کند یاچیزهایی سرهم‌کند سخت دمغ شد، اما به‌هرحال نشانی از ناراحتی برسیمای شومش بروزند د! باحالت وقیافهٔ مردی‌که بخواهد بازنی‌لاس بزند ایستاده وآرنجی را برپیشخوان تکیه داده بود وهرچندگاه جرعه‌ای ازکنیاك را می‌نوشید.

«بله، مادام، جریان اعدام اون «گاسپار» هم‌به‌راستی تأسف‌آور بود.» وهمراه باآهی‌که از سر دلسوزی سرداد افزود: «آه! بیچاره گاسپار!»

مادام دفارژ باخونسردی وبی‌اعتنایی گفت: «وای چه حرفها! مرده وقتی ازکردشون اینطوری استفاده می‌کنند تقاصش هم باید پس بدند. لابد قبلاً فکرهاشوکرده بود ومی‌دونست‌که این‌تفنن خرج‌داره؛ تازه طوری‌نشده، قیمتشو پرداخته.»

طرف‌آهنگ صدا را پایین آورد، به‌لحنی‌که دعوت به‌رازگویی، رازسپاری می‌کرد، ضمن اینکه هرخطی از خطوط چهرهٔ شومش حساسیت یك انقلابی آزاده را منعکس می‌ساخت، گفت:

«گمون می‌کنم این دوروبرها احساس خشم نسبت به‌این جریان و همدردی‌نسبت به‌اون بیچاره زیاد باشه، نه؟ البته بین خودمون باشه.»

مادام دفارژ باحالتی حاکی از پریشان حواسی گفت: «اینطوره؟»

« اینطور نیست؟ »

مادام دفارژ گفت «... ایناها، این‌هم شوهرم! »

وقتی میخانه‌دار ازآستانهٔ درگذشت مرد جاسوس دستی به‌کلاهش واوراز آشنایی‌کرد، سپس لبخند ملیحی برلب‌آورد و گفت:

« سلام ژاک! »

دفارژ یك مرتبه ایستاد وخیره خیره نگاهش‌کرد.

مرد جاسوس بااعتمادی‌که درزیرنگاه خیرهٔ دفارژ به سستی گراییده و لبخندی‌که اندکی رنگ باخته بود تکرارکرد:

« سلام ژاك! »

میخانه‌دار درجواب گفت: « آقا، مثل اینکه عوضی گرفته‌اید... مرا به جای یکی دیگر گرفته‌اید. اسم من ژاك نیست. من « ارنست[1]دفارژ» هستم.»

طرف باحالتی شوخی‌آمیز، درعین حال که سراسیمه می‌نمود، گفت:

« چه فرق میکنه، هردویکی است. خوب، حال شما چطوراست؟ »

دفارژ به خشکی جواب داد: « متشکرم! »

« بله، وقتی شماآمدید تو داشتم بامادام صحبت می‌کردم وخدمتشان عرض می‌کردم‌که آنطورکه می‌گویند ـ والبته جای تعجب هم نیست!ـ در سن‌آنتوان ازآن جریان گاسپار مرحوم خیلی ناراحتند. »

دفارژ سری به علامت نفی تکان داد و گفت: « بنده‌که چیزی دراین زمینه نشنیده‌ام. »

این را گفت وبه پشت پیشخوان رفت وایستاد ودستش رابرپشتی صندلی مادام تکیه داد: ایستاده بود وازفراز پیشخوان مردی راکه در مقابلشان ایستاده بود و هریك ازآن دوبه طیب خاطرحاضر بودگلوله‌ای‌در قلبش خالی کند نظاره می‌کرد

---

1) Ernest

جاسوس که بکارخود وارد بود تغییری دروضع رفتارحاکی ازبی‌خبری خـود نداد وگیـلاس کنیاکش را سرکشید وجرعـه‌ای آب خنك نوشید، و گیلاسی دیگرخواست. مادام دفارژ کنیاك را برایش ریخت وکاربافتن را از سرگرفت وزیرلب آهنگی را زمزمه‌کرد.

دفارژ اظهارداشت: « سرکارمثل‌اینکه این طرفها را خوب می‌شناسید، یعنی درواقع بهتراز بنده هم ـ بله؟»

«خیر، ولی‌خوب، امیدوارم بتوانم بهتربشناسم، چون به سرنوشت ساکنان بیچاره‌اش جداً علاقه‌مندم»

دفارژ زیرلبکی گفت: « آها! »

جاسوس در ادامهٔ سخن گفت: « آقای دفارژ حالاکه با سرکار صحبت می‌کنم یادخاطرات بسیارجالبی می‌افتم‌که اسم شما به ذهنم القاء می‌کند.»

دفارژ بابی‌اعتنایی گفت: « واقع می‌فرمایید! »

« بله، عرض می‌کنم؛ وقتی دکتـرمانت آزاد شد او را بـه شماکـه خدمتکارسابقش بودید سپردند ـ یعنی اورا به شما تحویل دادند. ملاحظه می‌فرمایید... که از این موضوع‌هم اطلاع دارم؟ »

آقای دفارژ گفت: « بله درست است. »

این اعتراف، به‌القای مادام دفارژ بودکه همچنانکه می‌بافت وزمزمه می‌کرد باآرنج به پهلویش زد وبه وی فهماند که بهتراست این موضوع را تأییدکند والبته جانب اختصار را هم ازدست ننهد.

جاسوس دردنبالهٔ سخن گفت: «دخترشرهم پیش شماآمد. ودرواقع، او را ازشما تحویل گرفت، یك آقای موبور هم همراهش بود... اجـازه بدهید ببینم اسمش چه بود... کلاه‌گیس‌کوچکی به سرداشت... لو... ی... ازبانك ـ تلسن وشرکاه... درانگلستان.»

آقای دفارژ تکرارکرد: «بله، همینطوراست‌که می‌فرمایید.»

جاسوس گفت: «بله، خاطرات‌جالبی‌است!من درانگلستان بادکترمانت‌و

دخترش آشنا شدم.»

«واقع می‌فرمایید»

جاسوس گفت: حالاها زیاد باآنها ارتباط ندارید؟»

دفارژ گفت: «خیر.»

سخن که بدینجا رسید مادام دفارژ ازباقتن وخواندن بازایستاد ووارد صحبت شد:

«راستش، حالا دیگه خبری ازاونها ندریم. خبرداشتم که به سلامت رسیدند، بعداز اونهم شاید یکی دونامه نوشتند، ولی ازآن به بعد اونها کم‌کم به راه خودشون رفتند وما به راه خودمون... ازآن وقت به بعد دیگه مکاتبه‌ای باهم نداشته‌ایم.»

جاسوس گفت: «بله، که اینطور. دختره میخواد عروسی کنه.»

مادام گفت: «تازه میخواد عروسی کنه؟ خوشگل بود، خیلی وقت پیش‌میباس عروس شده باشه. به‌نظرمن‌شما انگلیسیها مردمان‌سردی‌هستین.»

«پس می‌دونید که انگلیسی هم‌هستم!»

مادام دفارژ جواب داد: «زبونتون که هست، زبون هرچی باشه آدم هم همونه.»

این شناسایی به مذاق طرف خوش نیامد، ولی به رغم این احوال جریان را به هرترتیب باخنده‌ای رفع ورجوع کرد، سپس کنیاك را سرکشید وافزود:

«بله، میس مانت میخواد شوهر کنه ـ البته نه به یك انگلیسی، بلکه به یکی که مثل خودش فرانسوی الاصله. بله، ازگاسپاریچاره صحبت می‌کردیم. آه، طفلك گاسپار! جداً ظلم بود، ظلم فاحش! چیزعجیبی است که این‌خانم میخواد زن برادرزادهٔ همون مارکیی بشه که گاسپارو به‌خاصراون دررزدند... به عبارت دیگه بامارکی‌فعلی ازدواج می‌کنه. اما این‌شخصی که عرض کردم، به‌طورناشناس درانگلستان زندگی می‌کنه ـ آنجا عنوان و اسم ورسمی ندارم ـ

آقایی است به اسم چارلز دارنی، دارنسی را از نام خانوادگی مادرش که «دولنه[1]» بوده گرفته.»

مادام دفارژ بی‌اعتنا به‌این مطالب همچنان می‌بافت. منتها این خبر تأثیر محسوسی برشوهرش داشت، وهرچند برای اینکه احساسش را از نظر پنهان دارد کبریتی کشید وپیپی چاق کرد، مع‌الوصف آشفته بودودستش می‌لرزید. جاسوس هم اگر چنین آثاری را از نظر دور می‌داشت ودر خاطر خودثبت نمی‌کرد جاسوس نبود.

باری، آقای بارساد پس از اینکه این تیر را، حال ارزش آن هرچه بود، به‌هدف زد چون مشتریی به‌درون نیامد تااو را در رهاکردن تیردیگری کمک‌کند، کنیاکش را نوشید واجازهٔ مرخصی خواست و پیش از آنکه برود فرصت را مغتنم شمرد وبه‌نحنی دوستانه اظهار امیدواری‌کردکه باز توفیق دست دهد وآقا وخانم دفارژ را زیارت‌کند. وقتی رفت، زن وشوهر ازترس اینکه مبادا برگردد چند دقیقه به‌همان حال ماندند.

دفارژ همان طور که ایستاده ودستش را برپشتی صندلی مادام تکیه‌داده بود وپیپ می‌کشید رو به‌اوکرد وبه‌لحنی فرو افتاده گفت:

«یعنی اون چیزهایی‌که راجع به‌مادموازل مانت گفت می‌تونه‌حقیقت داشته باشه؟»

مادام ابروانش را اندکی بالا انداخت وگفت: «چون از دهن همچو آدمی بیرون اومده احتمال داره دروغ باشه. از طرفی بعیدهم نیست راست باشه.»

دفارژ گفت: «اگه راست باشه...» ومکث‌کرد.

مادام تکرارکرد: «اگه راست باشه چی؟»

«هیچی، اگه‌این موضوع راست باشه واگه واقعه‌ای‌که چشم‌به‌راهش هستیم در زمان حیات ما اتفاق بیفته و ما پیروزی را به‌چشم ببینیم...

---

1) D' Aulnais

امیدوارم به خاطرهمین خانم سرنوشت، شوهرشو ازفرانسه دور نگه‌داره.»

مادام باهمان آرامش خاص خود گفت: «ولی اینو می‌دونم که سرنوشت اورا به همونجایی میبره که باید ببره، وبه همون عاقبتی می‌کشه‌که باید بکشه ـ همین.»

دفارژ گفت: «ولی خیلی عجیبه‌که...» ودرحالی که می‌کوشیدزنش را نیز به قبول این نکته متقاعد سازد افزود: «هرچند آنقدرها هم عجیب نیست، اما به هرحال‌عجیبه‌که بااین همه محبت و ارادتی‌که به پدراین‌دختر وخودش داریم اسم شوهرش درهمینجا وبادست شما پهلوی این سگ ملعون ثبت بشه.»

مادام جواب داد: «اون روزکه برسه چیزهای ازاین‌عجیبترهم اتفاق میفته. اونچه‌که مسلمه اینه که اسم هردو شونو ثبت‌کرده‌ام. هرکس به جزای عمل خودش.»

این‌را گفت وبافتنی را جمع‌کرد وگلی راکه به ره‌سریش زده بود برداشت. یامحله سن‌آنتوان یا به پیروی ازیك حس غریزی دریافت که دیگر ازاین وسیلهٔ تزیینی نامطلوب خبری نیست یا مترصد بود هرچه زودتر ناپدیدگردد، به هرحال هرچه بود با ناپدید شدنش دل وجرئتی یافت و مردم درمیخانه آفتابی شدند ومیخانه پس‌ازاندك مدتی وضع‌عادی ومعمولی خود را بازیافت.

غروبها بخصوص، اهالی سن‌آنتوان از خانه‌های خود بیرون می‌ریختند وبرپلهٔ درها ودرآستانهٔ پنجره‌ها می‌نشستند. یابرای هواخوری‌به کوچه‌های کثیف روی می‌آوردند. دراینگونه مواقع مادام دفارژ بافتنی‌اش‌را به دست می‌گرفت ومانند یك مبلغ مذهبی ازاین سو به‌آن سو وازاین‌گروه به آن‌گروه می‌رفت. امثال اینگونه مبلغین مذهبی، که خداکند دنیا دیگر نظایرشان را به خود نبیند، کم نبودند. زنها همه می‌بافتند: چیزهای بی‌ارزشی می‌بافتند، ولی این عمل ماشینی‌قائمقام خوردن وآشامیدن بود؛ دستها

وظیفهٔ آرواره ودستگاه گوارش را انجام می‌دادند؛ اگر انگشتان لاغر و استخوانی ازحرکت باز می‌ماندند معده‌های خالی نیش گرسنگی را بیشتر احساس می‌کردند.

اما چشمها وفکرها نیز پا به‌پای دستها درکار بودند وهمانگونه که مادام دفارژ ازگروهی به‌گروهی می‌رفت این سه عامل نیز تندتر وسریعتر. گروههای کوچك زنانی راکه وی باآنان سخن گفته وپشت سر گذاشته بود درمی‌نوردید.

شوهرش دم درخانه ایستاده بود وپیپ می‌کشید وبانگاه تحسین‌آمیز اورابدرقه می‌نمود وباخود می‌گفت: «زن بزرگی‌است؛ زن باقدرتی‌است... یك اعجوبه... یك اعجوبهٔ به تمام معنا!»

تاریکی حلقه را تنگتر کرد، طنین ناقوس کلیساها به هوا خاست؛ غرش طبل وکوس کاخ سلطنتی درهوا غوغا افکند، اما زنان همچنان می‌بافتند؛ تاریکی‌آنان رادربرگرفت. اما درهمانحال‌که دسرتاسر خاك فرانسه نوای دل‌انگیز ناقوسهای بسیار ازفراز منارکلیساها درهوا می‌پاشید تاریکی دیگری‌آهسته اما پیوسته تن می‌کشید ونوید روزی را می‌دادکه نوای دلکش ناقوسها درغرش سهمگین توپها می‌گداخت وآوای کوسها صدای مذبوحی را درخود خفه می‌ساخت؛ صلابت این تاریکی همانند هیبت صدای قدرت و آهنگ وفورنعمت وآزادی وزندگی است. تاریکی‌آنچنان زنان بافنده را در برگرفته بودکه می‌نمود آستینشان برچارچوب دستگاهی که هنوز ساخته نشده بود تکیه‌کرده‌است؛آری‌بدان تکیه می‌کردند تاهمچنان ببافند وسرهایی راکه فرو می‌افتند شماره‌کنند.

فصل هفدهم

یک‌شب

عروسی بود فراموش نـاشدنی؛ دکتر ودخترش در زیر درخت چنار نشسته بودند؛ خورشید هیچگاه باچنان شکوه‌وجلالی برآن‌کنج‌آرام‌وسوهو، غروب نکرده وماه هیچگاه به‌هنگامی‌که آن دو هنوز زیر درخت بودنـد و نور از خلال شاخ وبرگش برآنان می‌تابید بااین چنین نه‌وملایم ومطبوعی برشهر بزرگ لندن برنیامده بود.

لوسی بنا بود فردا عروسی‌کند؛ آخرین شب پیش از ازدواج خودرا وقف پدرش ساخته بود؛ تنها زیر درخت نشسته بودند.

«بابا، حالت خوبه؟»

«آره دخترم، حالم بسیار خوب است.»

اگرچه مدتی‌بود آنجا نشسته بودند صحبت چندانی‌باهم نکرده‌بودند، وآنگاه هم‌که هوا هنوز چندان روشن بودکه بتوان‌کارکرد لوسی نـه به‌کار معمولی خود پرداخته ونه‌برای پدرش‌کتاب خوانده بود. ای بسا اوقات‌که در زیر همین درخت چنار درکنار پدر نشسته وکارکرده وبرایش‌کتاب خوانده بود، اما امروز مانند هیچیک از اوقات دیگر نبود وچیزی قادر نبودکه آن را به‌آن صورت در آورد.

«پدرجان، امشب حال من بسیار خوب است. از عشقی‌که خداوندبه ماارزانی داشته بسیار شادمانم... عشق من‌نسبت به‌چارلز، وعشق اونسبت به‌من. ولی اگر بنا بود زندگیم وقف شما نگردد، باازدواجم به‌جدایی از شما منجر شود، هرچندکه فاصلهٔ این جدایی از حدود چندکوچه هم بیشتر نبود، از شادمانی بهره‌ای نمی‌داشتم و در این لحظه آن‌قدر متأسف می‌بودم واحساس سرزنش باطنم آن‌قدر شدید می‌بودکه قادر به بیان آن نبودم... حتی بااین وضع هم...» آری، حتی بااین وضع‌هم قادر نبود برصدای‌خویش مسلط شود.

در پرتو حزن‌انگیز مهتاب دست درگردنش افکند وصورتش‌را برسینه‌اش نهاد ـ آری، در پرتو مهتاب‌که همیشه غم‌انگیز است، همچنانکه نور خورشید ونیز نوری‌که زندگی آدمی خوانده می‌شود، به‌هنگام طلوع و غروب غم‌انگیزند.

«پدرجان! یعنی این شب آخر، و قعاً حس می‌کنی‌که مطمئنی هیچ علاقه وپیوند جدیدی، هیچ وظیفه وتکلیف جدیدی قادر نیست میان من و شما حائل‌شود؟ من ازاین بابت مطمئنم... می‌خواهم بدانم شماهم‌مطمئنی؟ از ته دلت احساس می‌کنی‌که مطمئنی؟»

دکتر به‌لحنی شاد ودر عین‌حال آمیخته به‌اعتقاد وایمان، که مشکل می‌توانست ساختگی باشد، گفت: «عزیزم، من‌کاملا مطمئنم!» سپس او را بامحبت بسیار بوسید وافزود: «به‌علاوه، لوسی، باازدواج شما آینده‌ام را حتی درخشانتر از آنچه بوده می‌بینم ـ به‌مراتب درخشانتر از آنچه می‌توانست باشد.»

«پدر جان، امیدوارم‌که اینطور باشد.»

«عزیزم، باورکن‌که اینطور است! و و قعاً هم اینطور است. عزیزم، این یك چیز طبیعی است، باید هم اینطور باشد. شما که دختر جوان و فداکاری هستی نمی‌توانی نگرانی مرا از این بابت‌که مبادا خدای نکرده

زندگیت تباه شود بفهمی وحس بکنی...»

لوسی دستش را به‌نشان پدرش برد، اما دکتر دستش را گرفت ودست خود نگهداشت وتکرارکرد:

«آره عزیزم، که تباه شود... که به‌خاطر من از مسیر طبیعی خود منحرف شود وبه تباهی گراید. فداکاری واز خودگذشتگی توباعث می‌شود که نتوانی آنچنانکه شاید و باید احساس‌کنی و بفهمی‌که من چقدر به این موضوع اندیشیده‌ام. کافی است از خودت بپرسی: چگونه ممکن بودسعادت من کامل باشد حال آنکه مال تو نباشد؟»

«اگر چارلز را ندیده بودم در جوار شماکاملا سعادتمند بودم.»

دکتر براین اعتراف، که تلویحاً می‌گفت حالاکه چارلز را دیده‌است اگرباو نباشد سعادتمند نخواهد بود، تبسم‌کرد وگفت: «دخترم، به‌هرحال این مرد را دیدی، وتصادفاً چارلز بود. اگر اونمی‌بود، یکی دیگر می‌بود. یااگر هم نمی‌بود، باعثش من بودم، وآنوقت‌آن بخش تیره وغمبار زندگیم از حدود خودم تجاوز می‌کرد وبر زندگی شما هم سایه می‌افکند.»

پس ازآن محاکمهٔ مشهور این نخستین‌بار بودکه لوسی می‌دید پدرش به‌دوران رنج وتیره روزی خویش اشاره می‌کند. این‌کلمات هنوز درگوشش طنین می‌افکندکه احساس غریبی به‌او دست داد وتا مدتها بعد این احساس را به خاطر داشت.

دکتر «بووه» بادست به‌سوی ماه اشاره‌کرد و در ادامهٔ سخنان خود گفت: «ببین! من از پنجرهٔ زندان به این ماه نگاه‌کرده‌ام؛ آنگاه‌که تحمل نورش رانداشتم به‌آن نگاه می‌کردم وبه‌چیزی‌که ازدست داده بودم وهمین ماه براونور می‌پاشید می‌اندیشیدم، وازبس ناراحت می‌شدم ودرد می‌کشیدم که سرم را به‌دیوار می‌کوبیدم. با رخوت و بیحالی می‌نشستم وبه‌همین ماه می‌نگریستم، حال‌آنکه آن‌قدر حواس نداشتم‌که به‌چیزی جزتعداد میله‌های افقی وعمودیی‌که آن را مشبك‌کرده بود بیندیشم.» سپس همچنانکه سه‌ماه

می‌نگریست به شیوه‌ای که می‌نمود در خود و عوالم خود فرو رفته است افزود: «یادم هست که از هر طرف بیست میله بود، و بیستمی به زحمت در میان قرص ماه جا می‌گرفت.»

احساس عجیبی که هروقت که دکتر به‌زندگی گذشته‌اش عطف می‌کرد به‌دختر دست می‌داد اینک باتکیه‌ای که براین موضوع می‌نمود عمیقتر می‌شد، اما لحن سخنش مایهٔ نگرانی وناراحتی نبود؛ به‌نظر می‌رسید که فقط می‌خواست سعادت ونیکبختی حال ومرارتها وتیره روزیهای گذشته را درمقابل هم قرار دهد وباهم مقایسه کند.

«به‌آن نگاه می‌کردم و هزاران هزار بار راجع به‌کودکی که هنوزبه دنیا نیامده بود و از من جدایش ساخته بودند اندیشه می‌کردم. همیشه از خود می‌پرسیدم آیا زنده است، آیا زنده به‌دنیا آمده یا ضربه‌ای که به مادر بیچاره وارد آمده موجب مرگش شده است؟ آیا پسر است، وروزی انتقام پدرش را خواهدکشید؟ ـ مدتی که در حبس بودم اوقاتی بودکه میل شدید به‌انتقام اختیار از من سلب می‌کرد ـ وباز باخود می‌گفتم آیا پسری خواهد بودکه هرگز از سرگذشت پدر باخبر نخواهد شد وحتی بحتمل پیش خود فکر نخواهدکردکه پدرش به‌میل وارادهٔ خود اه را ترک گفته و نادیده‌گشته است؟ آیا دختری خواهد بودکه روزی بزرگ خواهد شد و به‌زنی خواهد رسید؟»

دخترك او را تنگ در برگرفت وبرگونه ودستش بوسه زد. دکتر به سخن ادامه داد:

«دخترم را در عالم خیال می‌دیدم وقیافه‌اش را به‌وضوح پیش خود مجسم می‌کردم؛ می‌دیدم که ازوجودم بی‌خبراست وعلم‌واطلاعی ازسرنوشتم ندارد. هرسال تعداد سالهای عمرش را حساب می‌کردم؛ می‌دیدم به‌مردی شوهرکرده است که علم واطلاعی از سرنوشت من ندارد؛ می‌دیدم که از یاد زنده‌ها رفته‌ام وجایم در میان نسل خالی است.»

«پدرجان! حتی همین‌که می‌شنوم یك‌چنین افکار وتصوراتی ازدختری داشته‌ای‌که هرگزوجود نداشته، دلم طوری به‌درد می‌آیدکه انگارآن دختر من بوده‌ام.»

«تو، لوسی؟ این خاطراتی هم‌که در ذهنم زنده می‌شوند ودراین‌شب آخر بین ما واین ماه می‌گذرند ازتسلی وتسکین ونیرویی مایه می‌گیرندکه تو برایم به‌ارمغان آورده‌ای... چه بود می‌گفتم؟»

«گفتی از وجود شما علم واطلاعی نداشت وبه‌فکر شما نبود.»

«بله! ولی در شبهای مهتابی دیگرکه غم و سکوت وخاموشی محیط به‌نحو دیگری مرا در پنجه می‌گرفت... کما اینکه گاهی به صورت چیزی شبیه به‌آرامشی حزن‌انگیز بر وجود آدم مستولی می‌شد... همچون هر احساسی‌که اساس آن رنج باشد... باری، در اینگونه مواقع در عالم خیال دخترم را می‌دیدم‌که به‌سلولم می‌آمد و مرا از قلعه بیرون می‌برد وآزادی را به‌من باز می‌گرداند. ای بساکه چهره‌اش را در پرتو نور ماه می‌دیدم، همانگونه‌که چهرهٔ تورا می‌بینم- فقط بااین تفاوت‌که او را هرگز درآغوش نمی‌فشردم؛ همیشه بین پنجرهٔ مشبك و در می‌ماند. ولی میدانی، قیافه‌اش قیافهٔ آن بچه‌ای نبودکه حالا از او صحبت می‌کنم.»

«یعنی آن قیافه... آن هیکل... نبود؟»

«نه، چیزدیگری بود. جلودید مغشوشم می‌ایستاد وتکان نمی‌خورد. قیافه‌ای‌که ذهنم باآن مشغول بود سیمای یك‌کودك حقیقی بود. از قیافهٔ ظاهرش چیزی به‌خاطرندارم، جز اینکه می‌دانم شبیه مادرش بود. آن‌قیافهٔ دیگر هم همین شباهت را داشت، همان طورکه توهم داری، ولی عیناً مثل او نبود. لوسی، می‌فهمی چه می‌گویم؟ نه، حتماً نمی‌فهمی. آدم بایدمدتی در حبس مجرد بوده باشد تااین تفاوتهای غریب و نامحسوس را درك‌کند.» به‌هنگامی‌که می‌کوشید وضع سابق خود را تشریح‌کند، خویشتن‌داری و متانتش مانع از این نبودکه عرق سرد برتن لوسی بنشیند.

«...در آن آرامش، در پرتو نور ماه، درعالم خیال می‌دیدم که‌پیشم می‌آید ومرا به خانهٔ خودکه پر از یادبودهای پدرگم‌گشته‌اش بود می‌برد. آری، تصویرم را در خانه‌اش می‌دیدم ومی‌شنیدم‌که در ادعیهٔ خود از من یاد می‌کند. زندگی توأم بافعالیت ومفید وسعادتمندش را می‌دیدم ونشانهای بسیار از سرگذشت غمبار خویش را درآن باز می‌یافتم.»

«...پدر، آن بچه من بودم. البته نصف این هم خوب نبوده‌ام، ولی از لحاظ عشق ومحبت بااو فرق ندارم..»

طبیب «بووه» به‌سخن ادامه داد وگفت: «بچه‌هدیش‌را نشانم می‌داد، از من به‌آنها چیزها گفته ویادشان داده بودکه چگونه برمن دل بسوزانند. وقتی ازکنارزندان سیاسی می‌گذشتند به‌دیوارهای عبوسش نزدیك نمی‌شدند، به‌پنجره‌های میله‌گرفته‌اش نگاه می‌کردند وآهنگ صدا را پایین می‌آوردند وبه نجوا صحبت می‌کردند. می‌دیدم‌که نمی‌تواند مرا آزاد سازد؛ در عالم تصور می‌دیدم‌که همیشه پس ازاینکه این چیزهارا نشانم می‌داد دوباره مرا به‌زندان باز می‌گرداند. آنوقت پس از اشکهایی‌که افشانده ، آرامشی‌که یافته بودم زانو می‌زدم ودعای خیرش می‌کردم.»

«...اوه پدر، من همان بچه هستم... امیدوارم همان باشم. آیا فردا هم باهمان اشتیاق دعای خیرم می‌کنی؟»

«لوسی علت اینکه امشب از دردهای گذشته صحبت می‌کنم این‌است که محبتی نسبت به‌تو در خود احساس می‌کنم‌که در بیان نمی‌گنجد، وبه خاطر این سعادت عظیمی‌که به‌من روی‌آورده است خداوندرا شکرمی‌گویم. تصورات وافکارم حتی در آشفته‌ترین وضع خود هرگز بااین سعادتی‌که باتو داشته‌ام ودر پیش روی خوددارم‌آشنا نبوده است.»

اورا درآغوش‌کشید وخداوند را به‌خاطراینکه چنین‌دختری به‌وی عطا کرده بود خاضعانه شکرگفت. اندکی بعد به‌عمارت بازگشتند. برای‌عروسی ازکسی جز آقای لوری دعوت نشده بود، وبه غیر از میس «پراس» لاغر و

رنگ ورو پریده از ساقدوش عروس خبری نبود؛ خانه همان بودکه بود، الا اینکه اتاقهای فوقانی مستأجر افسانه‌ای و نامربی را در اختیارگذته بودند، وجز این هم توقعی نداشتند.

دکتر مانت در سر میز سادهٔ شام بسیار شاد وسرحال بود. سرشام‌فقط سه نفر بودند، سومی هم میس پراس بود. دکتر متأسف بود از اینکه چارلز حضورندارد، وحتی مثل اینکه به‌این ماجرای عشقی‌که او را از جمع دور-نگهداشته بود معترض بود، اما به‌هرحال جامش را به‌سلامتی او نوشید.

سرانجام، موقع خواب فرا رسید وبه‌لوسی شب به‌خیر گفت، واز هم جدا شدند. اما لوسی‌که هنوز در پنجهٔ دهشتی ناشناخته و موهوم بود در سکوت وخنوت ساعت سهٔ بامداد باز به‌طبقهٔ پایین آمد و دزدانه به‌اتاق خوابش داخل شد.

ولی همه‌جا آرام بود و آب از آب تکان نخورده و دکتر به خوابی خوش فرو رفته بود؛ موهای سفید وخیال انگیزش بربالش صاف فرو ریخته ودستهایش به‌روی لحاف آرمیده بود. لوسی، شمع راکه به‌وجودش احتیاجی نبود درگوشه‌ای، قدری دورتر از او، گذاشت و آهسته وآرام به بسترش نزدیك شد وبرلبش‌بوسه زد؛ سپس همچنانکه به‌رویش خم‌گشته بود به‌همان حال ماند وبه‌تماشایش پرداخت.

جویبارهای مرارت ایام اسارت. چهرهٔ زیبایش را شیار زده بود اما دکتر، به‌قوهٔ اراده وتصمیم، چنان آثار این رنجها را ازنظر پنهان می‌داشت •فرومی‌نشاندکه حتی اکنون هم‌که در خواب بود آنان را در اختیارداشت. آن شب درتمرو وسیع خواب، چهره‌ای‌یافت نمی‌شدکه درعین‌آرامش،اراده •تصمیم ومبارزه بادشمنی ناپیدا اینچنین از آن بتراود.

باترس‌ولرز دستش را برسینهٔ آرام پدرنهاد واز خداوند به‌دعاخواست ده استعانت‌کند وهمان قدرکه عشق ومحبتش طلب می‌کند وهمان اندازه‌که شایستهٔ رنجها ومحنتهای اواست نسبت به‌وی وفادار وبا اخلاص‌باشد. پس

آنگاه دستش را پس‌کشید، بار دیگر دهنش را بوسید واز اتاق بیرون رفت.
آفتاب برآمد، سایهٔ شاخ وبرگ درخت چناریاهمان نرمی وملایمتی که‌لبانش به‌هنگام دعا جنبیده بود، برفراز چهرهٔ دکتر جنبیدن آغاز کرد.

فصل هیجدهم

۹روز

روز عروسی خوش می‌درخشید وهمه دم در اتاق آماده بودند ودکتر باچارلز دارنی خلوت‌کرده بود. آمادهٔ رفتن به‌کلیسا بودند: عروس زیبا، و آقای لوری، ومیس‌پراس،که هرگاه به تدریج بااین واقعهٔ غیر قابل احت از مأنوس‌می‌شد شادی وسرورش را حد ومرزی نمی‌بود ـ گرچه‌هنوز درته‌دلش معتقد بودکه داماد می‌بایست «سالامون» برادرش می‌بود.

آقـای لوری دـه از تماشای عروس سیر نمی‌شد و مدام در اطرافش می‌نولید تا هر ذره ازپیرهن ساده ، بی‌آرایش عروسی را از نظربگذراندگفت: «خوب، لوسی ملوسم، پس برای همین بودکـه تراکه طفلی بیش نبودی در این آغوشم از دریا عبور دادم وبه‌اینجاآوردم! سبحان‌الله! آنوقت چیزی‌که از ذهنم نمی‌گذشت همین بود! هیچ نمی‌دانستم‌که دارم چه خدمتی د، حق دوست عزیزم چارلز انجام می‌دهم!»

میس‌پراس صاف و ساده‌گفت: «عجب حرفی می‌زنی! شماکـه همچی خیالی نداشتین! ووقتی همچی خیالی نداشتین ازکجا بدونین؟»

آقای لوری باملایمت بسیارگفت: «واقع می‌فرمـایید؟ خوب باشه، دئی‌گریه هم نکن.»

میس پراس گفت: «من گریه نمی‌کنم؛ شما خودتون دارید گریه می‌کنید.»

«من گریه می‌کنم؟» مدتی‌بود گاه‌گاه جرئت‌می‌کرد سربسر میس‌پراس بگذارد.

«آره، همین حالا داشتین گریه می‌کردین، من خودم دیدم ـ و تازه تعجب هم‌نمی‌کنم. همین سرویس غذاخوری قشنگی که‌بهشون پیشکش‌کردین کافیه‌که‌آدمو گریه بیندازه. دیشب وقتی جعبه راآوردند هرقاشق وچنگالشو که می‌دیدم اشکم سرازیر می‌شد، این قدرگریه‌کردم‌که چشام جایی‌رو نمی‌دید.»

آقای لوری گفت: «جداً مایهٔ‌کمال خوشوقتی است. هرچند، بجان خودم، دلم هم نمی‌خو ست‌که این خرده ریزه‌هایی راکه به‌عنوان یادگاری داده بودم‌کسی ببیند. سبحان‌الله! در یك همچو مواقعی است‌که آدم به یاد رفته‌ها وگذشته می‌افتد. عجب حکایتی است! وقتی آدم فکر می‌کندکه هر لحظه‌ای طی این پنجاه سال یك خانم لوری هم می‌تونست وجود داشته باشد!»

میس پراس گفت: «خیر، هیچ هم اینطور نیست!»

آقای لوری پرسید: «یعنی به‌نظر شما خانمی به‌نام لوری نمی‌تونست وجود داشته باشد؟»

میس‌پراس در جواب گفت: «چه حرفها! شما از همون موقعی‌که تو گهواره بودین عزب بودین.»

آقای لوری‌که چهره‌اش از شادمانی برق می‌زد، درحالی‌که‌کلاه‌گیس کوچکش را روی سر جابه‌جا می‌کرد گفت: «اه، بله! این هم امکان داره!»

میس پراس در دنبالهٔ سخن گفت: «بله، از همون روز اول، قبل از اینکه توگهواره برین عزبی‌رو مثل یه قبا به‌قامتتون بریدن.»

آقای لوری گفت: «اگر اینطوره جداً معامله درستی با ما نکردند،

چون لااقل می‌بایست نظرم را درمورد طرح قبا می‌پرسیدند. خوب، فعلا بگذریم ازاین حرفها! »

آنگاه با رأفت وملایمت دست درکمردخترجوان افکند و گفت: «لوسی عزیزم، صدای جنب وجوششان را دراتاق‌مجاورمی‌شنوم، ومن ومیتی پراس که هردو اهل حساب وکتاب هستیم، مایل نیستیم‌که این فرصت آخری را ازدست بدهیم وچیزهایی راکه دوست داری بشنوی ناگفته بگذاریم. عزیزم اطمینان داشته باش درغیاب توپدرت درتوجه اشخاصی است که مثل خود شما منتهای علاقه ومحبت را به او دارند، ویقین داشته باش کـه منتهای مراقبت وتوجه را از او به عمل خواهند آورد. دراین دوهفته کـه شمـا در « وارویك شایر[1] » خواهید بود، حتی تلمن راهـم (البته به طـورنسبی) کنار خواهیم گذاشت ،درپایان پانزده روز که خواهد آمد تابرای رفتن به « ولز[2] » به شما وشوهرت ملحق شود، خواهید دید که ازهرحیث سرحال است وملالی ندارد. خوب، مثل اینکه زیدی به طرف درمی‌آید؛ وحالاقبل ازاینکه این زید بیاید واورا تصاحب کند اجازه بدهید روی دخترعزیزم را ببوسم وبه شیوهٔ قدیمی مسلك خود برایش آروزی سعادت وبهروزی کنم.»

برای اینکه حالت آشنای روی پیشانی را نگاه‌کند چهـرهٔ زیبایش را لحظه‌ای چند دور ازخود نگه داشت وسپس موهـای زرینش را باملایمت و ظرافتی، که اگرچنین حرکاتی قدیمی مسلك هم به شمار می‌آمـد قدمتشان به زمان آدم برمی‌گشت، برموهای خرمایی کلاه‌گیس کوچك خود فشرد.

دراتاق دکتر بازشد ودکتر « چارلز دارنی بیرون آمدند. چهرهٔ دکتر سخت به سپیدی گراییده بود، رنگ به رخسارنداشت. حال‌آنکه وقتی باهـم به درون رفتند چنین قیافه‌ای نداشت. اما به هرحـال، دگرگونی وتغییری

---

1) Warwickshire

۲) Wales جزیره‌ای وسیع در مغرب انگلیس به مساحت ۷۶۴۹ کیلو متر مربع ویا ۲۱۷۲۸۰۰ نفرجمعیت.

درمتانت رفتارش پدید نیامده بود، منتها نگاه تیزبین آقای لوری، درقیافه‌اش خواند که رنج وتقلای اجتناب ازوحشت کذایی همچون بادی سرد وگزنده براو وزیدن گرفته است.

دکتربازو دربازوی دخترش افکند واورا به پایین‌وبه سوی کالسکه‌ای که آقای لوری به افتخار آن روزکرایه کرده بود هدایت نمود. سایرین‌در کالسکهٔ دیگری‌ازپی‌شان روان شدند واندکی‌بعد درهمان حوالی، درکلیسای خصوصی، چارلز دارنی ولوسی مانت را به خوشی وخرمی باهم عقدکردند. علاوه برقطرات اشکی که طی انجام تشریفات، دردیدگان این جمع قلیل می‌درخشید، الماسهایی نیزکه به‌تازگی ازگمنامی وظلمت یکی ازجیبهای آقای لوری رهایی یافته بودند، برانگشت عروس برق می‌زد. برای خوردن چاشت به خانه بازگشتند، همه چیز درست وبقاعده بود وگیروگرفتی در کارنبود، وموقعش که رسید گیسوان زرین که یکوقتی دراتاقکی درپاریس‌با موهای کفشدوزدرآمیخته بودند، آن روز نیز دریرتو نور صبحگاهی به هنگام جدایی برآستانهٔ در تجدید میثاق‌کردند.

این مفارقت هرچند طولانی نبود دردناك بود، اما پدردختررا دلداری داد، وسرانجام به نرمی ومهربانی خویشتن را ازآغوشش رها ساخت و گفت:

« چارلز، بیا، بگیرش! مال شما است! » لوسی دست لرزانش را از پنجرهٔ کالسکه تکان داد وکالسکه دورشد.

چون کنج خلوت بود وازبیکاران کنجکاوکسی در دوروبر نبود وبه علاوه تشریفات هم ساده ومختصر بود لذا هنگامی که کالسکه رفت دکتر وآقای لوری ومیس‌پراس تنها ماندند؛ اما هنگامی که به سرسرای خنك بازگشتند آقای لوری متوجه شد که دگرگونی مجددی به چهرهٔ دکتر راه یافته، انگاربازوی زرینی‌که بالا آمده بود ضربه‌ای مرگبار براو واردآورده بود.

بدیهی است درطی تشریفات کوشش بسیاربه عمل آورده واحساسات خود را فرونشانده بود واکنون که تشریفات پایان پذیرفته وموجبی برای فرونشاندن هیجانات واحساسات نبود چنین عکس‌العملی طبیعی می‌نمود. ولی این عکس‌العمل، همان قیافهٔ وحشتزده وآشنتهٔ آشنایی بود که آقای لوری را سخت مشوش می‌داشت: با پریشانفکری وافسردگی سررا درمیان دو دست می‌گرفت وهرچندگاه برمی‌خاست وبی‌هوا به اتاق خود می‌رفت؛ این حرکات ورفتار، آقای لوری را به یاد « دفارژ » میخانه دار وسفری‌که در زیرآسمان پرستاره به انجم رسانده بود می‌انداخت.

پس‌ازلحظه‌ای تأمل آمیخته به نگرانی، به نجوا به میس‌پراس گفت: « به نظرمن بهتراست بااو صحبت نکنیم، وراحتش بگذاریم. من باید سری به بانك بزنم، همین حالا می‌روم وزود برمی‌گردم. بعداورا با درشکه به بیرون شهر می‌بریم، وناهار را درهمانجا می‌خوریم... درست خواهد شد.»

اما رفتن‌به بانك آسانترازخارج شدن ازآن بود، چون دوساعت معطل شد ووقتی که برگشت بی‌آنکه ازخدمتکار سؤالی کند از پلکان بالا رفت؛ می‌خواست یکراست به اتاق دکتر برود که براثرصدای کوفتن چیزی از حرکت باز ماند. یکه خورد، تعجب‌کنان گفت:

« سبحان‌الله! این دیگرچیست؟ »

میس‌پراس باقیافهٔ وحشتزده درکنارش ظاهرشد، درحالی‌که دستهایش‌را برهم می‌فشرد گفت: «واه خدا! خدا جون! همه رشته‌هامون پنبه شد! حالا من به ملوسم چی‌بگم؟ منوبجا نمیاره، داره کتش می‌دوزه! »

آقای لوری آنچه راکه در دلداری ازاولازم بود گفت وبه اتاق‌دکتر رفت. دکترمیزکاررا مانند همان اوقاتی‌که آقای لوری اورا بدین‌کارمشغول دیده بود به سوی نورگردانده وسر فروافکنده وسخت مشغول بود.

« دکترمانت، دوست عزیز، دکترمانت! »

دکترلحظه‌ای سربرداشت وباقیافه‌ای‌که هم پرسش‌آمیزوهم خشماگین

بود، گفتی ناراحت بود ازاینکه مورد خطاب قرارگرفته، دراو نگریست و باز سرفرو افکند وکارش را دنبال گرفت.

کت وجلیقه‌اش را درآورده وبه‌کناری نهاده بود، یقهٔ پیرهنش را بـه شیوهٔ ایامی که بدین‌کار اشتغال داشت گشوده وحتـی همان حالت وارفته و افسردهٔ سابق نیز به چهره‌اش بازآمده بود. سخت مشغول بود، وبی‌خبری عجیبی ازحرکات ورفتارش می‌تراوید، گویی احساس می‌کردکسی مانع کارش شده ووقتی راکه تلف شده است باید جبران کند.

آقای لوری به کفشی که در دست داشت نظرافکند واظهار داشت که مثل اینکه قدیمی وازمد افتاده است، وسپس لنگهٔ دیگررا که درکنارش بود برداشت وپرسید: « این چه هست؟ »

دکتربی‌آنکه سربردارد زیرلب گفت: «کفش راحتی یك خانـم جوان. مدتها پیش می‌بایست تمام شده باشد. بگذارش زمین.»

« ولی دکترمانت، نگاه کن، ببین چه می‌گویم! »

دکتر باز باهمان شیوهٔ ماشینی‌آمیخته با بردباری وبی‌آنکه دست از کارکشد اطاعت‌کرد.

« دوست عزیز، مرا می‌شناسید؟ قدری فکرکنید. کارشما این نیست. دوست عزیز، کمی فکرکنید! »

اما به حرف نمی‌آمد، هربارکه مورد خطاب قرار می‌گرفت به مدت یك لحظه سربرمی‌داشت، ولی هیچگونه تشویق وترغیبی قادرنبودکلمه‌ای ازاوبیرون‌کشد. همچنان دم فروبسته بود وکار می‌کرد ومی‌کرد، وکلماتی که از دهن آقای لوری خارج می‌شدند گـویی بردیواری فرو می‌افتادند که صدایی منعکس نمی‌کرد، یا درهـوا می‌ریختند ومحـو می‌شدند. تنها پرتو امیدی که در دل آقای لوری رخنه می‌کـرد این‌بود کـه می‌دید گاهی اوقات بی‌آنکه ازوی سؤالی شده باشد زیر چشمی به بالا می‌نگرد، و دراین عمل حالتی ازکنجکاوی وآشفتگی به چشم می‌خورد، گویی می‌کوشید

برتردیدهایی که درذهنش ــ برآورده بود فایق آید.

آقای لوری در دم متوجه دونکتهٔ بسیارمهم شد: اول اینکه بهرقیمت که هست باید این موضوع را ازلوسی مخفی نگه داشت؛ وثانیاً دوستان و آشنایان ازاین جریان اطلاع پیدا نکنند. ولـذا درتعقیب این فکـر باکمك میس‌براس، خاصه درمورد نکتهٔ اخیر، بلافاصله اقدامات احتیاطی عاجلی‌را مرعی داشت وشایع‌کرد که دکتر حالش خوب نیست ولازم است چند روزی استراحت‌کند، وبرای اغفال لوسی بنا شد میس‌براس نامه‌ای بـه اوبنویسـد مشعربراینکه اورا برای طبابت به خارج شهرخواسته‌اند وطی‌آن به نامـهٔ کوتاه دوسه سطریی اشاره‌کندکه دکتربه خط خود به عنوان اوارسال داشته است تاباهمان پست روانهٔ مقصد شود.

آقای لوری این اقدامات احتیاطی‌را، که به هرحال لازم بود اتخـاذ شوند، بدین امید به عمل آورد که دراین ضمن پیرمـرد هوش وحواسش را بازیابد. قصد داشت اگر بهبودی به طـول انجامیـد اقـدام دیگـری را نیز معمول دارد ونظری را که سودمند می‌دانست استمزارکند.

وبه امید این بهبودی که وصول به مرحلهٔ دوّم اقدام را امکان پذیر می‌ساخت تصمیم گرفت اورا پنهانی وبه دقت هرچه تمامتر زیرنظربگیرد،و چون ترتیب کاررا داد برای اولین‌مرتبه درزندگی اداری خود ازبانك غیبت نمود ودرکنارپنجرهٔ اتاق دکتر اقامت گزید.

به زودی دریافت که صحبت‌کردن بااونه تنها مفید نیست بلکه مضر هم هست، زیرا مواقعی که دراین‌کاراصرار می‌ورزید ناراحت وپریشان می‌شد. درهمان روزهای اول از این‌کارصرفنظر کرد ومصمم شدکه‌کاری نکند جزاینکه مدام در مدنظرش باشد شاید به‌این وسیله بازبان بی‌زبانی اورا از این وهم وخیالی که‌گریبانگیرش‌گشته بود بدرآورد. باری، درصندلی خود جاگرفته بود ومی‌خواند ومی‌نوشت وبه اتحاء مختلف به خود می‌قبولانـد که درزندان نیست

دکتر آنچه راکه به اودادند خورد ونوشید؛ روز اول آن قدر کار کرد تاهواتاریك شد وچشم چیزی را نمی‌دید. نیم ساعت قبل ازآن آقای لوری حتی اگرپای جانش هم درمیان بود چشمش نمی‌دید که چیزی را بخواند یا بنویسد. وقتی ابزارکارش را به‌کناری نهاد آقای لوری ازجا برخاست و خطاب به اوگفت: « بیرون نمی‌رویم؟ »

دکتر به شیوهٔ قدیم برکف اتاق وبه بیرامون نگریست، وبازبه شیوهٔ دیرین سربرداشت وبه لحن فروافتادهٔ دیرین تکرارکرد: « بیرون؟ »

« بله، بریم گردشی بکنیم، نریم؟ » ودیگرچیزی نگفت، تازه روی کلمهٔ اخیرهم زیاد تکیه نکرد. دکتر درتاریکی به روی میزکار خم شده و آرنجها را برزانوان تکیه داده وسررا درمیان دودست گرفته بود، وآن‌طور که به نظرآقای لوری رسید انگار باقیافهٔ گیج وآشفته از خود می‌پرسید: « چرا نریم؟ » هوش وفراست این مرد اهل حساب وکتاب مزیتی را دراین احوال دید، ومصمم شد ازآن منتهای استفاده را بکند

او ومیس پراس، شب را به دوپاس تقسیم‌کردند وبه نوبه، ازاتاق مجاور، به پاسداری ازاوپرداختند. دکترپیش‌ازآنکه به بستررود مدت درازی دراتاق قدم زد، اما همینکه درازکشید به خوابی خوش فرورفت. صبح زود ازخواب برخاست ویکراست به سوی میزکار رفت وبه‌کارپرداخت. روزدوم آقای لوری با اوبه خوشی وخرمی سلام واحوالپرسی کرد واورا به نام خواند ودربارهٔ موضوعاتی که اخیراً بینشان گذشته بود بااو صحبت‌کرد. دکترجوابی نداد، اما پیدا بود که مطالبی راکه گفته می‌شد می‌شنید ودر بارهٔشان، هرچند به‌آشفتگی، می‌اندیشید. همین امر به آقای لوری دل و جرأت دادکه طی روز چندین بارمیس پراس را صدا بزند؛ دراینگونه اوقات می‌نشستند وبه لحنی فروافتاده وبه شیوهٔ معمول، انگار اتفاقی نیفتاده باشد، ازلوسی وپدرش سخن می‌گفتند. این قبیل گفتگوها بی‌هیچگونه تظاهری صورت می‌گرفت ومدت آن طولانی نبود ولااقل آن قدر نبود که دکتررا

خسته وناراحت کند. با این اعمال نوراميدی به دل رئوف آقای لوری راه می‌یافت، چه می‌دید اغلب سر برمی‌دارد ومی‌نماید که براثرفهم ودرك تناقضات وناسازگاریهایی که وی را دربرگرفته است به هیجان می‌آید.

هواکه تاریك شد آقای لوری بازمانند شب قبل ازاوپرسید: « دکتر عزیز، بیرون نمیرید؟ »

ودکتر نیزمانند شب قبل تکرارکرد: « بیرون؟ »

« بله، بریم گردشی بکنیم؛ نریم؟ »

این‌بار آقای لوری وقتی‌دید نمی‌تواند جوابی ازاوبیرون‌کشد وانمود کردکه می‌رود، واز اتاق بیرون رفت، ویکساعت بعد بازگشت. دراین‌ضمن دکتربه‌کنار پنجره رفته ودرصندلی نشسته وبردرخت چنار چشم دوخته بود؛ هنگامی‌که آقای لوری داخل شد، ازجا برخاست ودزدانه به سوی میزکار رفت. زمان به‌کندی می‌گذشت، امید آقای لوری اندك اندك به یأس می‌گرایید وبازاحساس دلگرانی‌می‌نمود وهرروزدلگرانتر ازروز قبل می‌گردید. روز سوم آمد وبسرآمد، وروز چهارم وپنجم نیز براین منوال گذشت؛ پنج روز، شش‌روز، هفت روز، هشت روز- تانه روز آقای لوری باامیدی که لحظه به لحظه به نومیدی بیشتر می‌گرایید ودلی‌که هرروز تنگتر وگرانتر می‌شد این مدت‌آمیخته به اضطراب ودلواپسی را ازسرگذراند. رازمحفوظ مانده ولوسی بی‌خبراز اوضاع شاد وشادمان بود، اما به هرحال می‌دیدکه کفاش که دربدوامر قدری خام دستی به خرج می‌داد اینك به نحوعجیبی مهارت یافته بود ودرهیچیت اززوزهای دیگرمانند غروب روزنهم انگشتانش چابکی ومهارت، وخود اوآنهمه دقت ومداومت درکارنشان نداده بود.

فصل نوزدهم

صوابدید

آقای لوری‌که براثر مراقبت توأم بانگرانی پاك فرسوده بود درپست نگهبانی خود بـه‌خواب رفت. صبح روز دهم این بلاتکلیفی بودکـه پرتو خورشید به‌درون اتاق تابید و وی را از خوابی‌که شبانگاه او را در ربوده بود بیدارکرد.

چشمانش را مالید واز جا برخاست، اما مردد بود ونمی‌دانست‌که آیا دکتر هنوز خواب است یانه، چون وقتی به‌دم در اتاق رفت وسرك کشیددید که میز و ابزارکار را به‌کناری نهاده‌اند و خود دکتر درکنار پنجره نشسته است وکتاب می‌خواند. لباس معمولیش‌را پوشیده بود، چهره‌اش‌اگرچه هنوز سخت پریده رنگ بود وآقای لوری این حـالت را بوضوح در آن می‌دید، مع‌الوصف آرام وجدی واندکی درهم رفته بود.

آقای لوری پس ازاینکه یقین‌کردکه بیداراست لحظه‌ای چند باگیجی و بی‌حواسی عجیبی دست به‌گریبان بود. بـاخود می‌گفت نکند این جریـان کنشدوزی اخیر هم رؤیای آشفته‌ای بیش نبوده باشد، زیرا مگرنه این بود که می‌دید دوستش در لباس معمولی خود نشسته و به‌کار عادی و معمولی خود مشغول است؟ و آیا در این تغییرات نشانی هست‌که نشان دهد چنین

تأثرمهمی واقعیت داشته است؟

این سؤالات از پریشانیها و آشفتگیهای اولیهٔ او سرچشمه می‌گرفت، زیرا پاسخ معلوم بود ، اگـر این تأثر از علت‌کافی و جـامعی نتیجه نشده بود، پس او، یعنی آقای لوری، در این وقت روزاینجا چه‌می‌کرد؟ اگرنبود چگونه ممکن بود بالباس روی‌کناپهٔ اتاق معاینه به‌خواب رفته وصبح زود دم در اتاق دکتر ذهناً بااین مسائل درگیر باشد؟

چند دقیقه بعد سروکلهٔ میس‌پراس پیدا شد، وبا او به‌نجوا پرداخت. اگر ذره‌ای شك وتردید هم باقی مانده بود بااین‌گفتگو از بین رفت. به‌هر حال، هوش وحواسش را باز یافته بود وشکی در این خصوص نبود. آقـای لوری معتقد بودکه تاموقع معمولی صرف صبحانه پابپاکنند وآن وقت هم طوری بااوروبه‌رو شوندکه‌گویی اتفاقی نیفتاده است، واگر وضع روحی‌اش عادی بود درآن صورت خود اوبااحتیاط باب‌گفتگورا افتتاح می‌کند ونظرش را در مورد مسئله‌ای‌که نگران آن بود استفسار می‌نمد.

میس‌پراس این‌نظررا پسندید، ونقشهٔ کاربادقت واحتیاط تمام‌طرحریزی شد. حال‌که وقت به‌قدرکافی در اختیار بودآقای لوری بافراغت وسرفرصت نظافت‌کرد، وباپیرهن سفید و جوراب تمیز در ساعت مقرر در اتاق چاشت‌خوری حضور یـافت و مطابق معمول از او دعوت شد برسر میز صبحانه برود.

تاآنجاکه ممکن بود ومی‌شدکه بی‌آنکه ازحدود ظرافتهای لازم‌تجاوز کند بفهمد در ذهنش چه می‌گذرد ـ واین موضوع را مقرون به‌احتیاط‌کامل می‌دانست ـ د، یافت‌که دکتر تصور می‌کرد عروسی دخترش دیروز بوده، و وقتی آقـای لوری تعمداً ولی ظاهراً بی‌هوا اشاره بـه روز هفته‌کرد، دکتر به‌فکر فرورفت وبه محاسبه پرداخت وابراز ناراحتی‌کرد. ازسایر لحاظ چنان آرام بودکه آقای‌لوری تصمیم‌گرفت مساعدتی راکه می‌خواست ازاوبطلبد؛ واین مساعدت در واقع مساعدت به‌خود او بود.

لذا پس از اینکه صبحانه خورده ومیز برچیده شد و او و دکتر تنها ماندند به‌لحنی پراز احساس گفت: «دکتر عزیز، خیلی مشتاقم عقیده ونظر شما را، به‌طور خصوصی، دربارهٔ قضیهٔ عجیبی‌که بسیار مورد علاقه وتوجه من است استفسارکنم؛ یعنی این قضیه در نظر آدمی مثل من عجیب است، شاید در نظر شماکه آدم مطلعی هستید این‌طور نباشد.»

دکتر نگاهی به‌دستهای خودکه براثرکار اخیر از زیخت افتاده بودند افکند ومضطرب شد، وبا دقت به‌سخنانش گوش فرا داد؛ قبلاً هم چندین‌بار دستهایش را نگاه‌کرده بود.

آقای لوری بامهربانی بسیار دستش را بربازوی او قرار داد وگفت: «دکتر مانت، این جریانی‌که عرض می‌کنم مربوط است بـه‌دوستی‌که فوق‌العاده برایم عزیز است. لطفاً خوب توجه‌کنید، وبه‌خاطراو... وبخصوص به‌خاطر دخترش... مرا راهنمایی‌کنید.»

دکتر به‌لحنی فرو افتاده گفت: «اگراشتباه نکنم، جریان مربوط به‌یك تکان روحی...؟»

«ببه!»

دکتر گفت: «صریح صحبت‌کنید، و جزئیات امـر را هم از نظر دور مدارید.»

آقای‌لوری وقتی‌دید منظورهمدیگررا می‌فهمندبه‌بیان مطلب‌پرداخت: «دکترعزیز، این‌جریانی‌که عرض می‌کنم مسأله‌ای‌است مربوط به‌یك تکان قدیمی ومستمر، که‌باشدت وحدت هرچه‌بیشتر برعواطف واحساسات... و به اصطلاح شما اطباء... دماغ او... تأثیرکرده است. بله، دماغ. این مساله مربوط به تکانی است‌کـه این دوست مریض در زیر فشار آن از پا درآمد... نمی‌دانم به‌چه مدت، چون تصورمی‌کنم خود اوهم نداندچه‌مدت تحت این فشار بوده است ووسیلهٔ دیگری هم نیست تا بـه‌کمك آن بتوان این مدت را محاسبه وتعیین‌کرد. بله، جریان مربوط به‌تکانی است‌که مریض

از ضربهٔ آن به‌خود آمده و کاملاً بهبودی یافته است، آنچنانکه حالا آدمی است باهوش وفکر وذهن فعال، خوش‌بنیه و قوی، وروز بروز هم دایره و دامنهٔ دانش ومعلوماتش راکه قبلاً هم بسیار وسیع بوده توسعه می‌دهد، اما متأسفانه اخیراً...»

در اینجا مکث کرد و نفس عمیقی کشید، و افزود: «بله، اخیراً این بیماری عودکرد.»

دکتر به‌لحنی فرو افتاده پرسید: «چه مدت طول‌کشید؟»

«نه شبانه‌روز.»

«چگونه ظاهر شد...؟» باز نگاهی به دستهای خود افکند و افزود: «مثلاً عودت بیماری در قالب پرداختن به‌کاری‌که باآن تکان قدیم ارتباط داشت تظاهرکرد؟»

«بله، عیناً همینطور است‌که می‌فرمایید.»

دکتر بامتانت وشمرده شمرده، هرچند لحن صدایش فرو افتاده بود، پرسید: «قبلاً هم هیچ اورا به‌آن‌کارمشغول دیده بودید؟»

«بله، یك‌بار.»

وقتی بیماری عودکرد، آیا این شخص از بسیاری لحاظ ـ یا از هر حیث ـ همان طور بودکه آن وقت بود؟»

«بله، تصور می‌کنم از هرحیث همان طور بود.»

«صحبت دخترش راکردید... آیا دخترش خبر داردکه بیماریش عود کرده است؟»

«خیر، این موضوع را از او مخفی نگه داشته‌ایم، وامیدوارم‌بتوانیم همیشه آن را از او مخفی بداریم. فقط من از این موضوع خبر دارم، به‌علاوهٔ یك نفر دیگرکه می‌توان به‌او اعتمادکرد.»

دکتر، دستش را محکم گرفت وجویده جویده گفت: «عمل‌بسیاردرستی ک ده‌اید... عمل بسیار بجا وبقاعده‌ای کرده‌اید!»

آقای لوری نیز دستش را محکم گرفت، لحظه‌ای چند هیچیك چیزی نگفت. پس آنگاه آقای لوری بااحتیاط وبه‌شیوه‌ای سرشار ازعلاقه ومحبت اظهار داشت:

«حالا دکتر عزیز، من‌آدمی هستم فقط اهل حساب وکتاب، واصولاً استعداد وظرفیت برخورد بااینگونه مسائل بغرنج وپیچیده را ندارم، و از دانش واطلاعاتی‌که لازمهٔ کار است بی‌بهره‌ام؛ شم ودرك این موضوع راهم نـدارم، وبـه‌راهنمایی نیازمندم ـ ودر این خصوص‌کسی را صالحتر از شما نمی‌دانم. به‌بنده بفرماییدکه چطور شدکه این ناخوشی عودکرد؟ وآیا خطر این هست‌که بـاز عودکند؟ آیا می‌توان از عودت مجدد بیماری جلوگیری نمود؛ درصورتی‌که عودکرد طریقهٔ معالجه‌اش چیست؟ واصولاً براثرچه‌چیز عود می‌کند؟ و چـه‌کاری از دست من ساخته است؟ چون بینهایت مشتاقم، یعنی اگر راهش را بـدانم، به این دوست خدمت‌کنم. منتها عیب‌کار این است‌که نمی‌دانم در اینگونه موارد به‌چه ترتیب عمل‌کنم. اگر فهم ودرك و دانش و تجربـهٔ شما مـرا در جهت صحیح بیندازد مسلماً وجودم بسیار سودمند خواهد بود؛ اما بـدون راهنمایی راه به جایی نمی‌برم. تمنا می‌کنم این جریان را برایم تحلیل‌کنید، و مرا در این زمینه روشن‌کنید و راهنمایی بفرماییدکه به‌چه ترتیب می‌توانم بحال این دوست مفید واقع شوم.»

دکتر پس از این سخنانی‌که باشور و حرارت برزبان آمده بود به‌فکر فرو رفت؛ آقـای لوری برای جواب اصرار نورزید. سرانجام دکتر هرطور بود سکوت را شکست و گفت:

«دوست عزیز، به‌نظر من احتمال داردکه عودت این نـاخوشی به‌صورتی‌که شما تشریح‌کردید برای خود بیمار غیرمنتظره نبوده است.»

آقای‌لوری پرسید: «ولی آیا خود بیمار ازاین‌بابت وحشتی‌هم‌داشته؟»

لرزشی وجود دکتر را در نوردید، اظهار داشت: «خیلی» و افزود «شما نمی‌دانید وتصورش را هم نمی‌توانید بکنیدکه این دهشت تـا چه حد

برخاطرش سنگینی می‌کند وچقدر برایش دشواراست... وحتی می‌توان گفت که تقریباً برایش محال است... که کلمه‌ای راجع به‌آنچه او را معذب داشته برزبان بیاورد.»

آقای لوری پرسید: «به‌عقیدهٔ شما اگر موقعی که این‌بار برخاطرش سنگینی می‌کند به‌خود فشار بیاورد واین رازی راکه فکر وذهنش را به‌خود مشغول داشته است بادیگری در میان گذارد سبکبار نخواهد شد؟»

«چرا، فکر می‌کنم بشود. منتها همان طورکه گفتم این کار تقریباً و حتی معتقدم که ـ در بعضی موارد ـ مطلقاً ممکن نیست.»

پس از سکوت کوتاهی که از پی این گفت وشنود آمد آقای لوری باز باملایمت ومهربانی دستش را بربازوی او قرار داد و گفت:

«خوب، به‌نظر شما این بحران ناشی از چه‌چیز هست؟»

دکترمانت در جواب گفت: «من تصورمی‌کنم رشتهٔ خاطرات وافکاری که علت اساسی این بیماری بوده‌اند، ناگهان زنده شده‌اند؛ یك رشته‌محتویات ذهنی که بااین ناراحتی ارتباط محکمی داشته‌اند ناگاه براثر حادثه‌ای به‌ذهن دعوت شده‌اند. احتمال داردکه وحشت ازاینکه روزی این‌روابط ومحتویات، در وضع وموقعیتی خاص، به‌ذهنش دعوت شوند در اعماق فکرش باقی‌بوده است. البته بیمار به‌عبث کوشیده خودرا برای مقابله بااین وضع آماده‌کند، وشاید همین کوششهایی که به‌منظور آمادگی خود به‌کارمی‌برده قدرت‌تحملش را تحلیل برده است.»

آقای لوری باقدری دودلی وتردید پرسید: «آیا این بیمار چیزهایی‌را که در جریان عودت مرض روی داده است به‌یاد دارد؟»

دکتر باپریشانی به‌دور تادور اتاق نگریست و به‌علامت نفی سرتکان داد وبه‌لحنی فرو افتاده گفت: «نه، ابداً.»

آقای لوری گفت: «برای آینده چطور؟»

دکتر، ضمن اینکه اندك اندك آرامش ومتانتش را باز می‌یافت، گفت:

«برای آینده، امیدواری بسیار دارم. حال‌که خداوند عنایت‌کرده وعافیت‌را به‌این سرعت به‌او بازگردانیده است امیدواری بسیار دارم. حال‌که فشاراین درد مبهم را، که مدتها از آن وحشت به‌دل داشته و به‌طور مبهمی انتظار بازگشتش را می‌کشیده وباآن درکشمش بوده، از سرگذرانده است امیدوارم که بحران را برای همیشه از سرگذرانده باشد.»

آقای لوری گفت: «بسیارخوب، بسیار بقاعده! این خودش مایهٔتسلی خاطر است. خدارا شکر!»

دکتر سری به‌احترام فرود آورد وتکرارکرد: «خدارا شکر!»

آقای لوری گفت: «دونکتهٔ دیگرهم بودکه می‌خواستم ازشمااستفسار کنم. اجازه می‌فرمایید؟»

دکتر دستش را در دست اوگذاشت وگفت: «خدمتی بهتر از این به دوستتان نمی‌توانید بکنید.»

«اولاعرض‌کنم‌که این دوستی‌که گفتم‌آدم فوق‌العاده پرکاروباهشتکاری است؛ باعلاقه وجدیت فوق‌العاده‌ای می‌کوشد دامنهٔ اطلاعات و معلومات تخصصی خود را بسط دهد، تجربه‌کند... و بسیاری‌کارهای دیگر. فکر نمی‌کنیدکه این فعالیت بیش از اندازه باشد؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. هرقدرکمتر باجریانات وافکار سالم مشغول باشد خطر اینکه توجهش به جریانات ناسالم معطوف‌گردد بیشتر خواهد بود. بحتمل خود بیماربه‌این مسأله توجه‌کرده وپس ازتأمل وتفکر به‌این راه‌حل رسیده باشد.»

«شما مطمئن‌هستیدکه این فشاری‌که به‌خود می‌آورد بیش‌از حدمعمول نیست؟»

«بله، از این بابت مطمئنم.»

«دکتر عزیز، ولی اگر خود را بیش ازحد...»

«دوست عزیز، من‌تصور نمی‌کنم‌که چنین‌چیزی به‌سهولت امکان‌پذیر

باشد. چون در یك جهت فشاروتقلا بسیارشدید است طبعاً برای خنثی‌کردن این فشار احتیاج به‌یك پارسنگ دارد.»

«معذرت می‌خواهم از اینکه بـه عنوان یك آدم اهل حساب وکتاب سماجت به‌خرج می‌دهم. حالا فرض‌کنیم‌کار زیاد او را بیش ازحد خسته‌کند، آیا این خستگی موجب می‌شودکه اختلالات ذهنیش به صورت دیگری جلوه کند؟»

دکتر به‌لحنی استوارکه حکایت از اعتقاد راسخ داشت گفت: «نه،فکر نمی‌کنم موجب شود به‌صورت دیگری ظاهرشود. تصور نمی‌کنم جزتداعی همان رشته افکاری‌که گفتم چیزی موجب تجدید ناراحتی گردد. فکر می‌کنم در آینده چیزی نتواند این ناراحتی را تجدیدکند، مگر اینکه آن رشته‌ای‌که عرض‌کردم به‌نحو فوق‌العاده‌ای مرتعش گردد. پس از این اتفاق، وبا توجه به‌اینکه بهبود یافته‌است تصور نمی‌کنم دیگراین رشته‌ای‌که گفتم بازبه‌شدت مرتعش شود. اطمینان دارم، وحتی ایمان دارم‌که اوضاع واحوالی‌که بتواند موجب احیای این وضع شود از میان رفته است.»

دکتر باترس ونگرانی‌کسی سخن می‌گفت‌کـه می‌دانست چگونه یك چیز جزیی وکم اهمیت می‌تواند نظم دقیق ذهن را مختل سازد، اما درعین حال لحن سخنش لحن سخن‌آدمی بودکه به‌تدریج از خلال رنجها ومحنتهایی که تحمل‌کرده‌کسب اعتمادکرده است ــ و بـدیهی است وظیفهٔ دوستش این بودکه پایهٔ این اعتماد را سست نگرداند. به‌همین جهت بیش از آنچه‌خود احساس می‌کرد اظهاراطمینان نمود ، به‌دومین وآخرین نکته‌پرداخت. طرح این مطلب را فوق‌العاده مشکل یافت، منتها با توجه به مذاکراتی‌که صبح یکشنبه بامیس پراس به‌عمل آورده و چیزهایی‌کـه نـه روز اخیر دیده بود احساس‌کردکـه به‌هر ترتیب ناگزیر است آن را عنوان‌کند. سینه‌ای صاف کرد وگفت:

«فرض بفرمایید مشغله‌ای‌که بیمار (تحت تأثیر مصیبت وضربه‌ای‌که

عرض کردم وخوشبختانه ازآن بهبود یافت) به‌آن عطف کرد آهنگری باشد. منباب توضیح مطلب، فرض کنیم که در ایام محنت و مصیبت عادت داشته یک دستگاه کوچك آهنگری را راه بیندازد. تصادفاً وقتی بیماری عودکرد دیدند باز پشت سندان نشسته وبه‌آهنگری پرداخته ـ به‌نظر شما آیا جای تأسف نیست که این سندان ووسایل را همیشه دم دست نگهدارد؟»

دکتر دستش را برپیشانی قرار داد و باحالت عصبی پا برزمین کوفت.

آقای لوری گفت: «فکرمی کنید مشکل است دراین مورد ارائهٔطریقی بفرمایید؟ من‌خودم متوجه حساسیت موضوع هستم، معهذا فکر می کنم...» سر تکان داد ومکث کرد.

پس از سکوت ناراحت‌کننده‌ای که در میان آمد دکتر مانت رو به‌او کرد و گفت: «می‌دانید، توضیح و تشریح فعالیتهای ذهنی این مرد بینوا دشواراست. مدتها درآرزوی این مشغله می‌سوخته، ووقتی به‌آن نایل‌آمده در نظرش طوری بوده‌که‌گویی به بزرگترین نعمت دنیا نایل آمده است. شك نیست که دردها وآلامش را به‌مقدار زیاد تخفیف داده، زیرا بیقراری و فعالیت انگشتانش را جایگزین فعالیت وآشفتگی ذهن کرده، و به‌تدریج که تجربه ومهارت بیشتری پیداکرده این کار، ومهارت دست‌را جایگزین‌فعالیت وشکنجهٔ ذهن ساخته، به‌قسمی که حتی فکر اینکه روزی این وسایل را دور از دسترس خود ببیند از مخیله‌اش نمی گذشته است. حتی حالا هم که گمان می کنم بیش از هروقت دیگر به‌خود امیدوار است و حتی بانوعی اعتماد از خود سخن می گوید مع‌الوصف تصور اینکه روزی به‌مشغلهٔ آشنا نیاز پیدا کند وابزارآن را دم دست نیابد ترس ودهشتی که بی‌شباهت به‌ترس‌ووحشت بك‌کودك گم شده نیست در دلش رخنه می کند.»

و هنگامی که سر برداشت وبه‌آقای لوری نگریست قیافه‌اش شبیه به تصویری بودکه خود پرداخته بود.

«ولی آیا... ملتفت عرضم باشید ، غرضم از این سؤال فقط کسب

اطلاع است، چون همان‌طور که می‌دانید من آدمی هستم اهل حساب‌ومعامله که جزبامسائل مادی از قبیل گینه وشیلینگ واسکناس باچیز دیگری‌سروکار ندارم... ولی آیا نگهداری این وسایل متضمن نگهداری خود فکر نیست؟ چون، دکتر عزیز، اگر این وسیله ازبین برود فکر نمی‌کنید ترس ووحشت بیمار هم از بین برود؟ به‌عبارت دیگر، آیا همین نگهداری وسایل یك‌نوع تسلیم وتمکین به‌این توهم نیست؟»

سکوتی دیگر حکمفرما شد.

دکتر بـا صدایی لرزان گفت: «آخر مـی‌دانید این وسایـل، دوستان دیرینند.»

آقای لوری چون اضطراب دکتر را دید به‌علامت عدم موافقت‌سری جنباند وبه‌لحنی مؤکدگفت: «ولی من جای اوبودم آنهارا نگه نمی‌داشتم. اگرمن جای شما بودم به او توصیه می‌کردم‌آنها را فداکند. من فقط منتظر اجازه و دستور شما هستم، چون مطمئنم‌که سودی از آنها عـاید نمی‌شود. خوب، حالا دکتر عزیز، خواهش می‌کنم لطف بنرمـایید و مثل یك دوست خوب این اجازه را به‌من بدهید. به‌خاطر دخترش این اجازه‌را به‌من‌بدهید.»

مشاهدهٔ کشمکشی که‌دردرونش‌درگرفته‌بودسخت‌عجیب‌ورعب‌انگیزبود!

«خوب، حالاکه پای سعادت او در میان است، باشد، اشکالی‌ندارد. موافقم. اما من جای شماباشم این وسایل‌را درحضور بیمار جابه‌جانمی‌کنم. آنها را وقتی جابجاکنیدکه خودش نباشد. دوستانش را در غیابش از او دور کنید.»

آقای لوری قول داد چنین‌کند، وگفتگو خاتمه پذیرفت. آن روز را در خارج شهر به‌سر آوردند، وحال دکتر کاملا بهبود یافته بود، سه‌روز بعد هم حالش بسیارخوب بود وروز چهارم‌رفت تابه‌لوسی وشوهرش ملحق‌شود. آقای لوری قبلا احتیاطهایی راکه درباب توجیه سکوت دکتر مرعی داشته بود به‌دخترش توضیح داده ودکتر نیز نامه‌ای مؤید این امر به‌وی نوشته

ولوسی در این باب کمترین سوءظن وتردیدی نداشت.

شبی که فردای آن از شهر خارج شد، آقای لوری باساطوری واره‌ای ومغاری وچکشی در معیت میس‌پراس که شمعی به‌دست داشت به‌اتاق دکتر رفت، در وپنجره را بست ، به شیوه‌ای مرموز وگناه‌آمیز دستگاه‌کفاشی را ریز ریز کرد، حال آنکه میس‌پراس شمع را طوری نگهداشتند بودکه گویی‌در ارتکاب قتلی شرکت جسته است، واز حق نبایدگذشت‌که باقیافهٔ تلخ وتندی که داشت برای چنان کاری چندان نامناسب هم نبود. متعاقب این امر، کار سوزاندن لاشه، که به‌این منظور آن را به‌قطعات مناسب بریده بودند، شروع شد و جسد مزبور در اجاق آشپزخانه سوزانده شد. ابزار و وسایل کاروکفاشهای‌کذایی وباقیماندهٔ چرم را در باغچه دفن‌کردند.

انهدام وتخریب واعمال پنهانی آن‌قدر در نظر اشخاص شریف زشت وزننده است‌که آقای لوری ومیس‌پراس طی تمام مدتی‌که سرگرم این‌کار و از بین‌بردن آثار جرم بودند خویشتن را تقریباً بـه مثابه همدستان جنایتی مخوف می‌پنداشتند واین احساس در قیافه‌شان جلوه می‌کرد.

فصل بیستم

تقاضا

هنگامی‌که نوعروس وتازه داماد به خانه آمدند نخستین‌کسی که برای عرض تهنیت به دیدنشان آمد « سیدنی‌کارتن » بود. هنوز ساعتی‌چند ازمراجعتشان نگذشته بود که پیدایش شد: ازحیث رفتار وحتی قیافه نیز بهبودی دراحوالش پدید نیامده بود، منتها صفای عاری ازلطافتی ازحالات وحرکاتش می‌تراوید که برای « چارلز دارنی » تازگی داشت.

مترصد فرصت بود، وهمینکه فرصت دست داد چارلز دارنی را به‌کنار پنجره برد ودور از مزاحمت دیگران باوی به‌گفتگو پرداخت:

« آقای دارنی، خیلی دلم می‌خواست باهم دوست باشیم. »

« ماکه مدتهاست باهم دوستیم.»

« لطف دارید که لااقل متباب تعارف هم که باشد همچو چیزی را می‌فرمایید، ولی‌منظور من تعارف نیست. حقیقتش، وقتی عرض می‌کنم دلم می‌خواهد باهم دوست باشیم، منظورم دقیقاً این هم نیست. »

چارلز دارنی طبعاً باخوش خلقی وبه شیوه‌ای دوستانه از اوخواست درباین باب توضیح بیشتری دهد.

کارتن تبسم‌کنان گفت: « راستش را بخواهید انتقال این احساس‌قدری

دشوار است. ولی به هرحال سعی می‌کنم آن را به نحوی، توضیح دهم. آیا موقعیت خطیری راکه ضمن آن من مست‌تر... ازهمیشه بودم به یاد دارید؟ »

« بله، موقعیت خطیری را به یاد دارم که مجبورم‌ک دید بگویم مشروب خورده‌اید.»

« من هم به یاد دارم. نحوست اینگونه موارد همیشه برذهن وفکرم سنگینی می‌کند، حون همیشه‌آنها را به یاد دارم. امیدوارم‌که این‌موضوع، روزی، یعنی روزی‌که روزهای عمرم به پایان می‌رسند، در جایی به حساب بیاید؛ ناراحت نشوید، نمی‌خواهم موعظه بکنم. »

« نه، من به هیحوجه ناراحت نیستم، وحتی ازاینکه می‌بینم قیافهٔ جدی به خودتان گرفته‌اید خوشحال هم هستم. »

کارتن گفت: « آه! » ودستی‌به لاقیدی تکان داد، گویی بااین‌حرکت موضوع را هم به‌کناری نهاد. دردنبالهٔ سخنان خودگفت:

« دهمان موقعیت خطیری‌که مست بودم ـ والبته همان طورکه می‌دانید این یکی ازصدها مورد بود ـ راجع به اینکه هم به شما شبیهم وهم شباهتی به شما ندارم زیاد وراجی‌کردم وباعث ناراحتی‌شما شدم. امیدوارم که این موضوع را فراموش‌کنید.»

« مدتهاست فراموش‌کرده‌ام »

« بازهم که تعارف می‌فرمایید! ولی آقای دارنی، فراموشی آن‌طور که وانمود می‌کنید که برای شما ساده است برای من نیست. من هیچوقت فراموش نکرده‌ام ویك جواب ساده و توأم بـا بی‌اعتنایی هم‌کمکی بـه من نمی‌کند تا آن را فراموش کنم. »

دارنی درجواب گفت: « اگرفکر می‌کنید جـوابم توأم بابی‌اعتنایی بوده، معذرت می‌خواهم. قصدم این بود که موضوعی راکه ایـن همه ـ با اینکه تعجب می‌کنم ـ فکروذهن‌شما رابه خود مشغول داشته‌است‌بی‌اهمیت

جلوه دهم وازسرباز کنم، من به شما قول شرف می‌دهم که مدتهاست این موضوع را ازخاطر برده‌ام. وانگهی، آخرمسألهٔ مهمی نبود! یعنی با آن خدمت بزرگی که به من کردید چیزمهمتری نبوده که به خاطرداشته باشم وبه یاد بیاورم؟ »

کارتن گفت: « ولی راجع به این خدمت، حالاکه شما به این نحواز آن یادمی‌کنید باید اذعان کنم‌که جزیك عمل نمایشی وحرفه‌ای‌چیزدیگری نبود. وقتی آن عمل را انجام دادم تصور نمی‌کنم زیاد مقید این بودم که چه برسرشما خواهدآمد. متوجه عرضم باشید! عرض‌کردم‌آنوقتی‌که عمل‌را انجام دادم، غرضم گذشته است.»

دارنی اظهارداشت: « شما خدمتی راکه درحق من انجام دادید ناچیز جلوه می‌دهید. اما من به این جواب، هرچند هم آمیخته به بی‌اعتنایی‌است ایرادی ندارم. »

«ولی‌قبول بفرمایید‌آنچه گفتم حقیقت محض بود! باری ازموضوع‌پرت شدم، صحبتم درپیرامون دوستی باشما بود. شما مرا می‌شناسید، ومی‌دانید که استعداد نیل به مدارج عالیه را ندارم. اگرتردیدی دراین خصوص دارید از « استرایور » بپرسید، اوبه شما خواهدگفت‌که غیرازاین هم‌نیست.

« ولی من ترجیح می‌دهم بدون کمك اوفکر کنم. »

« باشد! اما به هرحال می‌دانیدکه من‌آدم هرزه‌ای هستم،آدمی هستم که هرگز عمل خوبی از اوسرنزده، وهرگز هم نخواهد زد. »

« البته مطمئن نیستم که هرگزعمل مفیدی انجام نخواهید داد. »

« ولی‌من خودم می‌دانم، ومی‌توانید به قولم اعتمادکنید. باری.اگر بتوانید معاشرت یك چنین آدم بیکاره ولاقیدی را تحمل کنید اجازه بدهید گاهی به عنوان یك آدمی‌که ازاین لحاظ حقوق ویژه‌ای به اوعطا کرده‌اید به اینجا رفت وآمد کنم (اگربه خاطرشباهت موجود نبود اضافه می‌کردم به صورت یك پارچه مبل کهنه وبیمصرف، کـه وجودش را فقط به خاطر

خدمت یاء قدیم تحمل می‌کنند وبود ونبودش اهمیتی ندارد، وجود مرا نیز به آن صورت تحمل‌کنید.) خیال نمی‌کنم ازاین مزیت سوء استفاده کنم، احتمال اینکه ظرف سال حتی چهار بارهم از آن استفاده کنم شاید ازیك در صد بیشتر نباشد. اما علم به اینکه یك چنین اجازه‌ای را کسب کرده‌ام موجب تسلای خاطرخواهد بود. »

« امتحانی نمی‌کنید؟ »

« مفهوم ضمنی این گفتهٔ شما این است‌که مرا به‌همان صورت می‌بینید ده خودم توصیف‌کردم. به هرحال، خیلی‌متشکرم. پس‌می‌توانم بااجازهٔ شما ازاین امتیازاستفاده‌کنم؟ »

« البته، ازهمین حالا می‌توانید شروع کنید. »

باهم دست دادند، وسیدنی دورشد. یك دقیقه بعد، تاآنجاکه به قیافهٔ ظاهرش مربوط بود، همان مرد مهمل ولاقیدی بود که همیشه بود.

موقعی‌که رفت، ونیزطی مدتی که با میس‌پراس ودکتر وآقای لوری بسرآمد، چارلز دارنی ضمن صحبت اشاراتی کلی به مذاکرهٔ مربور نمود و ازاو به عنوان معمای لاقیدی وبی‌مبالاتی یادکرد. هنگام صحبت از اولحن سخنش تلخ یاحاکی ازخرده‌گیری نبود، لحن سخن‌کسی بودکه اورا چنانکه دیده بود وصف می‌نمود.

هرگزبه خاطرش خطور نمی‌کردکه این موضوع درخیال همسرزیبایش نیز مأوی گزیده باشد، اما مدتی‌بعدکه به‌آپارتمان خود رفت دیدکه لوسی درحالی‌که چین زیبای آشنا پیشانیش را عمیقاً شیار زده بود منتظراواست.

دارنی دست درکمرش انداخت وگفت: « امشب توفکریم! »

لوسی درحالی‌که دستش‌را برسینه‌اش نهاده وچهرهٔ متفکر وپرسان ویا حالتش را متوجه اوساخته بود گفت: « آره، عزیزم، امشب‌کمی توفکریم، برای اینکه چیزهایی برخاطرمون سنگینی میکنه! »

« خوب، لوسی من، این‌چیزهایی که میگی چی‌چی هست؟ »

« قول میدی راجع به اونچه که میگم سؤالی نکنی؟ »

« قول میدم! عزیزم، مگه چیزی هم هست که بتونم قول ندم؟ »

وبه راستی بااین حالتی‌که گیسوان زرینش را ازروی گونه‌اش پس می‌زد ودستی‌که برسینهٔ متلاطمش نهاده بود چه چیزرا می‌توانست ازاودریغ دارد!

« چارلز من فکر می‌کنم طفلك آقای‌کارتن شایستهٔ توجه واحترام بیشتری است، بیشتراز اونچه‌که امشب نسبت به اوابرازکردی.»

« جدی میگی، عزیزم؟ ولی آخه دلیلش؟ »

« این همون سؤالی است‌که خواهش‌کردم نکنی... ولی من فکرمی‌کنم... ومی‌دونم... که این شایستگی‌رو داره. »

« خوب، اگه می‌دونی کافی است. خوب، عزیزم، حالا تومیگی من چیکارکنم؟ »

« هیچی، فقط تقاضایی‌که ازتو دارم اینه‌که بهش مهربونی‌کنی، ودر غیابش نسبت به معایبش‌گذشت داشته باشی. قبول‌کن که قلبی داره پراز جراحات عمیق، وبه ندرت اونوپیش‌کسی وامی‌کنه. من دیده‌که ازش خون می‌چکه. »

چارلز دارنی، مات ومبهوت، گفت: « من خیلی متأسفم ازاینکه بااو بدرفتاری‌کردم. من هیچوقت فکرنمی‌کردم یك همچوآدمی باشه. »

« عزیزم: همونطوره‌که گفتم. متأسفانه قابل اصلاح هم نیست، و امیدی نیست به اینکه چیزی ازخو وخصال وسرشت وسرنوشتشو اصلاح کرد. ولی من مطمئنم که توانایی اعمال خوب وحتی اعمال بزرگ را هم دارد. »

قیافه‌اش باخلوص اعتقاد وایمانی‌که به این‌مردبه تباهی‌گراییده داشت چنان زیبا ودل‌انگیزبودکه شوهرش می‌توانست ساعتها بنشیند واورا تماشا کند.

لوسی مجدداً خود را به اوفشرد ودستش را برسینه‌اش قرارداد و چشمانش را بالاآورد وبه چشمان اودوخت وبه‌لحنی‌پرازشور واحساس گفت:

« عزیزدلم، یادت باشدکه ما چقدراز نیکبختی خود قوی هستیم واو چقدر به خاطرتیره‌بختی وبیچارگی‌اش ضعیف است! »

این تقاضاکه ازدل برآمده بود بردل نشست، دارنی درجواب گفت:

«عزیزدلم، همیشه‌به‌یاد خواهم‌داشت، تازنده هستم‌فراموش‌نمی‌کنم.»

برروی گیسوان زرینش خم شد ولبان گلگونش را بـه لبـان خویش نزدیک‌کرد واورا تنگ درآغوش فشرد. اگرآن مرد بی‌کس وسرگردانی‌که درآن‌لحظه خیابانهای تاررا زیرپا می‌نهاداین رازگویی‌ورازسپاری معصومانه را می‌شنید ودانه‌های اشکی راکه به حکم شفقت ازچشمانش جوشیده وبر گونه‌هایش فرونغزیده وبالبان شوهرش ازگونه‌هایش زدوده شده وازچشمان زیبایش پاک‌گشته بود می‌دید ، بعید نبود در دل شب، نه یک‌بار بل چندین بار، به ناله بگوید: « خداوند او رابه خاطررحم وعطوفتش عمردرازعطاکند!»

فصل بیست‌ویکم

طنین گامها

همانگونه که گفتیم آن کنجی که دکتر مانت در آن می‌زیست از لحاظ انعکاس اصوات، عجیب بود. لوسی که همچنان سرگرم بافتن رشتهٔ زرینی بود که او وشوهر وپدر وکدبانو ومصاحب دیرینش را در یك زندگی آرام وسعادت بخش به‌هم می‌پیوست، دراین خانهٔ آرام، برحاشیهٔ این کنج صداخیز وآرام، نشسته بود وبه‌طنین گام سالیان گذشته گوش فرا می‌داد.

ابتدا، مواقعی بود که هرچند زن جوان ونیکبختی بود کارش به نرمی از میان دو دستش فرو می‌لغزید واشك از چشمانش می‌جوشید؛ زیرا چیزی برپال انعکاس اصوات به سویش می‌خزید. چیزی سبك، در دور دست، که صدایش‌هنوز به‌زحمت به‌گوش می‌رسید، وهمین چیز دلش را سخت به‌تلاطم می‌افکند. امیدهای لرزان ونااستوارهمگام باتردیدهای بسیار ـ امیدبه‌عشقی که هنوز بروی شناخته نبود وتردید در این باره‌که عمرش‌کفاف ندهد تااز این عشق بهره‌مند گردد ـ دردلش رخنه می‌کرد. درمیان صدای این گامهایی که‌طنین می‌افکند صدای پاهایی‌را می‌شنیدکه برمزارنابهنگامش برمی‌خاست؛ وخیال شوهری‌که تنها وپریشانروزگار می‌ماند و بر مرگش ماتم می‌گرفت همچون موجی خروشان در پیش دیده‌اش برمی‌آمد ومی‌شکست.

ازآن‌زمان می‌گذشت وبه‌ایامی می‌رسیدکه لوسی کوچولو درآغوشش می‌غنود. آنگاه ازمیان اصواتی‌که پیش می‌آمدند وطنین می‌افکندند صدای پاهای ظریف وسخنان‌کودکانه‌اش‌را می‌شنید. بگذار انعکاس اصوات هرطور که می‌خواهند طنین افکنند، این مادر جوان درکنارگاهواره صدای پای‌این کودك راکه به‌سویش می‌آمد می‌شنید. آمدند وخانهٔ آرام وافسرده ازصدای خندهٔ‌کودك روشنی وشادمانی یافت ودوست‌آسمانی‌کودکان‌که لوسی دردقایق غم وناراحتی خویش‌کودکانش را به‌وی می‌سپرد می‌نمودکه همانگونه‌که‌وی را در دامن رأفت خودگرفته بودکودکش‌را در دامن محبت خویش‌می‌گرفت و وی را چاشنی زندگیش می‌ساخت.

باری، همچنانکه مشغول بود ورشتهٔ زرینی‌را می‌بافت‌که همهٔ‌خانواده را به‌هم می‌پیوست وتار تأثیر مساعد زندگی خویش را در پود زنـدگیشان می‌تنید واین تأثیر را برهمه یکسان ارزانی می‌داشت انعکاس صدای سالیان را می‌شنید وجز صفا ودوستی درآهنگشان بازنمی‌یافت. صدای‌گام‌شوهرش، در میان این اصوات، محکم ومتعالی وصدای‌گـام پدرش استوار وهماهنگ بود. و عجباکـه میس‌پراس، در این رشته، چون سمندی سرکش اصوات را برمی‌انگیخت وخره می‌کشید ودر زیر درخت‌چنار باغ سم‌برزمین می‌کوفت!

حتی مواقعی‌کـه آهنگ صدای دیگران آلـوده بـه‌غم بود لحن این اصوات سخت وخشن نبود. حتی هنگامی‌که موهای زرین شبیه به‌گیسوان او، بربالشی، چهـرهٔ نزار و وارفتهٔ پسر بچه‌ای خردسال را چون هاله‌ای در برگرفته بود وپسرك همراه باتبسمی شیرین می‌گفت: «پدر ومادر عزیز، من بسیار متأسفم از اینکه شما وخواهرزیبایم را ترك می‌کنم اما به‌هرحال احضار شده‌ام وباید بروم.» وهنگامی‌که روح‌کودك در دامنی‌که بدان‌سپرده شده بود پروازکرد همهٔ اشکهایی‌که‌گونـهٔ مادر جوان را ترکرد اشك غم و درد وتحسر نبود. نمی‌گذاشت چنین باشد؛ می‌گفت: این اشکها نظاره‌گر چهرهٔ پدرم خواهند بود؛ ای پدر، ای‌کلماتی‌که سراپا مقدسید!

از این قرار صدای لرزش بال فرشته‌ای بـا انعکاس سایر اصوات در-آمیخت؛ همهٔ عناصر این اصوات، خاکی وزمینی بود ونفسی آسمانی در آن نبود، وصدای بادی‌که آمکشان از فراز گورکوچکی در باغ می‌گذشت و با نوای آن درمی‌آمیخت وزمزمهٔ خفتهٔ این اصوات، همچون نفس دریایی‌که در تابستان برماسه‌های ساحل خفته باشد به‌هنگامی‌که لوسی‌کوچولو بـه شادمانی سرگرم‌کار صبح بود یا در پای میز زیرپایی مـادرش عروسکش را لباس می‌پوشاند وبه‌نوای صدای دو شهر، کـه بازندگیش درآمیخته بود، زمزمـه می‌کرد به‌گوش لوسی می‌رسید.

وانعکاس این اصوات به‌ندرت به‌صدای گامهای «سیدنی‌کارتن» جواب می‌گفت. سالی حداکثر پنج شش بـار نـاخوانده می‌آمد وشبها در میانشان می‌نشست، همانگونه‌که یك وقتی اغلب‌آمده ونشسته بود. هرگز سرمست بدانجا نمی‌آمد. ودر پیوند بااو تجوای دیگری در انعکاس اصوات به‌گوش می‌رسیدکه قرنهای متمادی هرانعکاسی واقعی، آن را زمزمه‌کرده و به‌تجوا بازگفته بود.

هرگزدیده وشنیده نشده‌که مردی زنی را دوست بـدارد و وی را از دست دهد وسپس هنگامی‌که مادر شد بااو معاشرت‌کند وبااحساسی سرزنش-آمیز تعلق خاطر خویش را همچنان حفظ نکند، ولوکودکان این زن سخت به‌وی علاقه‌مند باشند وبه‌پیروی از حس غریزی عجیبی براو دل بسوزند. رشتهٔ‌حساسی راکه‌این‌احساس‌به‌ارتعاش‌درمی‌آورد درآهنگ‌انعکاس‌هیچ‌صدایی نمی‌توان باز یافت؛ اما چنین است، ودراین مورد نیز جز این نبود. کارتن نخستین بیگانه‌ای بودکه‌لوسی‌کوچولو دستهای تپلش رابه‌سویش پیش‌آورد، وکارتن این محل را همچنان، و پابپای رشدکودك، در ساحت محبت وی حفظ‌کرد. پسرك خردسال، حتی در واپسین دم حیات، از او سخن داشته بود: «طفلکی‌کارتن! از طرف من او را ببوسید!»

اما استرایور همچون ماشین عظیمی‌که تتلاکنان ازمیان‌گل وشل‌پیش

رود راه خویش را از میان امور حقوقی می‌گشود ودوست سودمند خود را، چون قایقی‌که به‌یدك‌کش بسته باشند، به‌دنبال خویش می‌کشید. سیدنی نیز مانند هرقایقی‌که در چنین وضعی باشد ـ که وضعی ناگوار است، چون‌بیشتر اوقات زیر آب است ـ زندگی سخت ولجن‌آلودی داشت. ولی عادات ساده اما نیرومند، کـه متأسفانه در او نیرومندتر از احساس خفت و خواری و شایستگی‌ای بودکه ممکن بود او را برانگیزد، زندگی‌را به‌صورتی‌درآورده بودکه می‌گذراند. واو همانگونه‌که هیچ شغالی ازخیالش نمی‌گذردکه‌روزی در صدد برآید خود را تاحد موقعیت یك شیر بالاکشد دیگر حتی به‌این فکر هم‌نبودکه‌ازنقش شغال دست‌کشد. استرایورثروتمند بود؛ بابیوهٔ گلگون‌گونه وچیزداری ازدواج‌کرده بود؛ این‌بیوه، علاوه برمال،صاحب سه‌پسر هم‌بود که تنها نکتهٔ درخشانی‌که در آنها مشهود بود موهای صافی بودکه برکهٔ پخشان روییده بود.

آقای استرایور درحالی‌که روح‌حمایت وسرپرستی ازهریك ازمساماتش به‌خارج می‌تراوید این سه‌کودك را همچون سه‌گوسفند جلو خود انداخته‌و به‌کنج دنج واقع در «سوهو» برده وبه‌عنوان شاگرد به‌شوهر لوسی‌پیشنهاد کرده وبه‌لحنی دوستانه‌گفته بود:

«سلام دارنی! این هم سه لقمه نان وپنیر، برای پیك نیکهای شما و خانم!»

رد آمیخته به‌ادب این احسان، یعنی این سه لقمه نان وپنیر، چهرهٔ آقای استرایور را از خشم متورم ساخته بود، اما بـه‌هرحال از این تجربه در آموزش این اطفال استفاده‌کرد: به‌آنها توصیه‌کرد «تا می‌توانید ازغرور گدایانی مانند آن یارو، معلم، حذرکنید!» همچنین مواقعی‌که پای‌مشروب می‌نشست عادت داشت دربارهٔ حقه‌هایی‌که یك وقتی خانم دارنی به‌کارزده که او را به‌تور زند ونیزدرباب اینکه اوهم یك‌پاحریف بوده وچه‌حیله‌هایی به‌کار زده تا به‌دام نیفتد داد سخن دهد. برخی از وکلای عدلیه‌که گاهی‌در

این جلسات مشروبخوری و دروغپردازی شرکت می‌جستند قسمت اخیر را بروی می‌بخشیدند ومی‌گفتند از بس از این چیزها گفته‌که حتی امر برخود او هم مشتبه شده وکم‌کم باورش شده است ـ وهمین امر یك خلاف یایك لغزش را چنان تشدید می‌کند وآنرا به‌حدی اصلاح‌ناپذیر می‌سازدکه‌اغلب موجب می‌شود عده‌ای بیایند وگناهکاررا به‌نقطهٔ خلوتی‌ببرند وحلق‌آویز کنند، وبه‌این ترتیب شرش را از سر دیگران بکنند.

باری، اینها انعکاس اصواتی بودکه لوسی گاه متفکر و پریشان وگه شادمان وخندان، در این‌کنج خلوت صداخیز بدان‌گوش فرا می‌داد، تادختر خردسالش شش‌ساله شد، واحتیاجی نیست‌گفته‌شودکه طنین‌گامهای‌دخترش، وطنین‌گامهای پدرگرامیش‌که درعین فعالیت متین وخویشتن‌دار بود، و نیز انعکاس صدای‌گامهای شوهرش چقدر درنظرش عزیز ودل‌انگیز بودوچگونه ضعیفترین انعکاس صدای خانهٔ همدل وهمزبانشان ـ‌که باچنان اقتصادوالایی اداره می‌شدکه در عین حال‌که دامن وفور نعمت بود درآن از اسراف‌خبری نبود ـ به‌گوشش همچون نوای موسیقی بود. آری، در پیرامونش انعکاس اصوات شیرینی بودکه همچون نوای موسیقی‌گوش‌را نوازش‌می‌داد؛ انعکاس صدای‌کلماتی‌که پدرش بارها برزبان رانده وگفته بودکه از وقتی‌که ازدواج کرده نسبت به‌او فداکارتر وسر سپرده‌تر اززمانی است‌که مجرد بود ـ یعنی اگر چنین چیزی امکان داشت؛ طنین صدای شوهرش‌که به‌دفعات‌گفته بود: مشغله وگرفتاریش هرقدر هم‌که باشد از میزان محبت و مساعدتش نسبت به‌او نمی‌کاهد واز او می‌پرسید: «راستی، عزیزم، این چه سری است! تو انگار همهٔ ما یکی بیشتر نباشیم برای ما همه چیز هستی، مع‌الوصف نه‌هیچ وقت عجله‌ای به‌خرج می‌دهی ونه به‌نظر می‌رسدکه‌کار وگرفتاری داری!»

اما طی تمام این دوره از زمان، طنین اصوات دیگری نیزاز دوردست می‌رسید وصدای‌مهیبشان به‌شیوه‌ای تهدیدآمیز دراین‌کنج می‌پیچید: حوالی ششمین‌سالروز تولد لوسی‌کوچولو بودکه غرش‌خفتهٔ این اصوات به‌شیوه‌ای

سهماگین در اوج آمد وخبر طوفان عظیمی راکه در فرانسه درمی‌گرفت و دریای خروشانی راکه برمی‌آمد به‌گوشها رساند.

یکی از شبهای اواسط ماه ژوئیهٔ سال ۱۷۸۹ بودکه آقای لوری دیروقت از بانك به‌خانه آمد ودم پنجرهٔ تار درکنار لوسی و شوهرش جای گرفت. شبی گرم وآشفته بود، که همه را به‌یاد یکشنبه‌شب آشنایی‌انداخته بودکه در همان مکان نشسته بودند وبر آذرخش می‌نگریستند.

آقای لوری، کلاه‌گیس قهوه‌ای رنگش را به عقب راند و گفت: «می‌خواستم شب تو بانك بمانم. امروز به‌قدری گرفتار بودیم‌که اولها به کلی خودمان را باخته بودیم، ونمی‌دانستیم چه بکنیم. درپاریس‌چنان‌آشوبی به‌پا شده‌که همه سرمان ریخته‌اند! مشتریانمان درپاریس‌ظاهراً نمی‌دانند به‌چه ترتیب مسئولیت امورشان را به‌بانك محول‌کنند. بعضیها عملا دچار جنون شده‌اند، ومی‌خواهند به هرنحو هست‌اموالشان را به‌انگلستان انتقال دهند.»

دارنی گفت: «این‌که نشانهٔ خوبی نیست.»

«بله، دارنی عزیزم، همانطورکه گفتید علامت بدی است. مردم هم عجیب بی‌اعتدال هستند! ما هم که‌کم‌کمك بی شده‌ایم و تا واقعه‌ای پیش نیاید از مشی وروش معمول دست نمی‌کشیم.»

دارنی گفت: «بله، ضمناً می‌بینیدکه آسمان چندرگرفته است، هرآن احتمال بارش می‌رود.»

آقای لوری، که می‌کوشید خویشتن را متقاعد سازد به‌اینکه اندکی به‌بدخلقی گراییده وزبان به‌غرولندگشوده است سخنش‌را تصدیق‌کردو گفت: «بله، می‌بینم. وخیال دارم سر ازاین‌کار وگرفتاری امروز قدری بد-عنقی‌کنم. راستی، مانت‌کجاست؟»

دکتر که در همان لحظه وارد اتاق تار می‌شدگفت: «اینجا است.»

«خوشحالم‌که خانه هستید، چون این‌همه شتاب وگرفتاری وخبرهای بدی‌که امروز همهٔ روز باآن دست‌به‌گریبان بودیم بی‌جهت اوقاتم را تلخ

کرده‌اند. بیرون که نمیرید، نه؟»

دکتر گفت: «نه، اگر مایل باشید یك دست تخته باهم می‌زنیم.»

«راستش را بخواهید، خیال نمی‌کنم تمایلی داشته باشم. امشب همچنین، آماده نیستم باشما دست وپنجه نرم کنم. لوسی، بساط عصرانه هنوز دایر است؟ من که چیزی نمی‌بینم.»

«بله ـ البته. به‌خاطر شما هنوز جمعش نکرده‌ایم.»

«متشکرم، عزیزم. کوچولو هم که تو رختخوابه.»

«خوب هم خوابیده.»

«بسیار خوب، بسیار به‌قاعده!، ودلیلی هم نمی‌بینم که در اینجاچیزی درست وبقاعده نباشد. ولی امروز همهٔ روز به قدری دستپاچه‌ام کرده‌اندکه احساس می‌کنم که دیگر مثل قدیمها جوان نیستم! خوب، عزیزم، چایی مرا بیاور! متشکرم. خوب، حالا بیا وجایت را در میان ما اشغال‌کن، تا بنشینیم وبه انعکاس صداهایی که تئوری مخصوصی درباره‌شان وضع کرده‌ای گوش بدهیم.»

«تئوری که خیر... وهم وخیال.»

آقای لوری، دستش را نوازش‌کرد وگفت: «باشد عزیزم، وهم‌وخیال باشد. هرچه هست، خیلی زیادند وصدایشان هم بسیار رسا است، این‌طور نیست؟ کافی است آدم به‌دقت گوش بدهد.»

گامها، دیوانه وبی‌پروا، پیش می‌آمدند وبه زندگی‌همه راه‌می‌یافتند؛ گامهایی که هرگاه به‌خون آلوده می‌گشتند پاك‌کردنشان دشوار بود؛ گامهایی که درهمین اثنایی که این جمع قلیل درکنار پنجرهٔ به‌تاری گرایه‌ای در لندن گرد هم نشسته بودند، در محلهٔ دور دست «سن‌آنتوان» دیوانه‌وار غریو افکنده بود.

صبح آن روز محلهٔ سن‌آنتوان از مترسکهایی که پیش وپس می‌رفتند و برتارك امواجشان سرنیزه‌ها وتیغه‌های فولادین درپرتو خورشید می‌درخشید

موج می‌زد. نعره‌های عظیم وسهمگین از سینهٔ سن‌آنتوان به‌هوا می‌خاست وفضا را از خود می‌انباشت و جنگلی از سلاحهای برهنه و آخته همچون شاخه‌های درختانی که در معرض تندباد زمستانی باشند در هوا در تقلابود؛ هرانگشتی سلاح یا شبه سلاحی راکه از اعماق امواج، هرچند هم ده‌رست، بالا می‌آمد باتشنجی دیوانه‌وار می‌فشرد. اما هیچ‌کس نمی‌دانست که این سلاحها را چه‌کسی داده و ازکجا آمده وساخت‌کجا بودند وچه عاملی آنها را از بالای سر جمعیت، برق زنان، به‌دست مرده می‌رساند. با این حال تفنگ بودکه توزیع می‌شد، وتفنگ وباروت وگلوله وچماق چوبی وآهنی وکارد وتیرونیزه بودکه می‌رسید، وخلاصه هرسلاح دیگری‌که ابتکارشوریده قادر به‌کشف و ابداع آن بود در میان مردم توزیع می‌گردید. آنهاکه اسحه‌ای نیافته بودند بادستهای خونالود درتتلا بودند، آجر وسنگ دیوار منازل را از جای می‌کندند واز آن اسلحه می‌پرداختند. سن‌آنتوان در پنجهٔ تبی مدهش وشوروحرارتی سهمگین بود: زندگی در نظر ساکنانش ارج‌وقربی نداشت، وهمه باشوری دیوانه‌وار آمادهٔ فدای آن بودند.

همانگونه‌که هرگرداب خروشانی مرکزی دارد این اقیانوس‌خشمگین نیز در پیرامون میخانهٔ دفارژ در جوش وخروش بود، وهرقطرهٔ انسانی‌که در این پاتیل بود مجذوب مرکزگرداب گشته بود و می‌کوشید نزدیك به محلی‌باشدکه دفارژ باسوروی‌آلوده به عرق ودود باروت در حرکت بود و دستور می‌داد و اسلحه توزیع می‌کرد و یکی را پس می‌زد ودیگری را پیش می‌کشید وسلاح یکی را می‌گرفت وبه‌دیگری می‌داد. آری، در انبوهترین نقطه ومتلاطمترین بخش‌گرداب در تلاش وتقلا بود. فریاد می‌زد:

«ژاك شمارهٔ۳ ازمن فاصله‌نگیر. ژاك شمارهٔ۱ وژاك شمارهٔ۲ می‌تونید خودتونو جداکنید وهرچند نفری راکه ممکنه بردارید وباخودتون ببرید؟ زنم‌کجاست؟»

مادام‌که همچنان آرام بود ومنتها چیزی نمی‌یافت جواب داد: «بله!

اینجاهستم!» به‌عوض یافتن تبری به‌دست داشت، وطپانچه وکارد موحشی به‌کمر بسته بود.

«خوب، کجا داری میری؟»

«فعلاکه باتو هستم، کمی صبرکن، همین حالا زنهارا جمع می‌کنم.» دفارژ فریاد برآورد: «بیایید! هموطنان، دوستان، حاضر، پیش، بـه سوی باستیل.»

دریای خروشان، باغرشی‌که می‌نمود صدای مردم تمام فرانسه دراین کلمهٔ نفرت‌انگیز شکل بسته است، به‌خشم‌آمد وسر ریزکرد وشهر رابه‌زیر امواج بیکران خویش‌گرفت وبه سوی محلی‌که‌گفته بود به‌حرکت درآمد. صدای ناقوسهای خطر وکوسهایی‌که‌کوبیده می‌شد در هوا طنین‌افکن بود و امواج‌دریای‌انسانی،خشماگین برساحل‌جدیدخویش‌می‌غرید ـ حمله‌آغازگشت.

خندقهای عمیق، پلهای زوجی متحرك، دیوارهای قطورسنگی، هشت برج‌عظیم، توپ، تفنگ، آتش ودود. دفارژ دوساعت تمام، همچون‌سربازی سهماگین از خلال آتش ودود، در میان آتش و دود، در تقلا بود؛ سرانجام موج عظیم اقیانوس وی را از سینهٔ خویش بیرون داد و درکنار توپ جای داد و وظیفهٔ توپچی را به‌وی محول ساخت.

خندقهای عمیق، پـل منفرد متحرك، دیوارهـای قطور سنگی، هشت برج عظیم، توپ، تفنگ، آتش و دود. یکی از پلها فرودآورده شد! «رفقا بکوشید، دلیر باشید! ژاك شمارهٔ۱، ژاك شمارهٔ۲، ژاك شمارهٔ هزار، ژاك شمارهٔ دوهزار، ژاك شمارهٔ بیست وپنجهزار، به‌نام‌کلیهٔ فرشتگان و شیاطین ـ هرکدام راکه ترجیح می‌دهید ـ بکوشید! دلیر باشید!» چنین بود دفارژ میخانه‌دارکه همچنان پشت توپ بود، وتوپش مدتها بود داغ شده بود.

مادام دفارژ فریاد می‌زد: «اوی زنها، به‌طرف من! چه! قلعه راکه گرفتیم ماهم میتوانیم مثل مردها آدم بکشیم!»

زنان‌که سلاحهایشان متنوع‌بود واماآتش انتقام به‌یکسان دردرونشان

زبانه می‌کشید بافریاد تیزی‌که عطش انتقام از آن می‌تراوید دسته دسته رو به‌سویش نهادند.

صدای توپ وتفنگ وآتش ودود همه جا را پرکرده بود، ولی هنوز خندق ژرف وپل منفرد ودیوارهای قطور سنگی وبرجهای هشتگانه پابرجا بود. هرگاه‌که‌کسی زخمی برمی‌داشت وبه‌زمین در می‌افتاد دریای خشمگین اندکی جابه‌جا می‌شد؛ برق سلاحها وشعلهٔ مشعلها ودود ابرابه‌های پرازکاه همه‌جا را فراگرفته بود؛ در باروهای اطراف همه، ودر هر جهت وجانبی، تلاش وتقلا بود، همه‌جا فریاد وشلیك ونعره و شجاعت بی‌پیرایه و صدای غرش وغریو اقیانوس زنده بود، اما هنوز خندق ژرف وپل منفرد ودیوار-های سنگی و برجهای هشتگانه همچنان پای برجا بود و دفارژ میخانه‌دار همچنان پشت توپی بودکه در اثر چهار ساعت آتش مداوم بیش‌از پیش‌داغ شده بود.

سرانجام پرچم سفیدی از درون قلعه سر برآورد ـ مذاکرهٔ صلح‌آغاز شد... این چیزها ازخلال‌امواج‌جمعیت دیده می‌شداما دراین هیاهوسخنی‌ازآن شنیده نمی‌شد. بناگاه دریا برآمد وامواجش بالاگرفت و در حالی‌که دفارژ میخانه‌دار را در پیشاپیش خویش می‌روفت واز روی پلی‌که فرود آمده بود به‌پیش می‌راند سربه‌جانب دیوارخارجی قلعه‌نهاد ـ برجهای عظیم هشتگانه تسلیم شدند!

نیروی این دریایی‌که وی را به‌پیش می‌راند چنان مقاومت‌ناپذیربود که حتی به‌زحمت می‌توانست نفس بکشد یاسر برگرداند، توگویی دردریای جنوب بود وبا امواج عظیم آن دست به‌گریبان بود ـ همچنان پیش می‌رفت تادر حیاط خارجی قلعه فرود آمد. در آنجا، درگوشه‌ای به‌دیوار تکیه‌کردو کوشید نگاهی به پیرامون افکند. ژاك شمارهٔ۳ درکنارش بود؛ مادام دفارژ که همچنان پیشاپیش‌گروهی اززنان پیش می‌آمد، درمسافتی، درمیان امواج به‌چشم می‌خورد، کرد در دستش می‌درخشید؛ همه‌جا غوغا وشور و شادی

پیروزی ، هیاهوی جنون‌آمیزی بود که گوش را کر می‌کرد. معذلك این‌همه، جز یك لالبازی پرغوغا ووحشتناك نبود.

«زندانیها!»

«پروندده‌ها!»

«سلولهای مخفی!»

«وسایل شکنجه!»

«زندانیها!»

از میان همهٔ این فریادها و دهها هزار فریاد آشفتهٔ دیگری که برمی‌خاست موج جمعیتی که به‌درون هجوم‌آورشده بود ـ تو گفتی مردم نیز همانند زمان و مکان از ابدیت برخوردار بودند ـ همین یك صدا را تایید: «زندانیها!» هنگامی که نخستین امواج به‌پیش غلتیدند وصاحبمنصبان زندان را از پیش پای خویش رونتند، حال آنکه تهدید می‌کردند چنانچه نقطه‌ای را ناگفته گذارند جانشان را خواهند گرفت، دفارژ دست نیرومندش را بر سینهٔ یکی از زندانبانان که مردی خاکستری موی بود و مشعلی فروزان به‌دست داشت قرار داد واو را از سایرین جداکرد و در میان خود و دیوار نگه داشت.

«برج شمالی‌رو نشون بده! یالله!»

«می‌خواهید نشونتون میدم، ولی حالاکسی اونجا نیست.»

دفارژ گفت: «شمارهٔ ۱۰۵، برج شمالی ـ یعنی چه؟ زودباش!»

«می‌خواهید بدونید چی هست؟»

«می‌خواهم بدونم یه زندونه یا یه زندونی ـ یا اینکه کلك ترا باید بکنم؟»

ژاك شمارهٔ ۳ که نزدیکتر آمده بود با صدای دورگهٔ خود گفت: «بکشش!»

«آقا یه سوله.»

«نشون بده!»

«ازاین طرف تشریف بیارید.»

ژاك شمارهٔ ۳ که همچنان در آتش انتقام بود ومسلماً از این مذاکره‌ای که‌منجر به‌خونریزی‌نگردید دل‌خوشی نداشت درکنار دفارژکه پهلوبه‌پهلوی کلیددار راه می‌رفت ماند. طی این گفت و شنودکوتاه هرسه سرها را به هم نزدیك‌کرده بودند. با وجود این غرش امواج خشماگین اقیانوس انسانی که قلعه را فراگرفته بود ودر حیاطها وراهروها و راه پله‌ها موج می‌زد، چنان عظیم بودکه به‌زحمت صدای همدیگر را می‌شنیدند. درخارج قلعه نیزغریو مدهش وطنین عمیق این امواج بردیوارها می‌کوفت واز خلال آن گه‌گاه، فریادهای موحش چون رشحاتی در هوا می‌جهید وبه‌درون می‌ریخت.

گروه سه نفری، بازو به‌بازو وباسرعت هرچه تمامتر، ازسردابه‌هایی که هرگز نورخورشید به‌درونشان نتابیده بودگذشتند وزشتترین میه‌چالهارا پشت‌سر نهادند؛ از رشتهٔ پلکانهایی‌که به راه غار شبیه بود فرود آمدند و از راه پله‌های آجری ناهمواری‌که بـه‌آبشارهای منجمد شباهت داشتند بالا رفتند. چندین‌بار، خاصه در ابتدای کار، امواج به‌سوبشان می‌شتافت وآنچه راکه در سر راه بود می‌روفت ومی‌گذشت، ولی هنگامی‌که پایین آمدند و راه پرپیچ وخم بـرج را در پیش‌گرفتند دیگر جـز خودشان‌کسی نبود. در اینجا، درآغوش دیوارها، طاقهای قطور، صدای طوفانی‌که درداخل وخارج قلعه درگرفته بود به‌صورت خفه و فرو نشسته‌ای بـه‌گوش می‌رسید، گفتی همهمه وغوغایی‌که‌ازآن‌بریده بودند حس شنواییشان راپاك‌ازکرانداخته‌بود.

کلیددار درمقابل درکوتاهی توقف‌کرد، کلید را درجاکلیدی زنگزده‌ای که سخت مقاومت می‌نمود قرار داد، در راآهسته به جلـو راند، درگشوده شد، وهمچنانکه سرهایشان را خم‌کرده بودند وبه درون می‌رفتند، گفت:

«شمارهٔ ۱۰۵، برج شمالی!»

دردیوار نزدیك سقف، پنجرهٔ کوچك میله‌گذاشته‌ای بود کـه قرنیزی

سنگی برآن سایه می‌افکند، به قسمی که آدم اگرمی‌خواست آسمان رابیند می‌بایست تا می‌تواند دولا شود. بخاری‌کوچکی دردیوار تعبیه شده بودکه جلوآن را بامیله‌های قطور مجهزکرده بودند. کپه‌ای خاکستر برکف آن به چشم می‌خورد. چارپایه‌ای ومیزی وبستری پوشالی درآن بود، چهاردیوار اتاق ، سیاه و دود گرفته بود ، حلقه‌ای آهنین بریکی از آنهـا جلب نظر مـی‌نمود.

دفارژ به‌کلیددارگفت: « مشعل را بواش رودیوار بگردون تاه نهارو درست ببینم. » اندکی بعد افزود: « دست نگهدار! ژاک، اینجـا را نگاه کن! »

ژاک شمارهٔ۳ باصدای خشن‌وگرفته، وبه شیوه‌ای آزمند، این‌حروف را خواند: « ا. م. »

دفارژ، درحالی‌که انگشت سیابه‌اش را،که آلوده به دود باروت بود، برروی حروف می‌کشید درگوشش گفت: « الکساندرمانت. اینجا هم‌نوشته: یك پزشك بینوا. وحتماً این تقویم هم اون روی این سنگهاکنده. اون چیه دستت؟ دیلم؟ بدش به من! »

سیخ آتش زنك توپ را هنوز به دست داشت؛ آن را به رفیقش داد و دیلم را از او گرفت وبه سروقت چارپایه ومیزکرم خورده آمد و با ضرباتی چند آنها را درهم شکست وخردکرد. به لحنی خشماگین خطاب به‌کلید دار گفت: « مشعلو بالاتربگیر! ژاک، توهم بادقت این خرت وپرتها را بگرد. بگیر، این‌هم کارد! » کارد را برایش انداخت « اون دشك روهم بشکاف و توی پوشالها روخوب بگرد. اوی، مشعلو بالاتربگیر! »

نگاه تهدیدآمیزی به‌کیددار افکند واز دودکش بالا رفت، قسمتهـای فوقانی را به دقت معاینه کرد واطـراف را بادیلم خوب کاوید. میله‌هـای اطراف رابادیلم پندکرد؛ مقداری ساروج وخاك ازدیوارفروریخت،صورتش رابرگرداند، وتودهٔ خاك وخاکسترکف بخاری وتکانهای دودکش‌راکه دیلم

را درآنها گردانده بود یادقت گشت وزیرورو کرد.

« ژاکه چیزی توچوبها وپوشالها نبود؟ »

« نه، چیزی نبود. »

« پس اونهارو وسط اتاق کپه کنیم. که اینطور! اوی، آتششون بزن!»

کلیددارتودهٔ آشغالی راکه برکف سلول بودآتش‌زد، آتش‌شعله‌ورشدو بالاگرفت؛آن را به‌حال خودگذاشتند، وباز دولا شدند واز در طاقی شکل و کوتاه گذشتند و به حیاط بازآمدند. همچنانکه پایین می‌آمدند می‌نمود حس شنواییشان را بازمی‌یابند، آمدند وباز درآغوش متلاطم سیل خروشان جای گرفتند.

سیل درجستجوی دفارژ می‌غلتید ومی‌خروشید، سرآنتوان همهمه به راه انداخته بود ومی‌خواست که میخانه‌دارش حراست ونگهبانی قلعه‌بانی راکه ازباستیل دفاع کرده ومردم رابه‌گلوله بسته بود برعهده گیرد ، وگرنه امکان نداشت بتوان اورا برای مکافات به تالارشهرداری برد،چه ممکن‌بود بگریزد وانتقام خون مردم که ناگهان وپس‌ازسالها بی‌ارزشی قدرو ارزش یافته بود، بازستانده نشود.

درمیان این‌دریای خشماگین وستیزه‌جویی‌که می‌نمود این‌صاحبمنصب عبوس ۱۰، که درکت خاکستری وبانشانها ومدالهای سرخرنگ برجستگی خاص داشت، دربرگرفته بود تنها یك قیافهٔ آرام وخویشتن‌دار به چشم‌می‌خورد وآن هم قیافهٔ زنی بودکه بادست شوهرش‌را به جمعیت نشان می‌داد:

« شوهرم، اوناها، اونجاست! دفارژ، اوناهاش! »

آرام وتأثرناپذیر درکنار صاحبمنصب سالخورده وعبوس ایستاده بود، ودرهمانجایی‌که بود ماند، وبازآرام وتأثرناپذیر درکنارش، درکوچه‌ها و خیابانها راه پیمود، حال‌آنکه دفارژ ودیگران اورابه‌پیش می‌بردند. هنگامی هم‌که به مقصد رسیدند وجمعیت ازپشت سرضرباتی براووارد می‌ساخت او همچنان آرام وتأثرناپذیر درکنارش ماند، وبازهنگامی‌که خشم جمعیت اوج

گرفت ورگبارضربات شدیدتر وتندتر شد، همچنان آرام برجای ماند، آن‌قدر به اونزدیك بود که هنگامی‌که به زمین درآمد او، که ناگهان به هیجان آمده بود، پایش را برگردنش نهاد وباکارد موحشی‌که مدتها قبل آمادهٔ کار بود سرش را ازتن جداکرد.

اینك آن زمان فرا رسیده بود که سن‌آنتوان فکر موحش خویش را به مورد اجرگذارد واشخاصی را به عوض چراغ ازتیرها بیاویزد تانشان دهد که چه می‌تواند باشد «چه‌ها می‌تواند بکند. خون سن‌آنتوان به جوش آمده وخون استبداد وشقاوت وسلطهٔ زور، برزمین‌وبرپله‌های «هتل‌دوویل[1]» آنجاکه‌جسد قلعه‌بان برزمین افتاده بود، وبرتخت‌کفش‌مادام دفارژکه‌آن‌رابر تنهٔ مقتول فشرده بود تاییحرکتش نگهدارد ریخته بود. سن‌آنتوان پس‌از اینکه لحظه‌ای چند دربی وسیلهٔ مرگ به اطراف‌نگریست فریاد زد: « آن چراغ آنطرفی را پایین بیاورید! این یکی‌ازسربازان او است‌که باید به نگهبانی جسدش‌گمارده شود! » نگهبان ازتیربالا کشیده شد وتاب خوردن آغازکرد، ودریای مواج، خروشان به راه افتاد: دریایی‌که قطرات آن سیاه وتهدیدآمیز بود، دریایی که به شیوه‌ای مخرب برمی‌آمد وامواجش به هم می‌خورد ودرهم می‌شکست؛ دریایی‌که اعماقش‌ناپیدا وتبرویش هنوزناشناخته بود ـ دریایی بیرحم وسنگدل وآشفته ومتلاطم، سرشار ازخروش‌های انتقام ومالامال ازچهره‌هایی که درکورهٔ رنج وسیه روزی چنان به سختی گراییده بود که دیگررحم وشفقت را به آنان اثرنبود.

اما درمیان این اقیانوس چهره‌ها، آنجاکه هرحالت خشن وخشماگینی درمنتهای جلوه‌گری بود، دوگروه قیافهٔ مشخص به چشم می‌خورد، وتعداد هریك ازاین دوگروه هفت بود، واین قیافه‌ها به حدی ازسایرچهره‌ها متمایز بودندکه هرکس که می‌دید می‌توانست به جرأت بگویدکه هیچ دریایی‌هرگز درمیان امواج خود چنین تخته پاره‌یی فراموش ناشدنی باخود نبرده است.

---

1) Hotel de Ville

باری، دریا ناگهان هفت زندانی را از سینه بیرون داد وجمعیت آنها رابر روی دست گرفت. همه متوحش ومتحیر وسراسیمه ومات ومبهوت بودند، گویی روز رستاخیز فرا رسیده بود وآنانکه برگردشان شادی می‌کردند ارواح دوزخی بودند.

هفت قیافهٔ دیگر نیز درارتفاعی بیشتر درحرکت بودند، اینان نیز با پلکهای فروافتاد وچشمان نیم بسته به انتظار روز بازپسین بودند. درپیرامونشان قیافه‌های تأثرناپذیری موج می‌زد که حالتی از رکود احساس برچهره‌شان مرده بود. پیدا بود مشتاقند این پلکهای فروافتاده را بالا زنند وبالبان بـه سپیدی گراییده شهادت دهند وبگویند: « آری، توکردی! »

هفت زندانی را رهاکردند وسرخونین‌شان رابرنیزه زدند، سپس گامهای پرطنین اهالی سن‌آنتوان، درنیمروز ژوئیهٔ سال ۱۷۸۹، کلیده‌ای قلعهٔ لعنتی وبرجهای هشتگانه ونامه‌ها ویادداشتهای زندانیان رنج‌کشیده ودلشکسته و درگذشته واشیای نظیر آن را درکوچه‌ها وخیابانهای پاریس بدرقه نمودند. باری، خداکند که وهم وخیال لوسی تحقق نپذیرد واین گامها به زندگیش راه نیابد! زیرا تندوبی‌پروا ودیوانه وخطرناکند ووقتی به خون آلوده شوند دیگر ـ پس‌ازاین سالیان متمادی کـه ازشکستن بشکهٔ شراب درجلـومیخانهٔ دفارژ می‌گذرد ـ پاک‌کردنشان به سهولت ممکن نیست.

فصل بیست ودوم

دریا همچنان برمی‌آید

ازسرور وشادمانی سن‌آنتوان نزار وتکیده روی هفته‌ای نمی‌گذشت. طی این مدت «حضرت[1]» نان سفت وسخت خویش را بـا قـاتق در آغوش گرفتنها و اظهار برادریها و تبادل تبریکها وتهنیتها قـابل اکل می‌ساخت؛ مـادام دفارژ، حسب‌المعمول پشت پیشخوان نشسته بود وبر امور میخانه نظارت می‌کرد. این روزها دیگر گل سرخی به‌سر نمی‌زد، زیرا حتی درهمین مدت‌کوتاه، درهمین یك هفته، اعضای انجمن اخوت جاسوسان آن‌قدر محتاط شده بودندکه به عفو وبخشش «حضرت» مستظهر نباشند. درکنار حریك از چراغهای خیابان شیئی بزرگ تاب می‌خورد.

مادام دفارژ، دستها را برسینه نهاده ودرپرتونور وحرارت صبحگاهی نشسته بود و میخانـه و خیابان را نظاره می‌نمود. هم در میخانه و هم در خیابان، گروههایی چندگرد هم‌آمده بودند ووقت می‌گذراندند: مردمی‌نزار وبینوابودند، امااینك حالتی ازاحساس قدرت بربینواییشان سایه می‌گسترد. در ژنده‌ترین شبکلاهی‌کـه برسیه‌روزترین سر نشسته بود مفهومی غریب

---

1) Saint (سن) در لغت فرانسه وانگلیسی به‌معنای مقدس ومقرب وحضرت است.

نهفته بود، گویی می‌گفت: «می‌دانم‌که برای من، صاحب این‌کلاه، چقدر دشوار است‌که زندگی را در وجود خود نگه دارد، ولی‌آیا میدانی‌که‌برای صاحب همین‌کلاه چقدر آسان است‌که زندگی را در وجود تو تباه سازد؟» هر بار وی لاغر وبرهنه‌ای‌که سابقاً بیکار بود و اکنون می‌توانست بزند و بکوبد همیشه متادیری کارآماده ودم دست داشت. انگشت زنان بافنده، حال که می‌توانست بدرد تشنهٔ کینه جویی بود. سیمای سن‌آنتوان پاك تغییر کرده بود؛ تکامل این دگرگونی صدها سال وقت گرفته، و حوادث اخیر آن را بیش از پیش جلوه داده بود.

مادام دفارژ نشسته بود واین دگرگونی را با حالت موافقت‌آمیزی می‌نگریست، آنچنان‌که از رهبر زنان سن‌آنتوان انتظار رود. یکی از این خواهران درکنارش نشسته بود و می‌بافت. زنی بودکوتاه بالا و نسبتاً تپل، زن بتالی‌که ازگرسنگی مرده بود؛ به‌علاوه، مادر دو طفل بود، و در مقام معاونت سر فرماندهی زنان، در همین چند روزه، به‌کسب عنوان شامخ «انتقام» نایل آمده بود.

باری، درکنار مادام دفارژ نشسته بود و می‌بافت، که ناگهان گفت: «حرف نباشد! گوش‌کنید! این‌کیه داره میاد؟»

انگار از حاشیهٔ خارجی محل تادم میخانه را باروت ریخته و ناگهان مشتعل‌کرده باشند، شایعه‌ای‌که به‌سرعت منتشر می‌شد، ازهرسو به‌این‌مکان سرازیر گردید.

مادام گفت: «هموطنان، ساکت!»

دفارژ نفس نفس زنان به‌درون آمد، کلاه سرخش را از سر برگرفت، ونگاهی به‌دور تادور میخانه افکند.

مادام دوباره گفت: «همه گوش‌کنید! گوش‌کنید ببینید چی میگه.»

دفارژ در مقابل گروهی‌که با دیدگان مشتاق ودهنهای باز در پشت‌در اجتماع کرده بودندایستاده بود ونفس‌نفس می‌زد؛ جماعتی‌که درمیخانه بودند

همه برپا جهیده بودند.

مادام دفارژ گفت: «بگو... چی شده؟»

«هیچی، خبرهایی از اون یکی دنیا!»

مادام به‌لحنی تحقیرآمیز گفت: «جی! اون‌یکی دنیا؟»

«همه بابا «فولون»[1] را یاد دارید؟ ـ همونی که به‌مردم گرسنه گفت علف بخورید، وبعد مرد وبه د ـك واصل شد؟»

همه یکصدا گفتند: «بله، البته که به‌یاد داریم!»

«خبری که گفتم مربوط به‌اوست. باز پیداش شده!»

بازهمه یکصدا گفتند: «پیداش شده؟ یعنی هم زنده است هم مرده!؟»

«نه، نمرده! طوری ازما می‌ترسید ـ والبته حق هم داشت ـ که کاری کرد همه خیال‌کنند مرده، وحتی به تشییع جنازه هم برا خودش ترتیب‌داد. ولی پیدایش‌کردند، تو دهنت قایم شده بود، حالا آوردنش شهر. من همین حالا دیدمش؛ گرفته بودنش وداشتند می‌بردنش هتل «دوویل». گفتم حق داشته ازما بترسه. حالا بگید ببینم، حق داشته یا نداشته؟»

این تبهکار سیه روزگار، حتی اگرعلم واطلاعی ازاین بابت‌نداشت، اکنون چنانچه حضور می‌داشت و فریاد این جماعت انبوه را می‌شنید، در صحت این احساس تردیدی به‌خود راه نمی‌داد.

سکوتی عمیق از پی این فریاد آمد. دفارژ و زنش به همدیگر خیره شدند؛ «انتقام» دولاشد، وغرش طبلی که ازپشت پیشخوان برداشته بود در هوا طنین افکند.

دفارژ به‌لحنی مصمم گفت: «هموطنان، آماده‌اید؟»

دشنهٔ مادام دفارژ در چشم برهم‌زدنی برکمرش پدیدارگردید؛ غرش طبل درکوچه‌ها طنین افکند، گویی طبل و طبال به یاری نیرویی سحرآمیز به‌خیابان‌احضارشدند،و«انتقام» درحالی‌که فریادهای مهیب ازدل برمی‌کشید

---

1) Foulon

وبه اندازهٔ چهل الههٔ انتقام دست می‌افشاند شتابان از دری به‌دری می‌رفت وزنان را برمی‌انگیخت.

مردان باقیافه‌های موحش و خشمگین و خون‌آشام برآستانهٔ پنجره‌ها پدیدار گشتند وسلاحهایی راکه داشتند به‌دست گرفتند و به‌کوچه‌ها ریختند. اما قیافهٔ زنان چنان بودکه پشت تویدلترین مردها را به لرزه درمی‌آورد. کارهای محقرخانه وکودکان وپیران وبیمارانی راکه برهنه وگرسنه برزمین لخت خانه قوزه‌کرده بودند رهاکرده بودند، باسر و موی آشفته از خانه‌ها بیرون می‌دویدند وبا فریاد وجیغ وداد، خود ودیگران را تا به‌سرحدجنون تهییج می‌کردند:

«فولون پیروگرفتن، خواهر! فولون‌سگوگرفتن، مادر! فولون بی‌همه چیز وگرفتن، دختر!»

و متعاقب آن جمع دیگری بـه میانشان می‌دویدند، برسینهٔ خویش می‌کوفتند، موهای خویش را می‌کندند، وجیغ می‌زدند:

«فولون‌زندهس! فولون،که به‌مردم گرسنه گفت علف‌بخورید! فولون، همونی‌که وقتی آه در بساط نداشتیم به پـدر پیـرم گفت علف بخور، همون فولون‌که اونوقتهایی که همین پستونا خشک بود بـه بچه‌ام گفت علف‌بمیك! اوه مریم مقدس! اوه خدا! بچهٔ مرده‌ام، پدر چروکیده‌ام، گوش‌کنید! روی همین سنگها زانو می‌زنـم و قسم می‌خورم انتقام شمارو از فولـون بکشم! شوهران، برادران، جوانان، خون فولونو به‌مابدید، سر فولونو به‌مابدید، جسم وروح فولونوبه‌ما بدید، فولونوتیکه پاره‌کنید،و زیرخاکش‌کنید تاعلف از لاشه‌اش سبزشه!»

وبه این ترتیب، زنان فریاد می‌زدند ودر پنجهٔ خشمی دیوانه وکور دست وپا می‌زدند ومی‌چرخیدند و وول می‌خوردند، بهم‌می‌خوردند، آن‌قدر کـه از خود بیخود می‌شدنـد، و اگر مردها نبودند زیر دست وپـا از بین می‌رفتند.

مع‌الوصف، حتی لحظه‌ای از وقت تلف نشد. زیرا، همین فولون در هتل «دوویل» بود وامکان داشت هرآن آزاد شود، واگر سن‌آنتوان واقعاً معتقد بودکه رنج برده وتوهین شنیده وستم دیده هرگزنباید تن به‌این کارها بدهد! مردان وزنان مسلح باچنان شتابی از محل خارج شده واین ته‌مانده را باچنان نیروی مکشی به دنبال خویش‌کشیده بودندکه ظرف یك ساعت، جز اشخاص پیر وپاتال وکودکان خردسال جنبنده‌ای درآغوش حضرت‌نبود.

باری، سیل جمعیت به‌تالار بازپرسی، که این مرد زشتروی تبهکاردر آن بود، ریخت وکوچه‌ها وخیابانهای اطراف را فراگرفت. مسیو و مادام دفارژ وانتقام وژاك شماره۳ در صف نخستین بودند وفاصلهٔ چندانی از او نداشتند.

مادام در حالی‌که با نوك‌کارد به او اشاره می‌کردگفت: «ببینید! ببینید، مردکهٔ تبهکار رو طناب‌پیچ‌کرده‌اند. چه خوب‌که یه دسته علف هم به‌پشتش بسته‌اند. ها، ها! عالی است! حالا بذار علف بخوره!» این راگفت وکارد را به‌زیر بازو زد وانگار د، تماشاخانه باشد به‌شدت‌کف زد.

مردمی‌که پشت سرش بودند علت شادمانی و ابراز احساساتش را به عقبیها وعقبیها به‌ردیفهای عقبتر وردیفهای عقبتر به‌ردیفهای بعدی‌توضیح دادند ومتعاقب آن صدای‌کف زدنهای شدید درکوچه‌ها وخیابانهای مجاور طنین افکند وبه همین ترتیب طی دو سه ساعتی‌که بازپرسی به‌طول انجامید وهزاران‌کلمه بادافشان شد بی‌حوصلگی‌که به‌چهره وحرکت مادام دفارژ راه یافته بود به‌سرعت به‌جمعیت خارج رسوخ‌کرد. سرعت انتقال بیشتر به این جهت بودکه چند نفری‌که با چابکی فوق‌العاده‌ای از پنجره‌ها بالا رفته بودند، مادام دفارژ را می‌شناختند وبه‌عنوان دستگاه تلگراف بین‌اووجمعیت خارج ساختمان عمل می‌کردند.

سرانجام خورشید چنان برآمدکه شعاع ملایمی از پرتوش‌که شائبهٔ امید یاحمایت داشت برسر زندانی مالخورده تابید واین عنایت خارج ازحد

تحمل مردم بود؛ حصار پوشالیی که مانع ازهجوم جمعیت بود وعجب اینکه این همه مدت پایداری کرده بود، در لحظه‌ای پامال شد ومن آنتوان زندانی را در پنجه گرفت. حقیقت امر بی‌درنگ به‌دورترین نقطهٔ جمعیت اعلام‌شد. دفارژ از روی نرده‌ای ومیزی جهیده ومرد نگونبخت را درحلقهٔ بازو گرفته بود... مادام دفارژ از بی‌اش رفته و دستش را در زیر یکی از طنابهایی که زندانی را باآن پیچیده بودند فرو برده بود... انتقام و ژاك شمارهٔ۳ هنوز نرسیده بودند، جمعیت هنوز چون مرغان شکاریی که برسر شکار خودفرود آیند به‌درون تریخته بودکه غلغله وفریادش به‌هوا خاست وشهر را از خود انباشت. همه فریاد می‌زدند:»

«بیاریدش بیرون! بیاریدش پای تیر چراغ!»

اورا پایین آوردند، درحالی‌که گاه برزمین وزمانی به‌زانو درمی‌افتاد، ودر هرحال جمعیت اورا باشتاب به‌پیش می‌راند؛ گهی برسرپا بود وزمانی به‌پشت در می‌افتاد؛ اه راکشان‌کشان می‌بردند، ازگوشه وکنار بر او می‌کوفتند وصدعادست، دسته دسته علف ازاطراف پیش می‌آوردند ودر دهنش‌فرو می‌کردند. زندانی سیه بخت، بدنش از سرتا پاکوفته و پاره پاره وخونین‌بود ونفس نفس می‌زد وهمیشه ودرهرحال به‌التماس طلب عفومی‌کرد؛ گاه سراپا تلاش مذبوحانه بود، گاه اندك فضایی درپیرامونش به‌وجود می‌آمد. مردم همدیگر را عقب می‌کشیدندکه او را درست ببینند؛ گاه از رمق می‌افتاد، ازحال می‌رفت وهمچون کندهٔ بی‌جانی درزیردست وپای جمعیت پیش می‌رفت. سرانجام او را به‌کنج خیابان و پای تیری که فانوسی برآن تاب می‌خورد کشیدند. در اینجا مادام دفارژ، همچون گ به‌ای‌که باموش بازی‌کند، او را رهاکرد ـ ایستاده بود وبا قیافه‌ای‌آرام او را می‌نگریست. حال‌آنکه‌جمعیت مقدمات‌کار را فراهم می‌ساخت، ومرد نگونبخت به‌وی التماس می‌نمود؛ و در تمام این مدت زنها بر سرش جیغ می‌کشیدند و مردها با خشونت فریاد می‌زدند و می‌گفتند باید علف در حلقش فروکرد و خفه‌اش‌کرد. یك‌بار او را

بالاکشیدند وطناب پاره شد. او راکه فریاد می‌کشید در میان زمین وآسمان گرفتند، وبازبالاکشیدند ودوباره طناب پاره شد، وباز جمعیت اورا، درحالی که همچنان فریاد می‌کشید، درهوا قاپید. عاقبت طناب رحم‌آورد وپاره‌نشد؛ لحظه‌ای بعد سرش را برنیزه‌ای‌کردند ومقداری علف در دهنش چپاندند و در پیرامونش به‌رقص وپایکوبی پرداختند.

وتازه این پایان‌کار روزنبود، زیرا من‌آنتوان‌که بدینسان پای‌کوبیده وغریو شادی ازدل‌برکشیده وشوروهیجان نشان داده بود دمادمهای‌غروب، بهشنیدن اینکه داماد مقتول‌که خود یکی از دشمنان خلق وهتاکین به‌خلق بود، تحت‌الحفظ و در بدرقهٔ صد مستحفظ سوار بـه پـاریس وارد می‌شود، یکپارچـه هیجان شد. جمعیت بی‌درنگ شرح جنایـاتش را براوراق براقی نوشت و او را در اختیارگرفت ـ هرچند اگر در حمایت یك لشگر هم بود اورا به‌زور به‌چنگ می‌آورد تا «نولون» تنها نماند ـ وسرو دلش رابرنیزه‌ها کرد واین سه غنایم جنگی را طی تشریفاتی در خیابانها وکوچه‌ها گرداند.

وتا شب فرا ترسید وتاریکی برهمه جا فرو نیفتاد مردان و زنان به سراغ‌کودکان‌گرسنه ونالان خویش نرفتند. پس آنگاه صنوف طویلی درجلو نانوایی محقر تشکیل شد، مردم برای خرید نان سیاه، باصبر وحوصله، در صف به‌انتظار ایستادند، وضمن اینکه بدینسان بـامعدهٔ خالی و شکم‌گرسنه ایستاده بودند همدیگر را در آغوش می‌کشیدند و موفقیت حاصله را به‌هم تبریك می‌گفتند وشرح موفقیتهای خویش را پیاپی وبا طول وتفصیل برمی‌شمردند. سرانجام، این صنوف‌نزار به‌تدریج باریك شد، واز هم‌گسیخت، و چراغهای‌کم‌سو برپنجره‌ها درخشیدن‌گرفت وآتشها درکوچه‌ها افروخته‌شد؛ همسایگان دور این آتشها جمع شدند وبه اشتراك به‌پخت وپز پرداختند و آنچه راکه پخته وپرداخته بودند درکنار در خانه‌های خویش خوردند.

این خوراکها، بسیار رقیق و غیرمکفی بود و عـاری از هرگوشت و بقایهٔ دیگری بود ، مع‌الوصف حس همنوعی و رفـاقتی‌که برهمه مستولی

گشته بود به‌این خوراکهای رقیق و بی‌مایه نیز راه می‌یافت وآن را قوت می‌داد ویارقه‌های شادی از چهرهٔ ساکنان محل می‌جهاند. پدران ومادران، که‌طی روز منتهای بیرحمی وسنگدلی را بخرج داده بودند اکنون‌باکودکان لاغر ونزار خویش بازی می‌کردند؛ عشاق در آغوش چنین محیطی، عشق می‌ورزیدند وامیدوار بودند.

تقریباً صبح دمیده بودکه میخانهٔ دفارژ از آخرین گروه مشتری تهی شد، آقای دفارژ درحالی‌که در را می‌بست با صدای گرفته خطاب به مادام گفت: «عزیزم، بالاخره آمد!»

مادام جواب داد: «ای بله! همچین!»

محل‌به‌خواب رفت؛ دفارژ وزنش‌به‌خواب رفتند؛ «انتقام» باتوهر بتال گرسنگی‌کشیده‌اش به‌خواب رفت و طبل، دمی چند آسود. صدای طبل تنها صدایی بودکه خونریزی وهمهمه وغوغا دگرگونی وتغییری در آن پدید نیاورده بود. انتقام می‌توانست هرلحظه او را بیدارکند وهمان صدایی را از حلقومش درکشدکه قبل از سقوط باستیل یا به هنگام‌گرفتاری «فولون» سالخورده درکشیده بود، اما صدایی‌که از سینهٔ زنان ومردان محل‌برمی‌آمد چنین نبود.

فصل بیست وسوم

آتش زبانه می‌کشد

درسرتاسر دهکده، آنجاکه آب حوض وفواره فرو می‌ریخت ومأمور نگهداری راه هرروز می‌رفت وتوت لایموتی ازدل سنگها بیرون می‌کشیدکه به زحمت روح جاهل وجسم نحیفش را زنده نگه می‌داشت، تغییراتی پدید آمده بود. زندانی‌که برصخره‌ها قدبرمی‌افراشت دیگر آن هیبت وعظمت سابق را نداشت: سربازانی ازآن محافظت می‌کردند، اما تعدادشان اندك بود؛ صاحبمنصبانی این سربازان را می‌پاییدند، ولی هیچیك ازآنان ازعملی که سربازان تحت فرمانش ممکن بود انجام دهندکمترین علم واطلاعی نداشت، جزاینکه می‌دانست این عمل احتمالا اجرای امرنخواهد بود.

تاچشم‌کار می‌کرد برّوبیابان بود، که جزدلتنگی وپریشانی حاصلی به بارنمی‌آورد.هربرگ سبزی، هرساقهٔ علفی، هرساقهٔ گندمی مانند مردم‌بینوا لاغر وزار ونزار بود. همه چیزکمرخم کرده وافسرده ومستمدیده وخرد ودر-هم شکسته بود. خانه‌ها، پرچینها، حیوانات، مردان. زنان،کودکان وزمینی که زیرپایشان بود همه وارفته وفرسوده بود.

حضرت اشرف (که اغلب آقایی بتمام معنا بود) موهبتی خداداد و مایهٔ غرور وافتخارملی بود ورنگ وبوی آقا منشانه‌ای به این چیزها

می‌داد، وخود نمونهٔ مهذبی ازیك زندگی مرتجمل واشرافی وبسیاری از این قبیل چیزها بود. همین حضرت اشرف ودیگر حضرات اشراف کاررا به نحوی به این مرحله کشانده بودند؛ وعجب‌آنکه عالم خلف که مسلماً به خاطرحضرات به‌وجودآمده بود باید اینچنین، وبه‌این زودی، خشك‌وبی‌رمق گردد! تردید نبودکه نوعی‌کوته نظری در ترتیبات ازلی رخنه کرده بود ـ یقیناً! به هرحال، این واقعیت امربود: وحال‌که آخرین قطرهٔ خون مردم زحمتکش مکیده شده ودندانه‌های ابزارشکنجه ازپس‌گشته بود که حتی‌اهرم آن ازکارافتاده بود واینك می‌گشت وچیزی درزیردندان خویش نمی‌یافت، حضرات اشراف کم‌کم ازاین پدیدهٔ پست وحقیر وغیرقابل اعتماد روی گرداندند وقرار اختیارکردند.

امااین تغییردراین دهکده ودهکده‌های مجاورنظیرآن چندان محسوس نبود، زیرا طی صدها سال‌گذشته حضرات اشراف آنها را چلانده وآخرین رمقشان راگرفته بودند وبه ندرت، جزدرمواقع شکر، باحضورخویش‌قرین افتخارشان می‌ساختند. وتازه این شکارهم گاه شکارجانورانی بودکه حضرت اشرف به منظور حفظ نسلشان منطقهٔ وسیعی را قرق کرده بود. نه، این تغییرآن قدرکه مربوط به حضورقیافه‌های پست وعامیانه بود به عدم‌حضور افراد والاجاه وخوش‌تراش وآراسته، وخطوط زیبا ومهذب وتهذیب‌کنندهٔ چهرهٔ حضرت اشرف ارتباط نداشت.

زیرا دراین اوقات، مأمور نگهداری راه همچنانکه تنها درمیان‌گرد وخاك‌جان می‌کند وفکرش مدام درپیرامون‌این‌نکته دورمی‌زدکه چیزی‌برای شام ندارد و اگرداشت تا می‌توانست می‌خورد، ووقتی نداشت به این امر بیندیشدکه خود نیزخاك است وسرانجام به‌خاك بازمی‌گردد... باری، دراین اوقات هنگامی‌که چشم ازکار توان‌فرسای خویش برمی‌گرفت ودورنما رااز نظر می‌گذراند قیافه‌های زمختی را می‌دیدکه پیاده نزدیك می‌شدند... نظیر چنین قیافه‌هایی سابقاًدراین‌حول وحوش نادربود، هرچند اکنون امری عادی

وبیش پا افتاده بود. مواقعی‌کـه نزدیك می‌شدند بی‌آنکه تعجبی به اودست دهد درمی‌یافت‌که مردانی هستندآشفته موی، به قیافهٔ وحشیان، وبلندبالا؛ کفشهایی‌به‌پاداشتندکه حتی به چشم مأمور نگهداری راه نیزنخراشیده بود. مردانی بودند عبوس، خشن، آفتاب سوخته ، که‌گـرد وغبار شاهراهها بر سروروبشان نشسته ونم وگل ولای زمینهای باتلاقی‌بدنشان راآلوده وخس وخاشاك بیشه‌های بسیاربه لباسشان چسبیده بود.

حوالی ظهریکی ازروزهای ماه ژوئیه بود؛ براثربارش تگرگ به پای پشته‌ای پناه برده وبرکپه‌ای سنگ نشسته بودکه مردی باچنان قیافه‌ای‌براو وارد شد.

مرد مزبور نگاهی به اوکرد وبه دهکـدهٔ درون دره وآسیاب وزندان روی صخره نظرافکند. پس‌ازاین که مشخصات همـهٔ این چیزهـا را درذهن خویش وباهرفکرشومی‌که درسرداشت ثبت‌کرد به لهجه‌ای‌که کاملا نامفهوم بودگفت.

« اوضاع ازچه قراره، ژاك؟ »

« همه چی‌روبراهه، »

« خوب، پس بزن قدش! »

باهم دست دادند وروی کپهٔ سنگ نشستند.

« شام چی‌داری؟ »

« حالاها دیگه غیراز یه‌لقمه نون شامی درکارنیست.»

مرد مزبور زیرلب غرغرکنان گفت: « این روزهـا همه جـا همینه؛ هیچ جا سفرهٔ بازندیدم. »

سپس چپق دودگرفته‌ای ازجیب درآورد،آن را چاق‌کرد وبایك قطعه سنگ چخماق و«قو» روشن‌کرد وچندپك محکم‌به‌آن زد تادرست گل‌انداخت، بعد یکهوآن را از دهن برداشت وچیزی راکه درمیان دوانگشت‌گرفته بود درآن ریخت که مشتعل شد ودرکپه‌ای دود به هوا رفت.

این بار نوبت مأمور نگهداری راه بود؛ با مشاهدهٔ عمل گفت: «بزن قدش!
و سپس افزود: « امشب؟ »

مرد مزبور درحالی که چپق را به دهن می‌برد گفت: «آره، امشب.»

« کجا. »

« همینجا »

سپس او و مأمور نگهداری راه نشستند و خاموش درهمدیگر نگریستند. حال آنکه رگبار تگرگ چون سرنیزه‌های ریز به میانشان می‌دوید ـ تا آسمان دهکده اندك اندك صاف شد.

متعاقب آن مرد رهگذر به‌پا خاست و درحالی که بـه سوی ستیغ تپه پیش می‌رفت گفت: « حالا نشون بده ببینم! »

مأمور نگهداری راه ، درحالی که با انگشت به نقطهٔ مورد نظر اشاره می‌کرد، گفت: «ببین! ازاینجا میری پایین، یکراست میری خیابون جلوی ده وازحوض وفواره رد میشی... »

مرد مسافر، همچنانکه دورنما را از نظر می‌گذراند، درسخنش دوید و گفت: « ایناروولش! من توخیابون میابون نمیرم، باحوض وفواره هم کاری نـدارم ـ بعدش؟ » « باشه! پس اونجایی کـه تو میخوای در حـدود دوفرسخ اونورتر اون تپه‌ای است که پشت دهکده است. »

« بسیارحسابی. کارت کی تموم میشه؟ »

« غروب. »

« میتونی قبل از اینکه بری منو بیدارم کنی ؟ دوشبه که یه نفس راه میام. چپقو که تموم کردم، یه چرت می‌زنم. بیدارم می‌کنی؟»

« البته. »

مسافر چپقش را تمام کرد وآن‌را دربغلش جـای داد وکفشهای چوبیش رادرآورد وطاقباز برکپهٔ سنگ خوابید وبلافاصله به خوابی عمیق فرورفت. مأمورریزنقش نگهداری راه که اکنون کلاه سرخی‌را جانشین کلاه آبی ساخته

بود به‌کار سخت وتوانفرسای خویش مشغول بود؛ ابرهای تگرگزا موج ـ زنان دور می‌شدند وآستر سیمین خویش را می‌نمودند واز ته رنگ نقره‌فامی که برچشم‌انداز خفته بود پرده برمی گرفتند. باری، همچنانکه سخت‌مشغول بود می‌نمودکه مجذوب این قیافه‌ای است‌که برکپهٔ سنگ بـه‌خواب رفته است. چشمانش مدام درآن‌سو آواره بودند، به‌قسمی‌که ابزارکار را ماشین‌وار، حتی بی‌هوا وبدون هدف به‌کار می‌برد. چهرهٔ آفتاب سوخته و موهای سیاه و ژولیدهٔ سر وصورت، کلاه پشمی درشت بـاف، لباس زمخت وطنی، پوستین، پیکر نیرومند و درشت استخوانی‌که براثر سوء تغذیه تحلیل رفته ولبانی‌که به‌تلخی وباحالتی حاکی از جان‌گذشتگی برهم فشرده بود ـ آری، همهٔ این چیزهـا رعب و دهشتی عظیم در دل مـأمور نگهداری راه رسوخ می‌داد. پیدا بود راه دور ودرازی را پیموده است؛ پـاهـایش تاول زده بود، توزك پایش پوست رفته وخونین بود؛ کفشهای بزرگش‌کـه از علف وبرگ آکنده بود پیدا بود برفرسنگها راه‌کشیده شده‌اند، لباسش ساییده وپاره‌گشته بود ، چنانکه تنش نیز سایـده وکـوفته بود. برروبش خم شد تاسلاحهایی راکه در بغل وسایر جاهای بدنش جا داده بود ببیند، امـا این‌کوشش بیهوده بود، زیرامسافربه خواب رفته وبازوانش رابرروی سینه درهم افکنده وآنها را همچون لبانش برهم فشرده بود. حالت چهره و قیافه‌اش بـه‌نظر مـأمور نگهداری راه چنان بودکه یقین داشت شهـ های مستحکم، باقلعه ودژ وبارو وخندق ودروازه وپلهای متحرك، دربرابرش مانعی‌نمی‌تواند بود؛ وهنگامی که سربرداشت وبه‌کرانه‌های افق چشم دوخت درخیال حقیر خویش‌قیافه‌های نظیر همین قیافه راکه مانعی متوقفشان نمی‌ساخت دیدکه برسراسر مملکت پراکنده‌اند وبه‌سوی مراکز جمعیت پیش می‌روند.

مرد مسافر، همچنان بی‌اعتنا به‌رگبارتگرگ وآسمانی‌که گه‌گاه‌به‌صافی می‌گرایـد ونور خورشیدکه برچهره‌اش می‌تـافت و سایه‌هایی‌که برسیمایش می‌گذشت ودانه‌های‌تگرگی‌کـه برپیکرش فرو می‌ریختند و در پرتو آفتاب

چون الماس می‌درخشیدند خوابیده بود تاخورشید درکرانهٔ مغرب فرو رفت و سرخی غروب بر دامن آسمان نشست. آنگاه مأمور نگهداری راه لوازم کارش را جمع‌کرد، وقتی اسباب رفتن مهیا شد، «ی را از خواب بیدارکرد.

مسافر از خواب بیدار شد، برآرنجی تکیه‌کرد و گفت: «بسیارخوب! که‌گفتی ده فرسخ اونور تپه، آره؟»

«آره، در حدود دو فرسخ.»

«در حدود دو فرسخ. بسیار خوب!»

سرآنگاه مأمور نگهداری راه به‌جانب دهکده براه افتاد؛ بادی‌که از پشت‌سر می‌وزیدگرد و غبار را در پیشاپیش او می‌راند. دیری به‌پایید بپای حوض وفواره رسید، از میان‌گاوهایی‌که آبشان می‌دادند راه می‌گشود و می‌نمودکه ضمن نجوای بادوستان، وقایع روز را درگوششان باز می‌گفت. اهالی‌ده، پس ازاینکه شام محترشان را خوردند چون هرشب به‌بسترنرفتند، از خانه‌های خویش بیرون آمدند ودر بیرون ماندند. مرض پچ‌پچ همچون بیماری واگیرداری به‌همه سرایت‌کرده بود؛ وقتی پای حوض و فواره جمع شدند مرض مسری وعجیب دیگری شایع شد، بدین معنی‌که همه بادیدگان مشتاق وپر از انتظار به‌نقطه‌ای در دوردست خیره شدند. آقای‌گابل‌مأمور ارشد محل اندك اندك احساس ناراحتی‌کرد، تنها بالای پشت بام خانهٔ‌خود رفت ودر جهتی‌که جماعت می‌نگریستند به‌دوردست نگریست وبرچهره‌های عبوس ودرهم‌کشیده‌ای‌که دراطراف حوض وفواره‌گردآمده بودند نظرافکند و بـه متولی‌کلیسا، کـه‌کلیدکلیسا نزد او بود، پیغام فرستادکه ممکن است احتیاج باشد به‌اینکه بعدها زنگ خطر را به‌صدا درآورد.

تاریکی شدت یافت، درختانی‌که‌کاخ قدیمی را د برگرفته و شأن و شکوهش را از سایر جاها جدا ساخته بودند، در پنجهٔ بادی‌که برمی‌خاست، جنبش آغازکردند، گویی عمارت تیره وعظیم را در تاریکی تهدیدمی‌کردند. بردو رشته پلکان سنگی مقابل ایوان باران به‌شدت فرو می‌بارید وهمچون

پیام‌آوری تیزرو، بی‌آنکه ساکنان عمارت را برانگیزد بر دروازهٔ بزرگ می‌کوفت. باد بی‌قرار، هرچندگاه یکبار، به درون تالار می‌تاخت و از میان دشنه‌ها ونیزه‌ها ناله‌کنان به‌سوی طبقهٔ فوقانی می‌شتافت وپرده‌های بستری راکه‌آخرین «مارکی» درآن غنوده بود به‌اهتزاز درمی‌آورد. ازشرق وغرب، ازشمال وجنوب، ازمیان بیشه‌ها، چهارقیافهٔ ژولیده‌که به‌سنگینی‌ره می‌سپردند سبزه‌هاوشاخه‌هارا زیرپا می‌نهادند، بااحتیاط‌گام برمی‌داشتند وپیش‌می‌آمدند تا در حیاط‌کاخ به‌هم ملحق شوند. در اینجا، چهار شعله بناگاه درگرفت و از چهارسوی مختلف به‌حرکت درآمد، وباز همه‌جا در تاریکی فرورفت.

اما این وضع دیری نپایید. اندکی بعدکاخ باشعلهٔ خویش به نحوی عجیب جلوه‌گری آغازکرد؛ گویی ناگهان شب‌نما شده بود. سپس، باریکهٔ شعله‌ای لرزان ازپس نمای عمارت به‌سوی معجرها وسرطاقها وپنجره‌هاخزید و بالاگرفت ودامنه و روشنی بیشتر یافت و چندی برنیامدکه شعلهٔ آتش از میان پنجره‌های بی‌شمار ودر اطراف چهره‌های سنگینی‌که یکه خورده‌بودند، جستن‌کرد.

در اطراف‌کاخ، زمزمهٔ خفتهٔ تنی‌چند ازساکنان به‌گوش رسید؛ اسبی زین شد وسواری بتاخت دور شد. صدای مهمیزو شلپ‌شلپ آب تاریکی‌را شکافت؛ سوار درمحوطهٔ نزدیك حوض وفواره عنان اسب راکشید وجلو در خانهٔ آقای‌گابل توقف‌کرد:

«گابل، کمك! کمك! مردم‌کمك‌کنید!»

زنگ خطر بابی‌صبری به‌صدا درآمد؛ اما سوای آن، اگر بتوان آن راکمك خواند، اثری ازکمك نبود. مأمور نگهداری راه ودویست و پنجاه نفری از دوستان صمیمی بازوان را برروی سینه درهم افکنده و در اطراف حوض وفواره ایستاده بودند وستون آتشی راکه سر به‌آسمان می‌سود نظاره می‌کردند وباقیافه‌های درهم‌کشیده می‌گفتند: «دست‌کم چهل پا ارتفاع دارد‌ها!» اماکسی از جای خود تکان نمی‌خورد.

سوار واسب‌کت برلبی‌که ازکاخ آمده بودند تلخ تلخ‌کنان از دهکده گذشتندوچهارنعل‌ازدامنهٔ‌سنگلاخی‌بالارفتند وبه‌جانب زندانی‌که‌برلبهٔ پرتگاه بود شتافتند. دم در، تنی چند از صاحبمنصبان و تـدری آن‌طرفتر گروهی از سربازان ایستاده بودند وتماشا می‌کردند.

«آقایون صاحبمنصبان‌کمک‌کنید! کاخ آتش‌گرفته؛ اگه بـه‌موقع‌کمك برسه شاید اشیاء قیمتی‌رویشه نجات داد! کمك‌کنید!» صاحبمنصبان‌سربازانی راکه مشغول تماشای حریق بودند نگاه‌کردنـد، ولی دستوری ندادند، لبی گزیدند وشانه‌ای بالا انداختند وجواب دادند: «بذار بسوزه.»

هنگامی‌که سوار از تپه فرودآمد و باز از میان دهکده‌گذشت، دهکده کاملاً روشن بود. مأمور نگهداری راه ودویست ونجاه نفراز دوستان‌خاص که فکر چراغانی را ازمنبع واحدی الهام‌گرفته بودند بـه خانه‌های خویش شتافته وپشت هرجام تار پنجره‌ای شمعی نهاده بودند. فقدان وسیله موجب شده بود مردم دوان دوان بروند واز آقای‌گایل شمع قرض‌کنند، وهنگامی که نامبرده در این خصوص تردید وبی‌میلی نشان داده بود مأمورنگهداری که زمانی در برابر قدرت آن همه مطیع بودگفته بودکه بهتر است‌کالسکه های پست را به‌آتش‌کشید واسبها راکباب‌کرد.

در این ضمن عمارت در شعلهٔ آتش می‌سوخت؛ آتش بی‌امـان زبـانه کشیده بود ومی‌غرید وباد سوزانی‌که از نواحی دوزخی برمی‌خاست‌عمارت را درکام خویش می‌کشید وتباه می‌ساخت. مواقعی‌که شعله‌ها برمی‌خاستند وفرود می‌آمدند سیماهای سنگی چنان می‌نمودندکه‌گویی درد می‌کشند و در عذابند؛ با فروریختن توده‌ای سنگ وچوب، سیمایی‌که دو چین‌خوردگی بر بینی داشت از نظر نـاپدیدگردید، لحظه‌ای بعد تقلاکنان از درون دود سر برآورد، توگویی چهرهٔ مارکی بودکه می‌سوخت وباآتش ودود درکشمکش بود.

بـاری، کاخ همچنان می‌سوخت؛ درختانی‌کـه نزدیك بودنـد و آتش

بدانها سرایت کرده بود کز خورده بودند؛ اندکی دورتر ، درختانی که همین چهار نفر به‌آتش کشیده بودند کاخ مشتعل را باحصار نوی از دود دربر می‌گرفتند. سرب وآهن مذاب در پای حوض وفوارهٔ مرمرین می‌جوشید؛ آب به خشکی می‌گرایید؛ کلاهك فلزی دودکش درچکهای عمارت بر اثر حرارت، چون قطعات یخ می‌گداختند و قطره قطره در دهانهٔ نامنظم چهار حفرهٔ آتش فرو می‌چکیدند. شکافهای عمیق در تن دیوارهای سنگی سر باز می‌کرد. پرندگان، وحشتزده برفراز آتش چرخ می‌خوردند ودر این تنور عظیم سقوط می‌کردند؛ چهار قیافهٔ مخوف، پاکشان پاکشان در جهت شرق وغرب وشمال وجنوب، در راههایی که در آغوش تیرگی شب بود دورمی‌شدند وبه‌جانب مقصد بعدی پیش می‌رفتند وراهنمایشان مشعلی بودکه خود افروخته بودند. در این ضمن، اهالی ده‌که چراغانی کرده بودند زنگ خطررا در اختیار گرفتند، متصدی آن را ازبین بردند وزنگ‌را به‌نشانهٔ شادی‌به‌صدا درآوردند.

وکار تنها به‌اینجا خاتمه نپذیرفت: اینان‌که براثر گرسنگی وآتش و طنین صدای زنگ به‌سبکسری گراییده بودند وبه‌یاد می‌آوردند که آقای گابل چگونه مالیات و اجارهٔ زمین را جمع‌آوری می‌کرد ـ هرچند میزان مالیاتی که این اواخر وصول‌کرده بود بسیار اندك بود واز بابت اجارهٔ زمین‌چیزی مطالبه نمی‌نمود ـ سخت بی‌تاب بودند بوی مذاکره‌کنند. لذا خانه‌اش را محاصره‌کردند واز او برای انجام پاره‌ای مذاکرات دعوت به‌عمل آوردند. آقای گابل چون چنین دیدکلون دررا انداخت وبرگشت ومدتی به‌فکرفرو‌رفت، نتیجهٔ تأمل این بودکه به‌پشت بام رفت و پشت دودکش مخفی شد. در اینجا بی‌مناسبت نیست بگوییم آقای گابل مردی بودکوته بالاء از اهالی جنوب فرانسه، ولذا آدمی انتقام‌جو ویك‌دنده. تصمیم گرفت در صورتی که در را بشکنند خود را از بام پرت‌کند ولااقل یکی دو نفر را باخود به دیار عدم ببرد.

یحتمل باکاخی که در دوردست می‌سوخت وبرای‌اوهم شمع وهم‌آتش بود، وباضرباتی‌که بردر وارد می‌آمد وبا نوای شادی نافوس درمی‌آمیخت شبی دراز براوگذشت ـ بگذریم از فانوس شومی‌کـه برفرازکوچـهٔ مقابل اداره‌اش تاب می‌خورد وجماعت ابراز علاقه می‌کرد بدابنکه آقای گابل را جانشین‌آن سازد. شك نیست‌که به‌روز آوردن چنین شب تابستانی درازی، بااقیانوس تاری‌که در زیر پای‌آدم دهن بازکند وآدم‌آماده باشد ـ همانگونه که‌آقای گابل بود ـ به‌میان‌آن شیرجه رود سخت پردلهره است! اماعاقبت صبح مساعد دمید، شمعهای پیزری چك‌چك اشك ریختند و خاموش شدند، ومردم شاد وخندان متفرق گشتند وآقای گابل به‌سلامت از پشت بام فرود آمـد. آن شب و شبهای بسیار دیگر، در صد فرسخی همین ده و در پرتو آتشهای دیگر مأموران دیگری نیز بودندکه ستارهٔ بختشان چندان بلندنبود ودر برآمدن آفتاب برفرازکوچه‌های آرامی‌که در آن به‌دنیا آمده وپرورش یافته‌بودندتاب می‌خوردند، ونیزبودند روستاییان وشهریان دیگری‌که ستارهٔ بختشان به بلندی ستارهٔ اقبال مأمورنگهداری راه نبود ومأموران ونظامیان برآنان تاختند وبه عوض خود به دارشان آویختند. اما هرچه باداباد وهر کس هم‌که به دارآویخته می‌شد، چهارقیافهٔ موحش مذکورهمچنان پیگیر و خستگی‌ناپذیر به جانب شرق وغرب وشمال وجنوب پیش می‌رفتند و شعله بود که به هوا می‌خاست، وهیچ محاسب وتحصیلداری، هرقـدرهم دامنهٔ اطلاعات ریاضیش‌وسیع بود، نمی‌توانست ارتفاع چوبه‌های داری راکه بسر برمی‌آوردند تاآب براین‌آتشها بپاشند وخاموششان سازند باموفقیت محاسبه کند.

فصل بیست وچهارم

به سوی صخرهٔ آهنربا

دراین‌دریای متلاطمی‌که برمی‌خاست وآتشهای موحشی‌که زبانه می‌کشید، ودراین ایامی‌که زمین براثرهجوم دریای خشمگینی‌که جزوی نمی‌شناخت ومدام درحال مد بود و بالاترویالاتر می‌آمد، به لرزه درآمده بود وساحل‌نشینان باخوف ودهشت برآمدن ' براج را نظاره می‌کردند، سه سال طوفانی سپری گشته وسه سالروز دیگراز عمرلوسی کوچولـو بارشتهٔ زرین به تاروپود زندگی‌آرام خانواده تنیده شده بود.

ای بسا شبها وروزهای بسیارکه ساکنان این خانهٔ آرام بااضطراب و دلهره‌ای‌که گاه قلب را ازضربان بازمی‌داشت به صدای گامهایی‌که شتابان پیش می‌آمدند گوش فرا دادند. زیرا همین گامهای خیالی بناگاه درنظر شان واقعیت یافته وطنین گامهای مردم خشمگین وبرآشفته‌ای را یافته بود کـه زیرلوای سرخ وبااعلام اینکه کشور درخطراست تحت تأثیرجاذبهٔ مخوفی که ازمدتها پیش تجلی‌کرده بود به مشتی درنده تبدیل گشته بودند.

حضرات اشراف کـه مردم قدرمرتبتشان را نمی‌شناختند بااین پدیده قطع رابطه‌کردند، زیرا می‌دیدند که مملکت وجودشان را به حـدی زائد تشخیص می‌دهد که خطراین هست‌که هـم خود وهم زندگیشان را به دور

افکند. همچون روستایی افسانه‌ای که باصرف‌زحمت بسیارجان درکالبدشیطان دمید و از دیدنش چنان وحشت کردکه نتوانست سؤالی از اوکند وفرار را برقرار ترجیح داد، حضرات‌اشراف نیز پس از اینکه سالیان دراز وبا صرف زحمات بسیار دعای ربانی را وارونه خواندند و با به‌کار زدن سحرها و افسونهای مؤثردیگر ابلیس اعظم را احضارکردند از فرط وحشت نتوانستند لحظه‌ای در او بنگرند و پاشنهٔ مبارك را ورکشیدند وفرار اختیار فرمودند.

دیگر از چلچراغ موسوم به «چشم‌گاوی» دربار اثری نبود، وگرنه اکنون‌آماج طوفانی ازگلوله بود (ضمناً این چشم دیدهٔ تیك بینی‌نبود، زیرا از مدتها پیش عناصری از غرور لوسیفر[1] وتجمل پرستی «ساردانا‌پالوس[2]» وتابینایی موش‌کور درآن راه یافته بود)، اما به هرحال، اکنون ازحالی‌کنده شده و رفته وگذشته بود. دربار نیز، ازمحافل داخلی گرفته تاحاشیهٔ خارجی حلقهٔ دسایس و رشاء و ارتشاء واقدامات زیرجلی. وپنهانیش، یکسره نیست و نابودگشته بود. بساط سلطنت برچیده شده رطبق‌آخرین اخبار واصله شاه درکاخ خویش زندانی بود.

اوت سال ۱۷۹۲ فرا رسیده بود وحضرات اشراف دراکناف واطراف جهان پراکنده بودند. طبعاً ستاد فرماندهی ومرکز تجمع حضرات درلندن، بانك تلسن و شرکا بود. معروف است‌که ارواح بیشتر جاهایی را پاتوق خویش قرار می‌دهندکه اجسادشان بیشتر به‌آنجا رفت و آمد کرده باشد؛ حضرات اشراف نیزکه اکنون پولی دربساط نداشتند محلی را پاتوق خود کرده بودندکه سابقاً قرارگاه پولشان بود. به علاوه ، اینجا محلی بودکه اخبار موثق با سرعت بیشتری واصل می‌شد، مضافاً به اینکه تلسن مؤسسهٔ

---

۱) Lucifer ستارهٔ بامداد. شیطان. اهریمن.

۲) Sardanapalus ساردانا‌پالوس یا آشوربانیپال پادشاه آشور که مشهور است وقتی شنید مادها کاخش را درمحاصره گرفته‌اند بامعشوقش خود را سوزاندند.

دست و دلباز وبلند نظری بود ویا مشتریان قدیمی که مقام و موقعیت‌خویش را از دست داده بودند با منتهای سخاوت رفتار می‌نمود . از این گذشته، تلسن محلی بود که برادران محتاج می‌توانستند سراغ حضراتی را بگیرند که وقوع طوفان و احتمال ضبط و توقیف اموال را پیش‌بینی کرده و از سر احتیاط نقدینه‌های خویش را به‌بانک سپرده بودند. به این قسمت این نکته را باید افزود که هر تازه واردی که از فرانسه می‌رسید خودبخود ومانند یك‌امرعادی خویشتن را به تلسن معرفی می‌نمود واخبار مربوطه راگزارش می‌کرد. لذا دراین ایام ، به‌دلایل و جهاتی ازاین قبیل ، بانك تلسن ازنظر مبادلهٔ اخبار مربوط به فرانسه یك نوع صرافی عمده به شمار می‌آمد واین امر درنظر عامه آن قدر بدیهی بود و مراجعهٔ مردم به منظور کسب خبر به حدی بودکه بانك اغلب برای اطلاع عامه آخرین اخبار را دریکی دو سطر خلاصه می‌کرد وبه پنجرهٔ بانك الصاق می‌نمود.

بعد از ظهر گرم و خفه‌ای بود؛ آقای لوری پشت میزش نشسته و چارلز دارنی ایستاده و به میز تکیه کرده بود و به لحنی فرو افتاده با او گفتگو می‌کرد. این پستویی که یك وقتی از سایر قسمتهای مؤسسه مجزا شده ومخصوص ملاقاتهای اداری‌بود اینك مرکز مبادلهٔ اخبار بود وهمیشه از جمعیت موج می‌زد. نیمساعتی به‌آخر وقت اداری مانده بود.

چارلز دارنی به‌لحنی تردیدآمیز گفت: «ولی هرچند خیلی با نشاط و سرحال هستید، معهذا فکر می‌کنم ...»

آقای لوری در تکمیل سخنش گفت: «می‌فهمم، که خیلی پیرشده‌ام؟»

«... فکر می‌کنم با این‌هوا ، ، این راه دور، و این وسایل مسافرتی که اصلانمی‌شود به آن اعتمادکرد، وهرج ومرجی‌که درکشورحکمفرماست وخود شهر باآن وضع، حتی برای شما هم خالی ازخطر نباشد.»

آقای لوری به‌لحنی شاد و اعتمادآمیز گفت: «چارلز عزیز، در واقع اینهایی‌که گفتید تعدادی از علل مسافرتم بود، نه‌موجبات انصراف ازآن.

برای من هیچ خطری دربر ندارد: آن‌قدر از من بهتر هست که کسی با من پیرمرد هشتاد ساله کاری نداشته باشد. اما اینکه گفتید شهر آشوب و هرج و مرج است ـ خوب ، نکته همینجاست. اگر هرج و مرج نبود دیگر موردی نداشت که کارمندی را به شعبهٔ آنجابفرستندکه به چم‌وخم کار و سوراخ و سنبه‌های شهر وارد باشد و مورد اعتماد بانکه هم باشد . وبعد راجع‌به وسایل سفروطول مدت، وهوای سرد ـ اگرپس‌ازاین همه سال من‌حاضر نباشم ونخواهم‌که به خاطر تلسن تن به‌این‌قبیل ناراحتیهای جزئی بدهم پس‌چه‌کسی باید بدهد ؟»

چارلز دارنی ، با قدری بی تابی و مانند کسی که بلند بلند فکر کند گفت: «کاش می‌شد من می‌رفتم.»

آقای لوری تعجب کنان گفت: «صحیح ! مشاور خوبی هستید ، که هم به‌نفس عمل ایراد دارید وهم انجام آن را توصیه می‌کنید! که‌می‌فرمایید کاش‌خودتان می‌رفتید؟ آن هم شما ،که فرانسوی‌الاصل هم هستید؟ راستی که مشاور خوبی هستید!»

« دوست عزیز ، در واقع چون فرانسوی‌الاصل هستم این طور فکر می‌کنم ـ هرچندنمی‌خواستم فکرم را برزبان بیاورم. آدم وقتی نسبت به‌این مردم احساس همدردی کرده وبه خاطر آنها ازچیزهایی دست کشیده...» با همان‌لحن وشیوهٔ تفکرآمیز سخن می‌گفت: «ناچار با خود فکر می‌کندممکن است به حرفش گوش بدهند ، و بتواند آنها را قانع کند و مانع از بعضی زیادرویها شود. همین دیشب که شما رفتید با لوسی صحبت می‌کردم ...»

آقای لوری گفت: «که با لوسی صحبت می‌کردید. بله ! من جداً تعجب می‌کنم چطور با این لحن از لوسی صحبت می‌کنید ! که آرزومی‌کنید دراین وقت ، وبا این اوضاع و احوال به‌فرانسه بروید!»

چارلز دارنی لبخند زنان گفت: «حالا که نرفته‌ام. ظاهراً که‌رفتن‌شما بیشتر مقرون به صرفه است.»

آقای لوری گفت: « درست است ، چون من در جریان کار هستم. حقیقت این است که ... » نظری به ریاست بانک که درمسافتی نشسته بود افکند و با صدای فرو افتاده افزود : « شما حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که وضع معاملات ما باچه اشکالاتی روبه‌رو شده و چه خطراتی دفاتر و اسناد ما را در فرانسه تهدید می‌کند. خدا می‌داند که اگر بعضی ازدفاتر و اسنادمان به‌دست مردم بیفتند یا از بین بروند برای بعضیها چه عواقب وخیمی به‌بار خواهدآمد ـ و هرلحظه ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. چون می‌دانید ، هیچ‌کس نمی‌تواند به جرئت بگوید که امروز پاریس را به آتش نمی‌کشند یا فردا آن را غارت نمی‌کنند! و با این احوال ، لازم است کسی فوراً برود واین اسناد را به‌نحو مناسبی وبرحسب اهمیتشان سرند کند و در جایی جالشان کند، یااز منطقهٔ خطر دورشان کند. واین کار ازکسی جزمن ساخته نیست، و باید بدون فوت وقت اقدام کرد . و آیا رواست که وقتی تنسن این را می‌داند واین تکلیف را به‌من می‌کند ـ آن‌هم نلسنی‌که شصت سال نانش راخورده‌ام ـ من فقط به این علت‌که قدری خشکی مفاصل پیدا کرده‌ام از انجام این وظیفه سرباز زنم ؟ وانگهی من در مقابل پیرمردهایی که اینجا هستند حکم یک‌بچه را دارم !»

«آقای له‌ری ، من جداً این روحیه و سر و دل زندگی شمارا تحسین

احتبار دارید ! ! لطف دارید !» مجدداً نگاهی به ریاست بانک افکند و افزود: «ضمناً چارلزعزیز ، این را هم عرض‌کنم که در حال حاضر خارج‌کردن هرچیزی از پاریس ، حالا این چیز هرچه باشد ، تقریباً امرغیر-ممکنی است. همین امروز اسناد و مدارك گرانبهایی را برایمان آوردند (البته این‌را محرمانه عرض‌می‌کنم، چون گفتن این چیزها ، حتی به شما ، درست نیست) ـ آن هم به وسیلهٔ اشخاصی که فکرشان را هم نمی‌کنید، و تازه باچه مخاطراتی: هریك از آنها تا از دروازه عبور کند زندگیش به سر

مویی بند بوده . قدیمها بسته هـای امانات ، مثل داخلهٔ کشور، می‌آمد و می‌رفت وکسی‌کاری نداشت ، اما حالا دیگر جلو همه‌چیز را گرفته‌اند .»

«حالا واقعاً امشب تشریف می‌برید؟»

«بله ، حتماً هم می‌روم ، چون موضوع بقدری فوریت پیداکرده که دیگر جای درنگ نیست.»

«کسی را هم با خودتان نمی‌برید؟»

« اشخاص متعددی را پیشنهاد کـرده‌اند، ولی من بـه هیچکدامشان احتیاجی ندارم. درنظر دارم «جری» را ببرم. جری ، مدتها است شنبه‌شبها محافظ شخصی من است، و به او عادت کرده‌ام . به علاوه ، کسی‌ظنی به او نمی‌برد، همه خیال می‌کنند یـك « بولداگ[1]» انگلیسی است که فکر و نقشه‌ای درسر ندارد، جز اینکه به‌هرکس که به صاحبش چپ نگاه‌کندبپرد.»

« من جداً این روحیه و سر ودل زندگی شما را تحسین می‌کنم.»

« بله،که اینطور! اما به‌هرحال وقتی‌این مأموریت ناچیز را به‌انجام رساندم شاید پیشنهاد تلسن را قبول‌کنم و بازنشسته بشوم و روزهای آخـر عمررا استراحت‌کنم. آن وقت دیگر وقت‌کافی برای فکردربارهٔپیری‌هست.»

این مذاکره درجلو میز آقای لوزی صورت می‌گرفت، حال آنکه در همان ضمن حضرات اشراف دریکی دومتری آن اجتماع کرده‌بودند ودربارهٔ انتقامی که به همین زودیها از ارازل‌و اوباش باز می‌ستاندند داد سخن می‌دادند. حضرات اشراف تبعیدی و مردم کهنه پرست انگلیس ازمضی وحشتزده به لحنی سخن می‌داشتند که گویی این نخستین کشته‌ای بود که کسی بذری برایش نیفشانده بود وانگارعملی به‌جهت وقوع آن انجام‌نگرفته یا از انجام عملی فرو گذار شده بود وگویی کسانی که شاهد و ناظر وضع زندگی میلیونها مردم بینوای فرانسه و امکانات و منابعی بودند که چنانچه درست مورد استفاده قرار می‌گرفتند شاید موجبات رفاه و بهروزی مردم را

---

۱) گونه‌ای سگ.

فراهم می‌ساختند پیش‌آمدن این‌وضع راازمدتها پیش ندیده ومشهودات خود را درقالب کلمات وعبارات ساده بیان نکرده بودند. مشکل بود آدم سالم وواقع بینی این فرمایشات واقدامات وتلاشهای مذبوحانه‌ای راکه حضرات درزمینهٔ اعادهٔ وضع سابق ـ که نقرب زمین وآسمان رابرانگیخته بود ـ می‌کردند ببیند وبشنود وزبان به‌نکوهش نگشاید. همین هزاره درایهایی‌که مغز رامتک می‌کرد ومدام درگوش طنین می‌افکند، به علاوه ناراحتیهای‌فکریی دیگر، موجب ناراحتی وبیقراری چارلزدارنی بود.

درمیان این‌جمع آقای استرایور، وکیل عدلیه، همه‌به چشم می‌خورد که‌کمافی‌السابق درحال‌پیشرفت بود وبه‌همین‌جهت دربارهٔ موضوعی‌که مورد بحث بود سخت جوش می‌زد؛ طرحها وراه چاره‌هایی را به حضرت پیشنهاد می‌کردکه به موجب آن صفحهٔ گیتی را ازلوث وجود عوام‌الناس پاك می‌کرد وجامعه را بدون آنها اداره می‌کرد وهدفهای مشابه دیگری را تعقیب می‌نمود، بدین‌معنی‌که پیشنهاد می‌کرد روی‌دم هرچه عتاب‌است نمك‌بریزند وآنهارا بتورزنند ونسلشان را ازبن براندازند. دارنی به‌خصوص‌ازحرفهایی که اومی‌زد ناراحت بود، وبا دواحساس متضاد دست بگریبان بود؛ ازطرفی می‌خواست هرچه زودتربرود کسه سخنانش‌را نشنود، واز طرفی می‌خواست بماند وچیزی‌بگوید ـ ودراین‌ضمن واقعه‌ای‌که درشرف تکوین‌بود اندك‌اندك شکل می‌بست.

ریاست مؤسسه به‌کناره‌میزآقای لوری‌آمد وپاکت چرکین ودربسته‌ای را جلوش‌گذاشت وپرسیدآیا بالاخره نشانی ازگیرنده به‌دست نیامد؟ نامه‌را درمحلی‌گذاشته بود که خیلی به دارنی نزدیك بود، به قسمی‌که بایك نظر توانست عنوانش‌را بخواند، علی‌الخصوص‌که نام وعنوان اصلی‌خود اوبود. عنوان ونشان‌گیرنده‌که به انگلیسی ترجمه شده بود به این‌شرح بود:

«خیلی‌فوری‌جناب‌آقای سن‌اه‌رموند، مارکی‌سابق فرانسه. به‌مرحمت بانك تلسن وشرکا. لندن، انگلستان.»

صبح روز عروسی، دکترمانت به اصرار از چارلزدارنی خواسته بود که رازتعویض نامش باید همچنان سر به مهر بماند، مگر آنکه او، یعنی دکترمانت، بخواهد قرارفیمابین را فسخ کند، لذا جز او کسی نمی‌دانست که این اسم او است، وحتی زنش کمترین ظنی به این موضوع نمی‌برد ـ چه رسد به آقای لوری.

آقای لوری درپاسخ رئیس اظهارداشت: «خیر، فکرمی‌کنم آن رابه همهٔ کسانی که اینجا هستند ارجاع کرده‌ام، کسی نمی‌داند که این آقا کجاست.»

چون آخرهای وقت اداری بود جنب وجوشی دراتاق درگرفته بود وحضرات صحبت‌کنان ازجلوی میزآقای لوری می‌گذشتند؛ اونیز باقیافه‌ای پرسش‌آمیزدستش را درازکرده «پاکت را پیش‌آورده بود وبه حضراتی که می‌گذشتندنشان‌می‌داد وحضرات نیز باقیافه‌ای که گویی گیرنده،پناهندهٔ توطئه‌گر را می‌نگرندآن را نگاه می‌کردند وبه فرانسه وانگلیسی چیزهایی درمذمت این آقای مارکی که معلوم نبودکجاست برزبان می‌راندند.

یکی گفت: «گمان می‌کنم برادرزادهٔ همان مارکی محترم ومهذبی است که به قتل‌رسید... به هرحال، جانشین‌فاسدی‌است، وخوشحالم ازاینکه افتخارآشنایی بااورا ندارم.»

دیگری گفت: «آدم بزدلی بود، چندسال قبل فرارکرد.» حال‌آنکه همین حضرت خود بایک ارابه ازپاریس تاچاق شده «چیزی نمانده بود در میان‌گاه ارابه خفه شود.

سومی، درحالی‌که ازپشت شیشهٔ عینک عنوان‌روی پاکت‌را ازنظرمی‌گذراند گفت: «بله، وقتی‌مغزش بافکرجدید مسمومشد بامارکی مرحوم‌به هم زد وازاملاکی که به اوبه ارث رسیده بود دست‌کشید وآنهارا دراختیار مرده بی‌سروپا گذاشت ـ که به هرحال، امیدوارم، اورا چنانکه باید پاداش خواهند داد.»

استرایور جنجالی فریاد برآورد: «چطور؟ واقعاً همچوکاری‌کرد؟ یک همچوآدمی‌است؟ اجازه بدهید ببینم اسم نامبارکش چیست... مرده شورت

بیرد، مرد! »

دارنی دیگر نتوانست خود را نگه دارد، دستی به شانهٔ آقای استرایور زد و گفت: « من این شخص را می‌شناسم. »

« راستی؟ بسیار مایهٔ تأسف است. »

« چرا؟ »

« آقای دارنی، می‌فرمایید چرا؟ مگر نشنیدید چه کرده؟ با این حال چه جای سئوال است؟ »

« ولی من می‌خواهم بدانم چرا؟ »

« بنده هم بازعرض می‌کنم بسیار مایهٔ تأسف است. وخیلی متأسفم که می‌بینم یک همچو سؤال عجیبی را ازمن می‌فرمایید. صحبت برسر بابایی است که به پیروی ازیک آیین شیطانی وکفرآمیز، که نظیرش تاکنون دیده نشده، ازملک ومال خود دست کشیده وآن را به‌یک مشت نقالهٔ اجتماع که کارشان آدمکشی است بخشیده، و حالا سرکارسؤال می‌کنید که چرا باید متأسف باشم از اینکه می‌بینم یک نفرمثل شماکه مربی طبقهٔ جوان هستید باو آشناست؟ بسیارخوب، حالا جواب عرض می‌کنم: من به این جهت متأسفم که معتقدم این شخص فاسد است ـ وفسادش مسری است ـ بله، به‌این علت. »

دارنی باتوجه به مطالبی که بین اوودکت گذشته بود بااشکال زیاد خودرا نگهداشت، وبه این جواب اکتفا کرد: « آخرشاید شما این آقارا نمی‌فهمید. »

آقای استرایور بادی درغبغب انداخت وگفت: « ولی آقای دارنی، می‌فهمم که شما راچگونه درتنگنا بیندازم؛ وهمین کاررا هم خواهم کرد. اگر آقا این است، که البته من اورا نمی‌فهمم. سرکارمی‌توانید ضمن ابلاغ مراتب احترام بنده زمین‌قرار به ایشان بفرمایید؛ وهمچنین می‌توانید ازطرف بنده به ایشان بفرمایید که حالاکه مال وملکش را به این توده آدمکش بخشیده

تعجب می‌کنم چطورشده دررأسشان قرارندارد. » دراینجا آقای استرایور نظری به دورتا دور خود افکند، ودرحالی‌که رگ انگشتش را می‌شکست، افزود: « بله، آقایان، بنده به روحیات مردم واردم وعرض می‌کنم که شما هیچوقت نمی‌توانید ببینیدکه آدمی مثل این بابا جرئت‌کند وخودرا درکنف حمایت چنین‌دست پرورده‌هایی قراردهد. خیر، آقایان، یك همچوآدمی ازهمان اوایل شلوغی پاشنه را ورمی‌کشد ومی‌زند به چاك. »

وبرای‌آخرین‌بارر گ دستش را شکست ودرمیان تأیید وتصدیق‌حضار راه « قلیت استریت » را درپیش‌گرفت. جلو میز خلوت شد، همه رفتند جز آقای لوری ودارنی.

آقای لوری گفت: « پس ممکن‌است لطفاً این نامه را به ایشان برسانید؟ »

« البته. »

« ممکن است به‌ایشان بفرمایید‌که به‌گمان ما نامه رابه این امیدکه ما باگیرندهٔ‌آن آشنا هستیم وبه‌نشانی اوارسال می‌داریم‌به اینجا فرستاده‌اند، ومدتی است اینجاست؟ »

« بله، همین‌کاررا می‌کنم. شما ازهمین‌جا حرکت می‌کنید؟ »

« بله، ازهمینجا ـ ساعت هشت. »

« من برای بدرقه‌تان برمی‌گردم. »

این راگفت ودرحالی‌که ازدست خود واسترایور وبیشتراشخاصی‌که درآنجا اجتماع‌کرده بودند ناراحت بود شتابان به سوی خلوت وآرامش « تمپل » به راه افتاد. نامه راگشود وخواند. مضمون آن چنین‌بود:

اززندان « آبی[1] »، پاریس
بیست ویکم ژوئن ۱۷۹۲

جناب مارکی سابق

پس‌ازمدت مدیدی که جانم درمعرض تهدید اهالی ده بود باخفت و

1) Abbye

خواری دستگیرشدم وپای پیاده به پاریس اعزام گردیدم. ضمن راه رنج و مشقتی عظیم متحمل شدم، وتازه جریان بـه همین‌جا ختم نشد؛ خـانه‌ام را خراب وباخاك یکسان کردند.

جناب مارکی سابق، جرمی‌که به سبب آن زندانی شدم وبه‌سبب آن به پای میزمحاکمه دعوت خواهم شد ـ واگرمساعدت‌کریمـانهٔ جنابعالی نباشدزندگیم راتباه خواهدساخت ـ آنطورکه می‌گویند جنایت علیه حاکمیت مردم است واینکه من علیه این‌حاکمیت وبه نفع یك مهاجراقدام کـرده‌ام؛ وهردلیل وشاهدی می‌آورم ومی‌گویم‌که نه‌تنها علیه مـردم اقدامی نکـرده بلکه حسب‌الامر جنابعالی به سودآنها نیزقدم برداشته‌ام سودمند واقع نمی‌شود؛ و هرچه می‌گویم وشاهد ومدرك ارائه می‌دهم که مدتها قبل از ضبط وتوقیف اموال مهاجرین من باج وخراجی راکه مردم قـادر به‌پرداخت آن نبوده‌اند بخشیده واجاره بهایی دریافت نکرده وبرای وصول آن متوسل به هیچگونه اقدام قانونی نشده‌ام مشمرثمرنیست. تنها جوابی‌که به من می‌دهند این است که من برای یك مهاجـر کار کرده‌ام ومی‌گویند این مهاجـر کجا است؟

آه! این مهاجـرکجاست؟ درخواب هم فریاد می‌زنم: کجا است؟ از خداوند به التماس طلب می‌کنم عنایت‌کند کـه این شخص بیاید ومـرا از این مخمصه نجات دهد. اما جوابی نمی‌شنوم. حضرت مارکی سابق، ازاین سوی دریا وبامنتهای درماندگی استغاثه می‌کنم، به این امید که استغاثه‌ام ازطریق بانك نلسن که درپاریس اسم ورسمی دارد به‌گوش سرکاربرسد!

جناب مارکی‌سابق، محض رضای خدا، محض‌عدالت، محض‌جوانمردی وبه خاطراسم ورسم خانواده مساعدت بفرمایید ومرا آزاد سازید. گناه من این است که نسبت به شما صداقت داشته ووفادار بوده‌ام، شما هـم محض رضای خدا ازمساعدت دریغ نفرمایید!

جناب مارکی‌سابق،مراتب سرسپردگی واخلاص خود را ازاین‌زندان

مخوف که درآن لحظه به لحظه به نابودی نزدیك می‌شوم، بـه حضورتان تقدیم می‌دارم.

خدمتگزار مصیبت‌زدهٔ شما

گابل

ناراحتی مبهمی که ذهن وفکرش را به خـود مشغول داشته بود بـا وصول این نامه شکل گرفت وتشدید شد. خطری‌که برجـان این خدمتکار سالخورده وصدیق، که تنها گناهش وفاداری به او وخانواده‌اش بـود سایه می‌افکند به نحوی چنان سرزنش‌آمیز در اوخیره گشته بود که همچنانکه در « تمپل » پیش وپس می‌رفت ودر باب نحوهٔ عملی‌که می‌باید انجام دهد تأمل می‌نمود ازفـرط شرم سر به زیر می‌افکند وبـه چهـرهٔ عابرین نمی‌نگریست. بخوبی می‌دانست که دربحبوحهٔ نفرت ازعمل زشتی‌که ازسایراعمـال زشت خانواده پیشی گرفته وبدنامی خاندان را به اوج خویش رسانده ونیز دراثر سوء ظن تنفرآمیزی که به عمویش وبیزاری ودلزدگیی که نسبت به نظام فرتوت داشته ـ نظامی‌که بنابود ازآن حمایت‌کند ـ به شیوهٔ ناقص‌وناشایسی عمل‌کرده است وباز به‌خوبی می‌دانست‌که در ابراز عشق وعلاقه به‌لوسی، وچشم‌پوشی ازموقعیت اجتماعی خود، هرچند درنظرخود اومسألهٔ نو وبی‌سابقه‌ای نبود، شتاب بخرج داده و جـانب قضایا را درست نسنجیده است. می‌دانست‌که حق‌این‌بود طبق‌یك نقشهٔ درست ومنظم عمل می‌کرد وجزئیات امر را درنظرمی‌گرفت وبراجرای کارنظارت می‌نمود. آری، این‌چیزهایی‌بود که خواسته بود به انجام رسد وهرگز به انجام نرسیده بود.

سعادتی‌که ازوطنی‌که خود برگزیده بود بهـره برمی‌گرفت، لـزوم اینکه مدام درکار وفعالیت باشد، تغییرات وناراحتیهایی‌کـه باچنان سـرعتی درمی‌رسیدند که حوادث این‌هفته نقشه‌های هفتهٔ پیش را پاك برهـم می‌زد و حوادث هفتهٔ بعد روح تازه‌ای درکالبد همـان نقشه‌ها مـی‌دمید ـ باری، به خوبی می‌دانست بی‌آنکه چندان مقاومتی کرده باشد تسلیم شرایط واوضاع

گشته بود. اینکه خود مدتها مترصد فرارسیدن زمان عمل بوده، اینکه مردم مدتها مبارزه ومجاهده‌کرده بودند تاسرانجام زمان موردنظر فرارسیده بود وطبقهٔ اشراف ازشاه اهها وکوره راهها درمی‌رفتند واموالشان درشرف ضبط وتوقیف وانهدام بود وحتی نامشان ازصفحهٔ گیتی محومی‌شد... باری، این مسائل نیزهمانگونه که برمسئولان فعلی کشور، که شاید اه‌را نیزقابل تعقیب می‌دانستند، معلوم بود براو نیزآشکاربود.

اما اوبه هرحال نه به‌کسی ستم‌کرده ونه‌کسی‌را به محبس افکنده بود وسهل است‌که حقوق مالکانه را به زورمطالبه ووصول نکرده بلکه به میل ورضای خود ازآن‌گذشته وبه‌کشوری پناه برده بودکه درآن ازامتیازات خاصی برخوردار نبود؛کارکوچکی دست و پاکرده بود و از طریق‌کار و کوشش امرارمعاش می‌نمود. آقای گابل، طبق دستورات‌کتبی‌که ازاودریافت می‌داشته املاك ویران را اداره‌کرده بود؛ دستورداشت رعایت احوال مردم را بکند وچیزهای قلیلی راکه موجود بوده به‌آنها بدهد وسوخت زمستانی راکه مشتی سودجو درازاء غارت دسترنج تابستانی به زارعین می‌دادند به رایگان دراختیارشان قراردهد ـ وتردید نبودکه گابل دردفاع ازخویش‌به‌این موارد استناد می‌کرد.

ین ملاحظات‌کنهٔ ترازو را به نفع تصمیمی‌که اندك اندك شکل می‌گرفت سنگین کرد: به پاریس خواهد رفت.

آری، همچون همان دریانوردی‌که درداستانها بازمی‌گویند. آب وباد دست به دست هم داده واورا به قلمرونفوذ صخرهٔ‌آهنربا رانده بود واکنون این صخره اورا به‌سوی خویش می‌کشید واه جزرفتن چاره‌ای نداشت. هر چیزی‌که درپیش دیدهٔ باطنش سربرمی‌داشت محرکی بودکه وی را تندتر و باشتاب وپیگیری بیشتر بجانب‌این‌مرکزجاذبهٔ مخوف سوق می‌داد. ناراحتی‌ای که ذهنش را به خود مشغول داشته بود این بودکه می‌دیدکه درکشور زاد ـ بومی مصیبتزده‌اش هدفهای نامناسبی را باوسایل نامناسب تعقیب می‌کنند

واحساس‌می‌کردکه اوکه بصیرت بیشتری دارد درمحل نیست تاازخونریزی جلوگیری‌کند وبه ترویج وبسط رحم ومروت مساعدت نماند. درپنجهٔ این ناراحتی نیمه وخورده، که‌گاه زبان به ملامتش می‌گشود، ناچار خود رابه این‌پیرمرد شجاعی‌که حس وظیفه شناسی دراه آن همه قوی بود مقایسه می‌نمود وازپی این قیاس‌که به حالش سخت زیانبخش بود پوزخندهای دردآور حضرات اشراف وکنایه‌ها ونیشهای خشن وتلخ استرایوربه خاطرش هجوم می‌آورد وازپی آن، محتوی نامهٔ گابل درذهنش جان می‌گرفت: آری، این توسلی بود که یك زندانی بیگناه، یك زندانی درمعرض خطر مرگ، به‌شرف ودستی وحسن شهرت وی جسته بود.

تصمیم خود را گرفت. باید به پاریس برود.

به‌هرتقدیر، صخرهٔ آهنربا اورا به سوی خویش می‌کشید واوناگزیر بود بادبان برافرازد وآن قدر پیش رود تا باآن تصادم‌کند ـ اما اوصخره‌ای نمی‌شناخت وخطری درپیش روی نمی‌دید. قصد ونیتی که برمبنای‌آن عمل کرده وکارهایی‌راکه، هرچند هم ناقص‌انجام داده‌بود. اورا متقاعد می‌ساخت به اینکه باخود بیندیشدکه چنانچه به‌فرانسه بازگردد مقدمش را باحقشناسی پذیره خواهندگشت.سپس دورنمای‌اعمال مفیدی‌که بابازگشت به‌کشورانجام می‌داد واین دورنما همیشه سراب بسیاری ازافکار نیکخواه است ـ درپیش رویش سربرمی‌داشت وحتی‌درعالم خیال می‌دیدکه وجودش تأثیرمساعدی در اوضاع کرده وانقلابی راکه دیوانه‌وار پیش می‌رفت درمسیر درست ومناسبی افکنده است.

حال‌که بدین‌سان تصمیم گرفته بود وپیش وپس‌می‌رفت باخود اندیشید که لوسی وپدرش نباید تاموقعی‌که نرفته است ازاین تصمیم باخبرگردند. لوسی‌را باید ازرنج جدایی برکنارداشت وپدرش‌را هم‌که همیشه اکراه داشت از اینکه افکرش را متوجه صحنهٔ رنج و بدبختی دیرین خویش سازد نباید درخوف ورجا نگه داشت بلکه باید هنگامی ازاین اقدام مستحضرشود که

عمل انجام یافته باشد. دراین باب که چه مقدار ازنقص عملی‌را کـه انجام داده بود باید به‌ضع دکتراسناد می‌داد زیاد تأمل نکرد، زیرا ازنگرانی و اضطراب اوآگاه بود ومی‌دانست که به‌هیچ وجه مایل نیست جریان‌افکارش با اوضاع دیرین‌فرانسه پیوند یابد. اما به‌هرحال، این‌مسأله هم درچگونگی مشی وروشی‌که اتخاذ کرده بود بی‌تأثیر نبود. درحالی‌کـه افکارش سخت مشغول بـود همچنان پیش وپس مـی‌رفت تـا وقت آن رسید کـه بـه بانك بازگردد وباآقای لوری خداحافظی‌کند. باخـود گفت بـه محض اینکه به پاریس رسیدم به سراغش می‌روم ولی فعلاً صلاح نیست بویی ازاین تصمیم ببرد.

کالسکه‌ای دم دربانك آماده بود وجری چکمه بپا ومجهزحاضربود. چارلز دارنی به آقای لوری گفت: « آن نامـه را رساندم. قبول نکردم کـه جواب راکتباً وبه وسیلهٔ شما بفرستند؛ ولی یکی دوکلمه شفاهاً کـه اشکال ندارد؟ »

آقای لوری گفت: « البته ـ اگر خطرناك نباشد باکمال میل. »

« نه، خیر ـ هرچندگیرندهٔ جواب در«آبی» زندانی است. »

آقای‌لوری درحالی‌که دفتریادداشت‌راگشوده بودگفت:«اسمش‌چیست؟»

« گابل. »

«گابل. پیغامی‌که برای این زندانی بیچاره می‌فرستید چه هست؟»

« هیچی، فقط بفرمایید‌که نامه به دستش رسیده وخواهد آمد. »

« تاریخ حرکتش را نگفت؟ »

« فرداشب حرکت می‌کند. »

« اسمش را چطور، نگفت؟ »

« خیر. »

سپس دارنی درپوشیدن لباس‌سفر به آقای لوری‌کمك‌کرد وبااو ازمحیط گرم بانك خارج شد وبه میان هوای مه‌آلود «فلیت استریت» آمد. آقای

لوری هنگام خداحافظی گفت: « ازطرف من ازلوسی خداحافظی کن، ولوسی کوچولو را ببوس، وتابرمی گردم از آنها درست مواظبت کن.» کالسکه به حرکت درآمد، چارلز درپاسخ سخنان آقای لوری سرتکان داد وتبسمی تردید آمیز برلب آورد.

آن شب که چهاردهم ماه مه بود تادیر گاه نشست وده نامهٔ پرازسوز وگداز نوشت. یکی به عنوان لوسی، که طی آن موجبات عزیمتش را به پاریس توضیح می‌داد وعلل وجهاتی راکه برمبنای آن خود را مصون ازهر خطری می‌پنداشت برمی‌شمرد. نامهٔ دیگر به عنوان دکتر بودکه طی آن لوسی وکودك عزیزشان رابه وی می‌سپرد ، علل اقدام به‌این عمل واطمینان هایی راکه درنامهٔ لوسی داده بود تکرارمی کرد ومتذکرمی‌شد که برای اثبات گفتهٔ خود به محض رسیدن به مقصد نامه خواهد نوشت وآنها را ازسلامت خود مطلع خواهد نمود.

روزسختی بود، زیرا روزی بودکه برای نخستین بار پس از زندگی مشت کشان مطبی را از آنان پوشیده می‌داشت. پوشیده داشتن این نیرنگ معصومانه که کسی ، وحش ازآن علم واطلاعی نداشت امری بس دشواربود؛ امانگاه مالامال ازعشق ومحبتی که به‌زنش ـ که شادمان سرگرم کاربود ـ افکند وی را درتصمیم خویش را سخترساخت و مصمم شد جریانی راکه در پیش است باوی درمیان نگذارد، اگرچه چیزی نمانده بود، زیرا درنظرش عجیب بودکه بتواندکاری رابدون کمك ، مساعدت اوبه‌انجام رساند. به‌هرحال، روز بسرعت سپری شد؛ دمادمهای غروب او را درآغوش کشید وکوچولویی را که کمتر ازمادر گرامی نمی‌داشت بوسید و گفت که برای انجام کاری به خارج شهرمی‌رود وبه‌زودی بازمی گردد (قبلا درخفا چمدانی پرازلباس آماده کرده وبیرون برده بود) وبادلی گران به میان انبوه مه کوچه‌ها ، خیابانها رفت.

اکنون، نیروی نامرئی اورا باسرعت وشدت به سوی خویش می‌کشید ووزش باد وجریان آب دست بدست هم داده بودند واورا به‌جانب آن

می‌راندند. دونامه‌ای راکه نوشته بود به یاد برامجاز ومورد اعتمادی داد تاآنها رانیم‌ساعت به نیمهٔ شب مانده، نه زودتر، برساند؛ اسبی گرفت وبه مقصد «داور» روان شد وسفرخویش را آغازکرد.

حال‌که عزیزان خویش‌را پشت‌سر نهاده ودربنجهٔ امواج بسوی صخرهٔ آهنربا پیش‌می‌راند، دل‌گران خویش‌را باتکرار دراستغاثهٔ زندانی بینوا تحکیم می‌بخشید:

«محض رضای خدا، محض عدالت، ازراه جوانمردی وبه خاطراسم ورسم خانواده!»

---

1) Ticket Porter

کتاب سوم

مسیر طوفان

فصل اول

مجرد

مسافری‌که درپاییز سال ۱۷۹۲ ازلندن به‌پاریس می‌رفت به‌کندی ره می‌سپرد. هرچند شاه نگونبخت فرانسه سالها باشکوه وجلال براریکهٔ ملک تکیه داشت راههای خراب وکالسکه‌های زهوار دررفته واسب‌های ناتوان، موانع سفربودند، اما تغییراتی هم‌که دراوضاع پدیدآمده بود موانع جدی دیگری را بدین موانع افزوده بود: درهردروازهٔ شهری وهرراهدارخانهٔ دهکده‌ای مشتی میهنپرست باتفنگهای آماده به‌کارآمادهٔ کاربودند وجیوه مسافری را می‌گرفتند و از او بازجویی می‌کردند، اسناد هویتش را بازرسی می‌کردند، اسمش‌را درصورت اسامی‌ای‌که دراختیارداشتند جستجومی‌کردندو سرانجام آن‌طورکه خود به صلاح جمهوری واحد وتجزیه ناپذیر « آزادی وبرابری وبرادری یامرگ » تشخیص می‌دادند یا اورا بازپس می‌فرستادند، یا اجازهٔ عبور می‌دادند، یابازداشت می‌کردند.

هنوز جزفرسنگی چند ازاین راه طی‌نشده بودکه چارلزدارنی کم‌کم متوجه شد امیدی به‌بازگشت نیست مگراینکه به‌پاریس‌برسد ودرآنجا اعلان شودکه هموطن خوبی‌است. اما حال هرچه پیش‌آید، ناگزیرباید راه خویش را به سوی مقصد ادامه دهد.

می‌دانست که دروازهٔ هر دهکده‌ای که درپشت سر بسته می‌شود، تیر راه‌بند هرراهدارخانه‌ای که درپشت سر او می‌افتد دروازهٔ آهنین دیگری از رشته موانع بی‌شماری است که اورا ازانگلستان جدا می‌سازد. چنان‌مراقبتی براواعمال می‌شدکه اگردردام هم افتاده یااورا درقفسی‌جای داده بودند وبه سوی سرنوشت می‌بردند تابه این‌حدآزادی خویش‌راازدست رفته نمی‌پنداشت این مراقبت نه‌تنها موجب می‌شدکه درهرمنزلی بیست‌بارمتوقف شود بلکه پیشرفت حرکتش را نیزبیست‌بار دچار تأخیرمی‌ساخت. گاه سواره ازپی‌اش می‌آمدند وبازش‌می‌گرداندند وگاه سواره قبل‌ازاومی‌رفتند وهمینکه می‌رسید متوقفش می‌کردند وگاه باعده‌ای اورا بدرقه می‌کردند. چندین روز بود در خاك فرانسه راه می‌پیمود، سرانجام باتنی خسته، دوشهری‌کوچك به بستر رفت، حال‌آنکه هنوز راه دوری ازپاریس فاصله داشت.

وتازه تنها چیزی‌که طی‌این‌مقدارراه را امکان‌پذیرساخته‌بود ارائه‌نامه‌ای بودکه‌گابل مصیبتزده اززندان « آبی » ارسال‌داشته بود. درپاسگاه این‌شهر کوچك، ناراحتی واشکال‌کاربه چنان درجه‌ای‌رسیدکه احساس‌کرد مساعدتش بایحرانی عمده روبه رو شده‌است: به‌همین جهت هنگامی‌که نیمه‌های شب، درمسافرخانه‌ای‌که جایش‌داده بودند ازخواب بیدارش‌کردند چندان متعجب نشد. یکی‌ازمأموران شهروی محل‌به اتفاق هموطنان مسلحی‌که‌کلاه سرخ دشت باف برسر وچپق به دهن داشتند اورا ازخواب بیدارکردند. مأمور مزبور گفت:

« مهاجر. می‌خواهم شما را بایك اسکورت به پاریس‌بفرستم.»

« همشهری، اهم آرزوی من رسیدن به‌پاریس است، هرچند اگربه اختیارخودم بود ازخبراسکورت می‌گذشتم. »

یکی‌ازکلاه قرمزها بته تفنگ به رونداز بستر کوفت وبه‌تندی گفت « ساکت! حرف نباشه، آریستوکرات! »

مأمورمحلی‌اظهارداشت:« هموطن‌درست می‌گوید. تویك‌آریستوکرات

هستی وباید بااسکورت بروی، وخرج اسکورت راهم بدهی.»

چارلزدارنی گفت: « بسیارخوب، چاره چیست. »

مردکلاه قرمزتندخوفریاد برآورد: « چاره! می‌شنوی! انگارکه‌محبت کرده‌اندکه تاحالا ازتیرچراغ آویزونش نکرده‌اند! »

مأمور مزبورگفت: « هموطن درست میگه. بلندشو، مهاجر، بلندشو لباسهاتو بپوش. »

دارنی چنانکه گفته بودند عمل کرد؛ اورا به پاسگاه بازگرداندند، گروهی ازمیهنپرستان کلاه قرمزدیگر درکنارآتش بیتوته‌کرده بودند، جمعی چپق می‌کشیدند، تعدادی می‌نوشیدند وقلیلی‌به خواب‌رفته بودند. دراینجا ازبابت‌کرایهٔ اسکورت مبلغ هنگفتی پرداخت ودرساعت سهٔ بعدازنیمه شب راه‌گل‌آلود را درپیش گرفت وبه سوی پاریس به راه افتاد.

اسکورت مرکب ازدوهموطن بودکه‌کلاه‌سرخ بانشان‌سه رنگ برسر داشتند ومسلح به‌تفنگ وشمشیر، سواره، درطرفین اوراه می‌پیمودند.

دارنی درهدایت اسب خویش‌آزاد بود، منتها ریسمانی‌به دهنهٔ اسب بسته شده بودکه یك سرش را یکی‌ازمراقبین بدورمچ خود پیچیده بود. با این تشریفات درحالی‌که رگبارباران چهره‌شان را بشلاق می‌بست به راه افتادند. بایورتمهٔ بلند خیابان سنگفرش وناهموار شهررا پشت‌سرنهادند وبه میان‌راه‌های پرگل وشل گام گذاشتند وبه‌این‌ترتیب بی‌آنکه ـ سوای‌تعویض اسب وتغییرنواخت حرکت ـ تغییری دراوضاع‌پدیدآیدفرسنگها راه‌گل‌آلودی راکه بین‌آنها وپاریس حائل گشته بود می‌بریدند وپیش می‌رفتند.

شب همه شب راه می‌سپردند، یکی‌دوساعت پیرازدمیدن فجرازحرکت بازمی‌ایستادندوتاتاریك روشنی‌شامگاهی استراحت می‌کردند. پوشاك‌مراقبین به‌حدی بدوناجوربودکه ناچاربوشال به پایشان می‌پیچیدند وبرای‌جلوگیری ازنفوذ نم سرشانه‌های خودرا باکاه وبرگ درختان محافظت می‌کردند. قطع نظرازناراحتی نه‌تنی‌از وضع زار وپریشان مراقبین وصرفنظرازنگرانی ناشی

ازوضع یکی ازآن دوکه همیشه مست بود وتفنگش را بابی پروایی حمل می‌کرد چارلزدارنی هرگزاجازه نمی‌داد این قید ومحدودیتی که براو اعمال می‌شد ترس وهراسی جدی دراو برانگیزد، زیرا پیش خود استدلال می‌کردکه این قضیه باموضوعی که هنوزمطرح نشده ومطالبی که می‌خواست توضیح دهد هنوز نداده بود وتردید نبودکه گابل زندانی نیزآن را تأیید می‌نمود ارتباط ندارد.

اما دمادمهای غروب، که خیابانهای شهرمملوازجمعیت بود وقتی به « بووه » رسید مخفی نمی‌توانست داشت که جریان صوت بسیارخطرناکی به خودگرفته است. جمعیتی خشمگین درجلو چاپارخانه گرد آمده‌بود تااورا که ازاسب پیاده می‌شود تماشاکند ـ بسیاری ازمیان جمعیت فریاد برآوردند:

« مرگ برمهاجر! »

دارنی که درحال پیاده شدن بود ازانجام عمل منصرف شد ومجدداً درروی زین مستقرشد، چون اینجا امن‌تربود، وگفت:

« دوستان، مهاجر! مگرنمی‌بینیدکه به میل وارادهٔ خسود به فرانسه آمده‌ام؟ »

نعلبندی که پتك در دست ازمیان جمعیت به سویش پیش می‌آمد فریاد برآورد: « تویك مهاجرهستی؛ تویک آریستوکرات لعنتی هستی! »

مدیرچاپارخانه ازترس اینکه مبادا پتك گزندی بـه اسب برساند میان او واسب حائل شد وبه‌لحنی حاکی ازدلنوازی گفت: « ولش کن! کارش نداشته باش! تونارپس محاکمه‌اش میکنن! »

نعلبند، همچنانکه پتك را بدورسر می‌گرداند تکرارکرد: « محاکمه! آره! به عنوان خائن محکومش میکنن! »

غریوجمعیت به تأیید سخنش به هوا خاست.

مراقب مست همچنان ریسمان را بدست داشت وآرام درجـای خود نشسته بود. دارنی مانع ازعمل مدیرچاپارخانه گردید، که مشتاق بود هرچه

زودتر اسب را ازمنطقهٔ خط دور کند،وهمینکه فریاد جمعیت فرونشست گفت:

« دوستان، شما اشتباه می‌کنید، شمارا اغفال کرده‌اند. من خائن نیستم.»

نعلبند فریاد برآورد: « دروغ میگه! ازاونوقتی که فرمان صادرشده خائن محسوب میشه. جونش مال مردمه. زندگی نحسش دیگه مال خودش نیست. »

درهمان‌لحظه‌که دارنی شرارهٔ خشم‌زادرچشمان جمعیت مشاهده نمود، و لحظهٔ بعد احتمال داشت بروی بشورند ، مدیر چاپارخانه سراسب را برگرداند وآن را به حیاط چاپارخانه برد؛ محافظ ازپی او به درون رفت، و مدیرچاپارخانه دردولنگه‌ای زهوار دررفته را بست وکلونش را انداخت؛ نعلبند باپتك ضربه‌ای به درکوفت وجمعیت غرید، اما جزاین عمل دیگری انجام نگرفت.

به حیاط که رسید دارنی ازمدیرچاپارخانه تشکرکرد وازاو پرسید:

« آن فرمانی که‌آن آهنگر گفت چی‌چی هست؟ »

« درست می‌گفت؛ فرمانی است راجع به فروش اموال مهاجرین.»

« چه وقت صادرشد؟ »

« روزچهاردهم. »

« همان روزی‌که من ازانگلستان خارج شدم! »

« همه میگندکه این یکی‌از سلسله فرامینی‌است که عنقریب صادر میشند. یعنی اگه تاحالا نشده باشند ـ وبه موجب آن تمام مهاجرین نفی بلد میشند وبه محض مراجعت به فرانسه به اعدام محکوم میشند، ووقتی گفت جانت مال خودت نیست منظورش همین بود ».

« ولی تا حالاکه همچوفرامینی صادرنشده؟ »

مدیرچاپارخانه شانه بالا افکند وگفت: « من چه می‌دانم! ممکنه شده باشند، ممکن‌هم هست بعدها بشند. درهرصورت هردویکی است ـ فرقی نمی‌کنه... چیزی نمی‌خواهید؟ »

در یك انباری، تانیمه شب، روی پوشال استراحت کردند، سپس موقعی که شهر غرق خواب بود به راه خودادامه دادند. ازجمله تغییرات مشهودی که درمیان چیزهای آشنا بدیدآمده واین راه‌پیمایی را بصورت یك چیزغیر-واقعی درآورده بود یکی کم خوابی مرده بود. پس‌ازساعتهای متمادی سرشار ازافسردگی که براین راههای دلگیره می‌سپردند بـه مشتی آلونك برمی-خوردندکه نه‌تنهادرآغوش تاریکی نبودند بلکه غرق‌درنورپودند وساکنانشان در دل شب، دست دردست، دراطراف « درخت آزادی » گردآمده بودند وبه شیوهٔ اشباح می‌رقصیدند یا به‌صف ایستاده بودند وسرودآزادی می‌خواندند. به هرحال، آن‌شب خوشبختانه اهالی «بووه» خواب‌بودند . مسافران توانستند به راحتی‌ازآن بگذرند وباردیگربه خلوت راههای ملالتبار گام‌نهند. جنگ جنگ‌کنان ازمیان نم وسرمای نابهنگام وزودرس ومزارع بی‌رمقی‌که آن سال حاصلی به بارنیاورده بودند وبقایای عمارات سوخته ازیکنواختی‌بدرشان می‌آورد می‌گذشتند؛ هرچندگاه درطول‌راه به‌گشتیهایی‌برمی‌خوردندکه‌ازکمین-گنهها خارج می‌شدند وبناگاه درمقابلشان ظاهرمی‌گشتند وراه برایشان می-گرفتند وعنان اسبشان را می‌کشیدند.

سپیده دمان به پشت حصارپاریس رسیدند؛ هنگامی‌که بـه جلودروازهٔ شهررساندند دروازه بسته ودرحفاظت گروه کثیری ازپاسداران مسلح بود.

مرد به ظاهرمصممی که ریاست پاسداران رابرعهده داشت ونگهبان دم دراورا صداکرده بود پرسید: « برگ اعزامی این‌زندانی‌کجاست؟ »

دارنی‌به شنیدن این‌کلمه یکه خورد وازاوخواهش‌کردکه توجه داشته باشدکه او مسافری آزاد وتبعهٔ فرانسه است وفقط وضع‌آشفتهٔ کشورموجب شده این اسکورتی راکه هزینهٔ سفرش را خود پرداخته است بـه اوتحمیل کنند.

شخص مزبوربی‌آنکه کمترین توجهی بـه اوکرده باشد تکرارکـرد: « برگ اعزام این زندانی کجاست؟»

هموطن دائم‌الخمرسند مزبوررا ازتوی کلاهش درآورد وبه وی‌تسلیم کرد. رئیس‌پاسداران نظری برنامهٔ گابل افکند وبامقداری تعجب وتشویش درقیافهٔ دارنی دقیق‌شد. سپس بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان‌آورد مراقب وزندانی را به حال خودگذاشت وبه‌پاسدارخانه رفت؛ دراین ضمن زندانی ومراقب، سواره، بیرون دروازه منتظربودند، ومادام‌که منتظربودند دارنی نگاهی‌بدور وبرخویش افکند ومشاهده‌کردکه دروازه راگارد مختلطی مرکب ازسربازان ومیهن‌پرستان حفاظت می‌کنند وپیدا بودکه تعدادگروه اخیربه مراتب بیش ازسربازان است ودریافت‌که اگرچه ورود به شهربرای ارابه‌های دهاقین و سایرین‌که حامل‌آذوقه بودند آسان است خروج ازشهرحتی‌برای مردم‌بسیار عادی هم‌کار بغایت دشواری است. گروه بی‌شماری مرکب اززن ومرد، صرفنظرازحیوانات ووسایل نقلیهٔ گوناگون، منتظرتحصیل‌اجازهٔ عبوربودند، منتها بحدی درتشخیص‌هویت سختگیری می‌شدکه‌تعداد قلیلی ازاضافی‌دروازه عبورمی‌کردند. بعضی ازاین منتظران‌که می‌دانستند به این زودی‌ها نوبت بازجویی به‌ایشان‌نمی‌رسد روی زمین درازکشیده وخوابیده بودند یاچپق می‌کشیدند، حال‌آنکه برخی‌نشسته بودند وصحبت می‌کردند یا دراطراف پرسه می‌زدند. کلاه سرخ‌ونشان‌سه رنگ برسرعمهٔ مردان وزنان به‌چشم می‌خورد.

نیم‌ساعتی‌که گذشت ـ وطی‌آن دارنی به دوروبرمی‌نگریست وبه‌این چیزها توجه می‌کرد ـ مجدداً سروکله رئیس پاسداران پیدا شد وبه نگهبان دستورداد راه بند رابردارد. سپس‌رسیدی مشعربرتحویل گرفتن زندانی به دو مراقب مست وهوشیار داد واز دارنی خواست از اسب پیاده شود. دارنی مطابق گفتهٔ اوعمل‌کرد، دومراقب مزبور سراسبهای خسته را برگرداندند وبی‌آنکه وارد شهرشوند ازراهی‌که آمده بودند بازگشتند.

دارنی‌درمعیت شخص مزبور به‌پاسدارخانه رفت؛ اتاق بوی شراب و تنباکو می‌داد؛ تعدادی نظامی وغیرنظامی، خواب وبیدار، مست وهوشیار، ودرمراحل مختلفه بین خواب وبیداری ومستی وهوشیاری، درآن ایستاده

یا درازکشیده بودند. روشنایی اتاق‌که مقداری ازآن به وسیلهٔ چراغهای نفتی روبه زوال وقسمتی‌ازآن ازنور روزابرناك تأمین می‌شد غیرمکفی‌بود. چند دفترگشوده روی میزی‌به چشم می‌خوردکه صاحبمنصب عبوسی‌متصدی آنها بود.

شخص مزبورباریکهٔ کاغذی برداشت وخطاب‌به راهنمای دارنی‌اظهار داشت: « همشهری دفارژ، این‌همان « ارموند » مهاجراست؟ »

« بله، همونه. »

« ارموند، سن شما؟ »

« سی وهفت سال. »

« متأهل هستید، ارموند؟ »

« بله. »

«کجا ازدواج کردید؟ »

« درانگلستان. »

« البته. زنتان‌کجا است، ارموند؟ »

« درانگلستان. »

« بله. ارموند شما به زندان « لافورس[1] » تسلیم خواهید شد. »

دارنی باتعجب گفت: « خدایا! به موجب‌کدام قانون، وبه خاطرچه جرمی؟ »

صاحبمنصب مزبور به مدت یك لحظه سربرداشت وهمراه بالبخندی تلخ گفت: «ارموند، حالا دیگرقوانین جدید وجرائم جدید داریم.» وبازسر فروافکند وبه نوشتن ادامه داد.

« تمنا می‌کنم درنظردانسته باشیدکه من به میل واختیارخود ودرپاسخ به تقاضای یکی‌ازهم میهنان ـ که نامه‌اش، وی میزشما است ـ به‌اینجاآمده‌ام، وتنها تقاضایی‌که دارم این است‌که به من امکان اجابت این‌تقاضا را بدهید.

---

1) La Force

آیا این ازحقوق من‌نیست؟ »

طرف به سردی پاسخ داد: « اورموند، مهاجرحقوقی ندارد.»

وبازنوشتن ازسر گرفت ودیگرچیزی‌نگفت تانوشته را به پایان‌رساند؛ پس‌آنگاه آن را مرورکرد وبه دست دفارژ داد وگفت: « مجرد. » دفارژ با دستی‌که نوشته راگرفته بود به دارنی اشاره‌کردکه همراهش برود، ودارنی همراه او ودونفرمحافظ‌که ازبین‌میهنپرستان انتخاب‌شده بودند به راه افتاد.

هنگامی‌که ازپله‌های پاسدارخانه پایین‌آمدند وبه جانب‌پاریس‌پیچیدند دفارژ باصدای فروافتاده‌گفت: « شما هستیدکه بادختر دکترمانت‌که روزی درباستیل، که امروز وجود ندارد، زندانی‌بود ازدواج کرده‌اید؟ »

دارنی باتعجب نگاهش‌کرد وگفت: « بله. »

« اسم‌من دفارژاست، ودرمحلهٔ سن‌آنتوان دکان مشروب فروشی‌دارم. شاید اسمم را شنیده باشید. »

« زنم برای بردن پدرش به خانهٔ شماآمد؟ بله! »

می‌نمودکه کلمهٔ « زن » خاطرهٔ تلخ ودردناکی را درخاطردفارژ زنده کرد، آنقدرکه موجب شد باناراحتی بگوید: « ترا قسم می‌دهم به جان این زن تند وتیزی‌که اسمش‌گیوتین خانم است بگوببینم برای چه به فرانسه برگشتی؟ »

« یک دقیقه پیش شنیدیدکه گفتم چطورشد وبرای چه‌آمده‌ام ـ فکر کردیدگفته‌ام خلاف حقیقت بود؟ »

« به هرحال حقیقتی‌است که برای شماگران تمام می‌شود. »

« بله، ظاهراً که اینطوراست! اینجا نحوهٔ‌کاربه حدی بی‌سابقه است و وضع طوری تغییرکرده وبی‌انصافی‌به قدری است‌که به‌کلی‌قطع امیدکرده‌ام. ولی‌ممکن است خواهش‌کنم کمکی به من‌بکنید؟ »

دفارژ که همچنان راست به مقابل خود می‌نگریست گفت: «کمکی‌از من ساخته نیست. »

« سؤالی می‌خواهم ازشما بکنم، ممکن‌است لطفاً به من جواب بدهید؟»

« بفرمایید، شاید بتوانم ـ تاچه باشد. بفرمایید. »

« دراین زندانی که بناحق مرا به‌آنجا می‌برید می‌توانم بادنیای خارج ارتباط بگیرم؟ »

« تا ببینم. »

« همینطور و بدون اینکه اجازهٔ دفاعی بدهند قصاص قبل‌ازجنایت که نمی‌کنند، ومرا درآنجا زنده بگورکه نمی‌کنند؟ »

« بعد، معلوم می‌شود. تازه بکنند هم چطورمی‌شود؟ سابق براین‌هم اشخاص به همین‌نحو درزندانهای بدترازاین زنده بگور شده‌اند.»

« ولی همشهری دفارژ، من‌که باعث این کارنبوده‌ام. »

دفارژ درجواب نگاه تند واخماگینی‌به وی افکند ودرسکوتی‌بهت‌آور به راه خویش ادامه داد. هرقدر عمق این‌سکوت بیشتر می‌شد امید به نرم شدن وبه نرمی‌گرایدنش ضعیفترمی‌گردید، یا دارنی خود چنین‌می‌پنداشت، وچون چنین دید باعجله افزود:

« برای من واجدکمال اهمیت است (وهمشهری دفارژ حتی‌خود شما بهتراز من می‌دانید) که ماوقع را بدون هیچگونه شرح وتفسیری به‌آقای لوری کارمند بانك تلسن،که یك آقای انگلیسی است ودرحال حاضردرپاریس است اطلاع دهم و بگویم که به زندان « لافورس » افتاده‌ام. ممکن است لطفاً کاری‌کنیدکه این جریان را به اواطلاع دهند؟»

دفارژبه درشتی‌جواب داد: « من هیچ خدمتی درحق‌شما نخواهم کرد. وظیفهٔ من‌خدمت به مملکت ومردم است. من‌خدمتگزارقسم خوردهٔ این‌دو، علیه شما هستم. من‌هیچ خدمتی درحق‌شما وبرای شما انجام نخواهم داد.»

چارلزدارنی دریافت‌که بیش‌از این‌خواهش وتمنا بی‌نتیجه است، به علاوه به غرورش هم برمی‌خورد. همچنانکه خاموش‌پیش می‌رفتند به وضوح می‌دیدکه عبورمحبوسین‌ازکوچه‌ها وخیابانهایك امرعادی است وبرای مردم

ابداً تازگی ندارد. حتی کودکان هم توجهی به او نداشتند. رهگذری چندسر برگرداندند و با اشارهٔ انگشت او را، آریستوکرات را، نشان دادند و تهدیدش کردند، وگرنه از سایر لحاظ رفتن یک آدم خوش‌پوش به زندان همان‌قدر عادی وطبیعی بود که رفتن یک کارگر درلباس کار به سر کار. دریکی از کوچه‌های تنگ وتاروکثیفی که راهشان ازآن می‌گذشت ناطق شوریده‌ای روی چارپایه‌ای رفته بود وجنایاتی راکه شاه وخانوادهٔ سلطنتی علیه مردم مرتکب گشته بودند برای جماعتی شوریده تشریح می‌کرد. ازچندکلمه‌ای که عبوراً به گوشش خورد برای نخستین بارفهمید که شاه زندانی است. سفرای خارجی همه بدون استثنا پاریس را ترک گفته‌اند ضمن راه، جزدر «بووه»، مطلقاً چیزی نشنیده بود. وجود مراقبین ومراقبت شدیدی که بروی اعمال می‌شد او را به کلی ازبقیهٔ جهان جدا ساخته بود.

اکنون به خوبی می‌دانست که درپنجهٔ خطراتی به مراتب عظیمتر از آنچه درانگلستان تصورمی‌کرد گرفتارآمده ودراین که این مخاطرات باسرعت وشدت او را درحلقهٔ محاصره گرفته‌اند وهرلحظه نیزممکن است شدت وحدت بیشتری یابند کمترین تردیدی نداشت، واینک به ناچاراذعان می‌کرد که اگر حوادث این چند روزهٔ اخیررا پیشبینی می‌نمود، شاید هرگز اقدام به چنین مسافرتی نمی‌کرد. مع‌الوصف، خوف ودهشتی که براساس حوادث اخیررشد کرده بود آن‌قدر که درعالم واقع بود مهیب نمی‌نمود، آینده هرقدرهم تار می‌نمود به هرحال آینده وناشناخته بود ودرعین اینکه تیره وتاربود بازتهی ازامید نبود. کشتار دسته جمعی موحشی که شبها وروزهای متمادی ادامه داشت وتنها طی چند ساعت سیلی ازخون جاری می‌ساخت چنان دورازحیطهٔ فکروعلم واطلاع اوبود که گویی هزاران سال باوی فاصله داشت. با نام مخلوق جدیدالولاده‌ای موسوم به گیوتین خانم آشنا نبود، نه تنها اوبلکه اکثریت مردم جهان آشنا نبودند وتصوراعمال مخوفی که درآینده‌ای نزدیک صورت می‌گرفت شاید به مخیلهٔ مرتکبین آن نیزخطور نمی‌کرد. به علاوه،

چگونه ممکن بود جایی در تصور وتخیل آشفتهٔ یك آدم شریف داشته باشند؟

رفتار ظالمانهٔ زندان و مشقات آن و نیزرنج و جدایی از زن و فرزند را پیش‌بینی می‌کرد واحتمال می‌داد یا حتی یقین داشت که روزگار سختی درپیش خواهد داشت، ولی جزاین ازچیزمعین ومشخصی بیمناك نبود. بااین افکار، که خوراك فکری بقیهٔ راه را تکاتومی کرد، دست به گریبان بودکه وارد حیاط زندان «لافورس» شد.

مـ دی‌کـه چهـرهٔ پف‌کرده داشت کپـهٔ دروازهٔ آهنین‌راگشود ودفارژ اورموند مهاجررا به وی معرفی کرد. مرد مزبورتعجب‌کنان گفت:

« سبحان‌اله! مگه اینها چندنفرند! »

دفارژ بی‌آنکه به اظهارتعجبش اعتنایی‌کرده باشد رسیدگرفت وبادو همولن مراقب به راه خود رفت.

زندانبان‌که بازنش تنها مانده بود بازتعجب‌کنان گفت:

« لاحول ولا! میگم مگه اینها چندنفرند! »

زن زندانبان‌که جوابی برای این‌سؤال نداشت گفت:«عزیزم، آدم باید حوصله داشته باشه! »

سه‌کلیددار، که به صدای زنگی‌که زن زندانبان به صدا درآورده‌بود آمده بودند، سخنش را تأییدکردند، ویکی‌ازآنها افزود:

« لااقل به‌خاطرآزادی باید حوصله داشت.» این سخن درچنین محلی سخت ناجور ونامناسب می‌نمود.

زندان «لافورس»، محبس دلگیر وکثیف وتار و بوناك بود ؛ فضای‌آن آکنده ازبوی تن‌زندانیان بود. به راستی عجیب است‌که بوی مهوع تنهای دربندکشیده دراین قبیل اماکنی‌که توجهی به‌نظافتشان نمی‌شود حه زود و باچه سرعتی ابراز وجود می‌کند!

زندانبان نگاهی بـ نوشته افکند وغرولندکنان گفت: « تازه مجرد هم هست. انگاربه‌اندازهٔ کافی‌پرنشده!»

نوشته را بااخم وتخم درپوشه‌ای جای داد؛ چارلز دارنی نیم‌ساعتی منتظرماند تاسرخلق ودماغ آمد؛ دراین ضمن گاهی دراتاق طاقدار قدم می‌زد وپیش وپس می‌رفت وزمانی بریکی‌ازنیمکتهای سنگی می‌نشست واستراحت می‌کرد، ولی به هرحال زندانی بود وخیال زندانبان واعوانش ازاین‌بابت راحت‌بود.

زندانبان سرانجام دسته‌کلیدهاش را برداشت وگفت: « بیامهاجر، با من‌بیا! »

زندانی‌جدید ازپی‌او ازچند راهرو وراه پله‌گذشت، حال‌آنکه درهای بسیاری باسروصدا ازپشت سرشان بازوبسته می‌شد، تاعاقبت به اتاق‌بزرگ وسردابه مانندی‌که مملواز زندانی زن ومرد بود وارد شد. زنان دورمیز طویلی‌نشسته بودند، می‌خواندند یامی‌نوشتند می‌بافتند ومی‌دوختند وبرودری دوزی می‌کردند. بیشترمردها پشت صندلی زنها ایستاده بودند، یا به‌لختی قدم می‌زدند ووقت می‌گذراندند.

دارنی‌که طبعاً، پیش‌خود، جرم وجنایات ننگ‌آوری را باآنان مربوط می‌نمود وازآمیزش‌باایشان اکراه داشت به‌آنها نزدیك نشد، اما عجب‌آنکه نقطهٔ اوج این راهپیمایی عجیب این‌بودکه دید همه به‌یکباره ازجابرخاستند وبامنتهای ادب واحترامی‌که مرسوم‌آن زمان بود مقدمش‌را استقبال‌کردند.

وضع ومحیط زندان وآداب آن چنان براین‌ادب وظرافت سایه‌افکنده بود ودراین محیط زشت ونکبتباری‌که درآن جلوه می‌کردند، به حدی‌خیالی وغیرواقعی می‌نمودند که چارلز دارنی احساس‌کردگویی درمیان اموات ایستاده‌است. همه به‌قیافهٔ اشباح بودند! اشباح زیبایی، اشباح شکوه، اشباح ظرافت ووقار، اشباح غرور، اشباح هوس و سبکسری، اشباح حسن ذوق و نکته پردازی، اشباح جوانی واشباح پیری، که انتظار عزیمت ازاین ساحل دورافتاده را می‌کشیدند؛ همه نگاه چشمانی راکه ازلحظهٔ ورود بدین مکان، دهشت مرگ حالتشان را دگرگون ساخته بود، متوجه وی نمودند.

با مشاهدهٔ این وضع، بیحرکت برجای ماند. قیافهٔ زندانبان که درکنارش ایستاده بود و زندانبانان دیگری که دراطراف درحرکت بودند و ظاهراً به انجام وظایف عادی وروزمرهٔ خود اشتغال داشتند، درمقابل قیافهٔ گرفته و غم‌آلود مادران ودختران نورسی که شبح زنان جاافتاده ومهذب وتربیت شده ودختران‌جوان زیبا ولوند ازسیمایشان رخ می‌نمود، چنان بااین‌صحنه ناسازگاربود وجلوهٔ این دونوع قیافه به حدی باهم تباین داشت‌که قلب و وارونگی کلیهٔ تجارب واحتمالاتی راکه این‌صحنه ارائه می‌داد به منتهادرجه تشدید می‌نمود. بی‌شك همه اشباح بودند. بی‌شك این‌راهپیمایی‌طویل وغیر-واقعی وحوادث آن، همه زاییدهٔ شدت وحدت مرضی بودکه وی‌را به میان این اشباح غماگین‌کشیده بود!

مرد جاافتاده‌ای‌که سیمای موقروبیانی شیوا داشت ازمیان جماعت پیش‌آمد وگفت: « مفتخرم به‌نام دوستان مصیبت دیده‌ای‌که حضور دارند ورود شما را به «لافورس» خوشامدگفته مراتب تأسف خود وایشان را به مناسبت این‌مصیبتی‌که برشما واردآمده وشما رابه میان ماکشیده است ابراز دارم. امیدوارم این‌مصیبت‌به خوشی‌به‌سرآید. بدیهی‌است درهرجای دیگری گستاخی می‌بود اگرمی‌پرسیدم اسم سرکارچیست وچکاره‌اید، امـا دراینجا چنین نیست. »

چارلزدارنی ازبهت وحیرت بدرآمد وباجملات مناسبی‌کـه دردسترس یافت اطلاعاتی را که خواسته بود دراختیارش‌گذاشت.

مرد مزبور ضمن اینکه بـا نگـاه خویش رئیس زندان راکـه ازاتـاق می‌گذشت بدزقه می‌نمودگفت: « ولی حبس مجردکه نیستید؟ »

« من معنی‌این اصطلاح را نمی‌فهمم، ولی‌شنیدم چنین چیزی‌گفتند.»

« جای بسی‌تأسف است! مافوق‌العاده ازاین‌پیشامد متأسفیم!ولی مهم نیست، روحیه‌تان را حفظ‌کنید. چندین‌نفر ازهمین‌جمع دربدو ورود به‌اینجا مجرد بودند، ولی‌این مدت آن‌قدرطول نکشید. » سپس‌آهنگ صدارا بلندتر

کرد وافزود: « متأسفم که باید به اطلاع جمع حاضر برسانم حبس مجرد. »
به هنگامی که چارلزدارنی ازاتاق می‌گذشت وبه‌سوی درآهنی که زندانبان درکنارآن ایستاده ومنتظراوبود پیش می‌رفت زمزمه‌ای حاکی ازدلسوزی درگرفت وشمارهٔ کثیری که درمیانشان صدای ملایم وترحم‌آمیززنان برجستگی خاص‌داشت اورا دعاکردند ودل وجرئتش دادند. دارنی به دم درکه رسید برگشت وازصمیم قلب ازآنان تشکرکرد؛ دربه ارادهٔ سست زندانبان بسته شد واشباح برای همیشه ازنظرناپدیدگشتند.

دربه یك پنکان سنگی بازمی‌شد؛ ازچهل پله‌که بالا رفتند (دارنی که بیش‌ازنیم ساعت ازعمرزندانش نمی‌گذشت همه را شمرده بود) زندانبان‌در کوتاه وسیاهی راگشود وهردو به درون سلول انفرادی رفتند. سلول سردو نمناك بود، اما تارنبود.

زندانبان گفت: « اینجا اتاق شماست. »

« چرا مرا تنها زندانی کرده‌اند؟ »

« من‌چی میدونم! »

« می‌توانم قلم ودوات وکاغذ بخرم؟ »

« دراین‌باره دستوری ندادند. میان شما را می‌بینند، وقتی اومدند میتونی تقاضاکنی. فعلا میتونی غذاتوبخری ـ وهمین. »

درسلول، یك میزویك‌صندلی‌ویك تشك‌کاهی‌بود. درانتهایی‌که زندانبان به تفتیش این‌وسایل وچهاردیوار سلول مشغول بود وزندانی درطرف مقابل اوبه دیوارتکیه داده بود خیالی راه‌گم‌کرد وبه مخیله‌اش راه یافت؛ ریخت وقیافه وپف‌کردگی صورت زندانبان چندن بودکه‌گویی غرق‌شده وتمام وجودش ازآب پرشده بود.

وقتی‌که زندانبان رفت، باهمان آشفتگی‌خاطر باخود اندیشید: « حالا طوری است‌که‌گویی مرده‌ام! »

سپس‌دولا شد وازنزدیك تشك کاهی‌را ازنظرگذراند، وبااشمئزازروی

برگرداند وباخود گفت: « حشراتی که دراینجا وول می‌خورند وضع اولیهٔ تن آدمی‌را پس‌ازمرگ، به خوبی‌نشان می‌دهند. »

طول وعرض سلول را می‌پیمود ومی‌گفت: « پنج‌پا درچهارپا ونیم، پنج پا درچهارپا ونیم، پنج‌پا درچهارپا ونیم. » حال‌آنکه هیاهوی شهرچون صدای‌کوسهایی بودکه درنمد پیچیده باشند، وهرچندگاه دراوج می‌آمد وبه پستی می‌گرایید. باخود می‌گفت: «کفش می‌دوخت، کفش می‌دوخت » وباز پیش‌وپس می‌رفت وطول وعرض سلول را می‌پیمود واندازه‌ها را باصدای‌بلند تکرارمی‌کرد، وبرسرعت‌گامها می‌افزود تاشاید بدان وسیله افکارش را به دنبال خویش‌کشد وآنرا ازاین خاطره‌ای‌که درذهنش سربرداشته بود جدا سازد. درمیان اشباحی‌که بابسته شدن درناپدیدگشتند، شبح زن سیه‌پوشی بودکه به‌تکیه‌گاه پنجره‌ای تکیه‌کرده بود وگیسوان زرینش جلوه‌ای داشت که بی‌شباهت... آه، ترا به خدا بگذارمسافرتمان را ازمیان دهات وقصبات چراغانی شده ومردم شب زنده دارشان ازسرگیریم... کفش می‌دوخت، کفش می‌دوخت، کفش می‌دوخت... پنج‌پا درچهارپا ونیم.»

قطعاتی ازاین‌خاطرات دردآور ازاعماق خیالش می‌جوشید ومی‌غلتید، واوتندتر وتندتر راه می‌رفت وباسرسختی‌وپیگیری تمام به‌پیمایش اتاق ادامه می‌داد. آهنگ هیاهوی شهر تغییرکرد؛ غرش‌آن همچون صدای‌کوسهایی‌که درنمد پیچیده باشند هنوز به درون می‌خزید، اما درزیروبم صدای این‌غرش مسلط، صدای ناله وماتم اشخاصی‌که نیک می‌شناخت به‌گوش می‌رسید.

فصل دوم

سنگ چاقو تیز کنی

بانك تلسن ، درمحلهٔ سن‌ژرمن پاریس، درجناح عمارت وسیعی‌مستقر گشته بودکه حیاطی‌د، قسمت جلوداشت ودیوارهای‌بلند ودروازه‌ای‌نیرومند آن راازخیابان جدامی‌ساخت. این‌عمارت متعلق به یکی‌ازرجال‌والاجاه بود، که‌تا هنگامی‌که درلباس‌آشپزش، ازچنك دردسروناراحتی گریخت وبه‌آنسوی مرزرفت درآن‌می‌زیست. این‌صید رمیده‌ای‌که ازچنگ صیادان گریخته بود، در این تبدیل‌صورت‌کسی جزحضرت‌اشرف نبودکه یکوقتی‌تهیهٔ شکلاتش‌سه مرد نیرومند را سوای‌آشپز مذکور به‌کار میگرفت.

اکنون که حضرت اشرف ناگزیر به ترك وطن گشته بود و سه مرد نیرومند مزبوراعلام‌آمادگی کرده بودندکه به‌جبران گناه دریافت‌حقوق گزاف ازاو، وی را درپای محراب جمهوری واحد وتجزیه‌ناپذیر«آزادی‌وبرابری و برادری یا مرگ» قربانی‌کنند سراپردهٔ حضرت اشرف ابتدا ضبط و سپس مصادره گشته و جریان حوادث چنان سریع بود و فرامین با چنان سرعتی از پی فرامین در رسیده بودکه اینك‌که شب سوم ماه سپتامبربود گماشتگان قانون، عمارت را در اختیار داشتند وپرچم سه رنگ را برفرازآن به‌اهتزار درآورده بودند و در اتاقهای مجلس‌آن کنیاك می‌نوشیدند.

بانك تلسن، شعبهٔ پاریس، اگرموقعیت شعبهٔ لندن را داشت به زودی خیالش را از این بابت آسوده می‌کرد و مزایدهٔ عمارت را در مجلهٔ رسمی اعلان می‌نمود. زیرا احساس خشك مسئولیت انگلیسی با نهال پرتتال درون گلدان، آن هم درحیاط بانك، ونقش کوپید[1]، آنهم برفراز باجه، سازگارنیست. مع‌الوصف، این چیزها وجود داشت. اما هرچند بانك دوغابی روی کوپید مالیده بود، با وجود این هنوز با جامه و زیرجامهٔ کوتاهش برسقف عمارت به چشم می‌خورد و از بامداد تا شام به عادت مألوف به پول‌نشانه می‌رفت. وجود این کافرجوان و شاهنشین پرده برگرفته‌ای که درپشت او بود و نیز آینه‌ای که در دیوار کارگذاشته بودند وکارمندان جوانی که به‌کمترین تحریك در ملأ عام به رقص در می‌آمدند کافی بودکه شعبهٔ لندن، واقع در «لمبارد-استریت» را به افلاس کشد. حال آنکه شعبهٔ پاریس بااین چیزها خوب سر می‌کرد و تا دنیا دنیا بودکسی وحشتی ازآنها به‌دل راه نمی‌داد و پولش را از بانك خارج نمی‌کرد.

چه مقدار پول می‌باید بعدها از بانك خارج می‌شد و چه مقدار در آن می‌ماند و به فراموشی سپرده می‌شد و چه مقدار طلا و نقره وجواهر می‌بایست مادام‌که صاحبانشان در زندانها می‌پوسیدند، در مخفیگاههای آن از جلوه و جلا بیفتند و چه مقدار ازحسابها هرگز در این جهان بسته نمی‌شدند ومی‌بایست به جهان دیگر انتقال یابند، کسی نمی‌دانست، همانگونه‌که آقای لوری هم باآنکه مدتها بر این نکات اندیشیده بود، نمی‌دانست. (سرمای زودرس هوا، درآن سال بد و بیحاصل و فلاکتبار هم مزید بر علت بود.) آقای لوری درکنارآتش نشسته بود؛ سایهٔ غمی‌که بر سیمای شریف و شجاعش نشسته بود، تندتر و عمیقتر ازآن بودکه بتوان به چراغ سقف یا نوری‌که اشیاء اتاق را منعکس می‌نمود اسناد داد ـ این سایه سایهٔ خوف و وحشت بود.

---

۱) Cupid رب‌النوع عشق.

آقای لوری به سبب علاقه‌ای که به بانك داشت و نسبت به‌آن حکم پیچك ریشه‌داری را پیداکرده و در واقع به صورت جزئی ازآن درآمده بود، در عمارت بانك اقامت می‌گزید. از قضا وجود میهنپرستان که قسمت عمدهٔ عمارت را در اختیار داشتند، برای بقیهٔ عمارت موجب ایمنی بود، منتها این مرد پاکدل هرگز به این مسأله توجه نداشته وتنها نکتهٔ مورد نظرش انجام وظیفه بود. روبروی حیاط، محل ستونداری بودکه توقنگاه‌کالسکه بود، و در واقع تعدادی ازکالسکه های حضرت اشرف هنوزدرآن به چشم می‌خورد. دو مشعل بزرگ بر دوتا از این ستونها نصب شده بود، در پرتوشان چرخ چاقو تیزکنی بزرگی در فضای باز حیاط جلب نظر می‌نمود و وضع استقرارآن نشان می‌دادکه با عجله از دکان‌آهنگری مجاور یاکارگاه دیگری بدانجاآورده شده است. آقای لوری از جا برخاست و از پنجره بر این اشیاء بی‌ضرر نظر افکند ؛ رعشه‌ای وجودش را درنوردید؛ به سرجای خویش درکنارآتش باز آمد. او نه تنها پنجره بلکه کرکره‌ای را هم گشوده بود. پس از اینکه نگاهش برآنها افتاد، پنجره وکرکره‌ای را بست وبا این رعشه‌ای‌که در وجودش دویده بود به‌کنارآتش بازگشت.

ازخیابانهای‌آنسوی دیوار رفیع ودروازهٔ مستحکم، زمزمهٔ خفتهٔ شهر به‌گوش می‌آمد،که هرچندگاه صدای جرنگ وصف ناپذیروغیرطبیعی‌ناقوسی که به صدای این جهان شباهت نداشت درآن‌می‌دوید، گویی صدای وحشت و اضطراب بودکه به جانب‌آسمان می‌شتافت.

آقای لوری درحالی‌که انگشتانش را درهم انداخته بود با خودگفت: «خدا را شکرکه امشب ازبستگان و نزدیکان‌کسی در این شهر هراس‌انگیز نیست. خداوند به همهٔ کسانی‌که در معرض خطرند رحم‌کند! »

چند لحظه بعد زنگ دروازه به صدا در آمد، آقای لوری با خود اندیشید: « دو باره‌آمدند! »

ونشست وگوش فراداد، ولی برخلاف انتظار جمعیتی‌به حیاط نریخت،

در باز و بسته شد، معاف آن عمارت در سکوت فرو رفت.

ناراحتی عصبی و تشی که او را در نتیجه گرفته بود ناراحتی خیال مبهمی راکه در خصوص بانک داشت زنده می‌کرد ـ طبیعی است هر تغییر و تحولی با وجود یک چنین ناراحتی اعصابی این قبیل توهمات را تقویت وتشدید می‌کند. ولی ازبانک به خوبی محافظت می‌شد. بوخاست، می‌خواست برود و به اشخاص معتمدی که حفاظت و حراست بانک را برعهده داشتند سربزند، که درهمین هنگام در باز شد و دونفر سراسیمه بدرون آمدند، آقای لوری به دیدنشان از تعجب برجای خود خشک شد.

لوسی وپدرش! لوسی دستهایش رابه سویش پیش آورده بود؛ حالت جدی و مشتاق آشنای چهره‌اش چنان شدت یافته بود که گویی برآن نقش گشته بود تا حالت چهره را در این مرحله از زندگی قوت دهد.

آقای لوری، سراسیمه گفت: «چه شده؟ چه اتفاق افتاده؟ لوسی! مانت! چه اتفاق افتاده؟ چه چیز شما را به اینجا کشیده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

لوسی درحالی که سیمای آشفته وپریده رنگش را متوجه چهره‌اش ساخته بود نفس‌نفس‌زنان و به لحنی التماس‌آمیز گفت: «اوه دوست عزیز! شوهرم!»

« شوهرت؟ »

« چارلز »

« مگه چارلز چه شده؟ »

« اینجاست. »

« اینجا... در پاریس؟ »

« چند روزه اینجاست ـ سه یا چهار روز ـ درست نمی‌دانم ـ حواسم را نمی‌توانم درست جمع کنم. پیغامی به او رسید و حس جوانمردی او را بدون‌علمه خبرمابه‌اینجا کشید. دم‌دروازه‌توقیفش کردند و به زندان‌فرستادند.»

پیرمرد بی‌اختیار فریادی از دل برکشید؛ تقریباً مقارن همان هنگام زنگ در باز به صدا درآمد و صدای پای جمعی و سر و صدا و همهمه‌ای

به درون حیاط ریخت.

دکتر به سوی پنجره به راه افتاد و گفت: «این سروصدا چیست؟»

آقای لوری فریاد زد: «نگاه نکن! نگاه نکن! مانت به خاطر زندگیت هم‌که شده پرده راکنار نزن! »

دکتر، همچنانکه دستش بر دستگیره بود برگشت و بالبخندی حاکی‌از خونسردی وبی‌پروایی گفت: «دوست عزیز، من دراین شهر دغدغهٔ خاطری ندارم. آخرمن یك وقتی درباستیل‌زندانی بوده. میهنپرستی درپاریس ـ گفتم پاریس؟ ـ در سرتاسر فرانسه‌کسی نیست‌که نداند من در باستیل زندانی بوده‌ام یا بخواهد دست به سوی من درازکند، مگر اینکه بخواهد مرا در آغوش‌کشد و روی دست بلندکند. مرارتهای سابق لااقل‌این قدرت‌را به‌من داده‌اندکه از دروازه بگذرم، و همان هم باعث شدکه توانستم در همان جا اطلاعاتی در بارهٔ اوکسب کنم، و بالاخره ما را به اینجا هدایت‌کرد. می‌دانستم‌که این طور خواهد شد، و می‌دانستم‌که می‌توانم به چارلزکمك کنم و او را از هر خطری برهانم؛ به لوسی هم همین راگفتم... راستی این سروصدا چیست» و باز دستگیرهٔ پنجره را در دست‌گرفت.

آقای لوری در منتهای نومیدی فریاد برآورد: «نگاه نکن! نه لوسی عزیزم، تو هم نگاه نکن!»

دست درکمرش انداخت و نگهش داشت: « عزیزم، ناراحت مباش. قسم می‌خورم نشنیده‌ام اتفاقی برای چارلز افتاده باشد. و حتی تا حالا هم نمی‌دانستم‌که در این خراب شده است. خوب، درکدام زندان هست؟ »

« لافورس! »

« لافورس! لوسی، دخترم، اگر جرأت و شهامتی در خودت سراغ داری وفکرمی‌کنی‌که مفید ومؤثر هستی ـ والبته همیشه این دو خصلت را داشته‌ای ـ باید آرامشت را حفظ‌کنی وآن طورکه من می‌گویم عمل‌کنی، چون جریان بیش از آنچه خودت فکر کنی یا من بتوانم توضیح دهم به

آرامش و خونسردی تو دستگی دارد. امشب هرکاری هم که بکنی بیفایده است، چون بیرون‌که نمی‌توانی بروی. و من بخاطر چارلز باید از توتقاضا کنم که بزرگترین رنج را به خودت هموارکنی. یعنی اینکه همین حالا آرام بگیری و به هر چه‌که من می‌گویم گوش‌کنی. اجازه بده شما را به‌آن اتاق عقبی ببرم، و من وپدرت را یکی دو دقیقه تنها بگذار، چون مسأله مسألهٔ مرگ و زندگی است و تأخیر جایز نیست. »

« هر چه بگویید اطاعت می‌کنم. ازقیافه تان می‌خوانم‌که ناگزیرم و باید این‌کار را بکنم. می‌دانم‌که حق با شماست. »

پیرمرد او را بوسید و با عجله به اتاق خود برد و در را قفل‌کرد، و شتابان به نزد دکتر بازگشت: پنجره راگشود، قسمتی از شبکهٔ خارجی راکنارزد ودستش را برپازوی دکترقرارداد و با اوبه تماشای حیاط پرداخت.

جماعتی‌که درحیاط‌گرد آمده بود ازلحاظ تعداد آن قدر نبودکه حیاط را پرکند ـ در حدود چهل پنجاه نفر بودند. ساکنان عمارت در به رویشان گشوده بودند. آمده بودند از سنگ چاقوتیزکنی استفاده‌کنند، این سنگ را مسلماً به همین منظور درآنجاکارگذاشته بود، زیرا محل مناسب و پرت و دورافتاده‌ای بود.

وه چه‌کارگران موحش و چه‌کار وحشتناکی!

چرخ‌چاقوتیزکنی‌دودسته داشت‌که دومردآن را به‌شدت می‌چرخاندند؛ چهرهٔ این دو مرد، هرگاه‌که موهای بلند شان از روی آن پس می‌رفت یا نوسان ناشی ازگردش چرخ موجب بالاآمدن‌آن می‌شد، مخوفتر از قیافهٔ وحشیانی بودکه سیمای خود را رنگ‌آمیزی می‌کنند. موی ابرو و سبیلشان عاریه بود ، سیمای زشتشان خیس عرق وآلوده به خون بود، دهانشان در اثرفریاد هایی‌که سرداده بودند تاب برداشته و از ریخت افتاده بود. حالت چشمانشان براثر بیخوابی و جوشش هیجانی حیوانی، سرد و خیره وشرربار بود. همچنانکه دستهٔ چرخ را بدینسان می‌چرخاندند و موی ژولیده شان

گاه به روی چشمشان فرو می‌ریخت و گاه بر بناگوششان فرو می‌افتاد تنی چند از زنان شراب جلو دهنشان می‌گرفتند. هم به سبب قصرات شرابی‌که بـ لباسشان می‌چکید و هم براثر رگبارجرقه‌هایی‌که از سنگ می‌جهید محیط اطرافشان یکسره خونین و آتشین بود. در میان ایـن جمع احدی نبودکه آلوده به خون نباشد. در این جمعی‌که باکمک شانه راه می‌گشودند و به سوی چرخ چاقو تنزکنی می‌خزیدند مردانی دیده می‌شدندکه تاکمر برهنه بودند و لکهٔ خون پر سر تا پایشان به چشم می‌خورد؛ مـ دانی بودندکـه لباس ژنده و رنگارنگ به تن داشتند و بر هر تکه‌ای از ایـن ژنـده‌هـا لکهٔ خون جلب نظر می‌نمود ؛ و باز مردانی‌که خویشتن را به شیوهٔ عجیبی بـا توریها ، نوارهای‌ابریشمینی‌که از زنان به‌یغما گرفته بودندآراسته و جلوه‌ای به جمع داده بودند، و لکهٔ خون هرتکه‌ای از این پیرایه هـا را می‌آلود. تبرها وکاردها و سر نیزه ها و شمشیرهـایی‌که بـرای تیزکردن‌آورده بودند همه‌آلوده به خون بود. تنی‌چند، ساطورهایشان را بانخ وپارچه به مچدست بسته بودند و هرچند جنس این ساطور بندهـا مختلف و متفاوت بـود رنـگ واحدی همه را می‌آلود، و هنگامی‌که صاحبان شوریدهٔ این سلاحهای مدهش سلاح خویش را ازحیطهٔ رگبار جرقه‌ها برمی‌گرفتند وبه‌کوچه‌ها و خیابان ـ ها روی می‌نهادند تـه رنگ سرخفام خـون در چشمانشان نیز میدوید ... چشمانی‌که هربینندهٔ ناشوریده‌ای‌آماده بود بیست سال از عمرخویش را بدهد و با شلیک گلوله‌ای بی‌حسشان‌کند.

همانگونه‌که نیروی دید یک غریق، یا هرکسی‌که در مرحلهٔ بحرانی و حساسی قرارگرفته باشد، قادر است در لحظه‌ای جهـانی را ، چنانچه در پیش روی داشته باشد، ببیند، مشاهدهٔ همهٔ این جزئیات دریک لحظه صورت پذیرفت. از دم پنجره‌کنار رفتند، دکتر برای توضیح بدوستش نگریست.

آقای لوری، با دلواپسی نگاهی به دربسته افکند و بـه نجوا گفت: «می‌خواهند زندانیان را قتل‌عام‌کنند. اگر به‌آنچه می‌گویید اطمینان دارید،

اگر واقعاً قدرت و نفوذی را که فکر می‌کنید، دارید ـ که فکر می‌کنم داشته باشید ـ خودتان را به این شیاطین معرفی کنید و کاری کنید که شما را به زندان لافورس ببرند. ممکن است حالا دیگر دیر شده باشد، اما نگذارید حتی یک دقیقه هم از این دیرتر شود!»

دکتر مانت دستش را فشرد و با سرعت شتابان از اتاق خارج شد؛ موقعی که آقای لوری به‌کنار پنجره بازآمد او در حیاط بود.

موهای سفید و مواجش، چهرهٔ موقر و حرکات و رفتار مطمئن و بی‌پروا و تهورآمیزش دیوار سلاحها را شکافت و وی را به قلب جمعیت که برگرد چرخ‌چاقوتیزکنی حلقه زده بود رساند. لحظه‌ای چند سکوت برقرار شد، سپس هیجانی وشتابی در میان جمع بروزکرد و زمزمه‌ای، و سپس آنگاه صدای نامفهوم سخنانش به‌گوش رسید. و بعدآقای لوری دیدکه همه‌گردش را فروگرفتند و ازمیان ضلعی که قریب بیست نفر شانه‌بشانه و پهلوبه‌پهلو در میانش گرفته بودند فریاد «زنده باد زندانی باستیل!» به هوا خاست و متعاقب آن هزاران فریادبه‌گوش رسید: «برویم به‌خویشاوند زندانی باستیل که در لافورس زندانی است کمک کنیم! برای زندانی باستیل راه بازکنید! ورموند، زندانی لافورس را نجات دهیم!»

آقای لوری با قلبی آکنده ازهیجان کرکره‌ای و پنجره را بست و پرده راکشید و با عجله به اتاق لوسی رفت و گفت که پدرش حمایت مردم راجلب کرده و درپی شوهرش رفته است. دخترش و میس‌پراس را هم دراتاق دید، اما هرگز ازخاطرش نگذشت که از دیدنشان ابراز تعجب کند، تا مدتها بعد ـ که نشسته بود و باآرامشی که آن شب سابقه نداشت آنها را نظاره می‌کرد.

لوسی در پنجهٔ رخوت و بیحسی شدیدی دست وپا می‌زد، در پایش افتاده و درآستینش چنگ زده بود. میس‌پراس، کودک را روی بستر پیرمرد خوابانده وخودکم‌کم درکنار طفل به خواب رفته بود. وه‌که این شب با ناله‌های این زن بینوا چه دراز و دیریای بود! وه‌که با باز تیامدن پدر و

نبودن خبر چه بلند و دیرگذر بود!

آن شب دوبار دیگر زنگ در، درتاریکی طنین افکند و هجوم‌جمعیت تکرار شد و چرخ چاقوتیزکنی چرخیدن از سر گرفت و رگبار جرقه در هوا پاشید. لوسی، هراسان فریاد برآورد: «چی شده!»

آقای‌لوری گفت: «یواش! سربازهاهستند دارندشمشیرهایشان‌راتیزمی‌کنند. عزیزم، این عمارت حالا مال دولت است» به عنوان یك نوع اسلحه خانه ازآن استفاده می‌کنند.»

این عمل در مجموع ده بار تکرار شد، منتها گردش‌کار، کند ونامنظم بود؛ اندکی بعد شب سیاه با سپیدهٔ صبح درآمیخت وآقای لوری به‌آرامی خویشتن را از چنگ لوسی رهاکرد و باز با احتیاط به حیاط نظر افکند. مردی‌که چنان‌آلوده به خون بودکه گفتی در صحنهٔ قتال زخم برداشته و اندك اندك به هوش می‌آید ازگذرگاه‌کنار چرخ چاقوتیزکنی به‌پا می‌خاست و با حالتی گیج وآشفته به بیرامون می‌نگریست. اندکی بعد، این‌آدمکش خسته و ازپا درآمده، در پرتو نور ضعیف فجریکی ازکالسکه‌های حضرت ـ اشرف را مشاهده‌کرد، تلوتلوخوران خود را بسوی این نقلیهٔ فاخرکشید و به درون‌آن رفت و در را بست تابر تشك زیبای‌آن دمی بیاساید.

هنگامی‌که‌آقای لوری مجدداً به بیرون نگریست، زمین، این چرخ چاقوتیزکنی بزرگ، یک‌بارگشته و پرتوسرخفام خورشید برحیاط افتاده‌بود، اما چرخ‌چاقوتیزکنی‌کوچک، درهوای‌آرام بامدادی، تك وتنها درگوشه‌ای افتاده بود و ته رنگ سرخی برآن بودکه نه خورشید بدان داده و نه قادر به زدودن‌آن بود.

فصل سوم

سایه

هنگامی‌که ساعت‌کاراداری فرا رسید یکی از نخستین چیزهایی‌که از ذهن‌آقای‌نوری‌گذشت این بودکه او حق ندارد مصالح بانک را با پناه‌دادن خانوادهٔ یك مهاجر درعمارت بانک، به خطر بیندازد. بدیهی است بی‌هیچ شبهه ودرنگی‌آماده بود ثروت وسلامت وزندگی خویش رابه‌خاطر لوسی و فرزندش به خطر افکند ولی‌این‌مسئولیتی‌که به وی سپرده‌شده بود ودیعه‌ای بود، و متعلق به خود او نبود؛ از نظرکار و ادارهٔ‌کارهم ـ که البته یك‌آدم دقیق و اهل حساب وکتاب بود.

ابتدا فکرش متوجه دفارژ شد، و فکرکرد برود و میخانه را پیداکند و در باب محل اقامتی، در محل پرت وخلوتی، با صاحب‌آن مشورت‌کند. اما فکر دیگری به نظرش رسیدکـه وی را از انجام این‌کار منصرف نمود، چون می‌دانست‌که دفارژ درمحلهٔ ناآرامی زندگی می‌کند و بی‌شك نفوذ و اعتباری دارد وگرفتار امور خطرناك مربوط به محل است.

ظهر شد و از بازگشت دکتر خبری نشد، و چون هـر دقیقه تأخیر احتمال داشت متضمن مخاطراتی برای تلسن باشد بـا لوسی مشورت‌کرد. لوسی گفت که پدرش گفته در نظر دارد جایی را درهمان محل، در حوالی

بانک، به مدت کوتاهی اجاره کند. چون آقای لوری می‌دید که این کار منافاتی با کار اداری ندارد و درضمن پیش‌بینی می‌کرد که به فرض هم که جریان چارلز با خوشی و خرمی برگذار شود و آزاد گردد، باز نمی‌توان امیدوار بود که بتواند شهر را ترک کند در جستجوی چنین محلی برآمد و در یکی از خیابان‌های فرعی خانهٔ مناسبی را یافت که از پنجره‌های بسته‌اش پیدا بود خالی است.

بیدرنگ لوسی و بچه و میس‌براس را به این مکان منتقل کرد و وسایل راحتی مختصری را که می‌توانست، و مقدار آن از وسایلی که خود در اختیار داشت به مراتب بیشتر بود، در اختیارشان گذاشت و «جری» را به‌عنوان تضاگردان به خدمتشان گماشت و خود به سرکار بازگشت، ولی فکر و ذهنی که با خود به سر کار بازآورده بود بسیار آشفته و پریشان بود؛ روز به سنگینی و کندی، همگام با او لک‌لک می‌کرد و پیش می‌رفت.

سرانجام روز، اندک اندک خویشتن و همراه با خود آقای لوری را فرسود و بانک تعطیل شد. آقای لوری بازدرهمان اتاق دیشبی بود و درباب عملی که بعد می‌باید انجام دهد تأمل می‌نمود که ناگاه صدای پایی از پله‌ها به گوش رسید. چند لحظه بعد، مردی به درون آمد و به لحنی احترام‌آمیز و جدی او را به نام خواند.

آقای لوری گفت: «خدمتگزارم آقا، سرکار مرا می‌شناسید؟»

تازه‌وارد مردی بود قوی بنیه، با موهای تیره و مجعد، که چهل‌وپنج یا پنجاه سال از سنین عمرش می‌گذشت. در جواب با همان لحن و بی‌آنکه تغییری در تکیهٔ کلام داده باشد تکرار کرد:

«سرکار مرا می‌شناسید؟»

«شما را یک جایی دیده‌ام.»

«شاید در میخانه‌ام؟»

آقای لوری با علاقه و هیجان بسیار گفت: «از طرف دکتر مانت آمده‌اید؟»

« بله، از طرف دکتر مانت آمده‌ام. »

« خوب، چه گفت ـ پیغامی فرستاده؟ »

دفارژ تکهٔ کاغذ تا نشده‌ای را به دست بی‌تاب وقرارش داد. این یادداشت به خط دکتر وبه‌شرح زیر بود:

« چارلز سلامت است، ولی من هنوز نمی‌توانم محل را ترك کنم. اجازه گرفتم حامل این یادداشت، یادداشت کوتاهی را، از چارلز، به زنش برساند. بگذارید زنش را ببیند. »

یادداشت یك ساعت قبل، و در زندان لافورس، تحریر شده بود.

آقای لوری یادداشت را بلندبلند خواند، و درحالی که احساس می‌کرد باری گران از خاطرش برداشته شده است به لحنی شاد به مرد مزبور گفت:

« ممکن است لطفاً با من به محل اقامت زنش تشریف بیاورید؟ »

دفارژ پاسخ داد: « بله. »

آقای لوری که تاکنون به لحن سرد وماشینی مصاحب خود توجهی نکرده بود کلاهش را بر سر گذاشت و به اتفاق او ازپله‌ها پایین و به حیاط آمد. درآنجا با دو زن مواجه شدند، که یکی ازآنها بافتنی می‌بافت.

آقای لوری که همین زن را هفده سال پیش با همین وضع و قیافه ترك کرده بود گفت: «قطعاً مادام دفارژ هستند!»

دفارژ اظهار داشت: « بله، اواست. »

آقای لوری وقتی دید مادام دفارژ نیز باآنها به راه افتاد پرسید: « مادام هم با ما می‌آیند؟ »

« بله، برای اینکه با قیافه شان آشنا شود. این کار به خاطرسلامت و ایمنی آنها است. »

آقای لوری که اندك‌اندك از رفتار دفارژ به شگفت آمده بود باتردید به وی نگریست، و جلو افتاد؛ زنها نیز هردو از پی‌شان روان شدند ـ آن یکی « انتقام » بود.

خیابانها وکوچه‌هایی راکـه بین ساختمان بانك و محل اقامت لوسی واقع شده بود به سرعت ممکن پشت سر نهادند، از پلکان بالا رفتند، وبه وسیلهٔ جری به درون راهنمایی شدند. لوسی‌تنهابود ومی‌گریست. به‌شنیدن خبری‌که‌آقای لوری به او داد از فرط خوشحالی از خـود بیخود شد و در دستی‌که نامهٔ شوهرش را به وی تسلیم می‌کرد چنگ زد... هیچ فکرنمی‌کردکه این دست درهمان شب گذشته چه‌کارهاکـ ده و، مگر اینکه بخت یار باشد، چه‌کارهاکه در حق شوهرش نخواهدکرد.

« همسر عزیزم، ناراحت مباش. حال من خوب است، پدرت هم در اینجا نفوذ زیاد دارد. این یادداشت احتیاجی به جواب ندارد. ازطرف من بچه را ببوس. »

سروته یادداشت، همین چند جمله بود، معذلك برای لوسی آن قـدر مهم بودکه از دنارژچشم‌برگرفت و رو به مادام‌کرد و بر دستی‌که می‌بافت بوسه زد. این عمل، عملی پر ازشور و احساس و زنانه و حاکی ازحقشناسی بود، اما دست مزبور حساسیتی نشان نداد و به سردی و لختی فروافتاد و بافتن از سرگرفت.

در لمس و تماس‌این دست خاصه‌ای بودکه‌لوسی را درگرماگرم‌شوق، پاك افسـ د،آن قدرکه دستش درحینی‌که یادداشت را درسینه جای می‌داد در حوالی‌گردن از حرکت باز ماند؛ هـراسان و وحشتزده در قیافهٔ مادام خیره شد . مادام دنارژ ، ابروان و پیشانی بالا آمـده را بـا نگاهی خیره و سرد استقبال‌کرد.

آقای لوری منباب توضیح اظهارداشت: « عزیزم، اغلب درکوچه ها و خیابانها تظاهراتی می‌شود، و هرچند احتمال اینکه مزاحم شما شوندکم است، معذلك مادام دنارژ مایلند اشخاصی را کـه می‌خواهند مورد حمایت قراردهند ببینند، به منظوراینکه‌آنها را بشناسند، تا درچنین مواقعی‌بتوانند هویتشان را تصدیق‌کنند...»

سخن که بدینجا رسید، آقای لوری که قیافه ورفتار سرد وتهی ازاحساس این سه سخت تحت تأثیرش قرار داده بود تردید پیداکرد و خطاب به دفارژ گفت: « همشهری دفارژ، درست می گویم؟ »

دفارژ با قیافهٔ درهم کشیده به زنش نگاه کرد و جز غرولندی حاکی از تأیید به اظهار پاسخی مبادرت نورزید. آقای لوری که تمام همش بر این بود تا مگر بـه کمك لحن و نحوهٔ رفتار، لوسی راآرام سازد گفت: « لوسی، بهتر است بگویید میس پراس و بچه هـم بیایند. دفارژ ، میس پراس یك زن انگلیسی است، و فرانسه هم اصلا بلد نیست. »

خانم مو. د بحث که خود معتقد بود حریف هر بیگانه‌ای است، بیدی نبود که از این بادها بلرزد یا در مقابل ناراحتی و خطر خم بر ابرو بیاورد. در حالی که دستها را برروی سینه درهم افکنده بود داخل شد و چون ابتدا با « انتقام » روبه‌رو شد گفت: « یاالله، جسورخانم! ایشاالله که حالتون خوبه!» و به شیوهٔ انگلیسیان سرفه‌ای تحویل خانم دفارژ داد، اما هیچیك ازآن دو اعتنایی به او نکرد.

مادام دفارژ برای نخستین بار از بافتن بـاز ایستاد، و درحالی که با میل بافندگی چنانکه گفتی انگشت سرنوشت است، بـه لوسی کوچولو اشاره می کرد پرسید:

« بچه‌اش اینه؟ »

آقای لوری جواب داد: « بله، مادام. این دخترملوس زندانی بینوای ماست؛ یکی یك دانه هم هست. »

سایه‌ای که در ملازمت مادام دفارژ و انتقام بود، می نمود با چنان ـ شیوهٔ تهدیدآمیزی برکودك فرو افتادکه مادر ناگزیر به پیروی از غریزه و محبت مادری در مقابلش زانو زد و او را درآغوش گرفت؛ آنگاه جهت سایه عـوض شد و بر مادر و دختر دامن گسترد. سپس مـادام دفارژ خطاب بـه شوهرش گفت:

« خوب دیگه، حالاکه دیدمشون میتونیم بریم. »

اما این رفتارآمیخته به خویشتن‌داری‌آن قدر تهدید ـ تهدید نامربی‌و مبهم و نامشخص ـ در خود نهفته داشت‌که لوسی را به وحشت افکند، آن‌قدرکه موجب شد دامنش را بگیرد و به‌لحنی التماس‌آمیز بگوید:

«مادام، امیدوارم نسبت‌به شوهربیچاره‌ام‌لطف داشته باشید! امیدوارم صدمه‌ای بـه او نـرسانید! ممکن است، در صورت امکان ،کمك‌کنید او را ملاقات‌کنم؟ »

مادام دفارژ در حالی‌که با منتهای خونسردی تظاره‌اش می‌کرد گفت:

«من‌با شوهرشماکاری ندارم؛ من‌به‌خاطردخترپدرتان به‌اینجاآمده‌ام.»

« پس به خاطرمن به شوهرم رحم‌کنید. به خاطر بچه‌ام! این بچه به شما التماس می‌کند رحم داشته باشید. مـآن‌قدرکه از شما واهمه داریم،از دیگران نداریم. »

مادام دفارژ این سخنان را بـه عنوان یك تعارف تلقی نمود و بـه شوهرش نگریست. دفارژکه در تمام این مدت بـا ناراحتی ناخن شستش را می‌جوید و او را نگاه می‌کرد حالت چهره‌اش را قدری جمع وجـورکرد و قیافهٔ خشنتر به خودگرفت.

مادام‌دفارژبا لبخندی تحقیرآمیز پرسید: « شوهرت در اون یادداشت چی نوشته؟ ـ نفوذ ـ مثل اینکه همچوکلمه‌ای به‌گوشم خورد؟ »

لوسی، نوشته را بـا عجله از سینه‌اش درآورد و درحـالی‌کـه نگاه چشمان وحشتزده‌اش نه بـه‌نامه، بلکه به پرسش‌کننده بـودگفت: « نوشته پدرم اونجاها نفوذ زیادی دارد. »

« درسته، همین نفوذ حتماًآزادش میکنه! باشه، بکنه! »

لوسی‌گریه‌کنان به التماس‌گفت: «من‌به عنوان یك همسر، ویك‌مادر، ازشما تمنا می‌کنم به‌من رحم‌کنید، و از نفوذی‌که دارید علیه شوهربیگناهم استفاده نکنید؛ وآن را له او به‌کار بیندازید. اوه خواهر، فکرمراهم‌بکنید.

به عنوان یك همسر، و یك مادر! »

مادام درحالی‌که همچنان او را با سردی و بی‌اعتنایی نظاره می‌کرد، رو به انتقام‌کرد و گفت: « نه اینکه مادرها و همسرهایی‌که ما، اونوقتهایی که قد این بچه و شایدکوچکتر از این بودیم، می‌دیدیم خیلی به حالشون توجه می‌شد! کم دیدیم‌که شوهرها و پدراشونو تو زندان انداختند؟ یعنی تمام مدت عمرمون ندیدیم‌کـه همین خواهرهای ما چقدر مرارت‌کشیدند؟ـ خواه بـه خاطر بچه‌هاشون، یا از فقر و نداری، یـا ازگرسنگی و برهنگی، تشنگی و ناخوشی و بدبختی و ظلم و انواع و اقسام بی‌اعتنایی؟ »

انتقام در جواب گفت: « مـکه غیر از اینها چیزی ندیدیم. »

آنگاه مادام‌دفارژ روبه لوسی‌کرد و گفت: « ما این چیزها را یك عمر تحمل‌کردیم. خودتون قضاوت‌کنید! با اینحال‌آیا ناراحتی یك‌زن یا یك‌مادر میتونه برای ما اهمیتی داشته باشه؟ »

« بافندگی را از سرگرفت و بیرون رفت؛ انتقام نیز از پی‌اش روان شد؛ دفارژآخر از همه رفت و در را بست.

آقای لوری درحالی‌که لوسی‌را از روی زمین بلند می‌کرد گفت: «دل داشته‌باش عزیزم، دل‌داشته باش! تااینجاکه وضعمون خوب و روبه راهه... به مراتب بهتر از آنچه‌که همین اواخر گریبانگیر خیلی‌ها بـوده است. دل داشته باش، توباید خدا را شکر کنی! »

« ناشکری‌نمی‌کنم، ولی‌حس می‌کنم مثل‌اینکه سایهٔ این زن وحشتناك همهٔ امیدها وآرزوهایم را تیره وتارکرده است. »

آقای لوری گفت: « دهه، بسه دیگه! این‌چه نا امیدیه‌کـه در قلب شجاع تو رخنه‌کرده؟ راستی هم‌که سایه است! چون پایه و اساس ندارد.» معذلك سایهٔ حرکات و رفتارآقا وخانم دفارژ براوهم به شدت دامن‌گسترده بود و در باطن سخت ناراحت و مشوش می‌داشت.

فصل چهارم

آرامشی در طوفان

دکترمانت تا صبح روزچهارم عزیمتش مراجعت نکرد. آن مقدار از حوادثی راکه طی‌همین‌مدت اتفاق‌افتاده بود چنان‌ازلوسی مخفی نگه داشتند که تا مدتها بعد، یعنی تا موقعی‌که بین او و خاك فرانسه جدایی نیفتاد، هرگز ندانست‌که طی این مدت هزاروصد زنداتی بیدفاع، از مرد و زن و پیر وجوان، قتل عام شده اند و چهار شبانه روز تمام، وحشت همه جا را به زیر سایهٔ مظلم خویش‌گرفته وحتی هوای پیرامونش‌آلوده به رنگ‌کشت‌وکشتاربوده است. فقط می‌دانست‌که حمله‌ای بر زندانها صورت‌گرفته وهمهٔ زندانیان سیاسی در معرض خطر بوده و جماعت تعدادی ازآنها را بیرون کشیده و به قتل رسانده است.

دکترمانت، با قید محرمانه،که نیازی به تأکید نداشت، برای‌آقای لوری تعریف‌کردکه جماعت او را ازمیان صحنه‌ای‌که سراپاخون وخونریزی بوده به زندان‌لافورس برده؛درآنجا محکمه‌ای دیده بودکه مردم خودتشکیل داده بودند وزندانیان را تک‌تک به پیشگاه این‌محکمه می‌آوردند ومحکمه با سرعت هرچه تمامتر حکم می‌دادکه‌آنها را ببرند و به قتل برسانند یا آزادکنند یا ـ در مواردی قلیل ـ به زندان بازگردانند. باری، جماعت او

را به محکمه معرفی نموده و دکتر اسم و شغل خود راگفته و اظهارداشته بودکه مدت هیجده سال بی‌هیچ‌گونه اتهام مشخصی در باستیل حبس مجرد بوده، و دراین هنگام یکی از اعضای محکمه ازجا برخاسته و هویتش را تصدیق‌کرده بود ـ این شخص دفارژ بود.

بلافاصله پس ازآن با مراجعه بدفتری‌که روی میز بوده معلوم‌کرده و فهمیده بودکه دامادش زنده است و درمیان زندانیها است؛ برای‌آزادیش مدتی با اعضای محکمه‌که تعدادی خواب و تعدادی بیدار و بعضی‌آلوده به خون و برخی تمیز و تنی چند مست و چند نفری هشیار بودند محاجه کرده بود. در بدو امر و درگرماگرم ابراز محبت بدو، بعنوان زندانی سرشناسی‌که تحت نظام برانداختهٔ سابق صدمه و ستم دیده است، موافقت شده بود چارلز رابه پیشگاه این محکمهٔ‌بی‌قانون احضارکنند ومورد‌بازجویی قرار دهند، و از ظواهر امر چنین برمی‌آمدکه چیزی به‌آزادیش نمانده‌که ناگاه مانعی ـ که ماهیت‌آن‌بردکترمعلوم نبود ـ سیرحوادث رامتوقف ساخته و اعضای محکمه را به شور واداشته و سرانجام مردی‌که برمسند ریاست تکیه‌زده بود به‌دکتر گفته بودکه زندانی باید درزندان بماند، منتها به خاطر او دستور می‌دهدکسی متعرض احوالش نشود، و پس ازآن اشاره‌ای‌کرده و زندانی را به زندان بازگردانده بود. ولی او، یعنی دکترمانت، برای حصول اطمینان از اینکه از راه بدخواهی یا اشتباه، دامادش را به جمعی‌که در بیرون اجتماع‌کرده بودند و صدای فریاد وحشیانه‌شان حتی مذاکرات محکمه را درخود خفه‌کرده بود،تسلیم نخواهندکردتقاضاکرده واصراروورزیده بود به اواجازه دهند در زندان بماند، وبه هرحال پس ازگفتگو وجروبحث بسیار این اجازه را تحصیل‌کرده و تا موقعی‌که خطر برطرف شده در «تالار خون» مانده بود.

صحنه‌های دیگری‌که در فواصل بین بیداری و خواب و خورد و خوراك دیده بود ـ دیگربه وصف نمی‌آمد. شادی و خوشحالی زندانیانی‌که

از مرگ جسته بودندکم از شادی و سرور جنون‌آمیزی‌که جمعیت به هنگام قطعه قطعه‌کردن زندانیان‌نشان می‌داد وی را متعجب ومبهوت نساخته‌بود. تعریف می‌کرد یك زندانی را دیده‌که در محکمه تبرئه و از زندان‌آزاد شده و چون بـه خیابان رسیده یکی از همین وحشیان اشتباهاً نیزه‌ای در بـدنش جای داده و او راکشته بود، و وقتی از پی‌اش‌آمده بودندکـه برود و زخم را ببندد از د، زندان‌که گذشته بود او را درآغوش همان سومریانی یافته بودکه بـ نعش قربانیان خود شادی می‌کردند، وهمین‌جمع به شیوه‌ای‌غریب که مثل همه چیز این‌کابوس وحشتناك طبیعی می‌نمود ، اورا در بستن زخم کمك‌کرده و با منتهای احساس و مهربانی از بیمار پرستاری‌کـرده بود... تخت روانی درست‌کرده و او را مشایعت‌کرده بود، سپس مجدداً سلاحهای خود رابرگرفته وبازقصابی مالوف را از سرگرفته بود ـآن هم به شیوه‌ای چنان وحشتناك‌که دکتر برای اینکه نبیند دست بر چشمانش نهاده و اواسط کار از حال رفته بود.

وقتی‌آقای لوزی این مطالب را شنید، همچنانکه به چهرهٔ دوستش‌ده اکنون شصت و دوسال از سنین عمرش می‌گذشت نظر می‌افکند، ناراحتی و ترسی به اعماق وجودش راه یافت‌که نکند مشاهدهٔ این صحنه‌ها خطر سابق را تجدیدکند. ولی هیچوقت دکتر را این‌طور ندیده بود؛ یعنی هـرگز او را با این روحیه ندیده بود. دکتر نیز برای نخستین بار احساس می‌کـردکه رنجها و مرارتهای سابقش اینك صورت قدرت به خودگرفته و می‌دیدکه در کورهٔ همین رنجها بوده‌کـه توانسته است بـه تدریج پولادی راکه قادر به شکافتن درهای زندان وآزادی دامادش بود بکوبد. ودرنتیجهٔ همین احساس بودکه‌گفت: « دوست عزیز، هرچه بود عاقبت به خیر بود، همه‌اش‌ناراحتی و خانه خرابی نبود. همان‌طورکه دخترعزیزم‌کمك‌کرد وسلامتم را به من بازگ داند، من هم سعی می‌کنم همسرعزیزش را به‌او بازگردانم، وبه‌توفیق خدا این‌کار را می‌کنم! »

آری ، این وضع وروحیهٔ دکتر بود، وهنگامی که جاویدلوری چشمان برافروخته و سیمای مصمم و حرکات ورفتار مطمئن واستوار این مرد را می‌دید که جریان زندگیش در نظر اوچون ساعتی بود که سالیان درازمتوقف گشته و سپس با نیرویی که طی این مدت ذخیره شده به‌کار پرداخته باشد، تردید نداشت که این کار را به انجام خواهد رساند.

مسائل و مشکلاتی به مراتب بزرگتر ازآنچه که اینک باآن دست‌به گریبان بود، دربرابرعزم و اراده‌اش سر تسلیم فرود می‌آورد. درهمان حال که در محل اقامت خود به طبابت‌اشتغال داشت و به مقتضای حرفهٔ خویش با هر دسته و طبقه‌ای. بندی وآزاد، غنی وفقیر، خوب و بد، درمی‌آمیخت از نفوذ شخصی خود یا چنان درایتی استفاده‌کردکه چندی که گذشت به‌سمت پزشک بازرس زندانها، از جمله زندان لاقورس، منصوب شد. اکنون می‌توانست به لوسی اطمینان دهدکه شوهرش دیگر در حبس مجرد نیست و با جمعی از زندانیان بسر می‌برد؛ هرهفته او را می‌دید و پیامهای خوش و امیدبخش ازبرایش به ارمغان می‌آورد. گاهی اوقات هم شوهرش ـ هرچند نه به وسیلهٔ دکتر ـ نامه‌ای برایش می‌فرستاد، منتها لوسی اجازه نداشت نامه‌ای برای اوبنویسد، زیرا از میان توطئه‌هایی که گفته می‌شد درزندانها تدارك دیده می‌شوند بدترینشان را به مهاجران اسناد می‌دادندکه معروف بزرد دوستانی درخارجه پیداکرده و روابط مستمر و مداومی باایشان برقرار کرده‌اند.

شك نیست که این مرحله از زندگی دکتر سرشار ازنگرانی بود؛ معهذا نظر تیزبین آقای لوری غروری بحق و بجا درآن باز می‌دید. چیز بد و ناشایستی این غرور را نمی‌آلود؛ غروری طبیعی و ارزنده بود، اما به هرحال خالی از غرابت هم نبود. دکتر می‌دانست که ذهن آقای لوری و دختر ش تا حل مسألهٔ گرفتاری سابقش را با مصائب و محرومیتها و ضعف شخصی وی مربوط می‌ساخته‌اند، اما اکنون که وضع تغییر کرده بود می‌دانست

که همان مرارتها نیرویی به او داده است که هم دختر و هم دوستش برای ایمنی وآزادی چارلز چشم‌امید به‌آن دوخته‌اند. حال که چنین می‌دید سخت از این تغییر به وجد می‌آمد و ازآن رو که مردمی‌ناتوان بودند می‌خواست رهبری کار را به دست او دهند و به او که توی و نیرومند است توکل کنند. موقعیتی که او و لوسی‌ازسابق نسبت به هم داشتند پاك واژگون شده بود، اما این هم سراپاآمیخته به حقشناسی ومحبت بود، زیرا تنها دلخوشی دکتر این بودکه بتواند خدمتی درحق او، که آن همه درحقش محبت‌کرده بود، انجام دهد. در این ضمن‌آقای لوری با ناقلایی عاری از شرارت خود با خود می‌اندیشید: « راستی‌که عجیب است، هرچند در عین حال طبیعی و به‌حق‌هم است. دوست‌عزیزحال‌که این طوراست، رهبری‌کار را در دست‌بگیر، و درست هم بگیر، زیرا مطمئنتر از این دستی نیست. »

اما هرچند همه‌که دکتر سخت می‌کوشید وآنی از تلاش و تقلا باز نمی‌ایستاد تا به هر نحوکه هست موجبات‌آزادی چارلزرا فراهم‌کند یالااقل کاری‌کندکه زودتر به محکمه دعوت شود، سیر حوادث، سریعتر وقویتراز آن بودکه‌از این بابت توقیفی حاصل‌کند. عصر جدیدآغاز شد؛ شاه محاکمه و محکوم به اعدام شد؛ جمهوری‌آزادی و برابری وبرادری یا مرگ، در مقابل جهانی‌که علیه او مسلح شده بود اعلام یامرگ یا پیروزی را نمود؛ پرچم سیاه، که جزای مرگ را به‌کسانی‌که علیه مصالح مملکت اقدام‌کنند وعده می‌داد، شب و روز برفراز منارهای بلند « نتردام » در اهتزاز بود. سیصد هزار نفرکه برای سرکوبی بیدادگران جهان به خدمت فرا خوانده شده بودند ازاکناف واطراف‌کشور برخاستند، گویی‌دندان‌اژدها را برسرتاسر سر ملك افشانده وهمه جا درتپه و دشت، صخره و سنگ، شنزار و مرداب، در زیرآسمان صاف جنوب و آسمان ابرناك شمال، درکوه و بیشه، در تاکستان ودرباغات زیتون، در میان علفهای چیده شده و مزارع درو شده، در طول سواحل حاصلخیز و رودخانه‌های پرآب و درمیان شنهای دریاکنار

به یکسان بار داده بود. هر نگرانی و تشویشی در این طوفان مستحیل می‌گشت و این طوفان که در رحمت را بسته بود از میان طبقات پایین بر ـ می‌خاست و ازبالا فرو نمی‌ریخت!

درنگی درکار نبود، از رحم و شفقت اثری و از راحت و استراحت خبری نبود وزمان بی‌محابا می‌گذشت وبه راه خویش می‌رفت. اگرچه شب و روز با همان نظم و ترتیب زمان جوانی خود از پی هم می‌آمدند و بامدادان و شامگاهان با بامداد و شامگاه نخستین روزآن تفاوتی نداشتند ولی با این همه، جز این از محاسبهٔ زمان خبری نبود. در بحبوحهٔ این تبی که بر وجود ملت مستولی گشته بود مانند هر وقتی که تبی شدید بر وجود بیمار چیره می‌شود، حساب‌آن از دست بدر رفته بود؛ اکنون جلاد، سکوت غیرطبیعی شهر را درهم می‌شکست و سرازیر جدا شدهٔ پادشاه را به مردم نشان می‌داد وبلافاصله پس ازآن سرملکهٔ زیبا راکه موهایش‌طی‌نه ماه حبس وبی‌شوهری وسیه روزی به سپیدی گراییده بودبه معرض تماشا می‌گذاشت.

مع‌الوصف، باتوجه به قانون عجیب تناقض، که دراین قبیل موارد همیشه حاکم‌است، زمان به‌کندی می‌گذشت، حال‌آنکه‌آتش به سرعت زبانه می‌کشید و همه چیز را می‌روفت. محکمهٔ انقلابی در پایتخت، و چهل یا پنجاه هزارکمیتهٔ انقلابی در سرتاسرمملکت تشکیل شده بود. قانونی دربارهٔ مظنونین گذشته بودکه امنیت وآزادی زندگی را به‌کلی‌پامال می‌کرد وافراد شریف را به چنگ‌اشخاص شریر می‌سپرد؛ زندانهاازمردمی که جرمی‌مرتکب نشده بودند، دادرسی نداشتند لبریزبود. بسیاری ازاین چیزها صورت‌نظم مقرر ومحتوم به خودگرفته بود وهنوزچند هفته‌ای‌ازاستقرارشان‌نمی‌گذشت که می‌نمود ترنها است پایدارند، علی‌الخصوص که قیافه‌ای زشت وکریه به صورت‌آشنا رخ می‌نمود، گویی از بدو خلقت با مردم مأنوس بود، و این قیافهٔ شیئی تند وتیزموسوم به «مادام‌گیوتین» بود.

این خانم، موضوع ومایهٔ تفریح و مزاح عامه بود: بهترین هلاج

سردزد بود؛ ازسفید شدن موجلوگیری می‌نمود، طراوت وظرافتی خاص‌به پوست می‌داد. «تیغ‌ملی» بودکه ازته می‌تراشید. کسی‌که بر«گیوتین خانم» بوسه می‌زد و ازپنجره به بیرون می‌نگریست ودرسبد عطسه می‌کرد، مظهر تجدید حیات نوع بشر بود؛ تصویر این خانم جانشین صلیب گشته بود؛ مدلهایی ازآن‌برسینه‌هایی‌که صلیب‌ازآنها رانده شده‌بود به چشم می‌خورد، وآنجاکه قدوسیت‌صلیب مورد انکاربود درمقابلش سرتعظیم فرود می‌آوردند و دعوتش را لبیک می‌گفتند.

این خانم‌آن قدرسرازتن جداکرده بودکه هم خود او و هم زمینی‌که ملوث می‌داشت یکپارچه خون‌کیره بسته بود. اعضای این خانم همچون بازیچهٔ دیو بچه‌ای از هم جدا می‌شد و در مواقع لزوم قطعات‌آن به هم متصل می‌گردید. زبان سخنوران را درکام می‌کشید، قدرتمندان را به خاك درمی‌افکند و هرچه راکه خوب و زیبا بود نیست و نابود می‌کرد. تنها در یك‌بامداد، سربیست و دو دوست را ـ بیست ویك سر زنده ویك سرمرده را که همه مقام و موقعیت اجتماعی ممتاز داشتند، ظرف بیست و دو دقیقه‌از تن جدا ساخت. مأموری‌که این دستگاه رابکارمی‌انداخت همنام‌مردنیرومند[1] کتاب مقدس بود، لیکن با این سلاح به مراتب نیرومندتر وکورتر از او بود، و هر رور دروازه‌های معبد خدا را از پی می‌افکند.

دکترمانت درمیان این دستگاه وحشت و ذریه ها و اخلاف‌آن با متانت راه می‌سپرد. به نیروی خویش اطمینان داشت و با احتیاط به سوی مقصد پیش می‌رفت و ذره‌ای تردید نداشت‌که سرانجام شوهرلوسی راآزاد خواهد ساخت. معذلك، جریان حوادث سریع و نیرومند بود و اوقات را با چنان شدت وقوتی می‌روفت‌که دکترهمچنان پیگیر وامیدوار بود وچارلز یك سال وسه ماه بود در زندان بسر می‌برد. درآن ماه دسامبر، انقلاب به چنان خشونت و قساوتی گراییده بودکه رودخانه‌های جنوب ازلاشهٔ کسانی

---

۱) شمشون یا سامسون.

که شبهنگام به‌آب می‌انداختند موج می‌زد و گروه‌گروه زندانی در پرتو آفتاب زمستانی جنوب تیرباران می‌شدند؛ با این همه، دکترهمچنان استوار و پیگیر درمیان این دستگاه وحشت وعناصرآن درکار بود. درآن روزها در پاریس هیچ‌کس بـه شهرت و معروفیت او و هیچ‌کس در موقعیتی عجیبتر از وضع اونبود. خاموش، انسان وانساندوست،وجودش جزء لاینفک‌بیمارستان وزندان بود وفن و دانشش را یکسان به خدمت‌آدمکش و قربانی می‌گماشت ـ و دراحوالی‌که از مهارت و تبحرخویش استفاده می‌کرد قیافـه و داستان زندانی باستیل، وی راازسایرین متمایزمی‌ساخت. کسی به‌اوسوء ظن نمی‌برد وکسی درصحت عملش تردید نمی‌کرد، در واقع اگر مرده‌ای بودکه هیجده سال قبل به زندگی فراخوانده شده یا روحی بودکـه درمیان افرادی فانی در جنب وجوش بود باز تا به این‌حد مبری از سوءظن و تردید نمی‌بود.

فصل پنجم

هیزم شکن

یك سال وسه ماه. طی تمام این مدت لوسی هرگز لحظه‌ای مطمئن نبود که فردا یا روز بعد گیوتین سرشوهرش را ازتن جدا نکند. اکنون هرروز گردونه‌های مخصوص، پرازمحکومین، برسنگفرش ناهموارخیابانها به‌سوی گیوتین درحرکت بودند. دختران فریبا، زنان زیبا، موخرمایی وسیه مو، پیروسپیدگیسو، جوانان، مردان قوی‌بنیه وپیرمردان والاتبار ودهقان‌نژاد راکه همه می‌ارغوانی گیوتین بودند هرروز ازدخمه‌های تارزندانهای‌نکبتبار بیرون می‌کشیدند وبه ساحت نورخورشید می‌آوردند وازخیابان عبورمی‌دادند ومی‌بردند تاعطش سیری‌ناپذیر این «خانم» را اطفاکنند. آزادی، برابری، برادری یامرگ ـ آه گیوتین که مرگ را چه‌آسان اعطاء می‌کنی!

اما اگرناگهانی‌بودن بلا وغرش‌وحرکت سریع چرخهای زمان، دختر دکتررا منگ ساخته ووی‌را برآن داشته‌بودکه درنومیدی‌آمیخته به‌لاقیدی به انتظارنتیجه بنشیند، این‌عمل ناگریزبود. وانگهی اوتنها نبود، نظایراو بسیاربودند، اما ازآن لحظه‌که درآن‌انباری واقع‌درمحلهٔ سن‌آنتوان سرسپید پدررا برسینهٔ جوان خویش فشرد وپس‌ازآن درانجام وظایف خویش‌قصوری روا نداشت اکنون، دراین‌موسم مصیبت نیزهمانگونه‌که سرشت مرده‌ناکدل

صادق است به مشی سابقش وفادار بود.

همینکه درمنزل جدید مستقر شدند ویدرش سرگرم امورحرفه‌ای خود شد خانه وزندگی کوچکشان را طوری ترتیب داد که گفتی شوهرش نیزدر میان آنهاست ـ جای هرچیزی معین ومشخص بود وهرکاری درموقع مقرر به‌انجام می‌رسید وباهمان نظم‌وترتیبی که گویی درانگلستان‌اند به‌لوسی کوچولو درس می‌داد. تدابیر کوچکی که به مددشان خویشتن‌را گول می‌زد وبه خود وعده می‌داد که اووشوهرش به زودی به وصال هم خواهند رسید، وتهیاتی که برای بازگشت قریب‌الوقوع اومی‌دید وصندلی وکتابهایی که ازبرایش آماده می‌کرد... آری، اینها و دعیهٔ خالصانه‌ای که هرشب درحق یك زندانی گرامی وسایرارواح ناشادی که سایهٔ مرگ برسرشان بال گسترده بود می‌کرد، تنها مایهٔ تسلای خاطر گرانبارش بود.

قیافهٔ ظاهرش چندان تغییر نکرده بود. لباس تیرهٔ ساده‌ای، شبیه به لباس عزا، که به دخترش می‌پوشاند همچون لباس رنگ روشن وزیبای ایام خوش گذشته تمیزومرتب بود. چهره‌اش قدری رنگ باخته بود، واکنون حالت دقیق‌ودرهم‌رفتهٔ آشنا یك چیزهمیشگی‌بود، جزاین‌ازسایرلحاظ همچنان دلکش وزیبا بود. گاهی، شبها همینکه پدرش‌را می‌بوسید به درد وغمی که روزهنگام فرونشانده بود راه می‌داد، بغضش می‌ترکید ومی‌گفت که دراین جهان جزاو پشت وپناهی ندارد. دکترنیزهمیشه به‌لحنی مصمم جواب می‌داد: «ممکن‌نیست بدون علم واطلاع من‌اتفاقی‌برایش بیفتد ومن‌حتم دارم ومی‌دانم‌که می‌توانم نجاتش دهم.»

بیش‌ازچند هفته‌ای ازاین‌تغییروضع نگذشته بودکه غروب روزی‌دکتر به خانه آمد وگفت:

«عزیزم، نزدیك سقف اتاق پنجره‌ای هست‌که حوالی‌ساعت سهٔ‌بعداز ظهرچارلز گاهی می‌تواند به‌آن دسترسی پیداکند. مواقعی‌که بتواند ـ البته این امربستگی به شرایط ومقتضیات بسیاردارد ـ فکرمی‌کند اگردرمحلی‌که

من می‌گویم بایستی می‌تواند شما را ببیند. دخترم، البته تونمی‌توانی اورا ببینی، تازه اگرهم بتوانی خطرناك است اگربخواهی باایما واشاره اظهار آشنایی بکنی. »

« بد، آنجایی‌را که می‌گویی نشان بده. هرروز می‌روم.»

ازآنروزبه‌بعد، درهرهوایی، می‌رفت ودوساعت تمام‌درآنجامی‌ایستاد. هنگامی‌که ساعت ۶ بهٔ دورا می‌نواخت آنجابود وموقعی‌که باصدای زنگ خود ساعت چهاررا اعلام می‌نمود، تن‌ودل به‌رضای خدا داده، بازمی‌گشت. مواقعی‌که باران نمی‌آمد یااوقاتی‌که هوا چندان سرد نبود لوسی‌کوچولورا هم باخود می‌برد. درسایر مواقع تنها بود، اما به هیچ‌حال نشدکه حتی‌یك روز ازمحل غیبت‌کند.

این‌محل، نبش‌کثیف خیابانی تنگ وپرپیچ وخم بود ودرمنتهاالیه آن جزکلبهٔ هیزم شکنی‌که هیزم سوخت را به‌قطعات واندازه‌های معین می‌برید ساختمان دیگری نبود، ومابقی‌خیابان همه دیواربود. روزسوم بودکه هیزم‌شکن اورا مشاهده‌کرد.

« روزبه خیر، همشهری! »

« روزبه خیر، همشهری. »

این‌شکل خطاب‌به موجب فرمان مقررگشته بود. ازمدتهاپیش، خود به خود، درمیان میهنپرستان تمام‌عیار باب شده بود، ولی‌اکنون به موجب قانون برای همه اجباری بود.

« همشهری، بازهم اینجاهاگردش می‌کنی؟ »

« بله، همشهری. می‌بینی‌که! »

هیزم شکن‌که مرد ریزنقشی بود وحرکات زائدی سخنانش‌را همراهی می‌نمود(ویکوقتی مأمورنگهداری راه بود) نگاهی بزندان افکند وباانگشت به‌آن اشاره کرد، وسپس‌برای‌مجسم‌کردن وضع میله‌ها دستش‌را مقابل‌صورت گرفت وباقیافهٔ مسخره ازلای انگشتانش‌نگاه‌کرد وگفت: « ولی خوب، به

من چه مربوط. » وکار اره‌کردن هیزم را ازسر گرفت.

روزبعد چشم به راهش‌بود وهمینکه ازدور پیدایش شد گفت: « یاالله، همشهری! بازهم اومدی گردش؟ »

« بله، همشهری. »

« آه! بچه را هم‌آوردی! این مامانته، آره همشهری‌کوچولو؟ »

لوسی‌کوچولو خودرا به مادرش چسباند وزیرلب گفت: « ماما، بگم بله؟ »

« آره عزیزم. »

« بله، همشو. ی. »

« آه!ولی این‌چیزهاکه به من مربوط نیست، چیزی‌که به من مربوطه کارخودمه. اره مو می‌بینین! اسمشو گذاشتم گیوتین‌کوچولو. لا، لا، لاآها، سرش جدا شد! »

این راکه گفت قطعهٔ چوب ازکنده جداشد؛آن‌رابرداشت ودرسبدانه‌اخت.

« من اسم خودمو گذاشتم مامسون هیزم شکن. ببین! لو، لو، لو، لو، لو. لو! آها، سرش جدا شد! حالایه‌بچه. گوگولی، گوگول، گوگولی، گوگول! آهاکله‌اش جدا شد! دیگه ازاین خونواده‌کسی‌نموند! »

هنگامی‌که دوقطعهٔ دیگررا بدرون سبد انداخت لوسی ازترس‌برخود لرزید، اما امکان نداشت مواقعی‌که هیزم شکن به‌کارمشغول بود آنجا باشد وازنظرش دوربماند. ازآن به‌بعد برای اینکه حسن‌نیتش را جلب‌کند اول‌او ـ صحبت را بازمی‌کرد واغلب پول عرقی‌هم به اوتعارف می‌کرد ـ که البته طرف هم باکمال میل می‌پذیرفت.

این هیزم شکن‌آدم‌کنجکاو وفضولی‌بود وگاه، مواقعی‌که محوتماشای زندان می‌شد وروحش به‌سوی شوهرش پرواز می‌کرد وحضوراورا فراموش می‌کرد هنگامی‌که به خود می‌آمد می‌دیدکه دست ازکارکشیده وزانویی را به خرك اره‌کشی تکیه داده است واورا تماشا می‌کنـد. دراینگونـه مواقع

همیشه می‌گفت:

« ولی به من‌چه مربوط. » وتندتند اره‌کشی‌را ازسرمی‌گرفت.

باری، لوسی هرروز ودرهرهوایی، دربرف ویخبندان زمستان، درتند باد بهار، درآفتاب سوزان تابستان، درباران پاییز وباز دربرف ویخبندان زمستان دوساعت تمام ازوقتش را دراین‌محل می‌گذراند، وهرروز موقعی که محل راترك می‌گفت بردیوار زندان بوسه می‌زد. آن‌طورکه پدرش‌می‌گفت شوهرش به‌تناوت، گاه هرپنج شش‌بار یکمرتبه وگاهی دویا سه روز پشت سرهم اورا می‌دید وبعضی اوقات یکی دوهفته می‌گذشت واورا نمی‌دید، اما همین احتمال‌که اگربخت یارباشد اورا خواهد دیدکفایت می‌کرد ولوسی‌به این‌امید هفت روزهفته را می‌رفت ودرمحل‌موعود انتظارمی‌کشید.

باچنین مشغولیتی روزگزگذراند تا ماه دسامبرفرا رسید؛ دراین ضمن پدرش‌همچنان باگامهای استوار ازمیان صحنه‌های‌وحشت پیش می‌رفت. بعداز ظهری، برف سبکی می‌باریدکه به‌کنج موعود رسید؛ یکی‌از روزهای شادی وسرور همگانی بود. هنگام‌عبورازخیابانها دیده بودکه عمارات رابانیزمعای کوچکی آراسته؛ برسراین چوب‌پرچمها کلاه سرخ نصب‌کرده وبردسته و بدنه‌شان نوار سه رنك پیچیده وبراین پرچمها با حروف سه رنگ‌که بسیار مقبول بود نوشته بودند: جمهوری واحد وتجزیه ناپذیر: آزادی، برابری، برادری یامرگ!

دکان هیزم شکن به‌قدری‌کوچك ومحقربود که درآن جایی برای این قبیل تزیینات نبود. اما به هرحال داده بودکسی این‌شعار را باخط خرچنگ قورباغه نوشته وشخص مزبور به هرترتیب‌کلمهٔ مرگ را چلانده وبااشکال زیاد دردیوار دکان جاکرده بود؛ وهمانگونه که ازیك هموطن خوب انتظار می‌رفت پشت بام آلونك را نیزبا تیزه وکلاه سرخ آذین بسته واره را در پنجره جای داده وبرآن نوشته بود « حضرت سن‌گیوتین صغیر. » چون آن روزها این خانم تند وتیز همه جا درزمرهٔ قدیسین به شمار می‌رفت. دکان

بسته وازاو خبری نبود، واین البته مایهٔ آرامش خاطر لوسی بود، زیرا مزاحم وموی دماغی نداشت.

اما هیزم شکن‌راه دوری نرفته بود، اندکی بعدصدای هیاهووجنجالی که درگرفت وجودش را آکنده ازوحشت نمود ـ لحظه‌ای بعد، جمعیت نبوهی به‌کنج حوالی‌زندان سرازیرشد، درمرکزآن هیزم شکن بودکه بازو به بازوی «انتقام» پیش می‌آمد. عدهٔ این‌جمع درحدود پانصد نفربود، امابا این‌پایی که می‌کوفتند ودستی‌که می‌افشاندند چنان بودکه‌گویی‌پنج هزارروح پلیدند. موزیکشان سرودی بودکه می‌خواندند: به آهنگ سرود انقلاب‌که آن ره‌زها باب بود می‌خواندند «فاصلهٔ ضربی‌که می‌گرفتند شبیه به‌دندان قروچهٔ دسته جمعی بود. زن ومرد، جدا جدا، هرطورکه پیش می‌آمد می‌رقصیدند. ابتدا جزدرهم لولیدن‌کلاههای سرخ ولباسهای ژنده چیزی‌نبود، ولی هنگامی‌که محوطه را اشغال‌کردند وازرقص وپایکوبی دراطراف لوسی بازایستادند، رقصشان قیافهٔ مشخص شبحگون وترس‌آوری به خودگرفت و شوروهیجانی بیشتر یافت. پیش می‌آمدند وپس‌می‌رفتند وبدست هم می‌کوفتند ودرعمدیگرچنگ می‌زدند وبه دورخود می‌چرخیدند؛ سپس همدیگررا می‌گرفتند وجفت جفت می‌چرخیدند، آن‌قدرکه تعدادی ازپای می‌افتادند، آن وقت بقیه بازو دربازوی هم می‌افکندند وچرخ می‌خوردند، بعد حلقه‌ای‌که به‌یسان ساخته بودند ازهم می‌گسست، ودرحلقه‌های دونفری وچهارنفری می‌چرخیدند، سپس بناگاه ازحرکت بازمی‌ایستادند وکاررا ازسرمی‌گرفتند؛ می‌کوفتند، چنگ می‌زدند، پاره می‌کردند ومی‌دریدند،پس‌آنگاه جهت عوض می‌کردند ودجهت عکس می‌چرخیدند، وبازبناگاه متوقف می‌شدند، مکث می‌کردند، فواصل زمانی‌را ضرب می‌گرفتند ودرصفوفی به عرض خیابان قرارمی‌گرفتند وسرها را پایین ودستهارا بالا می‌بردند وفریاد زنان باسینه، خیزبرمی‌داشتند. صحنهٔ هیچ پیکاری بتدرنصف این رقص وحشتناك نبود. پیدابودکه تفریحی باستانی بود، تفریحی‌سالم علیه بدی وتباهی‌ـ که اکنون

تغییرقیافه داده وبه صورت وسیله‌ای د۰آمده بودکه خون را به جوش‌آورد وحواس را مختل کند واحساس‌را بدزدد. آن لطف وزیبایی مشهودی هم‌که درآن بود برزشتی وخشونت‌آن می‌افزود ونشان می‌دادکه این چیزهایی‌که دراساس‌خوب‌وپاکیزه‌بوده‌اندچگونه‌ازشکل‌افتاده وبه تباهی گراییده‌اند. آغوش برهنهٔ دختران باکره‌ای‌که به استقبال این رقص شتافته وقیافه‌ها وسیماهای نورسی‌که بدینسان آشفته بود وپاهای ظریفی‌که براین لجن‌آغشته به‌خون می‌کوفت همه مبین زمانی‌بودکه ازمسیرخود منحرف‌گشته بود.

این‌کارماینول[1] بود. هنگامی‌که گذشتند ولوسی را درخوف وحیرت دردرگاهی آلونك هیزم شکن برجای‌گذاشتند، دانه‌های سفید برف چنان به آرامی فرو می‌افتاد که‌گویی چنین چیزی هرگز وجود نداشته است.

لوسی، لحظه‌ای چند دستش‌را مقابل صورتش‌گرفت، هنگامی‌که چشم بالاکرد پدرش‌را درمقابل خود دید، گفت:

« اوه پدر! نمی‌دونی، چه منظرهٔ وحشتناکی! »

« می‌دانم عزیزم، می‌دانم، بارها دیده‌ام. نترس، کسی باتو کاری ندارد. »

« پدر، من ازبابت خودم واهمه‌ای ندارم. اما وقتی به شوهرم فکر می‌کنم، وبه بیرحمی این‌مردم... »

« عنقریب‌کاری می‌کنم‌که فوق بیرحمی وخشونت اینها قراربگیرد. همین حالاکه می‌آمدم داشت ازپنجره بالا می‌رفت، آمدم بدتوبگویم. حالا کسی این دور وبرنیست می‌توانی‌بادست به طرف آنجایی‌که سقف شیب‌پیدا می‌کند برایش بوسه بفرستی. »

« چشم پدر، همین‌کاررا می‌کنم، وباآن روحم را برایش می‌فرستم! »

« دخترم نمی‌توانی اورا ببینی؟ »

لوسی درحالی‌که می‌گریست وباشوق بردستش بوسه می‌زدگفت: «نه

---

1) Carmagnole

پدر... نه »

صدای پایی ازخلال ریزش برف به‌گوش رسید ـ مـادام دفارژ بود.

دکتر گفت: « سلام همشهری. »

مادام عبوراً جواب داد: « سلام همشهری. » ودیگرچیزی نگفت، و همچون سایه‌ای ازفراز خیابان پوشیده ازبرف گذشت ودورشد.

« عزیزم، بازویت را به من بده؛ به خاطراو قیافهٔ خوشحال ومحکم به خودت بگیر. خوب. بسیارحسابی. » اندکی‌کـه دورشدند افزود: « به حالش مفید خواهد بود. آخربناست فردا به محکمه احضارشود. »

« فردا ! »

« وقتی نیست‌که بخواهیم تلف‌کنیم. من‌کاملا آمـاده‌ام، منتهـا یك سلسله اقدامات احتیاطی هست‌که تابه محکمه احضارنشود انجامشان مقدور نیست. اوهنوز ابلاغ را دریافت نکرده، ولی‌من می‌دانم‌که همین اندکی‌بعد به اواطلاع خواهند داد، وبه‌کونسیرژری[1] منتقل‌خواهدشد. به موقع مطلع شده ـ ناراحت‌که نیستی؟ »

لوسی هرطور بود جواب داد: « توکلم به شماست. »

« مطمئن باش. عزیزم، حالا دیگردوران انتظار وبلاتکلیفی‌کم‌کم به پایان می‌رسد. ظرف چندساعت دیگراورا به توباز خواهندگرداند. باانواع اقدامات تأمینی محاصره‌اش کرده‌ام. باید لوری رابینم. »

ایستاد؛ صدای سنگین چرخهایی‌از نزدیك به‌گوش رسید. هردوبا این صدا خوب آشنابودند. یکی، دوتا، سه‌تا؛ سه‌گردونه بامحمولهٔ مخوف خود برف را شکافتند ودورشدند.

دکتر، ضمن‌اینکه جهت حرکت‌را تغییرمی‌داد، تکرارکرد: «بایدلوری را ببینم. »

به مرد امین ودرستکارهمچنان درسرکاربود وآنی‌ازوظیفهٔ خود غافل

---

۱) Conciergerie زندانی درپاریس، درزمان انقلاب.

نبود. وجود او ودفاترش اغلب برای روشن کردن وضع اموالی که ضبط ملی می‌شدند لازم بود. دراینگونه مواقع آنچه راکه می‌توانست برای صاحبانشان نجات می‌داد. بهتر ازاو کسی نمی‌توانست اموالی‌را که درحمایت تلسن بود حفظ کند ودرعین‌حال متانت خود را ازدست ندهد.

سرخی خفه وزردفام آسمان و مهی که ازسن[1] برمی‌خاست خبرازفرا رسیدن تیرگی می‌داد. موقعی که به بانك رسیدند هوا به تاری گراییده بود. اقامتگاه باشکوه حضرت اشرف تار وغمزده وخالی ازسکنه بود. برفرازتلی ازخاك وخاکستردرون حیات این کلمات به چشم می‌خورد: اموال ملی. جمهوری واحد وتجزیه‌ناپذیر. آزادی، برابری برادری یامرگ! این شخصی که باآقای لوری بود ـ صاحب این پالتوی سفری روی صندلی ـ که نبایددیده‌می‌شد کی بود؟ آقای لوری ازنزدکدام تازه واردی سراسیمه وشگفت‌زده باز می‌گشت تامحبوبش را درآغوش کشد؟ ازدری که به درون آمد این کلمات راء چنانکه گویی تکرار می‌کرد، خطاب به چه‌کسی که ازهمان درخارج شد با لکنت برزبان راند:

« به‌کونسیرژری منتقل شده وفردا به محکمه می‌رود؟ »

---

۱) Seine نام رودی که ازمیان پاریس می‌گذرد.

فصل ششم

پیروزی

محکمهٔ وحشت مرکب ازپنج قاضی ومدعی‌العموم وهیئت منصفه‌ای مصمم، هرروز اجلاس می‌کرد. صورت اسامی متهمین هرروز غروب صادر می‌شد وبه وسیلهٔ زندانیانان درزندانهای مختلف برای‌زندانیان قرائت می‌گردید.این شوخی مرسوم زندانیان دراینگونه مواقع بود:

« اوی با توام، بیاگوش‌کن ببین روزنامهٔ عصرچی میگه! »

سرانجام روزنامهٔ عصر بااین مقدمه شروع شد: « شارل اورموند، معروف به دارتی! »

وقتی نامی‌خوانده می‌شد صاحب نام ازبقیه جدا می‌شد و بـه محلی می‌آمدکه به اشخاصی‌که گفته می‌شد نامشان درصورت مرگبـارآمده است اختصاص یافته بود. شارل اورموند معروف بـه دارتی هم موجبـاتی برای آشنایی باموارد استعمال این محـل داشت. زیرا صدها نفررا دیده بود کـه بدینسان ازجمع جدا شده وبسوی آن رفته بودند.

زندانیان پف‌کرده که برای خواندن اسامی عینك زده بود به منظور حصول اطمینان ازاینکه زندانی مورد نظر درمحل مقررجای گرفته است از فراز عینك برجمع نظرافکند؛ هرنامی‌را که می‌خواند به همین‌ترتیب مکث

می‌کرد. صورت اسامی، حاوی بیست‌وسه نام بود، ولی فقط بیست‌نفرجواب دادند، زیرایکی اززندانیان درزندان مرده ودونفردیگرنیز قبلاً به زیر گیوتین رفته وفراموش شده بودند. صورت اسامی درهمان سالن طاقداری قرائت شدکه دارنی درشب ورود به زندان با جمع زندانیان روبروگشته بود. تك تك آن جمع درجریان قتل عام هلاك شده وتك‌تك‌کسانی که ازایشان جدا شده وازهمان هنگام نسبت به سرنوشتشان درخود احساس علاقه‌کرده بود، درسیاستگاه جان سپرده بودند.

سخنان تودیعی‌معجل ومحبت‌آمیزی رد وبدل شد، اما جدایی‌به‌زودی به پایان رسید. اینگونه تشریفات ازمراسم روزمرهٔ زندان بود، وزندانیان مقیم «لافورس» مشغول‌انجام تهیاتی برای نوعی « بازی جریمه» وکنسرت کوچکی بودندکه بنا بود آن شب درزندان اجراکنند. درکناردرها قوزکرده بودند واشك می‌ریختند، ولی به‌هرحال جای خالی‌آن بیست نفردرکنسرت می‌بایست پرمی‌شد. ضمناً چیزی‌به وقت خاموشی زندان وبستن درها نمانده بود ـ آن وقت بودکه اتاقهای عمومی وراهروها را به سگان نیرومند می‌سپردند که درتمام مدت شب پاس می‌دادند. زندانیان به هیچ روی سنگدل وبیعاطفه نبودند، این‌راه ورسم، زاییدهٔ شرایط زمان بود. ونیزهرچند دیده می‌شدکه نوعی شهامت ولاابالیگری گاهی بااندك تفاوتی، بعضی‌را به‌عبث برآن می‌داشت‌که گیوتین رابه مبارزه بخوانند ودرپای‌آن جان‌سپارند معذلك این عمل نیزغرور ولاف‌گزاف محض نبود وبلکه نتیجهٔ بیماری شدید افکار منقلب عامه بود. گاهی‌مواقعی‌که ناخوشیی طاعونی همه جا گیرمی‌شود، بعضی‌ازماکششی درخود نسبت‌به‌این‌مرض احساس می‌کنیم وسخت مشتاقیم براثرابتلای به آن ازجهان برویم. همهٔ ما این‌تمایل‌عجیب را درخودنهفته داریم، وفقط شرایط ومقتضیاتی‌لازم است‌که آن‌را ، وکند وعیان سازد.

راهی‌که به‌کونسیرژری می‌پیوست‌کوتاه وتار، وشبی‌که درسلولهای حشره‌گرفتهٔ آن بسرمی‌آمد بلند وسرد بود. روزبعد، هنوزنام دارنی را

نخوانده بودندکه پانزده نفراز زندانیان رابه محکمه بردند ومحکوم کردند. محاکمهٔ این‌عده جمعاً یك ساعت ونیم به طول انجامید.

سرانجام نوبت به شارل اورموند معروف به دارنی‌رسید.

قضات باکلاههای پردار برمسند قضا تکیه داده بودند. جزاین، همه‌جاکلاه سرخ وکلاه سه‌گوش سه رنگ بود. یحتمل دارنی هنگامی‌که هیئت منصفه وتماشاچیان شوریده را می‌نگریست باخود می‌اندیشیدکه نظم‌طبیعی وعادی امور بهم خورده وباژگونه شده است واین تبهکارانندکه درستکاران را محاکمه می‌کنند. پستترین وپیرحمترین‌وبدترین‌مردم شهر،که هیچ شهری ازاین‌لحاظ فقیرنیست، تعزیه‌گردانان این صحنه بودند. بلند بلند اظهارنظر می‌کردند، مخالفت می‌کردند،ارائهٔ طریق می‌کردند وبی‌محابا درتسریع‌کار اصرارمی‌ورزیدند. قسمت اعظم‌مردها مسلح به انواع واقسام سلاحهابودند، زنان نیزتعدادی‌کارد وبعضی خنجربه‌کمر زده بودند، برخی ضمن‌تماشا می‌خوردند ومی‌نوشیدند وبسیاری بافتنی می‌بافتند. درمیان این عده یکی‌بود که ضمن‌اینکه می‌بافت قطعهٔ کوچکی ازبافتنی‌اش‌را به زیربازو زده بود. این زن، درردیف جلوودرکنارمردی نشسته بودکه دارنی ازلحظهٔ عبور ازدروازهٔ شهرتا به این‌ساعت اورا ندیده بود. ولی فوراً به‌یاد آوردکه نامش دفارژ بود. دیدکه زنك یکی دوبار درگوش‌همان مرد چیزهائی گفت ـ پیدابود زنش بود. اما آنچه دراین دونفرپیشتر به چشم می‌خورد این بودکه هرچند در نزدیکی اوجای‌گرفته بودند بسوی اونمی‌گریستند. می‌نمودکه باسرسختی وقوع چیزی را انتظارمی‌کشند وتما مدت جزبه هیئت منصفه بـه جایی و چیزی توجه نداشتند. دکترمانت، درلباس‌ساده ومعمولی‌خود درکنارجایگاه رئیس محکمه نشسته بود؛ اووآقای لوری تنهاکسانی بودندکه عضومحکمه نبودند ودرآن محل‌جای‌گرفته‌بودند وبه عوض لباس‌مخصوص «کارماینول» لباس معمولی بتن داشتند.

مدعی‌العموم، شارل اورموند معروف به دارنی‌را متهم می‌ساخت به

اینکه مهاجر است و می‌گفت که جانش به موجب فرمانی که کلیهٔ مهاجران را به تبعید ابد محکوم کرده و مجازات مراجعت به کشوررا مرگ مقررداشته متعلق به جمهوری است و می‌افزود که تقدیم تاریخ مراجعت متهم به فرانسه برتاریخ صدورفرمان مسأله‌ای نیست؛ متهم، حی وحاضر، درفرانسه توقیف شده و فرمان صادر شده است و لذا باید سرش را از تن جداکرد.

تماشاچیان فریاد برآوردند: «سرش را ازتن جداکنید! دشمن‌جمهوری است!» رئیس محکمه برای‌اینکه سر وصدا رابخواباند زنگ را به‌صدا درآورد و از متهم پرسیدآیا راست است که سالیان متمادی در انگلستان زندگی می‌کرده است؟

دراین تردیدی نبود.

پس دراین‌صورت‌آیا مهاجرنیست؟ اگرنیست پس چه‌اسمی روی خود می‌گذارد؟

متهم گفت که امیدواراست مهاجرتی که وی اختیارکرده منطبق با روح قانون اخیرنباشد.

رئیس محکمه مایل بود بداند چرا وبه چه دلیل؟

متهم گفت زیرا اوبه میل وارادهٔ خود ازعنوان وموقعیتی که زشت و نفرت‌آور می‌دانسته چشم پوشیده وجلای وطن کرده است تا به عوض آنکه ازثمرهٔ دسترنج مردم بینوای فرانسه وبه طفیل‌آنهازندگی کند، درانگلستان ازثمرهٔ کاروکوشش خود متمتع گردد. درضمن‌به عرض محکمه رساندکه وقتی اقدام به این کارکرده‌که عمل به صورتی که اکنون مورد قبول محکمه‌است تعبیرنمی‌شده.

رئیس محکمه گفت: برای اثبات این مدعا چه دلیلی دارید؟

متهم برای اثبات مدعای خود دو شاهد را به محکمه معرفی نمود؛ تئوفیل گابل[1] و آلکساندرمانت.

---

1) Théophile Gabelle

در اینجا رئیس محکمه متذکر شد: ولی آیا مگر در انگلستان ازدواج نکرده‌اید؟

راست است، اما با یك زن انگلیسی ازدواج نکرده‌ام.

آن زن تبعهٔ فرانسه است؟

بله، فرانسوی‌الاصل است.

نام ونام خانوادگی این زن؟

لوسی مانت، تنها فرزند دکترمانت، طبیب بزرگواری که درمحکمه حضور دارد.

این جواب اثر نیکویی درحضارداشت. ابرازاحساسات نسبت به طبیب بزرگوار تالارمحکمه را به لرزه درآورد. نوسان احساسات مردم بـه حدی بودکه بلافاصله قطرات اشك برگونهٔ تعدادی ازکسانی که همین چند لحظه قبل متهم را به‌دیدهٔ خصومت می‌نگریستند ـ گویی که بی‌تاب بودند هرچه زودتر او را به خیابان بکشند و به قتل رسانند ـ سرازیر شد.

چارلزدارنی درپیمودن این چند قدمی که در این راه خطرناك برداشته بود ازتعلیمات اکید دکترپیروی کرده بود؛ راهنماییهای احتیاط‌آمیزاین مرد، آهنگ هرقدمی راکه باید می‌بیمود معین کرده و هروجب ازراهی راکـه در پیش روی داشت به دقت هموار ساخته بود.

رئیس محکمه پرسیدکه چرا حالا به فرانسه بازگشته و زودتر از این بدین‌کار مبادرت نورزیده است؟

متهم جواب دادکه صرفاً به این علت به فرانسه بازنگشته‌که درآنجا وسیلهٔ معاشی سوای آنچه‌که خود ازآن دست‌کشیده بود ـ نداشته حال‌آنکه در انگلستان با تدریس زبان و ادبیات فرانسه امرار معاش می‌کرده است، و افزودکه بازگشتش به‌کشور بنا به خواهش و تقاضای یکی از هموطنان‌بوده که ادعا کرده بود درغیاب او زندگیش در معرض خطر است و لذا بـرای نجات این هموطن قبول خطرکرده و به‌کشور بازگشته است تا حقایق را به

سمع محکمه برسانند. آیا این عمل در نظر جمهوری جرم وجنایت است؟

جماعت یکصدا فریاد برآورد: «نه!» و رئیس محکمه برای اعادهٔ سکوت زنگ را به صدا درآورد، ولی این کوشش مفید فایده نبود زیرا جمعیت همچنان فریاد می‌زد «نه!» تا سرانجام به میل و اختیار خود از سروصدا باز ایستاد.

رئیس محکمه پرسید نام این هموطنی که می‌گوید چیست؟ متهم اظهار داشت که این شخص همان کسی است که وی بعنوان نخستین شاهد به محکمه معرفی نموده‌است، و با اطمینان خاطر به نامهٔ هموطن مزبور، که دم دروازه از او گرفته بودند، اشاره کرد و گفت تردید ندارد که نامهٔ مزبور در میان اسناد و مدارکی که درمقابل ریاست محکمه است وجود دارد.

دکترمانت مراقبت کرده بود که نامهٔ مزبور جزء اسناد ومدارك محکمه باشد وبه او اطمینان داده بود که خواهد بود. در این مرحله از دادرسی نامهٔ مزبور ارائه و قرائت شد. هموطن گابل برای تأیید مدعا به محکمه احضار گردید و صحت مراتب را تأیید نمود و در ضمن با منتهای ادب، عاجزانه متذکرشدکه به علت کارطاقتفرسایی که دشمنان جمهوری به محکمه تحمیل کرده‌اند، مدتی در زندان «آبی» از نظر دور مانده و در واقع تا سه روزقبل ازخاطرخطیرمحکمهٔ ملی فراموش شده بود. سه روزقبل به محکمه احضار شده وچون هیئت منصفه اعلام کرده بود که با تسلیم هموطن شارل‌اورموند دارنی نظرشان تأمین شده آزادگردیده است.

سپس از دکترمانت سؤال شد. محبوبیت و وجههٔ زیادی که در میان مردم داشت، پاسخهای روشنی که به سؤالات رئیس محکمه می‌داد حسن‌اثر فوق‌العاده داشت. هنگامی که توضیح دادکه پس ازاینکه از زندان آزاد شده متهم حاضر درزمرهٔ نخستین کسانی بوده که دست دوستی به سویش درازکرده و در ایامی که درتبعید بسر می‌برده همین شخص منتهای محبت وعلاقه را نسبت به شخص او و دخترش ابراز داشته و افزودکه به سبب کینه‌ای که

طبقهٔ اشراف مملکت نسبت بـه او داشته‌اند درانگستان بـه عنوان دشمن مملکت و دوست ایالات متحدهٔ‌آمریکا محاکمه شده و چیزی نمانـده بود جانش را از دست دهد ـ خلاصه، وقتی این مسائل را باسادگی و وضوحی کـه از خصائص ارائهٔ حقیقت است تـوضیح داد هیئت منصفه و تماشاچیان معدل و همرأی شدند: و عاقبت، موقعی‌که گفت مسیولوری، یعنی این‌آقای انگلیسی‌که درمحکمه حضور دارند، هم مانند اوشاهد و ناظرجریان محکمهٔ مزبور بوده ومی‌توانند جزئیات ودقایق امررا به سمع محکمه برسانند هیئت منصفه‌اعلام‌کردکه دیگراحتیاجی به شرح وتفصیل بیشترنیست وآماده‌است درصورتی‌که ریاست محکمه مقتضی بداند اعلام رأی‌کنند.

با هر رأیی‌که داده می‌شد (اعضای هیئت منصفه تك‌تك و با صدای رسا رأی می‌دادند) فریاد هلهلهٔ جمعیت به هوا می‌خاست. همهٔ‌آراء به نفع متهم بود، و ریاست محکمه‌آزادی وی را اعلام داشت.

سپس یکی‌ازآن صحنه های عجیبی رخ دادکه جمعیت به مددآن‌گامی هوس وهردم خیالی‌خود را ارضاء می‌نمود، یاتمایل خویش را نسبت به رحم ورأفت وگذشت ابراز می‌داشت وآن را به عنوان پارسنگی دربرابربیداد و شرارتی‌که مرتکب می‌گردید ارائـه می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌تواند بگویدکه چنین صحنه های عجیبی ازکدامیك ازاین‌انگیزه ها سرچشمه می‌گرفت. شاید بتوان‌آنها را به‌آمیزه‌ای از این سه عامل، با این فرض‌که نقش‌ده می‌غالبتر ازدوتای دیگرباشد، اسناد داد. همینکه‌آزادی متهم اعلام شد رگباراشك،به همان سهولتی‌کـه در موارد عکس سیل خون جاری می‌گردیـد، برگونه ها سرازیر شد؛ پس‌آنگاه زن و مرد از هر سو هجوم‌آوردند و با چنان احساس برادرانه‌ای او را درآغوش‌کشیدندکه دارنی،که براثرناراحتیها ومرارتها و طول مدت زندان ضعیف شده بود،کم مـاند از شدت ضعف از حال برود ـ علی‌الخصوص به این علت‌که نیك‌آگاه بود و می‌دانست‌که هرگاه جریان‌در مسیردیگری پیش‌می‌رفت همین‌مردم باهمان شوروشوق براوهجوم‌می‌آوردند

که تطعه‌قطعه‌اش کنند و نعشش را در خیابانها و کوچه‌ها بکشند.

برای اینکه جا برای متهم دیگر بازشود اورا از محل دورکردند، و بـه این‌ترتیب علی‌العجالـه از چنگ نوازشهایی‌کـه به وی ارزانی می‌شد خلاصی‌یافت. پس از اونوبت پنج متهم دیگربودکه بنابود دریك جلسه، به عنوان دشمنان جمهوری، محاکمه شوند، زیرا نه درحرف و نه د، عمل به تحکیم‌آن مساعدت نکرده بودند. محکمه در بازستانـدن انتقام‌مت چنان سرعت بـه خرج می‌دادکه دارنی هنوز ازمحل خارج نشده بـودکه متهمان محکوم شدند و بنابر رأی محکمه قرارشد ظرف بیست و چهار ساعت‌آینده اعدام‌گردند. نفراول، هنگامی‌کـه به نزدیك او رسید با علامت مخصوص زندان ـ یعنی بابلندکردن یك انگشت ـ ماوقع را به‌او اطلاع داد، سپس هر پنج نفرهمه با هم فریاد زدند: زنده باد جمهوری!

نـاگفته نماندکه علت سرعت‌کار محکمه این بـودکه تماشاچیانی در تالار نمانده بودند تا جریان‌کارمحکمه را طول دهند، زیرا وقتی او و دکتر مانت از درگذشتند جمعیت انبوهی دراطراف‌آن گردآمده بودند،کـه دارنی جز دو قیافه‌ای کـه به عبث در جستجویشان چشم می‌گرداند سیمای همهٔ تماشاچیان حاضر درتالار را د، میان‌آن بازیافت. همینکه بیرون‌آمدندجمعیت باز به سویش هجوم‌آورشد و بوسیدن و درآغـوش‌گیری و هلهله وفریاد را از سرگرفت، وآن قدر دراین‌کارمداومت‌کردکه می‌نمود رهدخانه‌ای هم‌که درکنارش راه می‌سپرد، همانند مردم، به هیجان‌آمده وشوریده و بـه‌آشفتگی گراییده است.

او را برصندلی بزرگی‌که یا ازمحکمه یا ازیکی‌از اتاقها یا راهروهای آن برداشته بودند وباخود داشتند نشاندند. برفراز این صندلی پرچم‌سرخی نصب‌کرده و برپشتی‌آن نیزه‌ای‌که‌کلاه سرخی برنوك‌آن جلب نظرمی‌نمود جای داده بودند. القصه، جمعیت علیرغم تمناها و خواهشهای دکتر، او را دراین‌گردونهٔ پیروزی بردوش‌گرفت ودرحالی‌که دریایی ازکلاههای‌سرخ در

پیرامونش می‌غلتید و چهره‌های تکیده و نزار از درون امواج آن به سوی او می‌گردید به خانه برد، حال‌آنکه او گیج بود و با خود می‌گفت نکند اختلال‌حواس پیدا کرده وآزاد نشده وبلکه اورا در گردونهٔ مخصوص نهاده‌اند و بسوی گیوتین می‌برند.

باری، با این تشریفات که به یك رؤیای‌آشنته می‌مانست‌به راه‌خویش ادامه می‌دادند، ضمن راه بهرکس‌که می‌رسیدند درآغوشش می‌کشیدند و به او اشاره می‌کردند؛ سرانجام، درحالی‌که کوچه‌ها و خیابانهای برف‌گرفته را با رنگ مقبول جمهوری می‌آغشتند، همچنانکه زیربرفی را هم‌که تگدمال می‌کردند بارنگ عمیقتری‌آلوده بودند، وی رابه خانه‌آوردند. دکتربیشاپیش رفته بودکه دخترش رابرای برخورد بااین صحنه‌آماده سازد. ولی‌هنگامی‌که شوهرش از صندلی بزیرآمد ودربرابرش قرارگرفت لوسی درمیان بازوانش از حال رفت.

دارنی، همچنانکه اورا درآغوش می‌فشرد، چهرهٔ زیبایش را برگرداند تا تماس لبانش را بـا اشکهٔ چشمانش از نظـر جمعیت پنهان دارد. در این هنگام تنی چند بـه پایکوبی پرداختند، متعاقب‌آن جمعیت چـون دریای خروشان به جوش‌آمد وامواج «کارمانیول» ، برسرناسرحیاط غلتیدن‌گرفت پس‌آنگاه دختری را برگردونهٔ پیروزی نشاندند تا به عنوان الههٔ‌آزادی در کوی و برزن بگردانند، و موج‌زنان وخروشان و پایکوبان بـه‌کوچه ها و خیابانها وکنارهٔ رود و روی پل ریختند.

دارنی‌ابتدا دست دکتررا‌که باقیافه‌ای پیروزمند وغرورآمیز درمقابلش ایستاده‌بود فشرد،سپس باآقای لوری‌که‌نفس‌نفس‌زنان خود را از فشارامواج جمعیت خلاص‌کرده بود و پیش می‌آمد به‌گرمی دست داد و لوسی‌کوچولو راکه بلندکرده بودند تا دستش را برگردن پدر حلقه‌کند بوسید و میس‌برامس وفنادار راکه‌کودك رابغل‌کرده بود درآغوش‌کشید وبالاخره زنش رادرآغوش گرفت و به اتاق برد.

« لوسی، عزیزم! نجات یافتم! »

« وه، چارلز عزیز، بگذار زانو بزنم و خدا را شکر کنم. »

هر دو با خضوع و خشوع بسیار سرفرودآوردند وسپاس بیکران خود را به درگاه خداوند عرضه داشتند. سپس، دارنی، مجدداً درآغوشش کشید و گفت: «عزیزم، حالا با پدرت صحبت کن. خدمتی که اودرحق من کرد درتمام فرانسه ازهیچ احدی ساخته نبود. »

لوسی، سرش رابرسینهٔ پدرتکیه داد، همچنانکه سالها پیش داده بود؛ پدر شاد بود از اینکه زحماتش را جبران کرده و اکنون که به پاداش رنجها و مرارتهای خویش رسیده بود از قدرت خویش احساس غرور می‌نمود. با مهربانی زبان به ملامتش گشود و گفت:

«عزیزم، این قدرضعف نشان نده؛ این طورنلرز. می بینی که نجاتش دادم.»

فصل هفتم

ضربه‌ای بردر

« اورا نجات داده! . این‌رویایی نبودکه اغلب باآن به‌خانه بازآمده بود، نه، حی وحاضر درخانه بود. بااین همه، زنش می‌لرزید وترسی مبهم اما شدید بروجودش مستولی گشته‌بود.

اما محیط چنان خفقان‌آور وگرفته وتاربود ومردم چنان انتقامجو و هردم خیال بودند وآن قدربیگناه فقط به صرف نامی این وآن یا به‌خاطر سوء ظنی به‌پای مرگ رفته بودند وآن‌قدر بیگناه‌که مانند شوهرش‌که عزیز اه بود، عزیزان خانواده‌های خود بودند، به سرنوشتی دچارآمده بودندکه سوهرش همین چندلحظه قبل‌ازآن نجات یافته‌بود، وبه فراموشی‌سپردن‌چنین وقایعی چنان ناممکن بودکه خاطرش آنچنانکه خود امید داشت سبکبارنمی‌گردید. سایهٔ بعدازظهر زمستانی اندك اندك فرومی‌افتاد، حال آنکه دراین لحظات نیزگردونه‌های وحشت ازخیاباتها می‌گذشتند. خیال لوسی این گردونه‌ها را تعقیب می‌کرد وشوهرش را درمیان سرنشینانشان جستجو می‌نمود، پس‌آنگاه باحرارت وشوربیشتر به واقعیت وجودش می‌آویخت وبیش ازپیش برخویشتن می‌لرزید.

پدرش دلداریش می‌داد، برتری رأفت‌آمیزی‌که درقبال این‌ضعف زنانه

نشان می‌داد دیدنی بود. اکنون دیگر ازقیافهٔ مقیم اتاقك زیرشیروانی، کنشدوزی،وشمارهٔ صدوپنج برج شمالی اثری نبود! او وظیفه‌ای راکه هم وغمش را مصروف آن داشته بود، به‌انجام رسانده وبه عهدخود وفاکرده و چارلز را نجات داده بود. باشدکه همه به وی اتکاکنند.

وضع زندگیشان ساده وبی‌تکلف بود. آن هم نه‌بدان علت‌که این‌طرز زندگی‌هاکی ازخطربود وکمتراحساس ناراحتی درمردم برمی‌انگیخت بلکه به این سبب‌که استطاعت مالی چندانی نداشتند، علی‌الخصوص کـه طی‌این مدت چارلزناگزیر بود ازبابت خوراك وحراست خود ونیزکمك به زندانیان بی‌بضاعت مبالغ هنگفتی بپردازد. قسمتی به‌این علت وقسمتی برای اجتناب ازحضور یك جاسوس خانگی، مستخدمی نگـه نمی‌داشتند وزن ومردی‌کـه سرایدارعمارت بودند فقط‌گاه‌گاه درانجام خدمتی‌کمك می‌کردند؛ جری‌کـه آقای لوری اورا یکسره دراختیارشان‌گذاشته بود، روزها درخدمت خانواده بود ،شبها نیزدر آنجا می‌خوابید.

جمهوری «واحد وتجزیه‌ناپذیرآزادی،برابری،برادری یامرگ» مقرر داشته بودکه نام‌ساکنین هرخانه‌ای باحروفی‌به قطع معین ودرارتفاع معینی ازسطح‌زمین به‌طور خوانا برسردرعمارت نوشته شود، ولذا نام‌آقای « جری کرانچر» نیزبه شیوه‌ای درخور زینت‌بخش درعمارت بود. هنگامی‌که سایه‌های شامگاهی غلظت وعمق بیشتریافتند سروکلهٔ صاحب این‌نام،که تازه از نظارت برکارنقاشی کـه دکتربرای افزودن نام شارل اورموند معروف بـه دارنی، به فهرست اسامی احضارکرده فراغت یافته بود، پیدا شد.

دراین بیم وهـ اس وعدم اطمینانی‌که عالمگیربود همهٔ شیوه‌های ساده وبی‌آزار زندگی دگرگون‌گشته بود. درخانهٔ دکترهم مانند هرخانهٔ دیگر، مواد مصرف روزانه را هرشب،آن هم‌به مقادیراندك وازمغازه‌های مختلف تهیه می‌کردند. اجتناب ازجلب توجه دیگران وبـه دست ندادن موجبات برای تحریك حسادت خواست وآرزوی همهٔ مردم‌بود.

وظیفهٔ تهیهٔ آذوقهٔ خانه طی چند ماه گذشته به عهدهٔ میس پراس و آقای کرانچر بود؛ اولی پول و دومی زنبیل را در اختیار داشت. این دو هر روز بعد ازظهر درحوالی هنگامی که چراغ مغازه‌ها روشن می‌شد در پی انجام این وصیفه به راه می‌افتادند وچیزهایی راکه لازم بود تهیه می‌کردند وبه خانه می‌آوردند. گرچه میس پراس به سبب روابط مدیدی که بااین خانواده داشت قاعدتاً می‌بایست زبانشان را تا حد زبان مادری فراگرفته باشد، معذلك ذره‌ای وکلهٔ این کار را نداشت و به قول خود او هم مثل آقای کرانچر از این مزخرفات چیزی سردرنمی‌آورد. لذا درموقع خرید بی‌آنکه به ماهیت شیئی که می‌خواست اشاره کند، نامی راکه می‌خواست برکلهٔ مغازه‌دار می‌کوفت و اگر تصادفاً کلمهٔ مزبور نام چیزی که می‌خواست نبود درجستجوی شیئی مورد نظرچشم به‌اطراف می‌گرداند ودست روی آن می‌گذاشت و تامعامله سرنمی‌گرفت آن را رها نمی‌کرد، و بی چانه زدن هم چیزی نمی‌خرید، بدین معنی که برای تعیین قیمت درست جنس، مبلغ هرچه بود، او همیشه یك انگشت کمتر ازآنچه فروشنده نشان داده بود بالا می‌آورد.

درحالی که چشمانش ازخوشحالی برق می‌زد گفت: «خوب آقای کرانچر، اگه شماکارندارین من حاضرم.»

جری باهمان صدای خشن و گرفته‌اش گفت که آمادهٔ خدمتگزاری است. آدر زنگ ازسدتها پیش ازانگشتانش رخت بربسته بود، اما چیزی قادرنبود از سیخ شدگی موهایش بکاهد.

میس پراس گفت: «خیلی چیزها می‌خواهیم، باید یك کمی بجنبیم. به علاوه، شراب هم باید بخریم. به هرمیخانه‌ای که بریم این کله قرمزها چه گیلاسهایی به سلامتی ما بلند نکنند!»

جری درجواب گفت: «میس، ولی برای شماکه زبونشونمی‌فهمین چه فرق میکنه، هرچه بگند علی‌السویه‌است؛ خواه به سلامتی شمابنوشند یا به سلامتی بابانیك[1]»

---

1) Old Nick ـ ابلیس.

« اینی که گفتین کیه؟ »

آقای کرانچر، با قدری دودلی توضیح داد که منظورش ابلیس است.

میس‌پراس گفت: «اها، فهمیدم. معنی این‌مردم‌دیگه احتیاج به مترجم نداره. اینها یه معنی بیشتر ندارند، اونهم آدمکشی وفتنه‌گری‌است. »

لوسی گفت: « یواش عزیزم ! مواظب باش!»

میس‌پراس گفت: « خوب، مواظب میشم. ولی خوده‌ونیم امیدوار. به‌کرم خدا که این بغل‌کردنهای توخیابونها با این دهنهایی که بوی پیاز و توتون میده تموم بشه وگوزشونوهرچی‌زودتر گم‌کنن! خوب. مرغکم، تا برمی‌گردم ازجلوآتش‌تکون‌نخور! حالاکه شوهرجونت برگشته‌ازش مواظبت کن و سرتو همونطورکه روشونه‌اش گذاشتی بذار همونجا باشه تا برگرده! دکتر، قبل ازاینکه برم اجازه میدین یه سؤال بکنم؟ »

دکتر تبسم‌کنان جواب داد: « بله، گمان می‌کنم تا این حدآزادی داشته باشی ».

میس‌پراس گفت: « ترا بخدا حرف‌آزادی را نزنین ـ دل و روده مون بهم میخوره ».

لوسی،دوستانه زبان‌به ملامتش گشود و گفت: «اوای، عزیزم! بازهم که شروع کردی! »

میس پراس درحالی‌که به تأکید سخنان خود سرتکان می‌داد گفت: «خوب،عزیزدلم ـ میدونی،خلاصه شوبهت بگم. من رعیت ذات‌اقدس اعلیحضرت جورج‌سوم‌هستم...» هنگام‌ادای نام، تواضع زنانه‌کرد «چون رعیت ایشون هستم شعارم اینه: مرده‌شور سیاستشونوببره، مرده‌شور این چاقوکشیها واوباش بازیهاشونوببره. ما باید چشم امیدمون به اعلیحضرت خودمون باشه، و امیدوارم خداوند حفظشون‌کنه! »

آقای کرانچر، انگار درکلیسابا‌شد، برای تأیید مراتب وفاداری‌خویش سخن اخیرمیس‌پراس را تکرار نمود.

میس‌پراس به لحنی تأییدآمیز گفت: « خوشوقتم که می‌بینم این همه احساسات انگلیسی دارین، هرچند دلم می‌خواست صداتون این‌قدر گرفته نبود. ولی دکتر، برگردیم به سؤالی که می‌خواستم بکنم. » یکی از خصوصیات این زن مهربان این بود که مسائلی را که موجب نگرانی و دلواپسی خانواده بود ناچیز جلوه دهد وآنها را طوری عنوان‌کند که گویی اتفاقی است. « دکتر، بالاخره این‌امیدواری هست‌که ازاینجا خلاص شیم؟»

« متاسفانه هنوز نه، حالاها برای چارلز خطرناك خواهد بود. »

میس‌پراس همچنانکه برموهای زرین‌لوسی، که درپرتوآتش می‌درخشید، نظر می‌افکند آهی کشید و گفت:

« هی ـ هوم! پس باید صبرکرد وبه انتظارنشست ـ همین. به قول سالامون برادرم، سرمونو بالا نیگرداریم وزیرزیرکی کارمونو بکنیم. خوب آقای‌کر نچر، بفرما بریم! ملوسم، ازجات تکون نخوری‌ها! »

لوسی وشوهر وپدر وبچه را درکنار آتش به خودگذاشتند وبیرون آمدند. بنا بود آقای لوری قریباً ازبانك مراجعت‌کند. میس پراس چراغ را روشن‌کرده، ولی آن را درگوشه‌ای گذاشته بود، تا باخیال آسوده ازآتش استفاده‌کنند. لوسی‌کوچولو درکنار پدربزرگش نشسته ودستهایش را به دور بازوی پیرمرد حلقه‌کرده بود وپدربزرگ با صدایی‌که آهنگ آن ازنجوا فراتر نمی‌رفت برایش قصه می‌گفت؛ قصهٔ پریی‌که دیوار زندان را شکافت وزندانی راکه یك وقتی خدمتی درحقش انجام داده بود آزادکرد. همه چیز آرام بود وهیجان وغلیان احساسات فروکش‌کرده ولوسی به مراتب آرامتر وآسوده‌تر ازپیش بود.

ناگهان فریاد برآورد: « این چه بود؟ »

پدرش رشتهٔ داستان راگسیخت ودستش را بربازویش قرارداد وگفت: عزیزم! براعصابت مسلط‌باش! توچرا این قدرآشفته‌ای! به‌کمترین چیزی: هرو قع بی‌جهت ناراحت می‌شوی! آن هم تو، دخترمن! »

لوسی با رنگ وروی پریده وصدای لرزان درمقام اعتذار گفت: «پدر، فکر کردم صدای پاهای ناآشنایی از پله‌ها شنیدم.»

« عزیزم، پنکان ازقبرستان هم ساکتتره.»

هنوزاین سخنان درست ازلبانش نگذشته بودکه ضربه‌ای به درخورد.

«اوه پدر، پدر- این چی میتونه باشه ! چارلزوقایم‌کن؛ نجاتش بده!»

دکترازجای برخاست، دستش را برشانه‌اش نهاد وگفت: « دخترم، می‌بینی‌که نجاتش داده‌ام. عزیزم، این چه ضعفی است‌که تو نشان می‌دهی؟ صبرکن برم ببینم‌کیه.»

چراغ را برداشت، و از اتاقهای میانی گذشت و در راگشود. صدای گامهای محکمی برکف اتاق طنین افکند و چهارمرد خشن باکلاه سرخ و مسلح به شمشیر وطپانچه داخل شدند.

اولی گفت: « هموطن‌اورموند، معروف به دارنی. »

دارنی جواب داد: «کی میخوادش؟ »

« من میخوامش؛ ما میخوایمش. اورموند، من شما را می‌شناسم. من امروز شما را درمحکمه دیدم. شما باز زندانی جمهوری هستید. » سپس هر چهارنفر او را، درحالی‌که زن و فرزندش به اوآویخته بودند احاطه‌کردند.

« ممکن است بفرمایید چرا؟ »

« دستوراین است‌که شما را فوراً بـه‌کونسیرژری برگردانیم. فردا خواهید فهمید.که فردا صبح درمحکمه حاضر باشید.»

دکترمانت‌که براثراین ملاقات، چراغ دردست، همچون سنگ برجای خود خشك شده بود ـ انگار مجسمه‌ای بودکه برای‌نگهداشتن چراغ ساخته بودند ـ وقتی این کلمات ردوبدل شد به حرکت درآمد؛ چراغ را زمین‌نهاد ودرمقابل مردی‌که سخنگوی این عده بود قرارگرفت، به ملایمت یقهٔ بلوز قرمزش راگرفت وگفت:

«گفتیدکه او را می‌شناسید، ولی‌آیا مرا هم می‌شناسید؟»

« بله، هموطن دکتر، البته‌که شما را می‌شناسم.»

سه نفردیگرهمه باهم گفتند:«هموطن دکتر، همهٔ ماشما رامی‌شناسیم.»

دکتر، لحظه‌ای چند با حالتی گیج وآشفته ازیکی به دیگری نگریست و پس از مختصرمکثی با صدای فروافتاده گفت:

« پس‌لطفاً ممکن است به این سؤال جواب بدهید؟ چطورشده‌که باز او را توقیف می‌کنید؟ »

اولی‌بابی‌میلی جواب داد: «هموطن دکتر، ازمحله سن‌آنتوان علیهش اعلام جرم‌کرده‌اند.»

و نه دومین‌نفری‌که وارد شده بود اشاره‌کرد وافزود: «این همرطن، مال همان محل است.»

هموطن مزبور با حرکت سر سخنش را تصدیق‌کرد وگفت: « بله، سن‌آنتوان علیهش اعلام جرم‌کرده.»

دکترپرسید: « به چه مناسبت؟ »

نفر اولی با همان اکراه جواب داد: « هموطن دکتر، پیش از این سؤالی نفرمایید. اگر جمهوری ازشما تقاضای فداکاری‌کند تردید نیست به عنوان یك وطنپرست خوب از انجام چنین عملی خوشحال خواهید بود. جمهوری برهمه چیزمقدم‌است؛ قدرت حاکمه متعلق به مردم است. خوب، ورموند، وقت تنگ است. »

دکتر اصرارکرد: « فقط یك‌کلمه . . . ممکن است لطفاً بگویید این علاء جرم را چه‌کسی‌کرده؟ »

اولی جواب داد: «آخر این مخالف مقررات است ـ به هر حال، می‌توانید از این هموطنی‌که مال سن آنتوان است سؤال‌کنید.»

دکتر به سوی مردی‌که گفته بود برگشت؛ مرد مزبور با ناراحتی قدری این پا وآن پاکرد و ریشش را خاراند، سرانجام گفت:

« بله؛ راستش، خلاف مقررات است، ولی حالاکه اصرار می‌فرمایید

هموطن دفارژ وزنش... ویك نفردیگرعلیهش به شدت اعلام جرم کرده‌اند.»

« این شخص دیگر کیست؟ »

« هموطن دکتر، شماهم سؤال می‌فرمایید؟ »

« بله. »

ساکن سن‌آنتوان، با نگاهی عجیب، گفت: « به هرحال، جواب این سؤال را فردا به شما خواهند داد. فعلاً من از این بابت نمی‌توانم چیزی عرض کنم! »

فصل هشتم

یك دست بازی

میس‌پراس که خوشبختانه از مصیبت جدیدی که واردآمده بود اطلاع نداشت کوچه‌ی تنگ را زیرپا گذاشت و ازپل « جدید » گذشت، حال‌آنکه ذهنش درگیر محاسبهٔ چیزهای لازمی بود که باید می‌خرید. آقای کرانچر با زنبیل در کنارش راه می‌سپرد. هردو به چپ و راست و به درون مغازه‌هایی که از کنارشان می‌گذشتند می‌نگریستند و با احتیاط مواظب هر دسته و گروهی بودند و از برخورد با اشخاصی که گردهم‌آمده بودند و با شورو هیجان جرو بحث می‌کردند اجتناب می‌ورزیدند. غروب سرد و مرطوب بود، رودخانهٔ مه‌گرفته، که قیافه‌اش درپرتو نور خیره‌کنندهٔ چراغها نامشخص وصدایش در مقابل هیاهوی شهر خفه بود، محلی راکه کرجیها درآن استقرار یافته بودند ارائه می‌داد. دراینجاتفنگسازان سخت مشغول بودند وبرای ارتش جمهوری توپ وتفنگ می‌ساختند. وای به حال آنکه به این ارتش حمله بزند یابر - خلاف استحقاق درآن به ترفیع نایل‌آید! چنین مردانی بهتراست هرگز به مردی نرسند و موی برعارضشان نروید زیرا « تیغ ملی » از ته می‌تراشد.

باری، میس‌پراس پس از خرید مقداری خواربار ، قدری نفت به یاد شرابی که می‌خواست افتاد و پس‌ازاینکه به درون چندین میخانه سرکشید

سر انجام دره‌قابل تابلوی « جمهوریخواه شایسته. بـه سبك بروتوس[1] عهد عتیق » درحوالی کاخ ملت،که بـه وقتی وزمانی پس ازآن،کاخ تویلری نام داشت ایستاد. ازوضع عمومی محل خوشش‌آمد؛ وضع وقیافهٔ محل‌آرامتراز هرمیخانهٔ دیگری بود و باآنکه ازکلاه سرخ موج می‌زد از سایر میخانه‌ها سرخ‌تر نبود. وقتی نظرآقای‌کرانچر را استفسارکرد و دیدکه او هم بر این عقیده است درمعیت او قدم به درون « جمهوریخواه شایسته » نهاد.

درحالی‌که چراغهای دوده‌گرفته و مردمی راکه پیپ به دهن داشتند و با ورقهای فرسوده ومهره‌های زرد رنگ دومینو بازی‌می‌کردند وکارگری راکه سینه وبازویش برهنه واز سرتا پا دوده‌آلود وچرکین بود وروزنامه‌ای رابلند بلند می‌خواند و دیگران راکه به وی‌گوش فرا داده بودند وسلاح‌هایی راکه بسته یا ازکمر بازکرده بودند و دو یا سه مشتریی راکه به میز تکیه داده و به خواب رفته بودند و درآن‌حال و با آن موهای‌آشفته به خرسها و سگان خواب‌آلود می‌مانستند از نظر می‌گذراندند بـه پیشخوان نزدیك شدند وآنچه راکه می‌خواستند نشان دادند.

میخانه‌دار شرابشان را آماده می‌کردکـه مردی درکنجی، از مردی دیگر خداحافظی کرد و برخاست‌که بیرون رود. برای خروج از میخانـه ناچار می‌باید ازجلومیس‌پراس بگذرد. همینکه با او روبه روشد، میس‌پراس جیغی زد و دستهایش را به هم‌کوفت.

دریك لحظه، حاضران همه به پا خاستند؛ احتمال قوی این بودکه‌بین دونفر بحثی درگرفته و یکی ازآن دو دیگری را بعلت اختلاف نظری‌که با وی داشته به قتل رسانده است. همه منتظر بودند یکی بـه زمین درغلتد، اما هرچه نگاه‌کردند چیزی ندیدند، جـز زن ومردی‌کـه ایستاده بودند و

---

۱) Brutus نـام یکی از شخصیتهای نمایشنامهٔ قیصر از شکسپیر. سری‌که موی‌آن به سبك بروتوس از ته تراشیده باشد.

خیره خیره به هم می‌نگریستند. مرد از حیث ظاهر یك فرانسوی تمام عیار «یك جمهوریخواه به تمام معنی» وزن از لحاظ قیافه یك‌انگلیسی اصیل بود.

آنچه حواریون «جمهوریخواه شایسته به سبك بروتوس عهد عتیق» در این ضد اوج آمیخته به نامرادی گفتند از نظر میس‌پراس و محافظش چیزی درحکم عبری ویاکلدانی بود و باآنکه سراپاگوش بودند چیزی از آن نفهمیدند جزآنکه می‌دیدندکه تندتند و با شدت و حدت حرف می‌زنند؛ وانگهی دراین حیرتی‌که به‌آنها دست داده بود، قادر به‌گوش فرا دادن به چیزی نبودند، چون نه تنها میس‌پراس بلکه‌آقای‌کرانچرهم به علل‌شخصی، غرق درشگفتی وحیرت بود.

مردی‌که موجب جبغ‌کشیدن میس‌پراس‌گشته بود به‌لحنی فروافتاده و صدایی‌آشفته به انگلیسی گفت: «چته داد میزنی؟»

میس‌پراس، دستهایش را مجدداً بهم‌کوفت وگفت: «اوه سالامون، سالامون جون! بعد از این همه سال‌آزگارکه چشمم به روی ماهت نیفتاده و خبری ازت نشنیدم اینجا پیدات می‌کنم!»

«سالامون صدام نکن.» و بعد بواشکی، و با حالتی وحشتزده گفت: «مگه میخوای منو به‌کشتن بدی؟»

میس پراس‌گریه را سرداد وگفت: «برادر، برادر! یعنی من این‌قدر نسبت به تو بیرحم و بیعاطفه بوده‌ام‌که یه همچی سؤالی می‌کنی؟»

سالامون‌گفت: «پس‌اگه نیستی زبون صاحب مرده‌تو نگردار. اگه هم میخوای صحبت‌کنی، بیا برون؛ پول شرابتو بده و بیا بیرون. این مرد کیه؟»

میس‌پراس درحالی‌که داشکسته و دمغ روبه برادر نامهربان سرتکان می‌داد، از خلال اشکی‌که می‌افشاند گفت: «آقای‌کرانچر.»

سالامون‌گفت: «بگو اونهم‌بیاد بیرون. چیه، یارو انگار جن‌دیده؟»

«به راستی هم حالت قیافهٔ‌آقای‌کرانچر طوری بودکه‌گویی جن دیده بود.

ولی به هرحال، یك‌کلمه هم حرف نزد. میس‌پراس از خلال اشکی که می‌ریخت بادشواری در ته‌کیفش به جستجو پرداخت و هرطور بود پول شراب را داد؛ هنگامی که اوبدین کارمشغول بود سالامون خطاب به حواریون «جمهوریخواه شایستهٔ به سبك پره‌توس» منباب توضیح چیزهایی به فرانسه گفت که موجب شد همه به سرجای خود بازگردند وکارشان را ازسرگیرند.

باری، سالامون درکوچهٔ تاریکی ایستاد وگفت: « خوب، حالا چی میخوای؟ »

میس‌پراس به‌گریه گفت: « چه برادرسنگدلی، که تا حالا هیچی نتونسته علاقه‌مو نسبت بهش کم کنه! که اینطور باهام چاق سلامتی میکنه، و اینطور محبت تشون میده! »

سالامون هول هولکی او را بوسید وگفت: « بفرما، مرده شور این چاق سلامتی را هم برد! بفرما، حالا خیالت راحت شد؟ »

میس‌پراس سرتکان می‌داد و خاموش اشك می‌ریخت. سالامون گفت: « اگه انتظار داری متعجب باشم، نیستم. برای اینکه می‌دونستم اینجایی، ازبیشتراونهایی که اینجا هستند خبردارم. حالا اگه واقعاً نمی‌خواهی زندگیمو به خطر بندازی... که فکرمی‌کنم مثل اینکه همچی خیالی داری... راهتو بگیر و برو، بذار من‌هم برم پی‌کارم. کار وگرفتاری دارم. من اینجا مأمور دولتم. »

میس‌پراس، چشمان اشك‌آلودش را بالاکرد و به ناله گفت: «برادرم، سالامون، که همیشه مایهٔ اینو داشت که تو مملکت خودش یکی ازبزرگترین شخصیتها بشه حالا اومده توخارجیها مأمور شده، اونهم چه خارجیهایی! من ترجیح می‌دادم مرگشو... »

سالامون در سخنش دوید وگفت: «گفتم که! می‌دونستم، میخوای بالاخره منو به‌کشتن بدی ـ خواهرخوده، کاری میکنه که بیم ظنین بشن ـ اونهم کی، وقتی دارم ترقی می‌کنم! »

میس‌پراس فریاد برآورد: «حاشا، خدا نکنه! سالامون جون، من هر چند همیشه ترا از دل وجان دوست داشته‌ام، وهمیشه هم دوستت می‌دارم، حاضرم حتی دیگه روتو نبینم ،لی سالم باشی. فقط یك‌کلمهٔ محبت‌آمیز به من‌بگو، و بگوکه از من نرنجیدی و سردی ،کدورتی بین ما نیست، من دیگه بیش از این معطل نمی‌کنم.»

طفلك میس‌پراس! انگار گناه این سردی و بیگانگی از او بود. گویی همین‌آقای لوری، درآن‌کنج‌آرام سوهو، از سالها قبل به این حقیقت واقف نبود ونمی‌دانست‌که همین برادرعزیز همهٔ داروندارش را به باد داده وترکش گفته است!

سالامون از سرلطف وبزرگواری وانگار ازنظرموقعیت وخصوصیات، دست نقطهٔ مقابل‌هم باشند ـ واین مسأله دهمه جای دنیابه همین صورت است ـ داشت‌کلمهٔ مورد نظررابیان می‌کردکه‌آقای‌کرانچر دستی به شانه‌اش زد و با صدای دورگهٔ خود به طرز غیرمنتظره و با سؤال غریبی که‌کرد رشتهٔ سخنش راگسست:

«ببین!اجازه می‌فرمایین‌یه سؤال‌ازتون بکنم؟اسم‌سرکار جان سالامونه، یا سالامون جان؟»

مأمور دولت با بدگمانی ناگهان به سوی او برگشت، زیراآقای کرانچر تاآن وقت لب به سخن نگشوده بود.

آقای‌کرانچر گفت:«بیا! راستشوبگو[1]! جان سولامون یا سالامون‌جان؟

---

۱) عین جمله این است:

«SPeak out،you know.» (Which و by The way

Was more Than he could do himself.)

عبارت Speak out به‌معنی صریح‌صحبت کردن وبلندصحبت کردن‌است‌و نویسنده با این جناسی‌که به‌کاربرده در ضمن می‌خواهدبگویدکه این‌کاری بود که‌آقای کرانچرکه همیشه صدایش‌گرفته بود خود قادر به انجام‌آن نبود.

ایشون شمارو سالامون صدا می‌کنه، چون خواهرته حتما بهتر میدونه.» ولی من هممی‌دونم‌که اسمت جانه. حالامیگی‌کدوم یکی اول میاد؟ بعدش میاییم سر اسم پراس ـ اسمی‌که تو انگلستان داشتی این نبود. »

« منظورتونو نمی‌فهمم.»

« خودم هم نمی‌فهمم، برای اینکه خاطرم نیست اسمی‌کـه اونوقتها داشتی چه بود. »

« راستی؟ »

« بله، ولی قسم می‌خورم‌که یه‌کلمهٔ یه عجایبی بود. »

« جدی میگی؟ »

« بله. اون یکی دیگه‌ش هم یـه عجایبی بود. من شما رو می‌شناسم. تو «اولدبیلی» سر یـه پروندهٔ جاسوسی شهادت دادی. حالا تـرا به روح بابای دروغ‌که بابای خودت هم باشه، بگوببینم اونوقتها اسمت چی‌بود؟»

صدایی از پشت سر گفت: « بارساد. »

« جری » فریاد برآورد: « خودشه! سر هـزارلیره شرط می‌بندم‌کـه خودش بودا »

صاحب ایـن‌صدا سیدنی‌کارتن بود؛ هر دو دستش را بـه زیر لبهٔ‌کت سفری‌اش برده و با همان بی‌اعتنایی ولاقیدی که‌گفتی در اولدبیلی است د، کنارآقای‌کرانچر ایستاده بود. گفت:

«میس‌پراس عزیز، ناراحت نباشید. دیشب به خانهٔ لوری وارد شدم، اوهم‌کم‌تعجب نکـد؛ قرارگذاشتیم تا وضع‌قدی روبه راه نشود جایی‌آفتابی نشوم، مگرآنکه وجودم‌مفید واقع شود. اینجاآمدم‌با برادرتان چندکلمه‌ای صحبت کنم ـ و ای‌کاش برادرنان حرفهٔ دیگری می‌داشت. لااقل بـه خاطر شما هم‌که بود دلم می‌خواست تو زندانها نقش‌گوسفند را بازی نمی‌کرد.»

گوسفند د، اصطلاح زندانیان‌آن زمان به معنی جاسوسی بودکه‌برای رئیس زندان خبرچینی می‌کرد. جاسوس‌که رنگش پریده بود، پریده رنگ‌تر

آقای لوری، تازه شام‌خورده ودرکنارآتشی خوش نشسته بود، وشاید درمیان شعله‌های‌آن تصویرکامند جا افتاده‌ای را می‌دیدکه سالها پیش در اخگرهای فروزان مهمانخانهٔ رویال جورج «داور» خیره‌گشته بود. هنگامی که داخل شدند برگشت، و با دیدن این مرد بیگانه ابراز شگفتی‌کرد.

سیدنی گفت: «آقا برادرمیس‌پراس هستند،آقا ـ آقای بارساد.»

پیرمردتکرارکرد: « بارساد؟ بارساد؟ انگاراین اسم به‌گوشم‌آشناست ـ حتی قیافه‌شان هم به نظرم‌آشنا می‌آید.»

کارتن‌با خونسردی گفت: «آقای بارساد، عرض نکردم‌که قیافهٔ جالبی دارید؟ بفرمایید بنشینید.»

خود دریك صندلی جای‌گرفت وپیوندی راکه‌آقای لوری درجستجوی آن بود تأمین نمود. با قیافهٔ اخمالودگفت: « ازگواهان همان دادگاه‌کذایی بودند. »

آقای لوری فوراً به یادآورد و با قیافه‌ای‌که نفرت‌آشکاری ازآن می‌تراوید در او نگریست.

سیدنی افزود: « ایشان را میس‌پراس به عنوان همان برادر با محبت و مهربانی‌که بارها وصفش را شنیده‌اید بازشناخته، ایشان هم البته یك چنین نسبتی را قبول‌کرده‌اند. خوب، حالا بپردازیم به اخبار ناگوار. دارنی را دوباره توقیف‌کرده‌اند. »

پیرمرد، حیرتزده گفت: «این چه حرفی است‌که می‌زنید! من دوساعت نیست از او جدا شده‌ام، و حالاهم می‌خواهم دوباره پیشش بروم! »

« اینها همه درست، ولی مجددآتوقیف شده. راستی‌آقای بارساد، چه وقت توقیف شد؟ »

« اگرشده باشد، قاعدتاً باید ظرف همین چند ساعت قبل شده باشد.»

سیدنی گفت: «آقا،آقای بارساد دراین خصوص موثقترین منبع هستند. من ازگفتگویی که‌آقای بارساد ضمن مشروبخوری با یکی از دوستانشان، با

به تعبیر دیگر، با یکی از همپالکیهایشان داشتند متوجه شدم که دوباره توقیف شده. ایشان یکی را دم درگذاشته بودند، وآن شخص دیده بوده که او را داخل زندان کرده‌اند. در اینکه دوباره توقیف شده تردید نیست. »

چشمان ورزیدهٔ آقای لوری در قیافهٔ گوینده خواند که جروبحث در این باره جز اتلاف وقت نیست، لذا هرچندآشفته بود چون احساس می‌کرد که حل مشکل ممکن است تا حدی به حضور ذهن او بستگی داشته باشد بر خود مسلط شد و خاموش به دقت گوش فرا داد.

سیدنی خطاب به او اظهار داشت: « به هرحال، من مصمم که اسم و شهرت ونفوذ دکترمانت فردا هم ـ راستی آقای بارساد گفتید محکمه قرار مجدداً به پرونده‌اش رسیدگی می‌کند؟ »

« بله، گمان می‌کنم فردا رسیدگی بکند. »

«... فردا هم همان قدر که امروزبود سودمند خواهد بود. ولی آقای لوری من تعجب می‌کنم چطورشده دکترمانت نتوانسته ازبازداشت مجددش جلوگیری کند. »

آقای لوری گفت: « شاید قبلاً اطلاع نداشته. »

« اما خوب، همینکه بی‌خبر بوده خودش مایهٔ ناراحتی است، بخصوص که می‌دانیم در نظر بسیاری از مـ دم شخصیت دارتی جزیی از شخصیت دکترمانت است. »

آقای لوری، درحالی که دستش با بیقراری دراطراف چانه‌اش می‌لولید تصدیق کرد و گفت: « درست است. »

سیدنی در ادامهٔ سخن گفت: « خلاصه ، وضع حساس است و چون حساس است باید خیلی با حساب بازی کرد، بگذار دکتر دست برنده رابازی کند، من دست بازنده را بازی می‌کنم. دراینجا زندگی هیچ کس ارزش خرید ندارد. امروز اگر کسی را آزادکردند و به خانه‌اش بردند فردا ممکن است همان شخص را محکوم کنند. بـه هرحال، چیزی کـه خیال دارم، در صورت

«خامت «ضع ، سر آن بازی کنم دوستی است درکونسیرژری و دوستی که در نظر دارد دستش را ببرم آقای بارساد است.»

جاسوس گفت: «ولی آقا، این کار به یك دست قوی احتیاج دارد.»

«حالا ورقهایم را می‌بینم... می‌بینم که چه‌ها دارم... آقای لوری شما که واردید من چه جانوری هستم، آخر قدری براندی به ما لطف کنید».

آقای لوری، براندی را جلوش گذاشت، و سیدنی لیوانی پر و باز لیوانی دیگر سرکشید ـ و با قیافه‌ای اندیشمند بطری را پس زد، و با لحن وآهنگ بازیکنی که پای میز بازی نشسته باشد و ورقهایش را ازنظر بگذراند به سخن ادامه داد:

«آقای بارساد، گوسفند زندان، مأمور مخفی کمیته‌های انقلابی، گاهی کلیددار، گاهی زندانی، همیشه جاسوس ومأمورخفیه، در اینجا ارزش او بیشتر به خاطر این است که انگلیسی است، چون دراین قبیل سمتها یك نفرانگلیسی کمتر درمعرض اغوا شدن است تا یك فرانسوی ـ بله، با چنین خصوصیاتی با یك اسم قلابی خود را به مافوقش معرفی می‌کند. آقای بارسادکه فعلاً در خدمت حکومت جمهوری است سابقاً درحکومت آریستوکرات انگلیس بود، که دشمن فرانسه وآزادی است.

«این ورقی است بسیارعالی. در این محیط سراپا سوء ظن، نتیجه از روز خدا روشنتر است. آقای بارسادکه هنوز در خدمت حکومت آریستوکرات انگلیس است جاسوس پیت[1] دشمن خدارجمهوری است که تنگ دل جمهوری لانه‌کرده؛ همان خیانتکاروعامل انگلیسی است که این همه درباره‌اش صحبت کرده و تاکنون به او دست نیافته‌اند. این ورق را دیگر با هیچ برگی نمی‌شود برید. آقای بارساد، متوجه دستی که دارم هستید؟»

جاسوس، باقدری ناراحتی جواب داد: «آقا من از بازی شما سردر نمی‌آورم.»

---

1) Pitt نخست‌وزیر آن زمان انگلستان.

« خوب، حالاکه این‌طور است تك خالم را زمین می‌زنم: می‌روم و ازآقای‌بارساد به نزدیکترین کمیته خبر می‌دهم. آقای‌بارساد، دستتان رانگاه کنید، ببینید چه دارید. عجله نکنید. »

بطری را پیش‌کشید وگیلاس دیگری ریخت و سرکشید. می‌دیدکه جاسوس بیمناك است از اینکه آن قدر بنوشدکه بی‌اختیار برود و از او خبر بدهد. وقتی حال وحکایت را به این منوال دیدگیلاس دیگری ریخت و به یك جرعه نوشید وگفت:

«آقای بارساد، دستتان ۱۰ درست نگاه‌کنید. عجله هم نکنید. »

دستش ضعیفتر ازآنچه بودکه او تصور می‌کرد. بارساد، ورقهای بازنده‌ای را درآن می‌دیدکه‌کارتن بویی ازآنها نبرده بود. پس از اینکه به‌سبب قسمهای ناموفق بسیاری‌که به عنوان گواه در محاکم یادکرده بود، ازآن شغل افتخارآمیز برکنارگشته بود ـ علت این امرهم نه این بودکه وجودش درآنجا ها مورد احتیاج نبود؛ اهمیتی‌که امروزه انگلیسیان برای راز داری در قبال لاف وگزاف قائل می‌شوند چیز جدیدی ٔست ـ باری، اخراج شده بود، و می‌دانست‌که از کانال‌مانش عبورکرده و در فرانسه قبول خدمت‌کرده است؛ ابتدا به منظور اینکه هموطنان مقیم فرانسه را اغواکند ودر میانشان سر وگوشی‌آب بدهد، و سپس برای اغوای فرانسویان وخبر-چینی درمیان‌آنها. می‌دانست‌که در زمان حکومت سابق محلهٔ سن‌آنتوان و میخانهٔ دفارژ را می‌پاییده و از پلیس اطلاعات لازم و دست اولی راکه بتوان به عنوان مقدمهٔ گفتگویی خصوصی با دفارژ و زنش به‌کاربردکسب کرده • اطلاعات مزبور را برمادام دفارژآزموده و در این زمینه با ناکامی مواجه گشته است. همیشه با ترس ولرز به یاد می‌آوردکه به هنگام انجام گفتگوی‌مذکورآن زن مخوف، یعنی مادام دفارژ، ضمن‌اینکه انگشتانش‌مدام درکار بود و می‌بافت با قیافه‌ای مشئوم به دقت در او نگریسته بود.پس‌از آن بارها و به دفعات او را درمحلهٔ سن‌آنتوان دیده بودکه دفترثبت اسامی

یافته را ارائه داده و با مراجعهٔ به‌آن علیه اشخاص اعلام جرم کرده و گیوتین بلادرنگ زندگیشان را بلعیده بود. او نیزمانند همهٔ کسانی که در این رشته فعالیت می‌کردند می‌دانست که هیچ‌گاه درامان نیست و فرار امکان ندارد و سایهٔ گیوتین همیشه بر او بال گسترده و علیرغم این حقیقت که از افکار و عقاید سابق دست کشیده است و منتهای کوشش را در تحکیم و تثبیت ارکان حکومت وحشت به عمل می‌آورد یک کلمه کافی است که تیغهٔ گیوتین را بر سرش فرود آورد. می‌دید همینکه کسی علیهش اعلام جرم کند، آن هم به استناد این مواردکه یادشان هم اکنون از خاطرش می‌گذرد، تردیدی نخواهد بود که آن زن مخوف، که از خشونتش داستانها به یاد داشت، دفتر ثبت کذایی را علیه او ارائه خواهد داد و آخرین امید حیاتش را در هم خواهد ریخت. ضمناً گذشته از اینکه مأموران خفیه زود تسلیم ترس و وحشت می‌شوند ـ دستش آن قدر از این برگهای بازنده داشت که همچنانکه آنها را از نظر می‌گذراند رنگ از رخش می‌پرید.

سیدنی کارتن با متانت و آرامش تمام گفت: «مثل اینکه دستان چنگی به دل نمی‌زند، بازی می‌کنید؟»

جاسوس رو به‌آقای لوری کرد و با منتهای چاکرمآبی گفت: «آقا بنده می‌خواستم از حضور جنابعالی که‌آدم جا افتاده و نیک نفسی هستید استدعا کنم که به این‌آقا ،که به سن وسال ازشما خیلی جوانتر هستند، بفرمایید که آیا واقعاً تحت هرشرایط و اوضاعی موافق شأن و موقعیت خود می‌دانند که از یک چنین نک خالی که می‌فرمایند استفاده کنند؟ بنده اعتراف می‌کنم که جاسوس هستم و جاسوسی حرفهٔ رسوا و بد نامی است ـ هرچند به هر حال یکی باید این محل را اشغال کند. اما این‌آقاکه جاسوس نیستند، و وقتی نیستند چه باید طوری عمل کنند که چنان قیافه‌ای به خود بدهند؟» کارتن، جواب به این سؤال را خود برعهده گرفت؛ در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: «آقای بارسد، من بدون هیچگونه وسواسی، ظرف همین چند دقیقهٔ

بعد، تك خالم را زمین می‌زنم. »

جاسوس که همیشه سعی داشت پای آقای لوری را به میان معرکه بکشد، گفت: «آقایان، بنده امیدوار بودم که محبتی که نسبت به خواهرم دارید... »

سیدنی کارتن گفت: « بهترین راه اثبات اینکه به خواهرتان محبت دارم و برای او احترام قائلم این است که شر شما را از سرش بکنم. »

«آقاآخر هیچ به این موضوع فکر کرده‌اید؟ »

« من در این مورد تصمیمم را گرفته‌ام. »

رفتارمهذب جاسوس که تضاد عجیبی با لباس خشن وشاید رفتارمعمولی و همیشگی‌اش داشت در مقابل وضع مرموز و اسرارآمیز کارتن ـ که حتی برای اشخاص بصیرتر و شریفتر از او نیز معمایی بود ـ پاك عاجز بود. در این ضمن که اوبدینسان گیج وآشفته بود، کارتن وضع سابق خود را بازیافت وبا قیافهٔ بازی‌کنی که و رقهایی راکه در دست دارد ازنظر می‌گذراند گفت:

« در واقع، حالاکه بازفکرمی‌کنم می‌بینم مثل اینکه یك ورق خوب دیگر هم دارم که تا حالا اعلام نکرده بودم. راستی آن دوست و همپالکی سرکارکه می‌گفت در مرتع زندانهای کشور می‌چرد کی بود؟ »

جاسوس، بلافاصله جواب داد: « فرانسوی بود آقا، شما او را نمی‌شناسید ؟ »

کارتن تأمل‌کنان، وانگار اعتنایی به او ندارد، هرچندکلماتی راکه او گفته بود منعکس می‌نمود گفت:

« فرانسوی، بله؟ بله، شاید. »

جاسوس گفت: « بله، من به شما اطمینان می‌دهم. هرچند موضوع مهمی نیست. »

سیدنی کارتن، با همان شیوهٔ ماشینی تکرارکرد: « هر چند مهم نیست ... هرچند مهم نیست... خیر، مهم که نیست. خیر. مع‌الوصف آن بابا را

هم نشناختم. »

جاسوس گفت: « تصور نمی‌کنم. مطمئنم که این طور نیست. امکان ندارد. »

سیدنی، درحالی‌که حوادث گذشته را ازنظرمی‌گذراند و گیلاسش را، که خوشبختانه این‌بارکوچك بود پر می‌کرد، جویده جویده گفت:

« امکان ـ ندارد. امکان ـ ندارد. فرانسه‌خوب صحبت می‌کرد. معهذا مثل اینکه ته لهجهٔ خارجی داشت. »

جاسوس گفت: « ته لهجهٔ ولایتی. »

کرتن گفت: « نه، خارجی بود! » و یناگاه بارقه‌ای ذهنش را روشن داشت. دستش را بر میز فرودآورد و افزود: « کلای! قیافه‌اش را تغییر داده بود، ولی خودش بود. قبلاً او را هم در اولدبیلی دیده بودم. »

بارساد باتبسمی که برانحراف بینی عقابیش می‌افزود گفت: «آقا، اینجا قدری عجله کردید! در واقع یك امتیاز به من دادید. کلای ـ که پس‌ازگذشت این سالیان دراز اعتراف می‌کنم یك وقتی همکارم بود ـ چندین سال از من گذشی می‌گذرد. در آخرین بیماریش خودم شخصاً از او پرستاری کردم؛ در لندن درکلیسای «سنت‌پانکراس این دفیلیدز» دفن شد. البته به علت نفرتی که مردم‌کوچه و خیابان از او داشتند، من‌آنوقت نتوانستم جنازه‌اش را مشایعت‌کنم، منتها موقعی‌که در تابوتش می‌گذاشتند من شخصاً کمت کردم. »

سخن‌که بدینجا رسیدآقای‌لوری از همانجایی‌که نشسته بود متوجه ـ سایهٔ غریبی شدکه بر دیوار افتاد، و وقتی ردآن راگرفت و به سرمنشائش رساند، متوجه شد شاشی ازکلهٔ‌آقای‌کرانچر است، که تمام موهایش ناگهان سیخ شد بود.

جاسوس گفت: «اجازه بدهید جانب عقل وانصاف را از دست ندهیم. بنده برای اینکه به شما ثابت‌کنم‌که تا چه حد در اشتباه هستید و این توهم

چه اندازه بی اساس است همین الان جـواز دفن کلای را، که تصادفاً ازآن وقت تا بحال در دفتر یادداشتم بوده، جلو سرکارمی گذارم.» جواز دفن را باعجله درآورد، وهمچنانکه آن را می گشود افزود:

« بفرمایید. اوه، هـرقدر می‌خواهید نگاهش کنید! می‌توانیدآن را در دستتان بگیرید: جعلی درکار نیست. »

د، اینجاآقای لوری دیدکه سایهٔ روی دیوار قدکشید، وآقای کرانچر از جا برخاست و قدم پیش گذاشت. موهایش حتی اگـر با شاخ گره‌گره گاو « خانه‌ای که جك ساخت »[1] هم قشوشده بود از این سیختر نمی‌شد.

آقای کرانچر، بی‌آنکه جاسوس اورا ببیند، مانند اجل‌معلق درکنارش جای گرفت، دستی به شانه‌اش زد و با قیافه‌ای خشك‌کـه حکایت از غمض کلام داشت پرسید: « ارباب، اون زاجرکلایی که گفتین شما خودتون تـو تابوت گذاشتن؟ »

« بله، من گذاشتم. »

« پس کی اونو از اون تو درآورد؟ »

بارساد به پشتی صندلی تکیه داد و تمجمج کنان گفت: « منظورتـونـو نمی‌فهمم. »

آقای کرانچر گفت: « منظور عرضم اینه‌که اون اصلا تو تابوت‌نبود. همچی کسی که تو میگی تو تابوت نبود. »

جاسوس به پیرامون، و به‌آقای لوری و سیدنی نگریست، و آن دو با بهت و حیرتی که به وصف نمی‌آمد در جری خیره شدند. جری در ادامهٔ سخن گفت: « اطمینان داشته باش که تو اون تابوت سنگ و خاك دفن کرده بودن. بیخود نگوکلایوتوش گذاشتم ـ حقه بازی بود. علاوه برمن دونفر دیگه هم میدونن. »

---

۱) اشاره به یکی از داستانهای کودکان.

از کجا میدونند؟ »

آقای د انجر غری زدو گفت: «این دیگه به تو مربوط نیست. ببین! پس تو بودی سر کاسبهای شریفو شیره می‌مالیدی! حتی به خاطر یك گینه هم حاضرم گلوتو اونقدر فشار بدم تا خفه شی! »

در اینجا سیدنی کارتن که مانند آقای لوری غرق در حیرت و شگفتی بود از آقای کرانچر خواهش کرد که آرامش را حفظ کند و توضیح بیشتری بدهد.

آقای کرانچر طفره زنان گفت: «آقا، باشه برای یه وقت دیگه. حالا ای توضیح مناسب نیس. فعلاً همین قدرخاط جمع باشین که همین شخص میدونه که کلای هیچوقت تو اون تابوتی که میگه نبوده. حالا راست میگه جرئت داره بذاربن فقط بگه بوده تا به خاطریه تیم گینه هم که شده گلوشو اونقدر فشار بدم تا خفه شه، یا فوری ازش خبر بدم!» آقای کرانچر طوری روی این مسأله تکیه می‌کرد که انگار پیشنهاد بسیار کریمانه‌ای است.

کارتن گفت: «هوم! بمه، آقای بارساد، اجازه بدید ببینم؛ بله، یك برگ برندهٔ دیگر هم دارم. در اینجا، در این پاریس دیوانه، که هوا آکنده ازسوء ـ ظن است برای سر کار امکان ندارد ازاین اعلام جرم جان به سلامت ببرید؛ درحالی که می‌دانیدکه با جاسوس دیگری که مزدور یك حکومت اشرافی بوده و سوابقی مثل سوابق شما دارد ارتباط دارید: مضافاً اینکه رازی هم زندگی این جاسوس راآلوده... دروغکی مرده و زنده شده! توطئه درداخل زندان، آن هم توطئهٔ خارجی، بر علیه جمهوری! یك ورق برنده ـ و ق گیوتینی! خوب، بازهم بازی می‌کنید؟ »

جاسوس جواب داد: « خیر، کنار می‌روم. اذعان می‌کنم از بس بی ـ وجهه بودیم و مردم از ما نفرت داشتندکه من خودم با قبول این خطرکه سرم را زیرآب بکنند از انگلستان در رفتم. کلای هم مثل من، عرصه را طوری به او تنگ کرده بودند، که اگرآن حقه را نمی‌زد هیچوقت جان به

سلامت نمی‌برد ـ هرچند این مسأله که این آقا از کجا فهمیده حقه بوده، برایم از عجایب روزگار است. »

آقای کرانچر با قیافه و لحنی ستیزه جو جواب داد: « در این مورد زیاد خودتو ناراحت نکن؛ با این آقا ناراحتی به قدر کافی داری،» و چون چیزی نمی‌توانست مانع از ابراز گشاده دستی و کرمش گردد افزود: «وبازهم بهت میگم، درست گوشاتو واکن! به خاطریه نیم گینه هم، ها، گلوتو اونقدر فشار میدم که خفه شی! »

گوسفند زندان رو به سیدنی کارتن کرد و با لحنی مصمم گفت: « حالا آقا، بالاخره باید تصمیم بگیرید. من کشیك هستم و نمی‌توانم زیاد اینجا بمانم. فرمودید پیشنهادی دارید، آن پیشنهاد چیست؟ البته از من نباید زیاد توقع داشته باشید. هر کاری که در حیطهٔ عمل و تواناییم باشد و بفرمایید انجام می‌دهم، ولو خطر مرگ هم در بر داشته باشد؛ چاره‌ای ندارم، بهتر است به احتمال خطر تن در دهم تا خطر مسلم. خلاصه، ناگزیر از آنم. از بدی اوضاع و بیچارگی صحبت فرمودید. ما در اینجا همه بیچاره‌ایم. به خاطر داشته باشید، که من هر وقت مقتضی بدانم می‌توانم از شما خبر بدهم، و به زور قسم به زندانها راه بیابم؛ دیگران هم می‌توانند. خوب، حالا از من چه می‌خواهید؟ »

« زیاد نمی‌خواهم. شما در کونسیرژری کلیددار هستید؟ »

جاسوس به لحنی استوار گفت: «اطمینان داشته باشید که فرار به هیچ وجه امکان ندارد. »

« شما چرا چیزی را عنوان می‌کنید که من سؤالی درباره‌اش نکرده‌ام؟ می‌پرسم شما در کونسیرژری کلیددار هستید؟ »

« گاهی اوقات. »

« هر وقت بخواهید می‌توانید باشید؟ »

« هر وقت بخواهم می‌توانم داخل و خارج بشوم. »

سیدنی کارتن گیلاسش را ازبراندی پر کرد، وآهسته‌آهسته‌آن را بر کف اتاق ریخت، وبه تماشای قطراتی‌که فرو می‌چکید پرداخت، وقتی محتوی گیلاس ته‌کشید از جا برخاست وگفت :

« تا اینجا مذاکره را در حضور این دو انجام دادیم، چون بهتر بود که جز ما دوتا، دیگران هم به‌ارزش ورقها واقف باشند. حالاتشریف‌بیاورید به‌آن یکی اتاق تا یکی دو کلمه خصوصی با هم صحبت‌کنیم. »

فصل نهم

بازی انجام شد

دراثنایی که سیدنی کارتن و گوسفند زندان دراتاق تارمجاور بودند و چنان‌آهسته صحبت می‌کردندکه حتی‌یك‌کلمه‌ازسخنانشان شنیده نمی‌شدآقای لوری بابدگمانی وعدم اعتماد بسیار به جـری می‌نگریست. نحوهٔ برخورد کاسب شریف با این نگاه، مفهوم اعتماد واطمینان نبود؛ مدام‌ازاین پابه‌آن پا تکیه می‌کرد، توگویی ننجاه پا داشت ویکایکشان را می‌آزمود؛ ناخنهایش را با دقتی آمیخته به تردید فراوان معاینه می‌کرد، وهرگاه‌که نگاه آقـای لوری بانگاهش تلاقی می‌نمود بـه نحـو عجیبی سرفه‌اش می‌گـرفت، ازآن سرفه‌هایی که آدم ناگزیر است‌گودی کف دست را درمقابل دهن بگیرد، از آن سرفه‌هایی که به ندرت راست وبی‌ریایی را ملازمت می‌کنند، تازه اگر بکنند.

آقای لوری گفت: « جری، بیا اینجا. »

آقای کرانچر یکبری جلوآمد، درحالی‌که شانه‌هایش جلوتراز خودش بود.

« توعلاوه براینکه پیك بودی، دیگه چکاره بودی؟ »

آقای کرانچر پس‌از قدری تأمل‌کـه ضمن آن بـه دقت درقیافهٔ ارباب

می‌نگرست فکر بکری اندیشید، جواب داد:

« کناورز آقا »

آقای لوی درحالی‌که انگشتش را به شیوه‌ای تهدیدآمیز رو بـه او تکان می‌داد گفت: « من بیم دارم ازاینکه تو مؤسسهٔ محترم وآبرومندی مثل بانك تلسن را به عنوان پردهٔ استتار مورد استناده قرار داده ودرپس‌آن کار نامشروع وننگینی را دنبال کرده باشی. اگرچنین است متوقع نباش‌که وقتی بـه انگلستان برگشتم ازتو حمایت‌کنم. اگـرچنین است ازمن انتظار نداشته باش‌که این راز را حفظ‌کنم. تلسن را نمی‌شود و نباید فریب داد. »

کرانچر که سخت شرمنده وسراسیمه بوداظهارداشت: «امیدوارم که‌آقای محترمی مثل‌شما، که مدتهاافتخارخدمتشونوداشتم وموعاموردرخدمتشون‌سفید کرده‌ام، حتی اگراونچه‌که فرمودید درست‌باشه ـ بنده عرض نمی‌کنم‌که این طوراست،عرض می‌کنم حتی‌دراونصورت هم ـ درتصمیمی‌که می‌گیرندتأمل بفرمایند تا به‌بنده هم ظلمی‌نشده باشه. ضمناً این را هم باید درنظر گرفت‌که حتی دراونصورت هم قضیه نمی‌تونه فقط یه جنبه داشته باسه.قضیه دوجنبه داره. شاید در همین ساعت باشند دکترهایی که مشت مشت‌گینه به جیب میزنن، حال‌اونکه‌یه‌کاسب شریف حتی یه شیزهم گیر ش نمیاد ـ عرض‌کردم پشیز ! یه غازهم‌گیرش نمیاد. اونوقت همین دکترها بولهاشونو مثل ریگ توتلسن‌انبار میکنن،وچپکی به همون‌کاسبه نگاه میکنن، بادرشکهٔ شخصی مثل باد میان و میرن. چه فرق میکنه این هم یه نوع کلاهبرداریـه. برای‌اینکه نمی‌شه این روی قضیه را دید واون یکی روندید. ازطرف دیگه خانم‌کرانچربود ـ یا بهتر عرض‌کرده باشم‌اونوقتهایی‌که توانگلستان بودیم وشاید اگه پا بده فردا هم پیش بیاد ـ بله،خانم‌کرانچره‌که چندك میزنه و اونقد دعای شرمیکنه‌که کار وکاسبی‌بکلی میخوابه ـ حقیقت‌عرض می‌کنم، بکلی. حال‌اونکه زن دکترهامیچوقت دعای‌شرنمی‌کنن ـ یعنی،یه دفعه‌اش‌هم نمی‌بینن! تازه‌اگه‌یه وقتی‌هم‌چندك‌بزنن ودعاکنن دعای‌خیرمیکنن، دعامیکنن

که روزبه روز مریض بیشترشه. بااین وصف آدم میتونه این جنبه را ببینه وچشمهاشو ببنده واون یکی جنبه را نبینه؟ بعدش، خـواه به علت وجـود مقاطعه‌کارهای کفن ودفن وخواه به علت وجود منشیای کلیسا یا قبرکنها یا نگهبانهای قبرستون (کـه همه آدمهای طمع‌کاری هستند وهمـه هـم ازدم دستشون توکاره) حتی اگه اونطورکه شما می‌فرمایین باشه این کاراونقدرها استفاده نداره؛ اون چندرغازی هم‌که گیرمیاد تازه برکت نداره، خیری ازش عاید نمیشه. ایتم عرض‌کنم، آدم همینکه دستش بندشد ازخدا می‌خواد اگه راه درروی باشه‌گریبانشو هرچه زودتر ازچنگ این‌کار خلاص‌کنه ـ یعنی به فرض‌اینکه اونی‌که سرکار می‌فرمایین درست باشه. »

آقای لوری، درعین‌حال کـه قدری به نرمی گراییده بودگفت: « اه! من‌که ازریخت وقیافه‌ات متنفرم! »

آقای کرانچر دردنبالهٔ بیانات خودگفت: « حالا بنده، آقا، به‌تقاضای عاجزانه دارم، حتی اگه‌اونچه‌که می‌فرمایین د ست باشه... بنده عرض‌نمی‌کنم‌که اینطوره... »

آقای لوری گفت: « مغلطه نکن! »

آقای کرانچرانگار باچنین چیزی روحاً وعملاً هیچگونه انس والفتی نداشته باشدگفت: « خیرآقا، بنده مغلطه نمی‌کنم... بنده عرض می‌کنم‌که اینطوره... منتها تقاضای عاجزانه‌ای‌که دارم اینه‌که اجازه بفرمایین پسره که بزرگ شده ویواش یواش برای خودش مردی شده ، واون چارپایهٔ کنار « تمپل بار » بشینه ، فرمون شما را ببره، واوامری کـه می‌فرمایین انجام بده وسرش اه نجایی باشه‌که پای شما هست، یعنی اگـه مایل باشین. حتی اگه اونطوری هم‌که شما می‌فرمایین باشه، که البته بازهم عرض نمی‌کنم‌که هست (چون بنده، آقا، خلاف به شما عرض‌نمی‌کنم) اجازه بفرمایین اون پسره جای باباشو بگیره وازمادرش نگهداری کنه؛ وآقا، پدرش هم پیش‌سر وهمسرخفیف نکنین ـ اینکارو نکنین‌آقا، واجازه بفرمایین‌پدرش بره ودرسته

به قبرکن بشه، وبافرض‌اینکه جریان اونطوره که شما فرمودین باشه، به جبران اون‌چیزهایی‌که از زیرخاك‌کشیده بیرون مرده‌ها را درست وحسابی‌و طوری چال‌کنه که دیگه‌کسی نتونه دست به ترکیبشون بزنه. »

دراینجا آقای کرانچر به علامت اینکه بـه پایان نطق خـود رسیده ست باآستین عرق پیشانیش‌را خشك‌کرد ودرخاتمهٔ بیانات خود افزود:

« آقای لوری، این پیشنهادی بودکـه می‌خواستم حضورتون عرض کنم. یاو، بفرمایین آدم وقتی این چیزهای وحشتناکی را که دراطراقش‌می‌گذره می‌بینه، واین همه سر بی‌تن می‌بینه، که دربانی پشش سنطنته، جداً نمی‌تونه توفکر نره. وبه همین‌جهت، حتی بافرض اینکـه اون‌چیزهایی که فرمودین درست باشه، بنده ازجنابعالی تمنا می‌کنم که عرایضی راکه‌کردم درنظر داشته باشین، وضمناً درنظـر داشته باشین کـه اگـربلند شدم واون چیزها و گفتم به نیت خوب گفتم، وگ نه می‌تونستم نگم. »

آقای‌لوری‌گفت: «خوب لااقل‌این‌حـ فت درسته؛باشدفعلاً دیگرصحبتی نکن. شاید اگرلیاقتش را داشته باشی ودرعمل، نه درحرف، نشان بدهی‌که واقعاً پشیمان‌هستی‌شاید من‌هم بتوانم حسن ظن سابق راحفظ‌کنم. اما فعلاً نمی‌خواهم بیش‌از این صحبت‌کنی. »

آقای کرانچـر همچنان مشغول خشك‌کـردن عـرق پیشانی بودکـه سیدنی کارتن وجاسوس ازاتاق تار بازگشتند. کارتن گفت:

« خداحافظ آقای بارساد. با این قراری‌کـه گـذاشتیم دیگـراز بابت من واهمه‌ای نداشته باشید. »

سپس درصندلی‌کنار بخاری، روبه روی آقای لوری نشست. هنگامی که تنها ماندند آقای لوری پرسید: « کاری صورت دادید؟ »

« نه چندان. قرارگذاشتیم اگروضع دارنی ناجورشد اورا ببینم، آن هم فقط یك‌بار. »

قیافهٔ آقای لوری درهم رفت.

کارتن گفت: « بیشتر از این کاری نمی‌شد کرد. توقع بیش از این سرش را زیر تیغهٔ گیوتین می‌برد؛ و همان طور که خودش گفت تازه اگر از او خبر هم بدهیم و معرفیش هم بکنیم، این منتهای کاری است که با او می‌کنند. البته این نقطهٔ ضعف کار بود، اما چاره چیست؟ »

آقای لوری گفت: « ولی اگر نتیجهٔ کار محکمه مساعد نباشد، آنوقت دسترسی به این شخص و دیدنش دارنی را نجات نخواهد داد. »

« بنده هم عرض نکردم که خواهد داد. »

چشمان آقای لوری کم کم در شعله‌های آتش به کندوکاو پرداختند؛ علاقهٔ مفرط به لوسی و تلخکامی شدید ناشی از بازداشت اخیر، اندك‌اندك دیدگانش را به رقت کشید؛ اکنون با نگرانی و اضطرابی که این اواخر بر روحش سنگینی کرده بود احساس کهولت می‌کرد، اشك از چشمانش سرازیر شد.

کارتن با لحن وآهنگ صدایی که دگرگون گشته بود گفت: «شما مردی خوب و دوستی حقیقی هستید. مرا ببخشید اگر می‌بینم متأثر شده‌اید؛ نمی‌توانم ببینم پدرم اشك می‌ریزد و بیخیال بنشینم و تماشا کنم. و قبول بفرمایید اگر پدرم هم بودید، تا به این حد به غم و ناراحتی‌تان به دیدهٔ احترام نمی‌نگریستم. ولی به هرحال، خوشبختانه از این بدبختی که پدر همچو من آدمی باشید معاف هستید. » هرچند به هنگامی که آخرین کلمات را ادا می‌نمود شیوه و حالت معمولی خویش را بازیافته بود، مع‌الوصف در نحوهٔ بیان ولحن کلامش احساس واحترام بی‌شائبه‌ای بود که آقای لوری که تاکنون جنبهٔ خوب طبیعتش را ندیده بود هرگز انتظارش را نداشت. دستش را به سوی او دراز کرد. کارتن به نرمی و مهربانی آن را فشرد و گفت:

«برگردیم سرجریان دارنی بینوا. راجع به‌این مذاکره وقراری که گذاشته شده چیزی به لوسی نفرمایید. چون از این راه موفق نخواهد شد به ملاقاتش برود. شاید فکر کند این یك چاره‌اندیشی است، تا هرگاه که به

حای باریك کشید وسیلهٔ کار را به اوبرسانیم که قبل ازاجرای حکم خودکشی کند.» آقای لوری به این موضوع نیندیشیده بود، برای اینکه مطمئن شود که دزتن جز این منظور و مقصودی نداردنگاه سریعی به وی افکند ـ ظاهراً درآنحه که می گفت جدی بود: چشمان کارتن بـه ملاقات نگـاهش شتافت و منظورش را به وضوح دریافت.

کارتن در دنبالهٔ بیانات خودگفت: «اگربفرمایید، امشب ممکن است هزاران خیال بکند، و هر یك از این خیالات تنها حسنی که خواهد داشت این است که برناراحتیش بیفزاید. از من هم صحبتی نفرمایید. همانطورکـه اول عرض کردم بهتراست اورا نبینم. بدون این هم می توانم چنانچه خدمتی از دستم برآید مضایقه نکنم. قطعاً امشب پیش او تشریف می برید؟ وقطعاً امشب خیلی پریشان است.»

«بله، همین حالا می روم.»

«خوشوقتم که تشریف می برید. چون علاقه و اعتماد عجیبی به شما دارد. از لحاظ قیافهٔ ظاهر چطور است؟»

«بسیار دلواپس و افسرده، اما به هرحال بسیارهم زیبا.»

«آها»

این صدا مانند هرآهی بلند و غمالـود، و تقریباً شبیه هق هق گریه بود؛ و موجب شد توجه آقای لوری بـه چهره اش که متوجه آتش گشته بود معطوف گردد. روشنایی یا سایه ای، با همان سرعت که سایهٔ ابری در روزی آفتابی از فراز تپه ای می گذرد، بر چهره اش گذشت ـ اما دیرمرد نتوانست به درستی معلوم کندکه آیا سایهٔ اندوه بود یـا بارقهٔ شادی ـ و بـرای اینکه لحظه ای راکه از تودهٔ آتش ریزش کرده بود به محل خود بازگرداند بالش را بلندکرد. لباس سواری به تن و چکمهٔ ساق بلند، که درآن ایام باب بود، به پا داشت و نورآتش که برآنها می تابید و به چهره اش بـاز می تابید قیافه اش را در احاطهٔ موهای بلند بلوطی رنگی که از اطـراف فرو ریخته بود سخت

بریده رنگ جلوه می‌داد. این سهل‌انگاری آن قد، ادامه یافت که آقای لوری زبان به ملامت گشود. پایش هنوز بر اخگر فروزانی بود که در زیرفشار خرد گشته بود.

کارتن د، پاسخ اعتراض گفت: « فراموش کرده بودم. »

نگاه آقای لوری باز متوجه چهره‌اش گشت. وقتی حسالت بیماری را که بر خطوط طبیعتاً زیبای آن سایه افکنده بود از نظر گذراند، چون یاد حالت خطوط چهرهٔ دارنی هنوز در ذهنش زنده بود مجدداً به یادآن افتاد.

کارتن رو به سوی او کرد و پرسید: « آقا، کارهایی که می‌بایست در اینجا انجام می‌دادید تمام شده؟ »

« بله، همانطور که دیشب، موقعی که لوسی به طرز غیرمنتظره ای سررسید، داشتم‌می گفتم‌لااقل کارهایی راکه می‌توانستم‌انجام داده‌ام وامیدوار بودم که‌آنها را به سلامت و پاریس را با خیال راحت ترک کنم. جوازعبور هم گرفته‌ام. آمادهٔ حرکت بودم. »

هر دو خاموش ماندند.

لحظه‌ای بعد، کارتن به لحنی‌سرشار از اشتیاق گفت: «آقا، لابد وقتی به‌گذشته و زندگیتان نظر می‌اندازید می‌بینید عمری است، نیست‌آقا؟ »

« چرا، در هفتاد وهشتمین سنین عمر هستم. »

« ولی خوب، تمام مدت عمرتان‌آدم مفید و بدرد بخوری بوده اید؛ مدام وبا پشتکار تمام‌کارکرده‌اید، مورد اعتماد واحترام ومحل‌امید بوده‌اید، این طور نیست‌آقا؟ »

« چرا، ازآنوقتی که خودم را شناخته‌ام، درواقع می‌توانم بگویم از بچگی‌آدمی بودم اهل‌کار وحساب وکتاب. »

« قطعاً می‌بینیدکه در هفتاد وهشت سالگی عمر، چه مقام و موقعیتی دارید و وقتی این محل را خالی بگذارید چه بسیار اشخاصی‌که جایتان را خالی می‌کنند و فقدانتان را حس می‌کنند! »

آقای لوری سرتکان داد و گفت: « پیرمرد عزب و بی‌کس و کاری هستم، کسی را ندارم که بر مرگم اشك بریزد. »

« این چه فرمایشی است که می‌فرمایید! یعنی لوسی هم درغم مرگتان اشك نخواهد ریخت؟ بچه هایش برمرگتان نخواهند گریست؟ »

« چرا، چرا، خدا را شکر. منظورم این نبود. »

« یعنی این درواقع چیزی نیست که ارزش شکرگزاری داشته باشد؟»

« چرا، البته. »

« اگر می‌توانستید امشب درگوش قلب منزوی خود با صداقت و خلاص بگویید: من عشق و محبت وعلاقه و حقشناسی و احترام هیچ‌احدی را تحصیل نکرده‌ام و هیچ کس به دیدهٔ محبت بر من ننگریسته است وعمل مفید و خدمتی انجام نداده‌ام تا دیگران به خاطر آن از من یادکنند ـ درآن صورت این هفتاد وهشت سال عمر هفتاد وهشت طوق لعنت می‌بود، درست عرض می‌کنم؟ »

« بله، کاملاً درست است. بله، فکرمی‌کنم همان طور می‌بود. »

سیدنی باز چشم برآتش دوخت، پس از لحظه‌ای چندکه در سکوت گذشت گفت: «می‌خواستم سؤال کنم: «آیا دوران کودکی درنظرتان بعیدجلوه می‌کند؟ آن ایامی که بر زانوی مادرتان می‌نشستید خیلی دور به نظرتان می‌رسد؟ »

آقای لوری که بر اثرلحن به رقت گراییدهٔ کارتن سخت متأثر گشته‌بود جواب داد: « دربیست سال قبل ، چرا؛ اما دراین مرحله از عمر ، نه. چون هرقدرکه به مقصد راهپیمایی نزدیکتر می‌شویم به مبدأ حرکت عمرنزدیکتر می‌شویم، چون روی دایره‌ای حرکت می‌کنیم. وظاهراً این هم یکی‌ازهمان چیزهایی است که ناراحتی را برطرف می‌کند و راه را هموارتر می‌سازد. حالاکه با شما صحبت می‌کنم خاطرات بسیاری که مدتها خفته بودند جان گرفته اند و یاد مادر جوان و زیبایم ـ و من با این سن و سال! ـ و انبوه

خاطرات دیگری از روزگارانی که روزگار سرسازش بهتری داشت و خطاها و معایبم در وجودم جا نیفتاده بود دلم را بدرد می‌آورد. »

کارتن با قیافه‌ای برافروخته گفت: « این احساس را درك می‌کنم، قطعاً وقتی چنین احساسی به شما دست می‌دهد احساس آرامش بیشتری می‌کنید؟ »

« بله، مثل اینکه. »

چون صحبت به اینجا رسید کارتن برای اینکه دربوشیدن پالتو به وی کمك کند از جای برخاست و به گفتگو پایان داد، ولی آقای لوری مجدداً به موضوع صحبت عطف کرد و گفت: « ولی شما که جوان هستید. »

کارتن گفت: « بله، پیر که نیستم، منتها راه و رسم جوانیم هم گز راهی نبوده است که به دیری وجا افتادگی منتهی شود. من دیگر از این زندگی خسته شده‌ام. »

آقای لوری گفت: « من هم مثل شما. بیرون می‌روید؟ »

« قدم زنان با شما تا درخانه شان می‌آیم. شما که به اخلاق من واردید و می‌دانید که به ولگردی و پرسه زنی عادت دارم. اگر دیدید شب زیاد توکوچه ها مانده‌ام نگران نباشید، صبح حتماً برمی‌گردم. فردا به محکمه تشریف می‌برید؟ »

« بله، بدبختانه. »

«من هم خواهم آمد، منتها به عنوان یك تماشاچی. جاسوسم جایی بر یه تهیه خواهد کرد. آقا، بازویم را بگیرید. »

آقای لوری بازویش را گرفت، از پله ها پایین آمدند و قدم درکوچه‌ها و خیابانها نهادند، و پس از چند دقیقه راهپیمایی به مقصد رسیدند. درآنجا کارتن از او جدا شد، اما چند قدم آنطرفتر ایستاد و قدری پاپیاکرد و وقتی دربسته شد برگشت و در را لمس کرد. شنیده بودکه لوسی هر روز به زندان می‌رود. همچنانکه به پیرامون خویش می‌نگریست با خود گفت: « می‌آمد اینجا؛ از اینطرف می‌پیچید، باید اغلب از روی این سنگها رد شده باشد؛

ر ردش رابگیرم.» ساعت ده شب بودکه به‌مقابل زندان‌لافورس رسید، آنجاکه لوسی صدها بار ایستاده بود. هیزم شکن ریزنقش دکانش را بسته و ده در نشسته بود و چپق می‌کشید.

چون دیدکه او را به دقت برانداز می‌کند ایستاد و گفت :

« سلام، هموطن. »

« جمهوری در چه حاله؟ »

« گیوتینومیگسی؟ ای، بدك نیست. امروز شصت وسه تا. به همین زودیها به صدمی‌رسه. سامسون وکارگرانش نق می‌زنند، میگن‌خسته‌میشیم. هاهاها! جداً این سامسون هم‌آدم عجیبیه. از اون سلمانیهاست!»

« زیاد میری تماشا؟»

تماشای ریشتراش؟ همیشه میرم، هرروزمیرم. نمی دونی‌چه‌دلاکی‌ا اونو هیحوقت موقع‌کاردیدی؟»

نه، ندیدم.»

« یه‌روزکه مشتری زیاد داره بروببین. هموطن، حالا خودت‌حسابشو بکن: امروزشصت و سه تارو درکمترازمدتی‌که بشه دوتا چپق‌کشیدتراشید. میدونی‌ـ دوتا چپق، باورکن!»

هنگامی‌که مرد ریزنقش درتوضیح روشی‌که دراندازه‌گیری‌زمان‌اعدام به‌کارمی برد پوزخند زنان چپقش راپیش آورد، کارتن احساس‌کردکه میل و خواهشی شدید، میل به اینکه برگلهٔ این مرد بکوبد و وی را ازپای در - آورد، وجودش را درپنجه گرفت، وناچار ازاو روی‌گرداند و دور شد.

هیزم شکن گفت: « هرچند لباساتون شکل انگلیسیهاست ولی مثل یکه انگلیسی نیستی، نه؟»

کارتن مکث‌کرد و ازفرازشانه گفت: «چرا.»

« ولی فرانسه رومثل یه فرانسوی حرف میزنی.»

اینجا مدتهامحصل بوده.»

« اها! پس یه پا فرانسوی هستی! شب به خیر، آقای انگلیسی.»

« شب به خیرهموطن.»

مرد ریزنقش ازپشت سراو را صدا زد وگفت: «ولی حتماً بـ »واون بابا روببین، یه چپق هم با خودت ببر!» سیدنی، چندان راهی ازآنجـا دور نشده بودکه دروسط خیابان، در زیرچراغی کورسو، ایستاد وبامدادبرتکه‌ای کاغذ چیزی نوشت. سپس همچون کسی که راه را خوب بشناسد باگـامهای استوارچندین کوچهٔ تنگ وکثیف را زیرپا نهاد. (کوچه هـاکثیفتر ازمعمول بودند، زیرا درآن ایام حتی شوارع عام را هم‌نظافت نمی‌کردند)، ودرمقابل داروخانه‌ای که صاحبش مشغول جمع وجورکردن آن بود از راه رفتن بـاز ایستاد. داروخانه، دکانی بودکوچك، تارو بیقواره که درخیابان پرپیچ‌وخم و سربالایی واقع بود و مدیرآن مردی بودکوته بالا وبدقیافه.

شب به خیری هم به این هموطن گفت و به سوی پیشخوان رفت‌و تکهٔ کاغذ را جلوش گذاشت. مدیرداروخانه وقتی آن را خواندسوتی کشید:

«فیوت!» و بعدخندید: «هی‌هی!هی‌هی!»

کارتن‌اعتنایی نکرد؛ مدیرداروخانه گفت: «برای خودتون‌می‌خواهید؟»

« بله، برای خودم می‌خواهم.»

« هموطن، پس دقت‌کنید این دوتا با هم مخلوط نشند. لاید می‌دونید اگه مخلوط بشند چی میشه؟»

« می دونم.»

مدیر داروخانه دارو را درچند بستهٔ کوچك آماده‌کرد و به دستش‌داد؛ کارتن آنها را، جدا جدا، درجیب بغلش‌جای داد، پول را پرداخت و با تأمل و بی هیچگونه شتابی ازداروخانه خارج شد. سر بالاکرد و به ماه نگریست، با خودگفت: « دیگر تا فرداکاری ندارم، خواب هم‌که هیچ. »

وضع رفتارش به هنگامی که این سخنان را در سایهٔ ابرهایی که شتابان بهتهٔ آسمان را درمی‌نوردیدند ادا نمود، حاکی ازبی‌باکی نبود. و همانگونه

که نشانی از لاقیدی و بی‌مبالاتی درآن به‌چشم می‌خورد ازسرکشی وطغیان نیز اثری درآن مشهود نبود؛ نحوهٔ رفتار مرد خسته‌ای بودکه‌آواره‌گشته و تقلاکرده و ره‌گم‌کرده و سر انجام در راهی افتاده بودکه پایان‌آن را به چشم می‌دید.

مدتها قبل، هنگامی‌که در قیافهٔ جوانی خوش‌آتیه درمیان رفقای‌ایام جوانی شهرت و معروفیتی داشت جنازهٔ پدر را تا مزار تشییع‌کرده بود. مادرش سالها پیش ازآن از جهان رفته بود. اکنون همچنانکه‌کوچهٔ تار را زیر پا می‌نهاد و از درون سایه‌های غلیظ، با ماه و ابرهایی‌که بر فرازش پهنهٔ‌آسمان را درمی‌نوردیدند، می‌گذشت‌کلمات با شکوه ومهیمنی‌که برمزار پدرش قرائت شده بود در خاطرش جای می‌گرفت:

« عیسی به وی‌گفت من قیامت و حیات هستم. هرکه به من ایمان آورد اگرمرده باشد زنده‌گردد و هرکه زنده باشد و به من ایمان‌آورد هرگز نخواهد مرد. »

دراین شهری‌که تیغهٔ‌گیوتین برآن سایه افکنده بود، در تنهایی‌چنین شبی و با اندوهی‌که بخاطرشصت وسه نفری‌که‌آن روز به قتل رسیده بودند وکسانی‌که فردا قربانی می‌شدند و در زندان به انتظار سرنوشت بودند و باز مردمی‌که فردا و بازهم فردا ره زوال می‌پیمودند، در وجودش رخنه کرده بود، رشتهٔ معانی‌که‌این سخنان راهمچون لنگرزنگزدهٔ‌کشتی‌فرسوده‌ای از اعماق درونش بیرون‌کشیده و به ذهنش دعوت‌کرده بود به سهولت قابل تشخیص بود. اما او در صدد یافتن این سر رشته نبود؛کلمات را تکرار می‌کرد و به راه خود می‌رفت.

پیش می‌رفت و با علاقهٔ وافر به پنجره‌های عمارتی‌که ساکنانشان در شرف استراحت بودند و ساعتی چند خوف و وحشتی راکه در برشان‌گرفته بود به فراموشی می‌سپردند، می‌نگریست؛ برج‌کلیساهایی راکه نمازی در آنها خوانده نمی‌شد (زیرا عکس‌العمل قاطبهٔ مردم در قبال سالها شیادی و

غارت وهرزگی ونابکاری روحانیان تا بدان حد بودکه این تبعی را به جان خریدار بودند) نظاره می‌کرد؛ برگورستانهای دوردستی که بنابرنوشتهٔ سر درشان به خواب ابدی‌اختصاص داشتند می‌نگریست؛ خیابانها ، کوچه‌هایی را از نظرمی‌گذراندکه هر روزگروههای شصت وچند نفری را درآنهاعبور می‌دادند و به جانب مرگی می‌بردندکه چنان عمومیت یافته و بـه صورت چنان امر عادی وپیش‌پا افتاده‌ای درآمده بودکه حتی‌ازخلال عمهٔ سختکا ی‌های گیوتین، داستان اسفبار روحی دردمند خاطرکسی راآزرده نمی‌داشت... باری، همچنانکه با علاقهٔ وافر، مجموعهٔ مرگ و زندگی شهری را از نظر می‌گذراندکه در بحبوحهٔ خشم و شوریدگی، شبانگاهان بـه مدتی‌کوتاه از فعالیت باز ایستاده بود، مجدداً از رودخانهٔ سن گذشت و واردکـوچه ها و خیابانهای روشن شد.

عدهٔ معدودی کالسکه در خیابانها به چشم می‌خورد، چون کالسکه‌نشینان در مظان تهمت بودند و زود مورد سوءظن قرار می‌گرفتند؛ نجبا و اشراف‌کهٔ خـود را در زیـرکلاه سرخ مخفی می‌نمودند وکشرکت وکلفت می‌پوشیدند وپیاده رفت وآمد می‌کردند. اما تماشاخانه‌ها همه پر ازتماساچی بـود، مردم خوش وخوشحال به‌کوچه و خیابان می‌ریختند وگپ زنان بـه خانه های خود می‌رفتند. در جلو دریکی ازاین تماشاخانه‌ها دختری خرد ـ سال بامادرش ایستاده بود و درمیان گل وشل راهی می‌جستند. کارتن،دخترك را بغل کرد و پیش ازآنکه زمینش گذارد از او بوسه‌ای خواست.

« عیسی به وی گفت من‌قیامت وحیات هستم. هرکه بمن ایمان‌آورد اگر مرده باشد زنده گـردد و هرکـه زنده باشد و بـه من ایمان‌آورد هرگز نخواهد مـرد.» اکنون‌که خیابانها خلوت بود و شب‌کم‌کمك می‌فرسود این کلمات درآهنگ گام‌هایش راه می‌یافت ، درهوای پیرامنش موج می‌زد. سراپا آرام واستوار، همچنانکه می‌رفت، گاهی این‌کلمات را پیش‌خود تکرارمی‌نمود ولی‌آهنگشان مدام درگوشش طنین افکن بـود. سرانجام شب بسرآمد، و

هنگامی که او بر روی پل ایستاده بود وبه زمزمهٔ خیزابه هایی که بردیوارهٔ جزیرهٔ پاریس می‌خوردند ومی‌شکستند گوش فرا می‌داد ـ آنجاکه تودهٔ خیال‌انگیز عمارات وکلیساها درپرتو نور ماه می‌درخشیدند ـ روزبرآمد وهمچون چهرهٔ مرده‌ای که از کرانهٔ افق سربرآورده باشد بیحالت و سرد فرا رسید؛ مس شب، با ماه و ستارگان، رنگ باخت ومرد ـ لحظه‌ای چند چنان‌بود که گویی عالم خلقت به قهرو مرگ تسلیم شد.

اما خورشید شکوهمندکه درکار برخاستن بود می‌نمودکه همراه با اشعهٔ گرم و بلند و رخشان خویش کلمات مذکور را ـ ترجیع بند شب را ـ در دلش نفوذ می‌داد؛ وهنگامی که با دست بر صورتش ساید افکند و بر این اشعهٔ تابناك نگریست می‌نمودکه پلی از نور بر فضای میان او و خورشید بسته شد وآن دو را بـه هم پیوست، حال‌آنکه رودخانه در زیـرآن برق می‌زد.

در سکوت و خموت بامـدادی، ایـن رود ژرف‌کـه شتابان و پیگیر می‌گذشت، همچون یاری موافق و دمساز بود. دور ازعمارات، درکنار رود چندی قدم زد، سپس در پرتو نور وگرمای جانبخش خورشید در حاشیهٔ‌آن به خواب رفت. هنگامی‌که بیدارشد باز مدتی درآنجا پابه‌پاکرد و به‌تماشای گردابی پرداخت‌که بی‌هدف و منظور می‌چرخید تا موجی‌آن را در ربود و به جانب دریا برد... «مثل من!»

سپس‌کرجی بارکشی با شراعهایی‌که به رنگ‌برگ مرده بود به میدان دیدش لغزید. ازکنارش‌گذشت وازنظرناپدیدگشت آنگاه‌که روگاه آن محو شد دعایی‌که درطلب بخشایش و رحمت برنادانیها ولغزشها در قلبش جاری بود با این‌کلمات به پایان رسید: «من قیامت و حیات هستم.»

وقتی به خانه بازگشت‌آقای لوری بیرون رفته بود و حدس در این‌باره‌که پیرمرد پاکدل به‌کجا رفته بود دشوارنبود. سیدنی، جزجرعه‌ای چند قهوه چیزی ننوشید؛ قدری نان خورد، برای اینکه ازکسالت بدرآید، سر و

رویش را شست و لباس عوض کرد، وپس آنگاه راه محکمه را درپیش گرفت.

هنگامی که گوسفندگر، که بسیاری از اشخاص با خوف و وحشت خویشتن را از اوکنار می‌کشیدند، هرطور بود او را درکنج خلوتی درمیان جمعیت جای داد، تالاریکپارچه همهمه وغوغا بود. آقای لوری آنجا بود، دکترمانت هم بود؛ لوسی هم آنجا بود، درکنار پدرش نشسته بود.

وقتی شوهرش را به محکمه‌آوردند نگاهی که به وی افکند چنان آکنده ازروح حمایت وتشویق و سرشار ازعشق وآمیخته به دلسوزی ومع‌الوصف، به رعایت حال او، به حدی آمیخته به شجاعت بودکه خون به چهره‌اش آورد و نگاهش را بر افروخت و قلبش را برانگیخت. اگرکسی به تأثیری که این نگاه بر سیدنی کارتن داشت توجه می‌کرد عین همین تغییر را در چهره و احوال او نیز می‌دید.

در این محکمهٔ ناحق، اصول و رویه‌ای وجود نداشت که حق دفاع را برای هیچ متهمی تأمین کند. بی شك اگر نظام قدیم، قوانین و رویه‌ها وتشریفات را باآن گستاخی زیرپا نمی‌نهاد چنین انقلابی به وقوع نمی‌پیوست تا این چنین به تلافی برخیزد و به زیان خویش، حقوق و قوانین را این چنین پامال کند.

نظرها همه متوجهٔ هیئت منصفه گشت. همان هموطنان شایسته و جمهوریخواهان مؤمنی بودندکه دیروز و پریروز بر مسند قضا تکیه داده بودند وفردا و پس فردا هم تکیه می‌دادند ـ در میانشان مشخصتر از همه مردی بودکه چهره‌اش درآتش خواهشی می‌سوخت و انگشتان بیقرارش مدام برگرد لبانش می‌لولید. تماشاچیان از دیدن این قیافه سخت خرسند می‌نمودند. مردی بود تشنهٔ زندگی، آدمخوارنما و خونخوار. این شخص ژاك شمارهٔ ۳ و ازاهالی سن‌آنتوان بود. همهٔ اعضای هیئت منصفه به سگان شکاریی می‌مانستندکه برگزیده شده باشند تاگوزنی را محاکمه‌کنند.

سپس نظرها متوجه پنج قاضی و دادستان گردید. آن روز نرمشی درآن

سو به چشم نمی‌خورد؛ آنچه بود انعطاف‌ناپذیری و سختی و خشونت بود. پر آنگاه تماشاچیان به هم نگریستند و با زبان نگاه ابراز خرسندی نمودند و پیش از آنکه با دقت به جلو متمایل شوند به نشان موافقت رو بـه هـم سر تکان دادند.

شارل اورموند، معروف به دارنی. دیروز آزاد گردید و دیروز مجدداً بازداشت شد و دیشب ادعانامهٔ دادستان به وی ابـلاغ گردید. ادعانـامه می‌گفت که بنابر اعلام جرمی که علیه او شده او شخصی است مظنون ودشمن جمهوری، آریستوکرات، عضو یکی از خاندانهـای مستبد، یکی از افـراد سلسله‌ای که از آن سلب حقوق شده، زیـرا امتیازات منسوخ خـود را بنحو بیشرمانه‌ای برای ستم بر مردم مورد استفاده قرار می‌دادند، و لذا به موجب فرمانی که اینگونه اشخاص را خارج از حمایت قانون قرار می‌دهد، شارل اورموند معروف به دارنی از نظر قانون مرده محسوب می‌شود.

چنین بود مضمون ادعانامهٔ دادسان.

ریاست محکمه پرسید آیا این اعلام جرمی که علیه متهم شده با ذکـر صریح نام است یا کسی به طور ناشناس به این کار مبادرت ورزیده است؟

« با ذکر صریح نام. »

« چه کسی؟ »

« سه نفر. اونست دفارژ، میخانه دار، ساکن محلهٔ سن‌آنتوان. »

« دیگر؟ »

« ترز[1] دفارژ، زنش »

« دیگر؟ »

« الکساندرمانت، طبیب. »

غوغای عظیمی در تالار درگرفت، و در بحبوحهٔ این غوغا دیدند که دکتر مانت با رنگ و روی پریده و درحالی که می‌لرزید از جا برخاست.

---

1) Therese

« ریاست محترم دادگاه، من با خشم فراوان، قویاً علیه این جعل و دسیسه‌کاری اعتراض می‌کنم. ریاست محترم دادگاه اطلاع دارندکه متهم داماد من است. دختره و عزیزان او از جانم گرامیترند. این دسیسه‌کاری که می‌گوید من علیه او اعلام جرم کرده‌ام کیست و کجاست؟ »

« هموطن مانت، آرام باشید. سرپیچی زمقررات محکمه موجب سلب حمایت قانون از شما خواهد بود. و اماآنچه‌که از جانتان گرامیتر است ـ توجه داشته باشیدکه برای یک هموطن صدیق چیزی گرامیتر از جمهوری وجود ندارد. »

بااین اخطار سرزنش‌آمیز هلهلهٔ جمعیت به‌هوا خاست. ریاست محکمه برای اعادهٔ نظم زنگ را به صدا درآورد و با حرارت به سخن ادامه داد:

« اگر جمهوری از شما طلب کندکه خود و فرزندانتان را فداکنید وظیفهٔ شماست‌که به این خواست گردن نهید. به مطالبی‌که خواهدآمدگوش بدهید، و در این ضمن سعی‌کنید حرفی نزنید! »

باز فریاد وغریو جمعیت به هوا خاست. دکترمانت بر جای خود نشست، حال‌آنکه نگاهش در اطراف‌آواره بود ولبانش می‌لرزید؛ دخترش به او نزدیکتر شد: عضو هیئت منصفه، مردی‌که درآتش وآرزوی خونریزی می‌سوخت، دست به هم سود و باز همچنانکه عادت وی بود دستش را به ـ دهان برد.

وقتی‌آن قدرآرامش بر تالار حکمفرما شدکه صدایی شنیده شود دفاژ در جایگاه شهود قرارگرفت و داستان ورود به خدمت دکتر را به هنگامی که‌کودکی بیش نبود، وماجرای زندانی شدن وآزادی و وضع و حال مزاجی دکتررا به هنگامی‌که از زندان‌آزادگشته وبه وی سپرده شده بود به اختصار شرح داد. سپس ریاست محکمه چند سؤال‌کوتاه از او کرد؛ زیرا اختصار و سرعت لازمهٔ کار محکمه بود:

هموطن، آیا شما درفتح باستیل خدمت قابل توجهی هم‌انجام دادید؟»

« بله، گمان می‌کنم. »

در اینجا زنی شوریده از میان جمعیت فریاد برآورد: « شما آن روز یکی ازبهترین هموطنان بودید. چرا جریان را آنچنانکه باید به محکمه نمی‌گویید؟ شما آن روز توپچی بودید ، و ازجملهٔ اولین افرادی بودیدکه وارد آن قلعهٔ لعنتی شدید... این عین حقیقت است! »

این «انتقام» بودکه در میان ابراز احساسات حضار درجریان بازجویی شرکت می‌نمود. ریاست محکمه زنگ را به صدا درآورد، ولی انتقام که ابرازاحساسات تماشاچیان او را به هیجان آورده بود جیغ زنان گفت:

« من از زنگ شما اطاعت نمی‌کنم! » باز غریو تماشاچیان به هوا خاست. «هموطن، کارهایی راکه آن روز درباستیل کردید برای محکمه توضیح دهید. »

دفارژ، به زنش که درپای جایگاه شهود ایستاده و سر بالاکرده وچشم به صورتش دوخته بود نظرافکند، و گفت: « من می‌دانستم که زندانیی که از او صحبت می‌کنم در سلولی که معروف به سلول شمارهٔ ۱۰۵ برج شمالی بود زندانی بوده ـ این را از خودش شنیده بودم؛ چون وقتی او را به من سپردند، وکفش می‌دوخت، جزبه این نام خود را به‌نام دیگری نمی‌شناخت. آن روزکه پشت توپ بودم تصمیم داشتم وقتی قلعه سقوط کرد آن سلول را خوب بگردم. قلعه سقوط کرد. به راهنمایی زندانبان و همراه یکی از هموطنانی که عضو هیئت منصفه است به‌آن سلول رفتم وآن را خوب گشتم. در دودکش بخاری، درحفره‌ای که در زیر سنگی که برداشته ودوباره سرجای خود گذاشته بودند تعبیه شده بود، کاغذی پیداکردم. کاغذی که عرض کردم این است. من مدتها در نوشته هایی که به خط دکتر مانت بوده‌اند دقت کرده‌ام ـ این نوشته به خط دکتر مانت است، که من آن را تقدیم مقام ریاست می‌کنم. »

« نوشته را قرائت کنید. »

در سکوتی محض، که طی آن متهم با عشق و محبت فراوان به زنش می‌نگریست و زنش اگر نگاه از وی بر می‌گرفت فقط برای این بود که با دلواپسی در چهرهٔ پدر بنگرد حال آنکه پدر محو تماشای خوانندهٔ نامه بود و مادام دفارژ چشم بر متهم دوخته بود و دفارژ چشم از زنش که سخن خرسند بود بر نمی‌گرفت و همهٔ نظرها متوجه دکتر بود و دکتر به هیچ‌کس توجه نداشت، نوشتهٔ مزبور به‌شرحی که خواهدآمد قرائت شد.

فصل دهم

ماهیت سایه

« من دکتر الکساندرمانت، طبیب بینوا که اهل بووه بودم وبعدها درپاریس اقامت گزیدم، این یادداشت دردناك را درسلول غمبارخود درباستیل، درآخرین ماه سال ۱۷۶۷ می‌نویسم. این را دراوقاتی کـه گاه بگاه چشم زندانبان را دور می‌بینم باتحمل دشواری فراوان می‌نویسم. قصد دارم آن را دردیوار دودکش بخاری که درآن اندك اندك وبه زحمت مخفیگاهی برایش فراهم کرده‌ام پنهان کنم، شاید روزی که ازمن ورنجهایم جزخاك اثری باقی نمانده است دست رحیم ومهربانی آن را بیابد.

« من این کلمات را درماه آخردهمین سال زندان، وبانوك آهن زنگزده‌ای که دردوده وگردذغال آمیخته به خون فرومی‌برم بااشکال بسیارمی‌نویسم. هرگونه امیدی ازوجودم رخت بربسته است. بنابرعلائم وآثاری که درخود دیده‌ام می‌دانم که سلامت عقلم چندان دوام نخواهدکرد، ولی جداً اعلام می‌کنم که دراین لحظه که می‌نویسم ازمنتهای صحت عقـل برخوردارم و حافظه‌ام سالم است وجزئیات ودقایق را به یاد می‌آورم وحقیقت را، خواه کسی سرانجام آنرا بخواند یا نخواند، چنان می‌نویسم که درپیشگاه عدل الهی شهادت توانم داد.

« دریکی ازشبهای مهتابی ودرعین حال ابرآلود سومین هفتهٔ ماه دسامبر ۱۷۵۷ (گمان می‌کنم بیست ودوم ماه بود) درمحل‌خلوتی درحوالی اسکلهٔ « سن » قدم می‌زدم وهواخوری می‌کردم؛ محلی‌که درآن قدم می‌زدم به قدریك ساعت راه ازخانه‌ام‌که درخیابان مدرسهٔ طب واقع بود فاصله داشت. قدم می‌زدم‌که درشکه‌ای به سرعت ازپشت سرفرا رسید. وقتی‌خود را کنارکشیدم تا بگذرد ـ چون می‌ترسیدم در غیراین صورت زیرم کند ـ سری از پنجرهٔ کالسکه بیرون آمد و صدایی به کالسکه‌ران فرمان توقف داد.

« کالسکه ران هرطور بود سراسبهارا جمع کرد وکالسکه متوقف شد؛ سپس همان صدا مرا به‌نام خواند. جواب دادم. کالسکه آن قدر ازمن جلو زده بودکه تا به‌آن برسم دوآقایی که درآن بودند پیاده شدند. دیدم هردو خود را درشنلهایی پیچیده‌اند. به نظر می‌رسید می‌خواستند قیافه‌شان را از نظر پنهان دارند. همان طورکه پهلو به‌پهلو درکنارکالسکه ایستاده بودیم دیدم تقریباً به سن وسال من، یا شاید قدری جوانتراز من هستند: ازلحاظ قد وقامت وازنظررفتار ولحن صدا، وتا آنجاکه می‌توانستم ببینم حتی ازنظر قیافه خیلی‌بهم شبیه بودند.

« یکی ازآن دوگفت: شما دکتر مانت هستید؟

« گفتم: بله

« دیگری گفت: دکترمانتی‌که سابق براین در بووه بود؟ طبیب جوانی که دراصل متخصص درجراحی بود ودرهمین یکی دوسال اخیرشهرت و معروفیتی درپاریس کسب‌کرد؟

« جواب دادم: آقایان، من همان دکتر مانتی هستم‌که شما با این‌همه لطف ومحبت ازاو سخن می‌دارید.

« اولی گفت: به خانه‌تان رفتیم، وچون متأسفانه تشریف نداشتید و گفتند احتمال دارد این طرفها باشید به امید اینکه پیدایتان کنیم ازپی‌تان

آمدیم. ممکن است لطفاً سوار شوید؟

« رفتار هردو آمرانه وتحکم‌آمیز بود؛ وقتی این کلمات گفته شد هردو به حرکت درآمدند، به قسمی که مرا بین خود ودر کالسکه قراردادند. هردو مسلح بودند، اما من سلاحی باخود نداشتم.

« گفتم: آقایان، معذرت می‌خواهم ولی من معمولا نام اشخاصی را که افتخارخدمتگزاریشان را پیدا می‌کنم می‌پرسم وماهیت کاری راکه برای انجام آن احضار می‌شوم سؤال می‌کنم.

« جواب بـه این سؤال را دومی داد: دکتـر، همین‌قـدر بدانید که مراجعین شمااشخاص با اسم ورسمی هستند. واما ماهیت کار- بااعتمادی که به حذاقت شما داریم مطمئنیم که خود شما بهتراز هرشرح وبسطی کـه ما دراین زمینه بدهیم ماهیت آن را معلوم خواهیـد داشت. فعلاً بیش از این صحبتی نکنیم. ممکن است لطفاً سوار شوید؟ »

« جزاینکه دعوتش را اجابت کنم چاره‌ای نداشتم. بی‌آنکـه حرفی بزنم سوارشدم. آنها هم به دنبال من سوارشدند، درواقع دومی پس‌ازآنکه رکاب کالسکه را بالاکشیدند به درون جهید. کالسکه دورزد وباهمان سرعتی که آمده بود دورشد.

« مـن این گفتگو را درست بـه همـان نحوی کـه صورت گرفت بازگو می‌کنم: و تردید ندارم که کلمه به کلمه همان است که در آن موقع صورت گرفت. مـاوقع را همچنان‌که بود نقل می‌کنم وسعی می‌کنم ذره‌ای از حقیقت انحراف حـاصل نکنم. هرگاه کـه نشان تعلیق مـی‌گـذارم بـه معنای آن است که موقتاً از نوشتن دست مـی‌کشم و نوشته را درمخفیگاه می‌گذارم...

« کالسکه، خیابانها را پشت سرنهاد، از دروازهٔ شمال گذشت ووارد یکی ازراههای خارج شهرشد. درحدود دوفرسخی از دروازه ده‌رشده‌بودیم البته آنوقت درست متوجه نشدم، ولی بعدهاکـه برگشتم آنرا مسافتی در

این حدود تخمین زدم ـ باری، دوفرسخی ازدروازه دورشده بودیم که کالسکه ازراه اصلی منحرف شد واندکی بعد درمقابل درتك عمارتی توقف کرد. هر سه پیاده شدیم وازباریکه راهی کـه ازمیان باغچه‌ای می‌گذشت کـه براثر سرریز کردن حوض فواره خیس وگل آلود بود بـه سوی درعمارت رفتیم. دربلافاصله به صدای زنگ باز نشد، به همین جهت وقتی سرانجام گشوده شد، یکی ازدو راهنمای من دستکش چرمی کت وکفتش رابرچهرهٔ خدمتکاری که آن راگشوده بود نواخت.

« این عمل چیزی نبود که توجهم را به خصوص به خود جلب کند، چون اغلب دیده بودم که با مردم عادی بدتر ازسگ رفتار شده بود. ولی دومی که مانند اولی عصبانی بود با میلی به صورتش نواخت؛ درآن موقع قیافه ورفتار وحرکات دوبرادر به حدی بهم شبیه بودکه برای نخستین بار گمان کردم دوتلو باشند.

« ازلحظه‌ای که دم دروازهٔ خارجی، کـه قفل بود ویکی از دوبرادر آن راگشوده ودوباره قفل کرده بود، پیاده شدیم صدای فریادهایی راکـه از یکی ازاتاقهای فوقانی می‌آمد شنیده بودم. مرا یکراست به‌این اتاق هدایت کردند. ازپله‌ها که بالا رفتم صدای فریاد رساترشد؛ بیماری را دیدم که بر بستری خوابیده ودرآتش تب والتهاب دماغ بود.

« بیمار زنی بود بغایت زیبا، وجوان ـ کـه اندکی بیش ازبیست سال ازعمرش می‌گذشت. موهایش کنده وگیسوانش آشفته بود؛ دستهایش بانوارها و دستمالهایی به پهلوهایش بسته شده بود. دیدم که این نوارها تکه‌هایی از لباس یك نجیبزاده بودند. برروی یکی ازآنها که شال گردن ریشك‌دار لباس تشریفـات بود، نشان نجابت خانوادگـی خانـواده ویك حرف « الف » را مشاهده کردم.

« این را ضمن نخستین نگاهی که به بیمارافکندم دیدم، زیرا بیمار در تقلایی که می‌کرد وبی‌تابیی که به خرج می‌داد به لبهٔ تختخواب به رو در-

افتاده وانتهای شالگردن دردهانش قرارگرفته ودرمعرض خفگی‌بود. نخستین کاری که کردم این بودکه راه تنفسش را آزاد کنم، وقتی شالگردن راکنار زدم چشمم به نقش برودری دوزی شده افتاد.

« بیمار را به ملایمت برگـردانده وبـرای اینکـه آرامش کنم دستم را روی سینه‌اش گذاشتم ودرچهره‌اش نگریستم. چشمانش بادکرده ومغشوش بودند، پیاپی جیغ می‌زد واین کلمـات ۱۰ تکرار می‌کـرد: « شوهرم، پدرم، برادرم!» سپس تا دوازده می‌شمرد ومی‌گفت « هیس! » لحظه‌ای، نه‌بیشتر، مکث می‌کرد وگوش فرا می‌داد، سپس فریاد گوشخراش را ازسر می‌گرفت ومی‌گفت: « شوهرم، پدرم، برادرم » « بعد دوباره تـا دوازده می‌شمرد و می‌گفت: « هیس! » درنظم ونحوهٔ تکرار این‌کلمات تغییری راه نمی‌یافت، و جزمکثی که‌گفتم دامنهٔ این فریادها وتکرار این‌کلمات هرگزقطع نمی‌شد.

« پرسیدم: چه مدت است به اینحال افتاده؟

« بـ ای اینکه برادرها را ازهم متمایزکنم آنهـا را برادر بزرگتر و برادرکوچکتر می‌نامم. منظورم ازبرادر بزرگترآن یکی است که لحن‌سخن ورفتارش آمرانه‌تر بود. همین بودکه جواب داد: « ازدیشب همین‌وقت. »

« شوهر وپدر وبرادری دارد؟

« یك برادر دارد.

« سرکار برادرش هستید؟

« با لحنی بسیار تحقیرآمیز جواب داد: نه

« آیا جدیداً واقعه‌ای اتفاق افتاده‌کـه با عـدد دوازده ارتباط داشته باشد»

« برادرکوچکتر بابی‌صبری جواب داد: باساعت دوازده.

« درحالی‌که دستم‌همچنان روی سنهٔ بیماربودگفتم: آقایان، ملاحظه می‌فرمایدکه بااین وضعی که مرا آوردید کاری ازدستم ساخته نیست! اگر زودتر «حال بیمار اطلاع داشتم وسایل لازم را باخـوده می‌آوردم. بااین

کیفیت، نتیجه جز اتلاف وقت نیست. اینجا، در این محیط‌پرت ودورافتاده، دارویی پیدا نمی شود.

« برادربزرگتربه برادرکوچکترنگریست، و او در جواب به لحنی تفرعن‌آمیز گفت: اینجا یك جعبه دوا هست ـ وآن را از اشکافی درآورد و روی میز گذاشت.

« چند تا ازشیشه ها را بازکردم،آنها را بوکردم، و چوب پنبه ها را زبان زدم. اگر جز داروهای مخدر،که فی‌نفسه سمی بودند، چیز دیگری می‌خواستم نبود تا به بیمار بدهم.

« برادرکوچکترپرسید: شك دارید؟

« جواب دادم: حضرت‌آقا، می بینیدکه می‌خواهم ازآنها استفاده‌کنم. و جز این چیزی نگفتم .

« با هرزحمتی بود مقداری راکه می‌خواستم به بیمار خوراندم.چون می‌خواستم همین مقدار را اندکی بعد تکرارکنم و چون لازم بود میزان تأثیررا بدقت‌ببینم درکنار بسترنشستم. زن هراسان و وحشتزده‌ای (زن‌همان مردی‌که درپایین دیده بودیم) از بیمار پرستاری می‌کرد. این زن اکنون عقبترفته و درگوشه‌ای‌ایستاده بود. اتاق مرطوب بود وبوی‌ناوپوسیدگی می‌داد، و اثاثه آن درهم وآشفته بود ـ پیدا بودکه اخیراً به طور موقت مورد استفاده قرارگرفته است. برای اینکه صدای فریاد بیمار به خارج‌نفوذ نکند پرده‌های‌کلفتی را به پنجره میخ‌کرده بودند. اما فریاد بیمار با همان نظم وترتیبی‌که گفتم ادامه داشت: «شوهرم، پدرم،برادرم!» ودامنهٔ شمارش اعداد تا دوازده و بعد هم «هیس!» قطع نمی‌شد. این شوریدگی به‌حدی‌بود که بندهای دستش را باز نکردم، منتها دقت‌کردم‌که در اثرفشارشان‌آسیبی نبیند. تنها مایهٔ دلگرمیم این بودکه می‌دیدم تماس دستم یا سینهٔ بیمار تأثیرآرامبخش‌داشت به قسمی‌که بیمارگاهی چند دقیقه بشت سرهم‌آرام‌می‌گرفت، اما به هرحال تأثیری بر فریادهایش نداشت؛ حرکت هیچ رقاصك

ساعتی منظمتر از نظم این فریادها نبود.

« به علت همین تأثیری که تمام دستم با سینه‌اش داشت نیمساعتی بود که درکناربسترش نشسته بودم و دوبرادر هم ایستاده بودند و نگاه می‌کردند که برادر بزرگتر گفت:

« یك مریض دیگرهم هست.

« یکه خوردم، پرسیدم: وضع او هم وخیم است؟

« با بی‌اعتنایی جواب داد: بهتر است او را ببینید .. و چراغ را برداشت ...

« بیمار دیگردرمنتهاالیه پلکان دیگری درپستویی که یك نوع انباری و بالای اصطبلی بود خوابیده بود. یك قسمت از سقف که کوتاه بود ازگچ بود و مابقی از سفال و تیربود. در این قسمت مقداری یونجه وهیزم‌وسیب درختی، که روی ماسه ریخته بودند انبار شده بود. برای رسیدن به‌آن‌قسمت دیگرمی‌بایست از این بخش می‌گذشتم. حافظه‌ام صحیح و سالم است وهمه چیز را به یاد می‌آورد ـ دقت و قدرتش را با این دقایق می‌آزمایم. همه این جزئیات را در همین سلولم، درباستیل، درپایان دهمین سال زندانم با همان دقت و وضوحی درپیش روی خود می بینم که‌آن شب دیدم.

«برکف اتاقك، برروی مقداری علف، دهقان جوان وزیبایی که حد اکثرسنش از هفده سال از سنین عمرش نمی‌گذشت خوابیده بود؛ بالشی زیر سرش انداخته بودند؛ برپشت خوابیده بود، دندانهایش را برهم فشرده‌ودست راستش راگره‌کرده و برسینه نهاده و چشمان‌خیره‌اش را برسقف دوخته‌بود. لرزدم و به رویش خم شدم. محل زخمش را نمی‌دیدم، ولی می دانستم که براثریك زخم‌کاری مشرف به موت است.

« گفتم: پسرم، من طبیب هستم، بگذار زخمت را ببینم.

« جواب داد: نمی‌خواهم ببینی، بگذار باشد.

« جراحت زیردستش بود، دلداریش دادم تا شاید قبول‌کند دستش را

کنار بزنم. جراحت ناشی از ضربهٔ شمشیری بود که درحدود بیست وچهار ساعت قبل براو واردآمده بود، ولی اگرحاذقترین طبیب هم بلافاصله پس ازآن بربالینش حاضرشده بود قادر به نجاتش نمی بود. به سرعت‌سراشیب مرگ را می‌پیمود. نگاهم راکه برگرداندم و متوجه پدر بزرگتر کردم، دیدم طوری به این جوان محتضرمی‌نگریست که‌گفتی پرنده یا خرگوشی زخمی است و همنوع او نیست.

«گفتم: آقا این واقعه چگونه اتفاق افتاد؟

«گفت: توله سگه ولگرد دیوانه! رعیت‌است! برادرم را مجبورکرد دست به شمشیربرد، و براثرضربهٔ شمشیراو از پای درآمد مثل‌یك نجیب‌زاده.

«ذره‌ای از رحم و شفقت و تأسف یا انسانیت در این جواب نبود. می‌نمودکه ناراحت بود از اینکه چنین موجودی در زیرسقف خانه‌اش می‌میرد وبهتر بود اگربه سیاق معمول طبقهٔ نیتوای خود درگمنامی جان می‌سپرد. عاری از هرگونه احساس ترحمی نسبت به او وسرنوشت اوبود.

«در اثنایی‌که او حرف می‌زد چشمان جوان به‌آرامی متوجه او گشته بود، اکنون به‌آرامی متوجه من شدند.

«دکتر، این اشرافزاده‌ها خیلی مغرورند، ولی مامردم عامی‌هم گاهی غروری داریم. غارتمان می‌کنند، به ناموسمان دست‌اندازی می‌کنند، کتکمان می‌زنند، ما را می‌کشند ... ولی با این اوصاف، باز بعضی وقتها ته ماندهٔ غروری داریم. آن... دکتر، او را دیدید؟

«هرچند فاصله زیاد بود ولی صدای فریاد به‌گوش می‌رسید. جوان، طوری به این فریادها اشاره می‌کردکه‌گویی‌آن زن درحضور ما است.

«گفتم: بله، دیدمش

«دکتر، او خواهرمن است. این آقایان نجبا سالهاست‌که ازاین حق ننگین‌که به خواهد انسان تجاوزکنند استفاده می‌کنند؛ ولی دختران خوب

شجاعی هم بین ماپیدا می‌شوند. من این را می‌دانم، از پدرم هم شنیده‌ام. خواهرم دخترخوبی بود، با جوانی نامزد شدکه او هم خوب بود...رعیت همین مرد بود ... ما همه رعیتش بودیم... همین مردی‌که اینجا ایستاده. آن یکی برادر اوست، و در این خانواده بدتراز خودش نیست.

« به خود فشار می‌آورد و با منتهای دشواری سخن می‌گفت، اما روحش با قدرت و قوت هرچه بیشتربیان متصود می‌کرد.

«این مردی‌که اینجا ایستاده طوری ما راچاپید ـ یعنی این‌موجودات فوق انسانی همهٔ ما مردم عامی و بی‌سروپا را می‌چاپند ... بیرحمانه از ما خراج می‌گرفت، ما را مجبورمی‌کرد بدون مزد برایش کارکنیم، مجبورمان می‌کرد غله‌مان را در آسیابش‌آردکنیم، مجبورمان می‌کرد صدها مرغش را از حاصل ناچیزمان دانه بدهیم، تدخن‌کرده بودکه خودمان حتی یک مرغ هم نگه نداریم، تاآن حد ما را چاپیده بودکه اگر تصادفاً یك تکه‌گوشت گیرمی‌آوردیم‌آن را باترس و لرز می‌خوردیم، قبلاً در وپنجره را می‌بستیم که مبادا آدمهایش ببینند وآن را از دستمان بگیرند ـ میگم طوری ما را چاپید وروزی به روزگارمان‌آوردکه پدرم می‌گفت بچه دارشدن عین‌بدبختی است و باید دعاکنیم زنهامان عقیم بشوند تا این‌نسل بیچارهٔ ما معدوم‌شود!

« من قبل ازآن هیچوقت ندیده بودم ظلم و ستم یعنی چه، و ندیده بودم‌که چگونه مثل آتش جستن می‌کند. حدس می‌زدم درجایی میان مردم باشد، ولی هرگز جوشش و طغیانش را ندیده بودم، تاآن را در این جوان مشرف به موت دیدم.

«به هرحال، دکتر، خواهرم شوهرکرد. نامزدش طفلك، آنوقتهامریض بود وخواهرم برای‌این زنش شدکه شاید بتواند درکلبهٔ خودمان ـ یا به‌قول این مرد، در لانهٔ سگمان ـ از او پرستاری‌کند. هنوز چند همنه از ازدواجش نگذشته بودکه برادر همین مرد او را دید و از او خوشش‌آمد وازشوهرش خواست‌که او را به او امانت بدهد.... چون به نظرایشها شوهر در میان

ما مردم معنی ندارد! شوهرش شاید بی‌میل نبود، منتها خواهرم زن عفیف و شجاعی بود و نفرتش نسبت به برادر این مرد به قدرت و شدت بغض، نفرتی بودکه من از او داشتم. آن وقت مـی دانیدکه این دو برای اینکـه شوهرش را وادارکنندکه خواهرم را به این کار راضی کند چه‌کردند؟

«چشمان جوان‌که تا این لحظه به چشمان من‌دوخته شده بودبه‌آرامی متوجه چهرهٔ مردی شدکه ایستاده بود و تماشا می‌کرد، و من درقیافهٔ هر دوصحت گفتار جوان را باز دیدم. من حتی، در همین باستیل نیز می‌توانم دونوع غرور متضاد راکه با هم به مقابله برخـاسته بودند ببینم: غـرور نجیبزاده همه بی‌اعتنایی و لاقیدی و غرور دهقان، احساسات سـرکوفته و خواهش شدید به انتقام بود.

«می‌دانید، دکتر، یکی‌ازحقوق وامتیازات این نجیب‌زاده‌ها این‌است که ما مردم بی‌سروپا را به گاری ببندند و برانند. شوهر خواهرم را هم به‌گاری‌بستند. لابد می‌دانیدکه این هم ازحقوق‌آنهاست‌که ما را ازسرشب تا صبح بیدار نگهدارندکه قورباغه ها راساکت‌کنیم تاآقایان خوابشان بهم نخورد. شبها او را در هوای باراتی بیدار نگه می‌داشتند و روزها به‌گاری می‌بستند. اماتسلیم نشـد نشدکه نشدا ظهریکی از روزهاکه او را ازگاری بازکردندکه غذایی بخورد ـ یعنی اگرچیزی بود تا بخورد ـ دوازده بار ـ با هرزنگی‌که ساعت می‌زد ـ عق زد و درآغوش خواهرم مرد.

«جز اراده وتصمیم راسخ به‌اینکه شرح مظالمی راکه براو رفته بود بازگوید چیزی قادر به نگهداشتن حیات در وجودش نبود. سایه‌های مرگ را که هردم غلبت بیشتری می‌یافت و نزدیکترمی شد پس می‌زد، و مدام در تقلا بودکه دستش همچنان‌گره‌کرده بماند وروی زخمش را بپوشاند.

« بعد، با اجازهٔ همین مرد و حتی باکمك او برادرش خواهرم را به زور برد، علیرغم‌اینکه می‌دانم‌که خواهرم به برادرش چه‌گفت ـ وخلاصه، اگرتا حالا هم از شما مخفی مانده باشد حالا دیگرمی دانیدکه به هرحـال

خواهرم را به زور برد که با او کیف کند. در راه خواهرم را که می گذشت دیدم. وقتی این خبر را به خانه برده پدرم از غصه دق کرد، حتی نتوانست عقدهٔ دلش را پیش ما خالی کند. من خواهر کوچکم را ـ چون یك خواهر دیگر هم دارم ـ به جایی بردم که دور از دسترس این مرد باشد، یا لااقل رعیتش نباشد. بعد، برادرش را تعقیب کردم و به اینجا آمدم، دیشب از همینجا بالا آمدم ـ یك آدم بی سروپا، اما شمشیر بدست ـ پنجرهٔ انباری کجاست؟ همین جاها بود.

«اتاق، در نظرش تیره و تار و جهان در پیرامونش تنگ می شد. نگاهی به اطرافم انداختم. دیدم کاه و علف کف اتاق لگد مال شده است، پیدا بود کشمکشی در گرفته بود.

« خواهرم صدایم را شنید و دوان دوان آمد تو. به او گفتم تا این مرد کشته نشود نباید جلو بیاید. او هم آمد، ابتدا چندسکه جلوم انداخت؛ بعد با شلاق حمله کرد، ولی من هرچند آدم بی سروپایی بودم طوری به او حمله بردم که ناچار از عقب نشینی شد. یکدار شمشیری را که به خون نا ـ نابل من آلوده است تکه تکه کند ـ همان طور که می دانم می کند ـ اما بالاخره هرچه بود برای دفاع از خودش آن را از غلاف کشید و از ترس جان، آن را با منتهای مهارت خود در بدنم فرو کرد.

« چند لحظه قبل نگاهم، درمیان علفها، به قطعات شمشیری قرار گرفته بود ـ شمشیر از آن یك نجیبزاده بود. قدری آنطرفتر شمشیر کهنه ای بود که ظاهراً شمشیر نظامیان بود.

« حالا، دکتر بلند کنید... بلندم کنید. کجاست؟

« درحالی که نگهش داشته بودم به گمان اینکه منظورش آن یکی برادر است گفتم: اینجا نیست.

« او! که مثل همهٔ نجبا مغروراست می ترسد برویم نگاه کند. آن مردی که آنجا بود کجا رفت؟ صورتم را به طرف او برگردانید. همچنانکه خواسته

بود عمل کردم. سرش را بر زانـویم تکیه داده. ولی در این لحظه نیروی خارق‌العاده‌ای یافت وخود راکاملاً بالاکشید ومن هم ناگزیرازجا برخاستم، وگرنه نمی‌توانستم نگهش دارم.

« جوان، با چشمان گشوده ودرحالی که دست راستش را بالاآورده‌بود رو به سوی اوکرد وگفت: مارکی. درآن روزی که جواب تمام این اعمال را باید داد من شما و تمام افراد خاندانتان را، که بدترین افراد طبقهٔ خود هستند، به پیشگاه عدل الهی می‌کشم تا جواب این اعمال را بدهید. من به‌نشانهٔ اینکه چنین کاری می‌کنم این علامت صلیب رابرشما رسم‌می‌کنم.»

درآن روزی که جواب این اعمال را باید داد من بـ ادر شما را، کـه بدترین فرد طبقهٔ شماست، به محکمهٔ عدل الهی دعـوت می‌کنم که جواب این اعمال را شخصاً بدهد. و به نشانهٔ اینکه چنین کاری را می‌کنم این‌نشان صلیب خونی را براو رسم می‌کنم.

« دو بار دستش را برزخمی که برسینه داشت نهاد و با انگشت‌سبابه درفضا علامت صلیب کشید. لحظه‌ای چند با همان انگشتی که بلندکرده‌بود ماند، هنگامی که انگشت فروافتاد خود نیزبه یك سو افتاد، او را روی‌تخت خواباندم ــ مرده بود.

« وقتی به بالین زن جـوان بـازگشتم دیـدم همچنان در آتش تب می‌سوزد و با همـان نظم و دقت و مداومت سابق کلمـاتی را که گفته بود تکرارمی‌کند. می‌دانستم که این وضع ممکن است ساعتها دوام‌کند، ویحتمل منتهی به سکوت مرگ گردد.

« دواهایی راکه داده به‌دم تکرارکرده « شب تا دیرگاه بربـالینش نشستم. آهنگ فریادش هرگز پستی نگرفت وکمترین لغزشی درنظم ودقت و فواصل کلماتی که می‌گفت راه‌نیافت. همیشه همان بود:شوهرم، پدرم، برادرم! یك، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده، دوازده! هیس!

« این وضع، از هنگامی که به بالینش‌آمده بودم، بیست وشش ساعت

دوام یافت: دو بار رفته و بازآمده و بر بالینش نشسته بودم که اندك اندك درسراشیب مرگ افتاد. آن مختصری که ازدستم برمی‌آمد انجام دادم؛ کم‌کم بدنش سرد شد و همچون مردگان دراغماء فرو رفت.

« چنان بودکه گویی پس ازطوفانی سخت ومهیب، باد وباران فرو-نشسته وآرامش حکمفرما شده بود. بند دستهایش راگشودم وزنی راکه‌آنجا بود صدا زدم و به‌کمك او وضع بیمار ولباسهایی راکه پاره‌کرده ودریده‌بود مرتب‌کردم. آن وقت بودکه دریافتم حامله است، وآن وقت بودکه اندك امیدی راکه به نجاتش داشتم ازدست دادم.

« مارکی، که باز او را به عنوان برادربزرگتروصف می‌کنم و تازه‌از اسب پیاده شده بود یکراست به اتاق‌آمد و پرسید: مرده؟

«گفتم: خیر، هنوزخیر؛ ولی مثل این است‌که مرده باشد.

«درحالی که بدقت‌نگاهش‌می‌کرد گفت: این مردم‌عامی‌عجب‌قدرتی‌دارند!

«درجواب گفتم: بله، مصیبت ونومیدی‌نیروی شگفتی‌درخودنهفته‌دارد.

« مارکی، ابتداگفته هایم را با تمسخر و خنده تلقی‌کرد، سپس ابرو درهم‌کشید. با پا یکی از صندلیها را جلوکشید وآن را به صندلی‌من‌نزدیك کرد وبه‌زن خدمتکار دستورداد ازاتاق برود. سپس به‌لحنی فرو افتاده گفت:

« دکتر، وقتی دیدم برادرم این ناراحتی را با این مردم بی سر و پا پیداکرده به او توصیه‌کردم از شماکمك بگیرد. شما آدمی هستید صاحب آوازه، و به عنوان جوانی‌که ثروت و مکنتی بیندوزید طبعاً به منافع خود توجه دارید. چیزهایی‌که دراینجا دیدید چیزهایی است‌که باید دید نه‌چیزهایی که ازآن صحبت‌کرد.

«من به تنفس بیمارگوش می‌دادم، وبه‌این طریق ازجواب طفره‌رفتم.

« دکتر، متوجه عرضم شدید؟

«گفتم: آقا، درحرفه وکارمن مطالبی‌که بیمارمی‌گوید همیشه محرمانه تلقی می‌شود.

« مواضب صحبتم بودم، زیرا باآنچه دیده و شنیده بودم ذهنم پاك آشفته بود.

« تشخیص تنفس مریض به حدی دشوار بودکه ناچار بـرای حصول اطمینان، به دفت نبضش را می‌گرفتم و به قلبش گوش می‌دادم. زنده بود ـ همین. هنگامی‌که بـ جایم نشستم و سر برگردانده دیده هر دو برادر سخت در من دقیق شده ند...

« با دشواری فراوان می‌توبسم، زیرا هوا فوق‌العاده سرد است، » چون بیم دارم از اینکه یکوقت مرا دراین حال ببینند و بـه زنـدان تاریك زیـر زمین منتقلم‌کنند ناگزیر بـه اختصار می‌پردازم. اختلال و نقصی به حافظه‌ام راه نیافته است، سخنانی راکه‌بین من وآن دوگذشت جزء به جزء وکلمه به‌کلمه به یاد می‌آورم.

« بیمار مدت یك هفته به همان حال ماند، درآخرهـای‌کار، توانستم چندکلمه‌ای را ازآنچه کـه گفت بفهمم: سرم را جلو دهنش بـردم پرسیدکه کجاست و من کیستم. گفتم‌کـه‌کجـاست و من کیستم. نام خانوادگیش را پرسیدم ولی‌به عبث. سـ ش را بربالش تکان داد؛ او نیزمانند برادر جوانش این راز را در سینه مدفون ساخت.

« فرصتی دست نمی‌داد تا سؤالی از او بکنم ، تا اینکه به بـرادرها گفتم‌که حالش به سرعت به وخامت می‌گراید و روز را بـه شب نخواهد برد . تاآن وقت هرچند بیمار جز ازوجود من و مستخدمه از وجود شخص ثالثی در اتاق عـم واطلاع نداشت معذلك مواقعی‌که من دراتاق بودم یکی از برادرها پشت پـ ده، بربالین بیمار، می‌ایستاد. منتها وقتی حالش بـه این درجه از وخامت رسید ظاهراً دیگر مثل‌اینکه اعتنای چندانی به آنچه ممکن است میان ما بگذرد نداشتند ـ آنوقت احساس‌کردم‌که گفتی درنظرشان من نیز مشرف به موتم.

« همیشه می‌دیدم‌که غرورشان از این بابـ‌که برادرکوچکتر بـا یك

دهقان، آن هم یك پسر بچه، دست و پنجه نرم‌کرده سخت حریصه‌دار شده است. تنها ناراحتی که به نظر می‌رسید فکر و خیالشان را به خود مشغول داشته همین بودکه این عمل را دون شأن خانواده ، درعین حال مضحك و مسخره می‌دانستند. هر بارکه نگاهم با نگاه برادرکوچکتر تلاقی می‌کرد درحالت چشمانش می‌خواند که به‌خاطر مطالبی که از جوان روستایی شنیده بودم سخت از من متنفر است. او بسیار مهذبتر و مؤدبتر از برادر بزرگتر بود، ولی این حالت را در چشمانش می‌دیدم و نیز می‌دیدم‌که مایهٔ ناراحتی خاطر برادر بزرگترهم هستم.

«نیمار ساعت ده شب فوت‌کرد؛ با ساعت من تقریباً در همان ساعت و دقیقه‌ای‌که برای نخستین بار به بالینش‌آمده بودم. هنگامی‌که سرجوان و پریشان و بی‌کسش به نرمی بر یکسو قره افتاد و رنجها وآلام این جهانش پایان پذیرفت جز من‌کسی در اتاق نبود...

« برادرها در اتاقی، در طبقهٔ پایین، با بی‌صبری انتظار می‌کشیدند ـ می‌خواستند به سواری‌بروند. می‌شنیدم‌که باشلاق به چکمه‌هایشان می‌نوازند و در اتاق قدم می‌زنند.

« هنگامی‌که بـه درون رفتم برادر بزرگتر پرسید: بالاخره مرد؟

«گفتم: بله، مرد.

«برادر بزرگ روبه برادرکوچکترکرد وگفت : برادر، به شماتبریك می‌گویم.

« قبلا به من پول تعارف‌کرده بـود، منتها من گرفتن‌آن را به تعویق انداخته بودم. اکنون لوله‌ی محتوی سکهٔ زر بـه دستم داد. آن را از او گرفتم وروی میز گذاشتم. قبلا به این مسأله اندیشده و تصمیم گرفته‌بوده چیزی قبول نکنم.

«گفتم: خیلی ببخشید، با شرایط ، اوضاع حاضر پول قبول نمی‌کنم.

« نگاهی باهم رد وبدل‌کردند، ولی وقتی سر فره‌درآوردم‌آنها نیز سر

فرودآوردند، و بی‌آنکه کلمهٔ دیگری در این میان رده بدل شود از هم جدا شدیم.

« خسته‌ام، خسته ـ این مصیبت مرا از پای درآورده است. آنچه را که با این دستهای ناتوان نوشته‌ام نمی‌توانم بخوانم.

« فردای همان شب، صبح زود، لولهٔ محتوی سکهٔ زر را در جعبهٔ کوچکی که نامم را برآن نوشته بودند دم درخانه‌ام گذاشتند. ازهمان‌ابتدای امر به اقدامی‌که دراین زمینه باید به عمل می‌آوردم اندیشیده بودم. همان روز تصمیم گرفتم نامه‌ای خصوصی به وزیر مسئول بنویسم ، طی‌آن وضع و حال دو بیماری راکه بر بالینشان دعوت شده بودم و نیز محل واقعه را به تفصیل تشریح‌کنم و موقع را چنانکه بود بازگویم. از نفوذ درباریان و مصونیت نجبا و اشراف اطلاع داشتم و می‌دانستم‌که ترتیب اثری به این شکایت داده نمی‌شود، اما می‌خواستم وجدانم راآسوده‌کنم. از این موضوع با احدی، حتی با زنم، صحبت نکرده بودم: تصمیم گرفتم در نامه‌ام به این موضوع هم اشاره‌کنم. از این بابت‌کـه ممکن است خطری بـرای خودم داشته باشد بیمناك نبودم، ولی می‌ترسیدم وقوف بر این چیزها دیگران را به خطر اندازد و برایشان ایجاد مزاحمت‌کند.

«آن روز سخت گرفتار بودم، شب هم نتوانستم نامه را تمام‌کنم. به منظور اینکه‌آن را تمام‌کنم صبح روز بعد خیلی زودتر از معمول ازخواب برخاستم. آخرین روز سال بود. نامه را تازه تمام‌کرده بودم‌که گفتند خانمی آمده است و مایل است مرا ببیند...

« هرچه می‌گذرد بیشتر احساس می‌کنم‌کـه قادر نیستم از عهدهٔ این وظیفه‌ای‌که برای خود معین‌کرده‌ام برآیم. هـوا بسیار سرد و اتاق بسیار تاریك است. حواسم به‌کلی‌کـ خت شده ، و افسردگی لحظه به لحظه شدت می‌یابد.

« باری، خانمی‌کـه می‌خواست مرا ببیند جوان و جـذاب بود ولی

قیافه‌اش نشان می‌داد که عمر چندانی نخواهد کرد. دستخوش هیجانی شدید بود. خود را به عنوان زن مارکی «سن‌اورموند» معرفی کرد. من این عنوان را با عنوانی که جوانك روستایی در خطاب به برادر بزرگتر به‌کار برده بود و نیز با نخستین حروف نامی که بر شالگردن برودری دوزی شده بود مربوط ساختم و به سهولت به این نتیجه رسیدم که تجیبزادهٔ مزبوررا همین اخیراً دیده‌ام.

«حافظه‌ام هنوز ازدقت و سلامت کامل برخوردار است، ولی نمی‌توانم گفتگویی راکه بین ما گذشت بنویسم. حس می‌کنم با دقتی بیش از سابق مواظب اعمالم هستند ودرست نمی‌دانم چه اوقاتی مراقبم هستند. به هرحال خانم مزبور حقایق این قصهٔ دردناك را قسمتی به حدس دریافته و مقداری ازآن راکشف کرده و نقشی راکه شوهرش در این میان داشت و ماجرای مراجعهٔ به مرا فهمیده بود. با ناراحتی و تألم بسیار گفت که امیدوار بوده در خفا با بیمار تماس بگیرد و رحم و شفقت زنانه‌اش را به او بنماید، به امید اینکه خشم و غضب خداوندی را از این خانه، که مدتها مورد نفرت بسیاری از ستمکشان بوده است، دور نگهدارد.

«گفت دلایلی در دست داردکه برمبنای آنها مطمئن است که بیمار خواهر کوچکتری دارد ومنتهای آرزویش این است که به این خواهر کمك کند. من در این باب اطلاعی نداشتم سوای اینکه می‌دانستم چنین شخصی وجود دارد، و همین را نیز به او گفتم: گفت که علت مراجعه و اعتمادش به من این بوده است که شاید بتوانم نام ومحل اقامت این خواهررا به او بگویم. منتها من تا به این لحظه نه اسمش را می‌دانم و نه می‌دانم کجا است...

«این خرده‌کاغذ ها هم منظور را برآورده نمی‌کند. یکی را دیروز گرفتند، و از این بابت جداً اخطارکردند. هر طور شده باید این یادداشتها را تا امروز تمام کنم.

خانم خوب ومهربانی بود، وپیدا بود زندگی زناشویش قرین سعادت

نیست. چگونه می‌توانست باشد! برادر شوهرش به او بدگمان بود و از او نفرت داشت و نفوذش را همیشه علیه او به‌کار می‌انداخت؛ این خانم‌از او و همچنین‌ازشوهرش سخت بیمناك بود. وقتی اورا تا دم در مشایعت‌کردم کودکی را ، پسربچهٔ دوسالهٔ زیبایی را درکالسکه‌اش دیدم.

« خانم در حالی‌که اشك می‌ریخت و به‌کودك اشاره می‌کرد گفت: دکتر، به خاطر این بچه، برای جبران‌این ستمهاهرعملی راکه بتوانم‌انجام می‌دهم. وگرنه با این میراثی‌که به‌او می‌رسد عرگزروی خوشبختی‌نخواهد دید. به دلم‌برات شده است‌که اگراین عمل جبران نشود عواقب‌آن، روزی گریبانگیر این بچه خواهد شد. وصیت می‌کنم پس از مرگم مایملکم راکه چند قطعه جواهر بیش نیست همراه با تأسف و ترحم مادر متوفایش به این خانوادهٔ رنجدیده. به این خواهر، اگر پیدا شد، تسلیم‌کند.

«کودك را بوسید و درحالی‌که وی را نوازش می‌کرد گفت: عزیزم، به خاطرتست. شارل‌کوچولو، توآدم درستی خواهی بود، نه؟کودك دلیرانه جواب داد: بله!دست خانم رابوسیدم، اونیزکودك را بغل‌گرفت وهمچنانکه نوازشش می‌کرد دور شد « دیگر او را ندیدم.

« خون اسم شوهرش را به تصور اینکه می‌دانم‌گفته بود. لذا در این باب چیزی به نامه ای‌که نوشته بودم نیفزودم. نامه را در پاکت گذاشتم و چون اعتماد نمی‌کردم‌آن را به‌کسی بسپرم شخصاً به مقصد رساندم.

«همان شب، که‌آخرین‌شب‌سال بود، درحدود ساعت نه مردسیاهپوشی زنگ زد و تقاضای ملاقات با مرا نمود و از پی مستخدم جوانم، ارنست دفارژ، بالاآمد. وقتی مستخدم به اتاقی‌که من و زنم نشسته بودیم‌آمد... اوه زنم! محبوب دلم! زن انگلیسی زیبایم! ... همان مرد راکه قاعدتاً می‌بایست دم در مانده باشد دیدم‌که پشت سرش ایستاده بود.

«گفت بیماری درکوچهٔ « سن اونوره » به‌کمك شما نیازمند است و

افزود: معطل هم نمی‌شوید. چون درشکه‌ای با خود آورده‌ام.

« مرا به‌اینجا، به این گورآورد. وقتی از خانه‌بیرون‌آمدم ازپشت سر دهن‌بندم زدند وکتهایم را محکم بستند. دو برادر، ازکنج تاری بیرون آمدند، از عرض خیابان گذشتند وباحرکتی هویتم را تصدیق کردند. مارکی نامه‌ای راکه من نوشته بودم از جیب درآورد و نشان داد، سپس‌آن را در زیر نور فانوسی که گرفته بودند آتش زد و خاکسترش را لگدمال کرد. کلمه‌ای رد و بدل نشد. مرا به اینجاآوردند، به گورم، تا درآن زنده زنده مدفون شوم.

« اگر خداوند رحم کرده و در این سالهای وحشتزا به دل هر یك از آن دو برادرآورده بودکه خبری از زن عزیزم به‌من بدهند، همین قدرکه می‌دانستم زنده یا مرده است، شاید فکر می‌کردم که آنها را بکلی از ساحت رحمت خویش نرانده است. اما اکنون معتقدم که علامت صلیب خونین موجب تباهی آنها گشته و محلی در ساحت رحم و بخشایش خداوند ندارند. من نیز، الکساندرمانت، زندانی تیره‌بخت، در این آخرین شب سال ۱۷۶۷ در این شکنجه و درد تحمل ناپذیر، این دوبرادر و اعقابشان را، تاآخرین بازماندهٔ نسلشان را در روزی که حساب تمام این اعمال پس داده خواهد شد به محکمهٔ عدل الهی دعوت می‌کنم. من، هم در پیشگاه خداوند و هم در پیشگاه مردم ازآنها تظلم می‌کنم.»

هنگامی که قرائت این مدرك به پایان رسید هنگامه‌ای بپاشد، غریوی در تالار درگرفت ـ غریوی سهمگین و سرشار از خواهش و شوق، که در آن جزکلمهٔ خون کلمهٔ دیگری به وضوح شنیده نمی‌شد.

شرح این واقعه، جوشش خشم انتقامجو را به اوج خود رسانید؛ دربین آحاد ملت کسی نبودکه با این تندباد خشم و احساس تند، روبه روگردد و ـ فرود نیاورد.

---

۱) St. Honore

توضیح این نکته که چرا دفارژ این نامه را با سایر یادگاریهایی که از باستیل جمع‌آوری کرده بودند علنی نکرده و با دسته ها در خیابانها نگردانیده وآن را این همه مدت نزد خودنگه داشته و مترصد فرصت‌نشسته است در چنین محکمه‌ای و با این چنین تماشاچیانی زائد و بیهوده بود. در ضمن لازم به توضیح هم نبود که نام منفور این خاندان از مدتها قبل مورد نفرت وکینهٔ اهالی سن‌آنتوان بود و در دفتر مخوف مادام دفارژ ثبت بود. آن‌کس که خدمات و فضائلش قادر باشد در چنان روزی و چنان محلی و باچنان‌اعلام‌جرمی‌متهم‌راازمرگ‌نجات دهد،هنوزدیده به‌جهان‌نگشوده‌بود.

و ازبخت‌بد متهم، کسی که علیهش اعلام جرم‌کرده بود یك هموطن بااسم و رسم بود؛ دوست صمیمی او، و پدر زنش بود. به علاوه، یکی از عوسهای جنون‌آمیز توده، ابراز تمایل به رعایت و تجدید حیات سنتهای مشکوك باستانی و میل به قربانی در محراب خلق بود. بناء علیهذا، وقتی ریاست محکمه ـ که اگرجزاین می‌گفت سرش برتن زیادی می‌کرد ـ گفت که طبیب نیکوکار با ریشه‌کن‌کردن یکی از خانواده های ستمگر و نفرت‌انگیزبیش ازپیش خویشتن را شایستهٔ احترام جمهوری ساخته است و بی‌شك با بیوه‌کردن دختر و یتیم‌کردن فرزندش شور وشوق میهنپرستانه و شادی مقدسی در قلب خویش احساس می‌کند غریو عامه،که عاری از هرگونه همدردی‌انسانی بود، تالار را به لرزه درآورد.

مادام دفارژ لبخند زنان زیرلب خصب به «انتقام» گفت: «آره، دکتر خیلی‌نفوذ داره،نه؟ خوب، دکترجون، حالا اگه می‌تونی‌نجاتش‌بده ـ حالا!»

با اعلام رأی هر یك از اعضای هیئت منصفه غریو جمعیت به هوا می‌خاست. یك رأی، و یك رأی دیگر ـ غریوی و باز غریو دیگر.

هیئت منصفه به اتفاق آراء اعلام‌کردکه متهم شخصاً و نسلاً دشمن جمهوری و خلق است و به مرگ محکوم می‌گردد، و به‌کونسیرژری بازگردانده می‌شود تا ظرف بیست و چهار ساعت اعدام شود.

فصل یازدهم

تیرگی شامگاهی

زن بینوای مرد بیگناهی‌که بدینسان به مرگ محکوم گردید، انگار براثرضربه‌ای مرگبار، به شنیدن حکم ازپای درآمد. اماصدا ازاودرنیامد؛ ندای درون‌که به وی می‌گفت این اواست کـه باید دراین مصیبت وی را بدیدل گرداند وبا ضعف خود بر گرانی مصیبتش نیفزاید چنان نیرومند بود که موجب شد حتی ازآن تکان عظیم به زودی به خودآید.

چون قضات می‌بایست دریکی ازتظاهرات عمومی شرکت‌کنند تشکیل جلسات محکمه به وقت دیگر موکـول شد. جنبش وسروصدای تالار، کـه راهروهای متعـدد آن را بـه سرعت ازجمعیت تخلیه می‌نمود، هنوز فرو ـ ننشسته بود که لوسی درحالی‌کـه هردو دستش را بـه سوی شوهرش پیش آورده بود ودرچهره‌اش جزتسلی وعشق ومحبت نبود بپا خاست.

« بگذارید بـه اونزدیك شوم! اجـازه بدهید یك باراو را درآغوش کشم. اوه، هموطنان مهربان، رحم‌کنید، اجازه بدهید فقط یك‌بار اورا در ـ آغوش‌کشم!»

جزیك زندانبان و دونفرازچهارنفری که دیشب اورا بازداشت کرده بودند ونارساد کسی درتالارنمانده بود. تماشاچیان برای شرکت درتظاهرات

خیابانی محکمه را بـه سرعت ترك گفته بودند. بارساد به سایرین پیشنهاد کرد: « بگذارید اورا درآغوش کشد؛ یك لحظه بیشتر نمی‌کشد. » همراهان با سکوت با این پیشنهاد موافقت کردند وراه دادند که لوسی ازمیان ردیف صندلیها به سوی محلی‌که ازسایر قسمتهای تالار بلندتربود برود. ازآنجا می‌توانست به روی جایگاه متهمین‌خم شود واورا درآغوش‌کشد. شوهرش درحالی‌که اورا درآغوش می‌فشرد گفت:

« خداحافظ، عزیز دلم. عشق ودعای خیرم بدرقهٔ راهت باد. آنجا که تنهای‌خسته می‌آیند همدیگر را بازخواهیم دید! »

« چارلز عزیز، غصه نخور، می‌توانم این مصیبت را تحمل‌کنم. خداوندبه من‌کمك‌می‌کند. غصهٔ مرامخور.دعای خیری هم در حق بچه‌مان بکن. »

« عشق و محبتم را به وسیلهٔ تو نثارش می‌کنم. ترا بـه جـای او می‌بوسم. وبه عوض‌او با تو تودیع می‌کنم. »

هنگامی‌که چارلز می‌خواست خویشتن را ازمیـان بازوانش رها سازد لوسی گفت: « شوهرم. نه! یك لحظهٔ دیگرهم صبرکن. ما مدت مدیدی‌از هم دور نخواهیم بود. احساس می‌کنم‌کـه غم این فقدان روحم را به‌تدریج خواهد فرسود؛ ولی تا آنجاکه بتوانم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، ووقتی‌هم لـوسی کـوچولو را تـرك‌کنم خداوند دوستانی برایش فـراهم خواهدکرد، همان طورکه برای من‌کرد. »

دکتر ازپی‌اش آمده بود، می‌خواست درمقابلشان زانوزند، اما دارنی دستش را پیش آورد واو را گرفت وفریاد زد:

« نه، نه. خواهش می‌کنم! شماکاری نکـرده‌اید کـه بـه خاطـرآن بخواهید درمقابل ما زانو بزنید! ما حالا می‌دانیم‌که شما با چه رنجی دست به‌گریبان بوده‌اید. ما حالا می‌فهمیم‌که وقتی پی بـه اصل ونسبم بردید و یقین حاصل‌کردیدکه من‌کیستم چه‌هاکشیدید.من ماهیت‌کینه ونفرت‌طبیعی‌را

که به خاطر لوسی باآن مبارزه می‌کردید وسرانجام برآن فایق‌آمدید حالا درك می‌کنم . ما ازصمیم قلب وبا منتهای محبت وحقشناسی ازشما تشکر می‌کنیم . خداوند همیشه یارو مددکارشما باشد.»

تنها پاسخ دکتراین بودکه دست درموهای سید خود فرو برد ، با فریادی سرشار ازدرد سینه سوزی درآنها چنگ زند.

زندانی در ادامهٔ سخن گفت : « جز این نمی توانست باشد. عوامل کار ، همه دست به دست هم دادند و سرانجام این نتیجه را به بارآوردند. سعی ومجاهدتم درانجام وظیفه‌ای‌که مادرم به من محول نموده و به خاطر آن من تیره‌بخت را بـه حضور شما آورده بود همیشه قرین عدم موفقیت بود . یك چنین عمل غیرانسانی و زشتی هرگزنمی‌توانست نتیجهٔ خوب به بارآورد : چنان سرآغازی هرگز نمی‌توانست سرانجامی بهترازاین داشته باشد . مرا ببخشید ، ناراحت نباشید . خداوند شما را حفظ‌کند! »

وقتی حرکش‌دادند زنش‌اورا رها ساخت وایستاد ودرحالی‌که‌دستهایش رابه شیوهٔ‌کسانی‌که نمازمی‌خوانند برهم قرارداده بود با روی‌گشاده‌که حتی لبخندی‌آرامبخش برآن بود بانگاه بدرقه‌اش‌کرد . هنگامی‌که ازدرمخصوص ورود وخروج زندانیان‌گذشت برگشت وسرش رابا محبت بسیاربرسینهٔ پدر فشرد؛کوشید باو حرف بزند؛ اما نتوانست ودرپیش پایش برزمین افتاد.

آنگاه سیدنی‌کارتن‌که‌تاکنون ازجایش تکان نخورده بود ازهمان‌کنجی که ایستاده بود پیش‌آمد واورا از زمین برداشت. فقط پدرش وآقای لوری با او بودند. بازوانش به هنگامی‌که او را از زمین برگرفت و سرش را بر سینهٔ خودتکیه داد ، می‌لرزید. بااین همه، حالتی که در چهره‌اش به چشم می‌خورد همه رحم و دلسوزی نبود ، پارقه‌ای از غرور نیز درآن مشهود بود.

« اورا به درشکه برسانم؟ زیاد سنگین نیست. »

اورا به چابکی به دم دربرد ودردرشکه‌ای جای داد. پدرش ودوست

دیرینه‌شان سوارشدند، و سیدنی درکنارکالسکه روان نشست. هنگامی‌که به دم درخانه رسیدند ـ همانجاکه سیدنی همین چند ساعت پیش ایستاده بود تا دیش خود مجسم‌کندکه لوسی‌کدامیك ازسنگهای ناهموار سنگفرش را زیرپا می‌گذارد ـ اورا بازدرمیان بازوان خویش‌گرفت وبه طبقهٔ بالا برد و روی تخت خواباند تا کودك خرد سال و میس پراس بر بالای سرش شیون ـ کنند.

خطاب به میس پراس‌گفت : «به هوشش نیارید . همین طورکه هست بهتراست. مادام‌که فقط بیهوشی است ، به هوشش نیارید. »

لوسی‌کوچولو از جا پرید ودستهای‌کوچکش را به دور زانوان‌کارتن حلقه‌کرد وگریه‌کنان‌گفت : «کارتن، کارتن جون ! حالاکه اومدی فکرمی‌کنم بتونی به ماماکمك‌کنی ، فکر می‌کنم بتونی‌کاری برای پاپا بکنی ، کاری‌بکنی‌که پاپانجات پیداکنه! اوه‌کارتن، کارتن جون. نگاش‌کن! یعنی‌شما دلت میاد اونو به این حال ببینی ! »

کارتن به روی‌کودك خردسال خم شد وگونهٔ ترو تازه‌اش را برچهرهٔ خویش نهاد، سپس او را از خود دورکرد و برمادرش‌که بیهوش افتاده بود نظر افکند.

گفت : «پیش ازآنکه بروم ...» ومکث‌کرد . «میتونم‌اورا ببوسم!»

بعدها گفتندکه هنگامی‌که به رویش خم شد ولبانش را به چهره‌اش نزدیك‌کرد زیرلب چیزهایی‌گفت. کودك‌که ازهمه به‌اونزدیکتر بود، بعدها گفت و سالها بعد از آن‌که زنی سالخورده بود . برای نوه‌هایش تعریف کردکه شنیدکارتن‌گفت: « ... جانی‌که تو دوست داری. »

در اثنایی‌که به اتاق مجاور می رفتند جلوپای آقای لوری و دکتر، که از پی‌اش روان بودند، مکث‌کرد وخطاب به دکترگفت : « دکترمانت، شما تا همین دیروز خیلی نفوذ داشتید؛ باز هم آن را به‌کار بیندازید. این قضات، وتمام اشخاصی‌که در رأس‌کارند، همه روابطشان باشما حسنه‌است »

قدر خدماتتان را می‌دانند؛ مگر این طور نیست؟ »

« در این جریان چارلز، نکته‌ای بر من پوشیده نبود. اطمینان کامل داشتم که اورا نجات می‌دهم ـ ونجاتش هم داد . » سخت آشفته بودوخیلی آهسته صحبت می‌کرد.

« بازهم آزمایشی بکنید. درست است، از حالا تا فردا بعد از ظهر وقتی نیست، اما به هرحال تلاشی بکنید. »

« این تصمیم را دارم. لحظه‌ای هم قرار نخواهم گرفت . »

« بسیار حسابی است. قبل از این که انرژی و قدرت شما کارهای خطیری صورت داده است. »

و بعد همراه با لبخندی وآهی افزود : « هر چندکار هیچوقت تا به این حد خطیر نبوده است. ولی خوب، شما سعیتان را بکنید؛ زندگی، هر ـ چند وقتی به صورت نا متاسبی از آن استفاده‌کنیم ارزش ندارد، معذلك به این تلاش می‌ارزد. اگر نداشت آن وقت ارزش فداکردن هم نداشت. »

دکترمانت گفت : « همین حالا یکراست پیش دادستان ورئیس محکمه می‌روم، پیش اشخاص دیگری هم که بهتراست فعلاً اسمشان رانبرم خواهم رفت ... به ... ولی بگذاد ببینم ! امروز در خیابانها مراسمی است و تا شب کسی را نمی‌شود دید. »

« همینطور است. بله! جریان درمنتهای خودش امیدبخش که نیست، با این وضع هم که تا شب به تعویق مـی‌افتد دیگر بدتر. به هرحال، خیلی مایلم بدانم که چه‌کارهایی کرده‌اید ـ هر چند امیدی هم ندارم! فکر می‌کنید چه وقت بتوانید این اشخاص را ببینید؟ »

« بلافاصله بعد از غروب آفتاب ـ یعنی امیدوارم . یك یا دو ساعت دیگر. »

« حالاها دیگر بعد از ساعت چهارهوا تاریك است. حالا ما یکی دو ساعت هم حاشیه قائل می‌شویم. یعنی اگر من ساعت نه پیش آقای لوری

بروم فکر می‌کنید بتوانم از نتیجهٔ اقداماتی‌که به عمل آورده‌اید، خواه به وسیلهٔ ایشان یا خودتان، مطلع شوم؟»

« بله. »

« امیدوارم موفق باشید! »

آقای لوری تا دم در بدرقه‌اش‌کرد، وقتی به دم در رسید دستی بر شانه‌اش زد ؛ سیدنی برگشت . آقای لوری با صدای فروافتاده و غمناك گفت : « من‌که هیچ امیدوارنیستم. »

« من هم مثل شما. »

« تازه به فرض اینکه هر یك از اعضای محکمه یا همهٔ آنها مستعد این باشند و بخواهند از اعدامش درگذرند ـ که این هم تازه خودش فرضی است محال چون مگر زندگی او یا امثال او در نظر آنها چه اهمیتی دارد؟ ـ باز من تردید دارم‌که با آن تظاهراتی‌که در محکمه شد جرئت اقدام به چنین‌کاری را داشته باشند. »

« من هم تردید دارم. من صدای فرود آمدن تیغهٔ گیوتین را در آن غوغا حس‌کردم. »

آقای لوری، بازویش را برچارچوب در نهاد وصورتش را برآن تکیه داد . کارتن به‌لحنی ملایم گفت :

« ناراحت نباشید . ناراحت نباشید. من به این منظور دکتر را به این عمل تشویق‌کرده‌که شاید روزی مایهٔ تسکین و تسلای خاطر دخترش باشد. درغیراین صورت ممکن است فکرکند زندگی شوهرش مفت و مسلم تباه شده وبرای نجاتش‌تلاشی نشده است، واین فکرموجب ومایهٔ‌پریشانی و ناراحتی خاطرش گردد. »

آقای لوری، درحالی‌که اشکهایش را پاك می‌کرد گفت : «بله، درست است، حق با شما است. اما به هر حال، از دست خواهد رفت، امیدی نیست. »

کارتن، سخنش را تکرار کرد و گفت: « بله، از دست خواهد رفت. امیدی نیست. »

این را گفت و با گامهای استوار پایین رفت.

فصل دوازدهم

تاریکی

سیدنی کارتن، درکوچه ایستاد؛ مردد بود، نمی‌دانست بـه‌کجا برود. با قیافه‌ای تفکرآمیز با خودگفت: «ساعت نه‌که باید در بانك تلسن باشم. ولی‌آیا دراین فاصله صلاح است خودم را به‌کسی نشان بدهم؟ فکرمی‌کنم ضرری نداشته باشد. بهتر است این اشخاص‌بدانند یك همچوکسی هم اینجا است. عمل احتیاطی بجایی است، شاید اقدام لازمی باشد. ولی باید مواظب بود، باید مواظب بود! بگذارکمی فکرکنم!»

از حرکت به‌سوی مقصدی‌که درنظرگرفته بود باز ایستاد ودرخیابانی که به تاری می‌گراید یك دودوری زد و نتایج وعواقب اقدامی راکـه در پیش روی داشت به‌دقت سنجید. باز به همان فکری‌که نخستین بار ازخاطرش گذشته بود رسید. سرانجام وقتی د، این تصمیم‌راسخ شد با خودگفت:«بله، بهتر است این اشخاص بدانندکه یك همچوکسی هم اینجا است» و به جانب محلهٔ سن‌آنتوان به راه افتاد.

دفارژآن روز در محکمه خود را به عنوان میخانه‌دار، ساکن محلهٔ سن‌آنتوان معرفی کرده بود. برای‌کسی‌که با شهرآشنا بود یافتن این میخانه بی‌آنکه به پرسش از این وآن نیاز باشد، دشوار نبود. کارتن پس از اینکه

موقعیت محل را به درستی معین کرد کوچه‌های بوناك را ترك گفت و در رستورانی شام خورد و پس ازشام به خوابی عمیق فرو رفت. برای نخستین بار، طی سالیان دراز، مشروب قوی ننوشید. از دیشب به بعد جز اندکی شراب رقیق حیزی نخورده بود، دیشب هم درخانهٔ آقای لوری همچون کسی که با مشروب قطع علاقه کرده باشد کنیاك را کم کم برسنگ بیش بخاری ریخته بود.

ساعت هفت بود که خستگی درکرده ازخواب بیدار شد وباز درکوچه‌ها و خیابانها گام نهاد. در راه به سوی محلهٔ سن‌آنتوان، در مقابل ویترین مغازه‌ای که آینه‌ای در درون آن بود، مکث کرد و وضع کراوات ویقه وموهای آشفته‌اش را قدری مرتب کرد. از این کارکه فراغت یافت یکراست به‌جانب میخانهٔ دفارژ به راه افتاد ـ و به درون رفت.

اتفاقاً مشتریی در میخانه نبود. جز ژاك شمارهٔ ۳، همان مردی که انگشتان بیقرار و صدای گرفته داشت. این شخص که همان روز از اعضای هیئت منصفه بود درکنار پیشخوان کوچك میخانه ایستاده بود و ضمن صحبت با مادام دفارژمی‌نوشید. «انتقام» نیزهمچون عضوثابت دستگاه، درمذاکرات شرکت داشت.

هنگامی که کارتن داخل شد وپشت میزی جای گرفت وبه زبان فرانسهٔ شکسته بسته، مقداری شراب خواست، مادام دفارژ ابتدا نگاهی بی‌اعتنا و بعد نگاهی دقیقتر و باز نگاهی دقیقتر به وی افکند، پس‌آنگاه شخصاً به نزدش‌آمد و پرسید که چه خواسته است.

کارتن مشروبی را که قبلاً سفارش داده بود تکرارکرد. مادام دفارژ درحالی که باکنجکاوی بسیارابروان سیاهش را بالاانکنده بود پرسید: «انگلیسی هستید؟»

کارتن لحظه‌ای چند دچار تیافه‌اش نگریست، گویی حتی فهم و درك یك کلمه فرانسه هم برایش دشوار بود سپس با همان تلهجهٔ غلیظ خارجی

جواب داد: «نه، مادام، بله. انگلیسی هستم!»

مادام دفارژ به سوی پیشخوان بازآمد تا شرابی راکه خواسته بود بیاورد وکارتن روزنامهٔ «ژاکوبن[1]» را برداشت و درحالی‌که درآن دقیق شده بود و وانمود می‌کردکه می‌کوشد معنا ومفهوم مندرجات‌آن را دریابد شنیدکه گفت:

عیناً شکل اورموند!»

آقای دفارژ شراب را برایش‌آورد و شب بخیری به وی گفت؛کارتن گفت: «چه گفتید؟»

«شب به خیر.»

«آه، شب بخیر هموطن.» و همچنانکه شراب را درلیوان می‌ریخت افزود: «آه، شراب خوبی هم هست. می‌خورم به‌پایداری جمهوری.»

دفارژ به‌کنار پیشخوان بازآمد وگفت: «آره، یك‌کمی شبیه.»

مادام دفارژ به تندی گفت: «نه یك‌کم، خیلی هم شبیه.»

ژاك شمارهٔ ۳ گفت: «میدونی مادام، طرف خیلی فکرته بـه خودش مشغول داشته.»

«انتقام» با خنده افزود: «بله ـ چه‌حرفها! حتماً باخوشحالی‌چشم‌انتظار هم هستی‌که فردا دوباره ببینیش، نه!»

کارتن، باکمك انگشت سبابه و با قیافه‌ای‌که می‌نمود غرق مطالعه است‌کلمات و سطور روزنامه را تعقیب می‌نمود. حضرات تنگ هم ایستاده و آرنجهایشان را به پیشخوان تکیه داده بودند و به لحنی فروافتاده سخن می‌گفتند. چند لحظه سکوت‌کردند و به اوکه همچنان غرق مطالعه بود نگریستند و سپس مذاکره را دنبال‌کردند.

ژاك شمارهٔ ۳ گفت: «مادام درست میگه. چرا توقف‌کنیم؟ این همه خودش مسئله‌ای است: چرا توقف‌کنیم؟»

---

۱) Jacobin نام یکی از دسته‌های انقلابی افراطی در انقلاب‌کبیر فرانسه.

دفارژ گفت: « درسته؛ ولی بالاخره یه‌جایی باید توقف کرد، دراینکه حرف نیست. حرف در این است که درکجا؟ »

مادام گفت: « وقتی به‌کلی ، یشه‌کن شدند. »

ژاك شماره ۳ با همان صدای خرخری خود گفت: « عالی است! »

«انتقام» نیز سخت با این طرز فکر موافق بود.

دفارژ با قدری ناراحتی گفت: «البته ـ اینی که گفتی درست. من به‌طور کلی مخالفتی ندارم. ولی آخه دکتر مدت هم خیلی مراقبت کشیده؛ امروز که اورا دیدید وبعد وقتی آن نوشته را می‌خواندند، متوجه قیافه‌اش که بودید.»

مادام با خشم ، به لحنی تحقیرآمیز گفت: «متوجه قیافه‌اش بودید! بله، متوجه قیافه‌اش بودم. بله متوجه بودم و دیدم که این قیافهٔ آدمی نیست که به جمهوری مؤمن باشه. باید خیلی مواظب این قیافه باشه! »

دفارژ به لحنی التماس‌آمیز گفت: « حتماً متوجه ناراحتی دخترش هم شدید؛ این هم خودش برای دکتر ناراحتی کوچکی نیست! »

مادام تکرار کرد: « بله، دخترش روهم دیدم ،آن هم نه یک‌بار، بلکه چندین‌بار. نه امروز. بلکه روزهای دیگر هم دیده‌ام ـ او را هم درمحکمه و هم درکوچه‌های دوروبر زندان دیده‌ام. کافی است انگشتم را بلند کنم تا ... »

ظاهراً انگشتش را بلندکرد، (کارتن همچنانکه چشم به روزنامه دوخته بود)، آن رابرلبهٔ پیشخوان فرودآورد، پیشخوان صداکرد، گویی تیغهٔ گیوتین بودکه فرودآمده بود.

عضوهیئت منصفه با همان صدای گرفته گفت: «چه‌آکه هموطن نازنینی است!

«انتقام» گفت: « فرشته است! » و او را بوسید.

مادام دفارژ به لحنی آشتی‌ناپذیر خطاب به شوهرش به سخن ادامه داد و گفت: «ولی شما ـ اگه‌کارها دست شما بود ـ که خوشبختانه نیست

همین حالا این مردکه را آزاد می‌کردی. »

دفارژ در مقام اعتراض گفت: « نه، هیچ هم این طور نیست. اگر به این آسونی که می‌تونم این لیوان را بلند نم می‌تونستم اورا آزادکنم تازه همچی کاری نمی‌کردم. ولی، خوب، موضوع‌را به همین‌جاختم می‌کردم. من معتقدم که باید در همینجا توقف‌کرد.»

مادام دفارژ گفت: «گوش‌کن‌ژاك، ببین چی‌میگم. «انتقام» توهم گوش کن. هردوتون گوش‌کنید! من اسم افراد این خانواده را مدتها است به‌خاطر جنایتهای دیگری‌که مرتکب شده‌اند در دفتر مخصوص ثبت‌کرده‌ام، به این منظورکه به‌کلی نابود و ریشه‌کن شوند. از شوهرم بپرسید، ببینید این‌طور یا نه. »

دفارژ بی‌آنکه کسی از او سؤالی‌کرده باشد تصدیق‌کرد و گفت: « همین طوره. »

« در همان ابتدای آن روز بزرگ، وقتی باستیل سقوط کرد، دفارژ سندی پیداکردکه امروز تو محکمه خوندند؛ سندوآه‌رد خونه، نصف شبها وقتی میخانه خلوت شد، درها را بستیم وآن را خواندیم ـ در همینجا ودر زیر نور همین چراغ. سؤال‌کنید ببینید این طور بود یا نبود. »

دفارژ مجدداً تصدیق‌کرد و گفت: « همین‌طور بود. »

« اونشب وقتی نامه را تموم‌کردیم، نفت چراغ ته‌کشیده بود و روز داشت می‌دمید ونورش از میله‌های بالای‌کرکره‌ای میومد تو. به دفارژ گفتم رازی دارم‌که می‌خوام با تو در میون بگذارم. سؤال‌کنید ببینید این طور بود یا نبود. »

دفارژ مجدداً تصدیق‌کرد و گفت: « بله، همین طور بود. »

« راز را باهاش درمیون گذاشتم، با همین دوتا دست برسینه‌ام‌کوفتم، همین طورکه حالا می‌کوبم، » گفتم: دفارژ، من تو ماهیگیرهای‌کنار دریا بزرگ شده‌ام وآن خانوادهٔ دهقان‌که دو اورموندآن ظلم وجوری راکه این

نوشته میکه درحقش کردند خانوادهٔ من بود. دفارژ، آن خواهری که برادرش آن زخم را برداشته و رو زمین افتاده بود خواهر من بود، آن، شوهر خواهر من بود، آن بچه‌ای که تودلش بود، بچه‌شون بود، وآن برادر، برادر من بود، آن پدر، پدرمن بود وآن اموات همه اموات منند. وآن دعوتی که این نوشته میکنه و میگه باید جواب این اعمالشون را بدند از من میکنه! ازش بپرسید ببینید این‌طور بود یا نبود. »

دفارژ بار دیگر تصدیق کرد و گفت: « همین طور بود. »

مادام گفت: « خوب. پس به باد وآتش بگو که کجا بایستند و به من نگو. »

دونده از خشم مدهشی که بر او استیلا یافته بود سخت لذت می‌بردند، کارتن بی‌آنکه او را ببیند حس می‌کرد که رنگش چقدر پریده و چهره‌اش چگونه به سپیدی گراییده است. دفارژ که اقلیتی ضعیف بود، چند کلمه‌ای درباب رحمدلی زن مارکی بیان داشت، ولی مادام در پاسخ تکرار کرد: « گفتم به باد وآتش بگو که کجا بایستند ولی به من نگو. »

مشتریانی چند به درون آمدند و جلسه به هم خورد. مشتری انگلیسی پول میزش را پرداخت و پس از اینکه با قیافهٔ سرد، گم پولهایی را که داده بودند شمرد، همچون یك بیگانهٔ ناآشنا پرسید: کاخ مارکی کجاست. مادام دفارژ او را ره دربرد و درحالی که راه را نشان می‌داد دستش را بربازویش قرار داد. در این ضمن مشتری انگلیسی نیز فارغ از فکر و خیال نبود، با خود می‌اندیشید چه خوب بود اگر می‌شد این دستی راکه بر بازویش قرارگرفته است بلندکند و ضربهٔ محکم وکشنده‌ای بر تهیگاهش واردآورد.

ولی بهر حال به راه خود رفت و اندکی بعد سایهٔ دیوار زندان وی را درکام خویش کشید. در ساعت مقرر به اقامتگاه آقای لوری بازگشت؛ موقعی که داخل شد پیرمرد با بی‌دل و دماغی در اتاق قدم می‌زد. گفت که تا چند لحظهٔ قبل پیش لوسی بوده و صرفاً برای اینکه خلف وعده‌ای نکرده

باشد به مدت چند دقیقه آمده است وافزود که دکتر هم از ساعت چهار، رفته ودیگر برنگشته ولوسی امیدواری ضعیفی داردکه شاید پا درمیانی دکتر بتواند مؤثر واقع شود، اما به هر حال این امیدواری خیلی ضعیف است. و حالا بیش از پنج ساعت از رفتن دکتر می گذرد. کجا ممکن است باشد؟

آقای لوری تا ساعت ده صبر کرد و چون دکتر برنگشت و او هم نمی‌خواست لوسی را بیش از این تنها گذارد قرار براین شدکه به نزدلوسی برگردد. نیمه شب سری به بانك بزند و در این فاصله، کارتن هم تا دکتر بر می گردد درکنار بخاری بنشیند.

ماند وماند تا ساعت ضربهٔ دوازده را نواخت، ولی از دکتر خبری نشد. آقای لوری بازگشت، اما خبری از دکتر نداشت، و لذا خبری هم با خود نیاورده بود. کجا بود؟

دراین‌باره صحبت می کردند وجزیی امیدی هم بر این غیبت بنا نهاده بودندکه صدای پایش بر پله‌ها به‌گوش رسید. از همان لحظه‌که به درون‌آمد پیدا بودکه امیدها همه برباد رفته است.

هرگزمعلوم نشدکه‌آیا واقعاً به‌کسی مراجعه‌کرده یا درتمام این‌مدت درکوچه ها و خیابانها پرسه زده بود. ایستاده بود و خیره خیره درآنها می‌نگریست. کسی سؤالی نکرد، چون قیافه‌اش گویای همه چیز بود. گفت:

« پیداش نکردم. هرطور شده باید پیداش‌کنم. کجاست؟ »

سروسینه‌اش‌برهنه بود، همچنانکه به درماندگی‌به اطراف می نگریست پالتوش را درآورد وآن را برکف اتاق انداخت.

« میزکارم‌کجاست؟ دارم دنبالش می گردم، ولی هرچه می گردم‌پیداش نمی‌کنم. اون‌کاری‌که دستم بود چکارش‌کردند؟آخر، وقت تنگه. من باید این‌کفشها را تمام‌کنم. »

کارتن و آقای لوری به هم نگاه کردند، و یکی توهم رفتند. دکتر با منتهای عجز و درماندگی گفت:

« اذیتم نکنید. بگذارید کارم را بکنم. کارم را بهم پس بدید. »

و چون جوابی نشنید، همچون کودکی برآشفته چنگه در موهایش زد و پا بر زمین کوفت و گریه‌کنان و به التماس گفت:

« یه بیچارهٔ بدبخت را این قدر شکنجه ندهید. کارم را بهم پس بدید! وای، چه میشه اگر این کفتها امشب تمام نشه؟ »

آری، پاك از دست رفته بود.

امیدی نبود به اینکه با او به زبان منطق صحبت کنند، یا بخواهند او را بر سر عقل آورند. هردو، انگار با توافق قبلی، دستی بر شانه‌اش نهادند و با زبان خوش کاری کردند که درکنار آتش بنشیند وقول دادند که کارش را به زودی به او پس بدهند. دکتر درصندلی راحتی فرو رفت و در حالیکه محو تماشای آتش و غرق در افکار و خیالات خویش بود اشك از چشمانش سرازیر شد. انگار وقایعی که پس از ایام اتاقك زیرشیروانی اتفاق افتاده بود وهم و خیالی بیش نبوده. آقای لوری دید که باز قیافهٔ دکتر درهمان قیافه‌ای مستحیل گشت که در مراقبت دفارژ بود.

هر دو هرچند از دیدن این قیافه‌ای که درهم شکسته بود سخت متأثر شده و هراسان بودند، احساس می‌کردند که اکنون وقت این نیست که بخواهند تسلیم چنین احساساتی شوند. دختر بی‌کس و پریشانش اکنون بیش از هر وقت احتیاج به کمك داشت. باز، انگار با توافق قبلی، به هم نگاه کردند؛ از حالت قیافه شان پیدا بود که فکر واحدی ازذهنشان گذشته است. کارتن، سکوت را شکست و گفت:

« آخرین امید هم بر باد رفت؛ هر چند امیدی هم نبود. بله، بهتر است او را پیش دخترش ببرید. اما قبل از اینکه تشریف ببرید ممکن است خواهش کنم لطفاً چند لحظه با متانت و به دقت به عرایضی که می کنم گوش بدهید؟ درباب شرایط وقیودی که عنوان می‌کنم سؤالی نفرمایید و تقاضایی راکه از شما خواهم کرد با دقت و بدون چون و چرا انجام بدهید ـ چون

بی‌جهت عرض نمی‌کنم، دلایلی دارم ـ دلایل محکم. »

آقای لوری گفت: « تردید ندارم. بفرمایید. »

قیافه‌ای که در صندلی بین‌آن دو فرو رفته بود در تمام این مدت خویشتن را می‌جنباند و می‌نالید. طوری صحبت می‌کردند و لحن و آهنگ صدایشان چنان بود که گویی شبهنگام بر بالین بیماری پاس می‌دهند و صحبت می‌کنند.

کارتن خم شد و پالتویی را که بر زمین بود و به پایش می‌گرفت برداشت. هنگامی که آن را برداشت جعبهٔ کوچکی که دکتر معمولاً صورت بیمارانی را که می‌باید عیادت کند درآن جای می‌داد بر زمین افتاد. کارتن آن را برداشت؛ کاغذ تا شده‌ای درآن بود، گفت: «نگاهش کنیم ببینیم چه‌هست!» آقای لوری با اشارهٔ سر موافقت کرد. کارتن کاغذ را گشود و با تعجب گفت: « خدا را شکر! »

آقای لوری، ذوق زده پرسید: « چی‌چی هست؟ »

« یك لحظه تأمل بفرمایید! اجازه بدهید به موقعش توضیح بدهم. اولاً... » دست در جیبش کرد و کاغذ دیگری بیرون آورد و در ادامهٔ سخن گفت: « اولاً این ورقهٔ عبوری است که به اتکای آن می‌توانم از این شهر خارج شوم. ملاحظه می‌فرمایید؟ سیدنی کارتن، تبعهٔ انگلیس. »

آقای لوری ورقهٔ گشوده را در دست گرفت، در قیافهٔ جدیش خیره شد.

« این را تا فردا برایم نگهدارید، خودتان که می‌دانید، فردا او را می‌بینم و بهتر است این را با خودم به زندان نبرم. »

« چرا؟ »

« نمی‌دانم، اما ترجیح می‌دهم آن را با خودم نبرم. خوب، حالا این نوشته‌ای را که تو جیب دکتر بود بگیرید. این هم ورقهٔ عبوری است شبیه به مال من. که به او و دختر و نوه‌اش امکان می‌دهد هر وقت بخواهند از دروازهٔ شهر و مرز کشور بگذرند ـ ملاحظه می‌فرمایید؟ »

« بله! »

« محتملاً این را دیروزمنباب احتیاط گرفته. تاریخش چه روزی هست؟ ولی مهم نیست: نمی‌خواهد بگردید: آن را پیش ورقهٔ عبور خودتان و من نگه دارید. حالا به مصبی که عرض می‌کنم دست توجه بفرمایید! من تا یکی دو ساعت پیش هرگز ازمخیله‌ام نمی‌گذشت که دکتر چنین ورقهٔ عبوری را دارد. یا ممکن است داشته باشد. کاربسیار بجایی کرده. مگر اینکه لغوش کنند. و احتمال هم دارد خیلی زود این کار را بکنند، و دلایلی دارم که به زودی خواهند کرد. »

« خطری که تهدیدشان نمی‌کند؟ »

«چرا، خیلی جدی هم می‌کند. خطر این هست که مادام دفارژعلیهشان اعلام جرم کند. من این را از زبان خودش شنیدم. امشب تصادفاً چیزهایی شنیدم که خطررا درمتنهای خود ارائه می‌داد. من هم البته وقتی تلف نکردم ورفتم وجاسوس را دیدم. او هم نظرم را تایید می‌کند، وخبر داردکه هیزم‌شکنی در حوالی زندان زندگی می‌کند، در خدمت مادام دفارژاست و مادام دفارژ تعلیمش داده که شهادت بدهد که او...» کارتن هرگز از لوسی به نام سخن نمی‌گفت « در بیرون زندان به زندانیان اشاره می‌کرده و به آنها علامت می‌داده است. در این صورت، ادعا هم که معلوم است: همان ادعای همیشگی. توطئه درداخل زندان، که البته به‌بهای جانش ـ وحتی شاید جان فرزندش، و یحتمل جان پدرش تمام خواهد شد ـ چون هر دو را با او در آن محل دیده‌اند. زیاد ناراحت نباشید. شما می‌توانید همه رانجات بدهید.»

« خداکند این‌طور باشد! اما چطور؟ »

« حالا عرض می‌کنم. این کار بسگی به شما خواهد داشت، و جز از شما از هیچ‌کس برنمی‌آید. این اعلام جرم جدید مطمئناً بعد ازفردا صورت خواهدگرفت، احتمالاً تا دو سه روزدیگر، به احتمال قوی تا یك هفتهٔ دیگر قطعاًمی‌دانیدکه ماتم گرفتن برای کسی که اعدام می‌شود یا حتی ابرازدلسوزی

نسبت به او جنایت محسوب می‌شود. مسماً او و پدرش به چنین جنایتی متهم خواهند شد، و این زن هم‌که مثل اجل معلق بالای سرشان ایستاده صبرمی‌کند تا به این وسیله قوتی‌به اعلام جرمش بدهد، به قسمی‌که ردخور نداشته باشد ـ متوجه عرایضم هستید؟ »

آقای‌لوری دستش را بر پشتی صندلی دکتر قرار داد و گفت: «توجهم به حدی است و به‌آنچه می‌گویید به قدری اطمینان دارم‌که در حال حاضر حتی این مصیبت را فراموش‌کرده‌ام. »

« پول‌که دارید و می‌توانید مسایل سفر را هرچه زودتر مهیاکنید، تدارك بازگشت شماهم به انگلستان‌که چند روزاست‌کامل‌شده ـ فردا صبح زود بفرمایید اسبها را حاضرکنند، به قسمی‌که ساعت دو بعد از ظهر آمادهٔ حرکت باشید. »

« حتماً! »

حرکات و لحن سخنش چنان‌گرم والهام‌بخش بودکه شعلهٔ‌آن به‌وجود آقای‌لوری نیز راه می‌یافت وگرمی و شور جوانی در او می‌دمید.

« شما مرد شریفی هستید. مثل اینکه عرض‌کردم‌که این‌کار جز از شما ازکسی ساخته نیست؟ امشب او را درجریان خطری‌که بر خودش و فرزند و پدرش سایه افکنده است بگذارید، و بخصوص بر این نکته تکیه کنید ـ چون او به طیب خاطرحاضر است سرش را درکنار سر شوهرش زیر تیغ ببرد... » لحظه‌ای چند صدایش یاری نکرد، سرآنگاه با همان لحن‌سابق ادامه داد:

« به خاطر فرزندش و پدرش بخصوص روی لزوم اینکه به فوریت پاریس را ترك کند تکیه‌کنید و در این مورد اصرار بفرمایید. بفرمایید‌که این‌آخرین تقاضای شوهرش بوده‌است. و بفرمایید مسائل بس مهمی‌که او حتی جرئت اندیشیدن به‌آنها یا حتی‌امید به وقوعشان را نداشته بستگی به همین یك اقدام دارد. شما فکر می‌کنیدکه پدرش در این وضع اسفناك نه او

تمکین کند ـ فکر نمی‌کنید؟ »

« مطمئنم که خواهد کرد. »

« بله، فکر می‌کردم بکند. ترتیب کار را همان طور که عرض کردم بفرمایید بی سر و صدا، در همین حیاط، بدهند ـ حتی خودتان هم در همینجا سوار شوید. به محض اینکه آمده مراهم سوار کنید و راه بیفتید. »

«اگر درست فهمیده باشم باید به هر قیمتی که هست و هر پیشامدی هم که بکند منتظر باشیم تا شما بیایید؟ »

«ورقهٔ عبور من که خدمت شما است، جایی هم برای من نگه دارید. همینکه جایم اشغال شد دیگر معطل نشوید و یکراست به طرف انگلستان حرکت کنید! »

آقای لوری در حالی که دستش را که یکپارچه شوق و استحکام بود، در دست گرفته بود گفت: « پس با این تفاصیل، انجام کار فقط به وجود یك پیرمرد بستگی نخواهد داشت، بلکه یك مرد جوان و با حرارت را نیز در کنار خود خواهیم داشت. »

« به توفیق خدا! منتها باید به من قول بدهید که تحت هیچ شرایط و اوضاعی از این قول و قرار تخطی نمی‌کنید. »

« نه کارتن، مطمئن باشید. »

« این قولی را که دادید فردا هم به خاطر داشته باشید. کافی است به علت، تغییری در این قرار بدهید تا آن وقت ببینید نه تنها کسی نجات نیافته بلکه چندین نفرهم فدا شده‌اند. »

« نه، اطمینان داشته باشید؛ امیدوارم بتوانم وظیفه‌ام را آنچنانکه شاید و باید انجام بدهم. »

«من هم امیدوارم وظیفه‌ام را صدقانه انجام دهم. خوب، پس خدا حافظ!»

هرچند به هنگامی که این کلمه را اداکرد لبخندی سنگین بر لبانش نقش بست و گرچه حتی دست پیرمرد را به لب برد مع‌الوصف در آن لحظه از

وی جدا نشد. به‌کمك هم پیرمرد واکه درجلوآتش‌افسرده همچنان خوشتن را می‌جنباند از جای بلندکردند ، پالتوش را تنش‌کردند وکلاهش را سرش گذاشتند و به این عنوان‌که می‌روند میزکارش را پیداکنند ـ کتش دادند و او را به حیاط خانه‌ای بردندکه قلبی پریشان و غمین ـ قلبی‌که درآن روز فراموش ناشدنی‌که عقدهٔ دل پرشانش را در مقابلش می‌گشودآن همه شاد و شادمان بود ـ شب سهمناك را پاس می‌داد. وارد حیاط شد، لحظه‌ای چند بر نوری‌که از پنجرهٔ اتاقش بـه بیرون می‌تاوید نگریست و پیش ازآنکه به راه خود رود دعای خیر و بدرود همیشگی خود را برآن دمید.

فصل سیزدهم

پنجاه و دو

در زندان سهمگین کونسیرژری، محکومین روز درانتظار سرنوشت بودند. تعدادشان به شمارهٔ هفته‌های سال بود. آری، بنا بودآن روز بعد ازظهر پنجاه و دو نفر برامواج متلاطم زندگی شهر بلغزند ورهسپاردریای بیکران و جاویدگردند. هنوز سلولهایشان را ترك نکرده بودندکه جانشینانشان تعیین شدند؛ هنوز خونشان با خونی که دیروز ریخته بودند، نیامیخته بودکه خونی راکه فردا باید با خونشان درآمیزد سواکردند.

نام پنجاه و دونفر را تك‌تك خواندند. ازمستأجر هفتاد سالهٔ مالیات گرفته‌که با ثروت ومکنتش نتوانسته بود زندگی را بازخریدکند تا خیاطهٔ بیست ساله‌ای‌که فقره مسکنت وگمنامیش به‌نجاتش کمك نکرده بود. امراض جسمی‌که از عیوب وقصورآدمی سرچشمه می‌گیرند برافراد هرگروه و طبقه‌ای، از هر درجه و مقامی‌که باشند، چیره می‌شوند و بیماری مخوف روحی‌که زاییدهٔ رنج غیرقابل وصف وبیداد تحمل ناپذیر وبی اعتنایی عاری از احساسات باشد همه را بدون تبعیض وتمایز درهم می‌کوبد وله می‌کند.

شارل دارنی، تك وتنها درسلول خود بود و ازمحاکمه به بعد بی هیچ خود فریبی جریان را با متانت تحمل‌کرده بود؛ درهرسطراز داستانی

که خوانده بودند حکم محکومیت خویش راشنیده و به یقین فهمیده بودکه هیچ نفوذی قادر به نجاتش نیست واین میلیونها نفرندکه وی را محکوم‌به مرگ ساخته‌اند وآحاد را در این میان تأثیر نیست.

معذلك، با خاطرهٔ تازه‌ای‌که از همسرمحبوبش داشت و مدام در پیش رویس برمی خست آسان نبودکه خود را به تحمل‌آنچه‌که می‌بایست تحمل نماید راضی کند. سخت دلبستهٔ زنـدگی بود و گسستن این رشته امری به نهایت دشوار بود. هرچندگاه تقلایی می‌کرد و رشتهٔ علاقه را ازجای بر- می‌کند، اما همین رشتهٔ گسسته با منتهای قدرت به محلی دیگر می‌آویخت و جدا نمی‌شد وهرگاه‌که با قوت و قدرت دستی را از دامن زندگی می‌کند دست دیگر باتمام نیرو درآن چنگ می‌زد . به علاوه، جریان سریع افکارش، تلاطم وهیجان و تب و تاب درونس، همه سخت مقاومت می‌کردند وتـن به تسلیم نمی دادند. اگـر لحظه‌ای دست از تقلا می‌شست و تن بـه قضا می‌داد زن و فرزندش، که می‌باید پس از او زنده بمانند، زبان به اعتراض می‌گشودند ووی را متهم به خود پرستی می‌کردند.

اما این‌کشمکش مدت چندانی نپایید. طولـی نکشید کـه ایـن فکرکه رسوایی و ننگی در این سرنوشت نیست وقبل از او نیزکسان بسیاری بنا - حق همین راه را رفته‌اند و هر روز باگامهای استوار می‌روند در مخیله‌اش جان‌گرفت و را برانگیخت. متعاقب‌آن، فکر دیگری درذهنش به جولان درآمد، مبنی براینکه آسودگی آتی خاطرعزیزان بسنگی به تحمل وطاقت و متانت او خواهد داشت. به این ترتیب، اندك اندك‌آرامش بیشتری‌یافت و توانست افکارش را متوجه عالم بالا کند و ازآنجاآرامش و تسکین فرود آورد.

تاریکی‌هنوز دامن نگسترده بودکه وی این مسافت ازآخرین منزل‌را پیمود. حال‌که اجازه داده بودند نوشت افزار و شمع بخرد تصمیم‌گرفت تا موقعی‌که چراغهای زندان خاموش می‌شوند با نوشتن خود را سرگرم‌کند.

نامهٔ بلندی به لوسی نوشت که طی آن می گفت تاموقعی که ازخود، یعنی ازلوسی، نشنیده عدم واطلاعی ازماجرای زندانی شدن پدرش نداشته ، همچنانکه او، یعنی لوسی، کمترین علم و اطلاعی از عمل پدر و عمویش وسهمی که آن دو درآن مصیبت داشته‌اند نداشته او نیز از این بابت کمترین علم واطلاعی نداشته ـ تا موقعی که نامه را قرائت کردند. البته قبلاً برایش توضیح داده بودکه چرا نامی راکه ترك گفته وعنوانی راکه ازآن چشم پوشیده بود ازاوکتمان می کرده گفته بودکه این امرتاشی ازشرط و قیدی بوده که دکترقائل شده ومبنی بر وعده‌ای بوده که دکترحتی در روزعقدشان اصراردروغای به‌آن داشته بود ـ وماهیت این‌شرط وکیفیت این وعده‌اکنون محسوس و قابل درك بود ... ازاوتمنا می‌کردکه به خاطرپدرش هرگز در صدد بر نیاید ، نخواهدکه بداند آیا پدرش حقیقتاً وجود چنین نامه‌ای را به فراموشی سپرده یا آیا داستانی که او راجع به برج لندن، در زیردرخت کهنسال چناربازگفت آن را موقتاً یا به طورقطع به خاطرش‌آورده است یا خیر. چه تازه اگرخاطرهٔ معین و مشخصی از آن هم در ذهنش بوده باشد تصور می کرده‌آن نیز با انهدام باستیل از بین رفته است زیرا در میان بقایا وآثارمکشوفهٔ زندانیان که جزئیاتشان درسراسرجهان تشریح گشته بود نامی ازآن درهیچ‌کجا نبود. می گفت هرچند لازم به توصیه نیست اما تمنا می کندکه پدرش را تسلی دهد وبا هرزبان وبه هرنحوی که خود می داند به او بقبولاندکه کاری‌نکرده است که به خاطرآن خود را مستوجب ملامت بداند، چه حتی‌بامتانت بسیارکوشیده است به خاطرآن دوخویشتن‌را فراموش‌کند. علی الخصوص تأکید می کردکه برخویشتن‌مسلط شود وبرغم ودرد خویش قایق‌آید وعشق ومحبتش را وقف فرزند دلبندشان‌کند واز او تمنا می‌کرد که چون روانشان درسرای جاوید بهم خواهد پیوست زیاد ناراحت نباشد و در تسلای پدرش بکوشد.

سپس نامه‌ای در همین زمینه به پدرش نوشت که درآن می گفت زن و

فرزندش را به وی می‌سپارد، به این امید که این وظیفه او را برانگیزد و از افسردگی به درآورد وتوجهش را ازجریانات گذشته منحرف سازد، چون می‌دید چنین چیزی احتمال دارد.

نامه‌ای نیز به‌آقای لوری نوشت که طی آن همه را به وی می‌سپرد و وی را درجریان امور دنیوی خویش قرار می‌داد. وقتی نامه را که متضمن ابراز مراتب حقشناسی و علاقه و محبت گرم وآتشین بود به پایان رساند دیگر کاری نداشت؛ هرگز به‌یاد «کارتن» نبود، ذهنش طوری بادیگران مشغول بود که حتی یک لحظه هم به یاد او نیفتاد. پیش از آنکه چراغها خاموش شوند نامه‌ها را تمام کرد و هنگامی که بر بستر پوشالی درازکشید احساس کرد که کار این جهان را نیز به پایان رسانده است.

اما درعالم خواب، همین جهان بازپدیدار گشت وچهره‌های درخشانی از خویشتن را به وی نمود. اکنون آزاد وشاد درخانهٔ آشنای «سوهو» بود (هر چند از اثاثهٔ آشنه در آن خبری نبود)، فوق‌العاده شاد و سبکبار بود. باز بالوسی بود وبرایش تعریف می‌کرد که این ماجرا همه کابوسی پیش‌نبوده و او هرگز ازکنارش دور نشده است. سپس لحظاتی پیش‌آمد که همه‌فراموشی بود. هر چند خالی از درد و رنج هم نبود، سپس باز به‌سوی او بازگشت، اما دیگر مرده و برای همیشه آسوده بود، امـا با وجود این تغییری نیافته بود، وباز لحظاتی‌فرارسید که همه فراموشی بود. درتاریک روشنی صبحگاهی از خواب بیدار شد، بی خبر ازاینکه کجاست و چه پیش‌آمده است، تا اینکه واقعیت تلخ تک‌آسا برذهنش فرودآمد: امروز روز مرگ من است!

و بدین‌سان ساعات شب را از سرگذرانده و به روزی رسیده بودکه بنابود درآن پنجاه و دو سراز تن جداگردند. اکنون اگرچه‌آرام بود وامید داشت بتواند با متانت و شهامت با مرگ روبه‌رو شود فعالیت جدیدی در افکار بیدارش درگرفت که تسلط برآن سخت دشوار بود:

او هرگز بزاری راکه بنا بود به زندگی‌اش پایان دهد ندیده بود.

ارتفاعش از زمین چقدر بود، چند پله داشت، او را در تخت نگه می‌داشتند، با او چگونه رفتار می‌کردند، آیا دستی که بروی قرار می‌گرفت آغشته به خون بود، رویش را به‌کدام طرف می‌کردند، آیا اولین یا آخرین نفرخواهد بود؟این سؤالات وسؤالات بسیاری از این قبیل،که هیچگاه به اراده‌اش نبودند بارها و به دفعات سر زده می‌آمدند و مزاحم می‌شدند. و عجبا که با هیچگونه ترس وهراسی پیوند نداشتند: اوترسی درخویشتن سراغ‌نداشت. بهت گفته باشیم ناشی از خواهشی بودندکه وجودش را درپنجه گرفته بود: می‌خواست بداندکه وقتی لحظهٔ موعود فرا می رسد چه خواهدکرد: « این خواهش با لحظات زودگذری که با این لحظه پیوند می‌یافت و ذهنش را درمی‌نوردید به هیچ روی تناسب نداشت: نوعی سرگردانی وبیقراری بود، شبیه به بیقراری روحی که در درون روحش مأواگزیده باشد.

همچنانکه قدم می‌زد و پیش وپس می‌رفت دقایق می‌گذشتند وساعت، تعداد ضرباتی را که دیگر هرگز نمی‌شنید می‌نواختند. نه برای همیشه گذشته و نه به طور قطع سپری گشته و یازده‌الی لایه دور شده بود و دوازده آهسته آهسته پیش می‌آمد. باری، پس از کشمکش و تقلای شدید سرانجام بر این افکارغریبی که در ذهنش به جنبش درآمده بودند فایق‌آمد. آرام آرام پیش و پس می‌رفت ونامشان را پیش خود تکرارمی نمود. مرحلهٔ حادکشمکش سپری گشت ؛ اکنون می‌توانست آزاد از قید افکارمشوش،پیش «پس رود و در حق خود و دیگران دعا کند. دوازده نیز برای همیشه گذشت.

به «ی گفته بودندکه ساعت سه پایان مجراست و می‌دانست که چون گردونه‌های حامل محکومین به‌کندی حرکت می‌کنند و عبور از خیابانها مدتی وقت می‌گیرد زودتر از موقع به سراغش خواهند آمد لذا تصمیم گرفت خود را برای ساعت دوآماده‌کند ودراین ضمن سعی‌کند به خودقوت قلب دهد تا بتواند دیگران را هم قویدل گرداند.

دستهارا به روی سینه درهم افکنده بود وبی شباهت به محبوسی که طول و عرض زندان لانورس را می‌پیمود همچنان پیش و پس می‌رفت که ضربهٔ ساعت یك نواخته شد، و ازکنارش گذشت، بی‌آنکه تعجبی به اودست دهد. این نیز مانند بیشتر اوقات دیگر گذشته وبسرآمده بود. خداوند رابه خاطرعنایتی که کرده ومتانتی که‌به وی داده بود شکر گفت وباخود اندیشید: «حالا فقط یك ساعت مانده است.» وقدم زدن را ازسر گرفت. صدای پایی برسنگفرش راهرو شنیده شد. از حرکت باز ایستاد.

کلید در جاکلیدی جای گرفت و چرخید؛ هنوز در بازنشده بود ـ یا متارن باز شدن در ـ که کسی با صدای فروافتاده و به انگلیسی گفت: «اوتا حالا مرا اینجا ندیده؛ همیشه ازبرخورد با اواجتناب کرده‌ام؛ تنهابرو تو. من همینجا منتظر می‌مانم. وقت را بیهوده تلف نکن!» در به سرعت بازو بسته شد، دارنی«سیدنی‌کارتن» را درمقابل خود دیدکه باقیافهٔ بشاش‌و در حالی‌که انگشتانش را به علامت اخطار برلب نهاده بودآرام اما به‌دقت دراو می نگریست.

برقی‌که از نگاه و چهره‌اش می تراوید چنان خاصهٔ جالب و قابل توجهی داشت‌که لحظه‌ای چند فکرکرد دچار توهم گشته است وآنچه می‌بیند مخلوق تصور و پندار است اما این پندار به سخن درآمد، وصدا نیز صدای او بود: دست زندانی راگرفت، فشار هم فشار دست او بود. گفت: «قطعاً هیچ انتظارنداشتید مرا اینجا ببینید!»

«باور نمی‌کردم شما باشید. حالا هم به سختی باور می‌کنم...» و ناگهان فکرناراحت‌کننده‌ای ازذهنش گذشت وافزود: «زندانی‌که‌نیستید، ها؟»

«نه. تصادفاً یکی اززندانبانهای اینجا را دراختیار دارم، وبه موجب همین اختیار است‌که می‌بینید در مقابلتان ایستاده‌ام. من ازطرف... از طرف زنتان‌آمده‌ام.»

زندانی دستش را محکم فشرد.

«حامل پیامی ازجانب اوهستم.»

«چه هست؟»

«تقاضایی‌است بسیارجدی ومؤکد وفوری، به عنوان شما بامؤکدترین لحن صدایی‌که خوب باآن‌آشنا هستید واین همه برایتان‌گرامی است.»

زندانی‌کمی رویش را برگرداند.

«وقت این نیست‌که از من بخواهید توضیح دهم‌که علت اینکه من حامل این‌پیام هستم چیست یا منظورازآن چیست. این تقاضا رابابد اجابت کنید ـ همین. چکمه‌هایتان را بکنید، چکمه‌های مرا بپوشید.»

پشت سرزندانی، نزدیك دیوار، یك صندلی بود. تا زندانی به خود بجنبدکارتن به سرعت برق او را حل داده وبه صندلی نشانده وباپای برهنه بالای سرش ایستاده بود.

«چکمه‌های مرا بپوش؛ دستوبه‌کاربنداز! اراده داشته باش. عجله کن!»

«کارتن، فراراز اینجا امکان ندارد؛ این‌کارشدنی نیست. توهم بامن از بین میری. دیوانگی است.»

«اگرمی‌خواستم فرارکنی، بله حق باتوبود، دیوانگی بود ولی‌من مگر ازشما خواستم فرارکنی؟ اگر ازشما خواستم ازاین دربری بیرون آنوقت بگو این‌کاردیوانگی است، وبمان. کراواتت را باکراوات من عوض کن. کتت را هم دربیار. تا تو این‌کار را می‌کنی اجازه بده من هم‌آن نوار را از موهات بازکنم وموهاتو مثل موهای خودم بهم بزنم.»

با سرعتی عجیب و با نیروی اراده وعملی‌که فوق انسانی می‌نمود این تغییرات را به او تحمیل می‌نمود. دارنی مانندکودکی مطیع وسربراه به اوامرش تمکین می‌کرد.

«کارتن!کارتن جان! این دیوانگی است؛ این‌کارعملی نیست، شدنی نیست، دیگران بارها به این عمل مبادرت‌کرده‌اند وهمیشه هم با شکست

مواجه شده‌اند. من ازتوتمنا می‌کنم مرگ خودت را برمرگ اسفناك من نیفزایی. »

« دارنی جان، مگرمن ازتو خواستم‌که ازاین در بیرون بری. اگر همچوتقاضایی‌کرده قبول نکن. اینجا روی این میزقلم و کاغذ هست. دستت این‌قدر محکم هست‌که بتوانی بنویسی؟ »

«آنوقتی‌که توآمدی محکم بود. »

« بازهم سعی‌کن محکم باشد؛ وآنچه راکه میگم بنویس. عجله‌ات دوست عزیز، معطل نکن! »

دارنی، ذهنش پاك‌آشفته بود، سرش را برکف دست قرار داد وپشت میزنشست. کارتن، درست درکنارش ایستاده بود ودست راستش را بەزیرلبهٔ کت برده بود.

«آنچه را که میگم بی‌کم وکاست بنویس.»

«به عنوان‌کی؟»

«به عنوان هیچکس.» دستش همچنان زیرلبهٔ‌کت بود.

«تاریخ بگذارم؟»

«نه.»

زندانی باهرسئوالی‌که می‌کرد سربرمی‌داشت؛ نگاه‌کارتن‌که دستش را به زیرلبهٔ‌کت برده بود متوجه پایین بود. مطلبی راکه می‌خواست بگویدبه این شرح املاءکرد:

«اگرسخنانی راکه مدتها پیش بین‌ما گذشت به خاطرداشته باشیدآنچه راکه خواهید دید به سهولت درمی‌یابید. اطمینان دارم‌که آن سخنان را به یاد دارید؛ سرنشت شما این‌نیست‌که چنین چیزی را فراموش‌کنید.»

آرام آرام دستش را اززیرلبهٔ‌کت درمی‌آورد. زندانی دراین‌سراسیمگی آمیخته بەشگفتی ضمن‌نوشتن نصفاً سربرداشت. دستی هم‌که برچیزی قرارگرفته بود ازحرکت بازایستاد. پرسید:

«نوشتی: « چنین چیزی را فراموش کنید؟ »

« بله. آن چیزی که تو دست گرفتی اسلحه است؟»

« نه؛ اسلحه‌ای با خودم ندارم.»

«پس آن چیه تو دستت؟»

«همین حالا می‌فهمی. بنویس؛ دو سه کلمهٔ دیگر بیشتر نیست.» «د» دنبالهٔ مطلبی که گفته بود افزود: «خداوند را شکر می‌کنم که چنین فرصتی دست داد، تا آنچه را که گفته بودم اثبات کنم. این کاری که می‌کنم ابداً جای تأسف وتألم نیست.»

هنگامی که این کلمات را برزبان می‌راند در حالی که براو چشم دوخته بود دستش آهسته آهسته به سوی چهره‌اش خزید. قلم ازلای انگشتان دارنی فرولغزید وبرمیز افتاد؛ با قیافهٔ گیج به پیرامون نگریست وپرسید:

«این بوچه بود؟»

«بو؟»

«مثل اینکه بویی به مشامم خورد؟»

«من که چیزی احساس نمی‌کنم. اینجا چیزی نیست. قلم را بردار، و مطلب را تمام کن.. عجله کن، زودباش!»

زندانی، انگار حافظه‌اش آسیب دیده یا قوای دماغیش مختل شده باشد کوشید حواس آشفتهٔ خود رامتمرکز کند. درحالی که چشمانش به تاری گراییده و تغییرمحسوسی در نظم تنفسش پدیدآمده بود به کارتن می‌نگریست، اونیز درحالی که دستش همچنان در زیر لبهٔ کت بود خیره خیره نگاهش می کرد: «عجله کن، زودباش!»

زندانی باردیگر بر روی کاغذ خم شد.

«...اگر جز این هم بود...» بازدستش به آرامی وبا دقت واحتیاط فرو لغزید. «... اگر جز این هم بود از فرصتهای بیشتری که زندگی دراختیارم می‌گذاشت استفاده نمی‌کردم. اگر جز این بود... » اکنون دستش درست

محاذی چهرهٔ زندانی بود. «جوابگوی اعمال بیشتری می‌بودم ... اگرجز این بود...»

نگاهی به قلم افکند ودیدکه ازاختیار نویسنده خارج شده وکلمات صورت ناخواتا به خودگرفته است. دیگر دستش رازیرلبهٔ کت نبرد. زندانی با نگاهی سرزنش‌آمیزاز جا جست، اماکارتن معطل نکرد: دست راستش را برمنخرینش نهاد، دست چپ را به دورکمرش حلقه کرد. لحظه‌ای چند با مردی که‌آمده بودتا جانش رافدایش‌کند درآویخت؛ تلاش و تقلای ضعیفی درگرفت، اما لحظه‌ای نکشیدکه زندانی بهوش و بی‌حواس بر زمین افتاد.

کارتن باچابکی وسرعت بسیار وبا دستهایی‌که استحکامشان به قوت و ستحکام قلبش بود لباسهای زندانی را تن‌کرد، موهایش را به جانب‌پس سرشانه کرد آنها را با روبانی‌که دارنی به سربسته بود محکم کرد، سپس‌آهسته صدا زد: «اوی! بیا تو!» جاسوس به درون‌آمد.

کارتن‌که درکناربیکر بی‌حس وبی‌هوش زانو زده بود سربرداشت ودر حالی‌که تکه‌کاغذی را درجیبش می‌گذاشت گفت: «می‌بینی؟ این ریسکی‌که کردی خیلی بزرگه؟»

جاسوس گفت: «راستش‌آقای‌کارتن، اگربه قول وقراری‌که‌باهم‌داشتیم تاآخر وفادار بمانید جریان‌آنقدرها هم خطرناك نیست.»

«ازبابت من نگرانی نداشته باش، تاپای مرگ سرقولم می‌ایستم.»

«اگر بناست‌که عده بنجاه‌ودونفرباشد، باید هم‌باپسنید. حالاکه شما را با این قیافه می‌بینم هیچ نگرانی وترسی ندارم.»

«نداری! به زودی شرم‌را ازسرت می‌کنم، و دیگران هم به توفیق خدا به زودی ازاینجا دور خواهند بود! خوب، بگوبیایند ومرا به درشکه برسانند.»

جاسوس با عصبانیت گفت: «شما را؟»

«مـ دحسابی، همین شخصی را می‌گویم‌که بـا اوعوض شده‌ام. از

همان دری میروی که آمدیم؟»

« البته.»

«آنوقتی که آمدیم حالم خوش نبود ، ضعف داشتم، حالا که مرا می ـ بری حالم بدتراست. آخرین وداع منقلبم کرده. از ایـن قبیل چیزها اینجا زیاد اتفاق افتاده. حالا دیگر زنـدگیت دست خودته. عجله کن! بگو بیایند کمکت کنند!»

جاسوس که چون بید می‌لرزید درآخرین لحظه مکث کرد و گفت:«قسم می خورید مرا لو ندهید؟ »

کارتن پا برزمین کوفت و گفت: «مرد حسابی، مگرقبلاً قسم نخوردم وقول ندادم که این کاررا تا به‌آخردنبال می‌کنم؟ تو حالا داری این لحظات گرانبها را بیخود وبی‌جهت تلف می‌کنی. برش دارو به‌آن حیاطی که می‌ـ دانی‌ببر، وشخصاً اورا درکالسکه بگذار وبه‌آقای لوری تحویل‌بده، وبه او بگوکه جز هوا دوایی کـه او را به هـوش بیاورد به‌او ندهـد. و در ضمن مطالبی راکه‌به اوگفتم وقولی راکه به من داد فراموش نکند و راه بیفتند!»

جاسوس ازاتاق بیرون رفت؛کارتن پشت میزنشست وسررا درمیان دو دست گرفت. جاسوس لحظه‌ای بعد با دونفر دیگروارد شد.

یکی ازآن دو درحالی که بر پیکر بیهوش می نگریست گفت: «چطور؟ یعنی وقتی دیده رفیقش دولاطاری سن گیوتین بـرنده شده این قدر ناراحت شده؟»

دیگری گفت: «یه هموطن خوب حتی اگه این‌آریستوکرات یـه قرعهٔ پوچ هم می‌کشید این قدرناراحت نمی‌شد .»

پیکـر بیهـوش را از زمین بـرداشتند و بـرتخت روانـی کـه بـه دم در آورده بودند قرار دادند؛ وقتی دولا شدندکه آن را بردارند جاسوس به‌لحنی اخطارآمیز گفت: «اورموند، وقت چندانی باقی نمانده.»

کارتن‌جواب داد: «می‌دانم. خواهش می‌کنم‌به دوستم برسید، و مـرا

تنها بگذارید .»

بازرسادگفت: « خوب، بچه‌ها بیایید برش دارید بیارید بیرون!»

دربسته شد وکارتن تنها ماند. ششدانگه حواسش راجمع‌کرد وبا منتهای دقت‌گوش به زنگه هر صدایی ماندکه حکایت ازسوء ظن یا اعلام خطرکند؛ اما صدایی به‌گوش نرسید. صدای چرخش‌کلیدهایی شنیده شد، درهایی‌بازو بسته شد وگامهایی راهروده‌ردستی را درنوردید. فریادی‌کشیده نشد وسراسیمگی وشتابی‌که دال‌برغیرعادی بودن وضع باشدبروزنکرد. نفس راحتی کشید و پشت میز نشست و بازگوش فرا داد تا ساعت ضربهٔ دو را نواخت.

اصواتی‌که وی ازآنها بیمی به دل‌نداشت، زیرا مفهومشان‌را در می‌یافت، اندك اندك رسا ورساتر گشتند. چندین درنکی پس ازدیگری گشوده شدند. زندانبانی باصورتی‌که دردست داشت نگاهی به درون افکند وگفت: «اورموند، ازدنبال من بیا!» سیدنی ازپی اوبه‌اتاق بزرگ تاری‌که مسافتی باسلولش فاصله داشت رفت. روززمستانی تیره وتاری بود؛ چه به‌علت‌تاری اتاق وچه به سبب تیرگی هوا، در ابتدا اشخاصی راکه آورده بودند تا دستهایشان را ببندند دست تشخیص نداد. بعضی ایستاده بودند، برخی نشسته بودند وتعدادی می‌گریستند و قرار وآرام نداشتند، امـا اینان چند نفری بیش نبودند. اکثریت خاموش‌وبی حرکت چشم برزمین دوخته بودند.

درکنار دیوار، درگوشه‌ای‌تار، ایستاده‌بود ومابقی‌بنجاه ودو نفرازپی‌اش به درون می‌آمدند؛ ازآن میان مردی‌که اورا می‌شناخت به مقابلش‌که‌رسید ایستاد واورا درآغوش‌گرفت. با این عمل، ازترس اینکه هویتش‌کشف‌شود، رعشه‌ای دروجودش دوید، ولی مرد مزبور به راه‌خودادامه داد. چندلحظه بعد زن جوانی‌ده قیافه واندام ظریف ودخترانـه وچهره‌ای ملیح ولاغر و ویـ نگ وروروچشمانی درشت وگشوده وآرام داشت‌ازجای خویش برخاست وبه نزدش‌آمد.

دست سردش را در دستش نهاد و گفت: «هموطن اورموند، من همان خیاطه‌ای هستم که درلانورس باشما بودم.»

سیدنی زیرلب، جویده جویده گفت: «بله، درسته. راستی فـ اموش کرده‌ام اتهام شما چه بود؟»

«توطئه. هرچند خدا به‌سرشاهد است روحم از این جریان خبرندارد. مگ ممکن است ؟ شماقبول می‌کنید یك موجود بیچاره‌ای مثل مـن توطئه چیده باشد؟» لبخند غم‌آلودی که این سخنان را همراهی می‌کرد وی راچنان متأثر ساخت که اشك از چشمانش جوشید.

«هموطن اورموند، من ازمرگ باکی ندارم. ولی‌آخرکاری نکرده‌ام. من اگربدانم که مرگم نفعی بحال جمهوری دارد،آن هم جمهوریی که بنا- است کارهای بزرگی د· حق بینوایان انجام دهد، باکمال میل حاضرم بمیرم، ولی نمی‌دانم مرگ من چه نفعی عایدش می‌کند ـ آن هم بیچا·ۀ ضعیفی مثل من! » وضع ترحم‌انگیز این دخترك برای‌آخرین بار دراین جهان، حس ترحمش را برانگیخت واحساسش به رفت‌گرایید.

هموطن اورموند، شنیدم‌آزاد شدید. صحت داشت؟»

«بله. آزاد شدم. ولی دوباره توقیفم کردند، ومحکوم شدم. »

« هموطن اورموند، اگر بـا شما سوارگـردونه شده اجـا·ه مـی‌دهید دستتان رابگیرم ؟ من نمی ترسم، ولی‌کمی ضعیف هستم واین‌کار قوت قلب بیشتری به من می‌دهد »

هنگامی‌که چشمان‌آرام دختر منوجه چهره‌اش گشتند،کارتن ابتداجهش تردیدی ناگهانی و سپس شگفتی فوق العاده‌ای را درآنها بازیافت. انگشتان جوانی راکه‌کارو گرسنگی فرسوده وتحلیل برده بود دردست فشرد وانگشتش را به علامت سکوت برلب نهاد.

دخترك به نجوا گفت: «تصمیم دارید به خاطر او بمیرید ؟ »

«بله، وبه خاطرزن وفرزندش. هیس! حرف نزنید. »

«آقای بیگانه، اجازه می دهید دستتان را بگیرم؟»

«هیس! بله؛ خواهر، تاآخرین لحظه.»

همان سایه‌هایی که برفراز زندان دامن می گستردند درهمان ساعات بعد ازظهر زود هنگام بر دروازهٔ شهرنیز که جمعیتی کثیر در پیرامونش ازدحام کرده بود وکالسکه‌ای به سوی آن پیش می‌راند تا بازرسی شود، فرومی‌افتند.

«ایست! اون توکی‌ها هستند؟ ورقهٔ عبور!»

اوراق را تسلیم می‌کنند.

«آلکساندرمانت، طبیب. فرانسوی. کدامیکی است؟»

این یکی. پیرمرد بینوا راکه زیرلب سخنان نامفهوم ادا می‌کند نشان می دهند.

مثل اینکه هموطن دکترحواسش بجا نیست؛ هیجان انقلاب ناراحتش کرده؟»

بله، فوق تحملش بوده.

«بله! خیلی‌ها تحملش را ندارند. لوسی. دخترش. فرانسوی. کدومیکی است؟»

این یکی.

«بله، ظاهراً باید این باشد. لوسی، زن اورموند، همان نیست؟»

چرا.

«ها! اورموند جای دیگر قرارملاقات‌داره. لوسی، دخترش. انگلیسی. این کوچولو است؟»

بله.

دختراورموند، منوببوس. خوب، حالا یه جمهوریخواه حسابی رو بوسیدی واین چیزیه که توخانواده تون تازگی داره. یادت باشه، ها؟ سیدنی کارتن. وکیل عدلیه. تبعهٔ انگلیس. کده میکی است؟»

همان که در گوشهٔ کالسکه خوابیده‌است. اورا هم نشان می‌دهند.

«مثل اینکه وکیل انگلیسی هم ضعف کرده؟»

امید است هوای آزاد به سروگوشش بخورد وحالش جا بیاید. وضع مزاجیش چندان خوب نیست، چندلحظه قبل بادوستی که مورد بی مهری جمهوری است وداع کرده است.

«فقط به این علت؟ اینکه چیزی نیست! خیلی‌ها مورد بی‌مهری واقع میشند و باید از پنجرهٔ کوچك به بیرون[1] نگاه کنند. جاویس لوری، بانکدار، انگلیسی. کدومیکی است؟»

«منم؛ وآخرین نفرهم هستم.»

کسی که به این سؤالات پاسخ گفته آقای لوری است که ازکالسکه پیاده شده ودرحالی که دستش را بردرآن قرارداده است به سؤالات گروهی از مأموران جواب می گوید. این جمع پاتأنی و سرفرصت جوانب و اطراف کالسکه را بازرسی می‌کنند وباتأنی وسرفرصت ازآن بالامی‌روند ودرجایگاه کالسکه ران می‌ایستند تابببینند اثاثه‌ای که برطاق آن باربندی شده چیست. روستاییانی که درآن حوالی پرسه می‌زنند به کالسکه نزدیك می‌شوند وآزمندانه به درون می‌نگرند؛ کودکی خردسال، در بغل مادرش، دستهای کوچکش را پیش می‌آورد تا زن آریستوکراتی راکه به زیرتیغهٔ گیوتین رفته است لمس کند.

«جاویس لوری اوراقتان را بگیرید ـ امضاء شده‌اند.»

«هموطن می‌توانیم حرکت کنیم؟»

«بله، می‌توانید حرکت کنید. جلودارها ـ راه بیفتید! به سلامت!»

«هموطنان، خداحافظ شما... ازاولین خطرجستیم!»

این سخنان نیزازجاویس لوری است که آنهارا درحالی که دستهارا برهم نهاده وسربه‌سوی آسمان برداشته است برزبان می‌راند. دردرون کالسکه وحشت حکمفرماست. صدای گریه به گوش می‌رسد، صدای تنفس سنگین

---

۱) اشاره به‌سبد (گیوتین) است که سرمقتول درآن می‌افتاد.

مسافر ازهوش رفته شنیده می‌شود.

نوسی به پیرمرد نزدیکتر می‌شود ومی‌پرسد: «خیلی یواش نمیریم؟ نمیشه کاری کرد تندتر برند؟»

«عزیزم اگر تندتر برند شکل فراریدا می‌کنه. نمیتونم خیلی بیشون فشار بیارم؛ باعث سوءظن میشه.»

«به‌پشت سرنگاه‌کنید، به پشت سرنگاه‌کنید، مثل اینکه تعقیبمان می‌کنند!»

«عزیزم، کسی‌نیست. تا اینجاکه کسی ما را تعقیب نمی‌کند»

خانه‌هادودوسه‌سه، قلعه‌های دهقانی منفرد وعمارات مخروبه ورنگ‌ـ یزیها ودباغیها وچیزهایی ازاین قبیل ودشت وصحرا وخیابانهای مشجر و درختان بی‌برگ ونوا ازبرابرکالسکه می‌گذرند ودورمی‌شوند. راه‌سخت وناهموارست واطراف‌آن ازهرسوگل وشل‌وباتلاقی است. گاهی کالسکه راه گم می‌کند وبه‌گل وشل می‌زند و زمانی دردست‌اندازها وشیار چالابهای آن گیرمی‌کند، آنوقت ناراحتی وبی‌صبری مسافران چنان بالا می‌گیردکه در این هراس جانکاه وشتابی‌که وجودشان را درپنجه گرفته است می‌خواهند از کالسکه به‌زیرآیند وپا به فرارگذارند ومخفی شوند وهر کاری بکنند اما توقف نکنند.

دشت ودمن را پشت سرمی‌نهند وبازعمارات مخروبه وقلعه‌های‌منفرد دهقانی وکارگاههای رنگرزی ودباغی وازاین قبیل وکلبه‌ها و خیابانهای مشجر ودرختان بی‌برگ ونوا ازمقابلشان می‌گذرند ودورمی‌شوند. هرچند‌ـ گاه مسافران ازخود می‌پرسند: نکند اینها‌مارا فریب داده وازیك راه دیگر به محل قبلی بازگردانده باشند؟ این‌همان محلی‌است‌که قبلاً ازآن گذشتیم؟ نه، خدا راشکر. این هم یك دهکده. به پشت سرنگاه‌کنید، نگاه‌کنید ببینید تعقیبمان نمی‌کنند! عیسا رسیدیم به چاپارخانه!

باتأنی وسرفرصت چهاراسب راازکالسکه بازمی‌کنند؛ کالسکهٔ بی‌اسب

با حوصله و بی هیچ شتابی، انگارقصد حرکت نداشته باشد، درکوچه‌های تنگ توقف می‌کند؛آهسته و باتأنی تمام عوض‌ها یك به یك ظاهرمی‌شوند؛ آهسته و با تأنی تمام جنودارها ازپی اسبها پدیدارمی‌گردند، دستهٔشلاقشان را می‌مکند یـا زبانه‌اش را تـا می‌کنند؛ جلوداران قبلی باتأنی و سرفرصت پولهایشان را می‌شمارند، درمحاسبه اشتباه می‌کنند، به نتایج نامطلوب می‌رسند؛ وطی تمام این مدت قلوب‌آگنده ازوحشت مسافران چنان می زندکه نواخت سرعت‌آن ازچهارنعل تیزروترین اسب درمی‌گذرد.

عاقبت، جلوداران جدید به پشت جلوهای خود قرار می‌گیرند وجلو-داران سابق برجای می‌مانند؛کالسکه ازدهکده می‌گذرد، ودر زمینهای‌پست وآب‌گرفته به‌حرکت درمی‌آید. جلوداران‌ناگهان وبه شیوه‌ای هیجان‌آمیز سخنانی چند با هم ردوبدل‌می‌کنند ودسته جلوها را می‌کشند، اسبها یکهواز حرکت باز می‌ایستند. تعقیبسان می‌کنند؛

«اوی‌آقایون مسافرا ـ شمابگین!»

آقای لوری سرش را ازپنجره بیرون می‌آورد و می‌پرسد:«چه می-خواهید؟»

«گفتید چندنفربودند؟»

«نمی‌فهمم چی میگید؟»

«تواون یکی چاپارخونه ـ گفتند امروز چند نفروباگیوتین‌کشتند؟»

«پنجاه ودوتا.»

«منم همینقدرگفتم! عالی است! این رفیقم می‌گفت چهل وده‌تا؛ ده تاسرکم چیزی نیست. گیوتین عالی کارمی‌کنه؛ قربونش میرم من! همین راه بیفت جونم!»

شب تاردامن می‌گستر د، دارتی‌کم‌کمك تکان می‌خورد و اندك اندك بهوش می‌آیدوسخنان نامفهوم‌برزبان می‌راند. گمان‌می‌کند هنوز بااو ست، اورا به نام می‌خواند وازاو می‌پرسدآنکه در دست دارد چیست. اوه خدای

مهربان به‌ما رحم کن، به‌ما کمک کن! به پشت سر نگاه کنید، نگاه کنید ببینید تعقیبمان می‌کنند!

باد از پشت سر کالسکه را به شلاق می‌بندد، ابرها از پشت سردر پروازند، ماه درپشت سردرآغوش امواج ابرها غوطه می‌خورد و پیش می‌آید، شب مخوف ووهم‌انگیز با تمام قدرت درپی ما است، اما تاکنون چیز دیگری درپی‌مان نیست.

فصل چهاردهم

پایان بافندگی

درهمان هنگام که آن پنجاه و دو نفر د، انتظار سرنوشت بودند مادام دفارژ با «انتقام» وژاك شمارهٔ سه، عضو هیئت منصفهٔ محکمهٔ انقلابی، شورای منظومی تشکیل داده بود. مادام دفارژ در میخانه با این وزراء مذاکره نمی‌کرد؛ در چنین مواقعی محل تشکیل شورا دکان محقر هیزم شکنی بود که سابقاً مأمور نگهد ری راه بود. هیزم‌شکن دراین مذاکره شرکت نداشت ـ همچون یکی از اتمار خرد که تا چیزی از وی نپرسیده‌اند جواب ندهد و تا نخواسته‌اند نظری اظهار نکند درمسافتی دور ازآنها ایستاده بود.

ژاك شمارهٔ سه گفت: «ولی دفارژ بدون شك جمهوریخواه مؤمنی است، نه؟»

«انتقام» در مقام اعتراض با صدای زیر گفت: «از 'ون بهتر تو تمام فرانسه پیدا نمی‌شه.»

مادام دفارژ ابرو درهم کشید و دستش را بر لبان معاون خود قرارداد وگفت: «آرام باش، دخترم. گوش کن ببین چی میگم: شوهرم جمهوریخواه مؤمن و مرد شجاعی است؛ حق اینست که جمهوری قدر خدماتشو بدونه و، خوب، ازاعتماد جمهوری هم برخورداره. ولی با تمام این تفاصیل عزیزی

از نقاط ضعف هم نیست: ضعفش همین‌که برای این دکتر دلسوزی میکنه.»

ژاك‌شمارهٔ سه با صدای خشن‌وگرفتهٔ خود، درحالی‌که به شیوهٔ‌تردیدآمیز سر می‌جنباند و انگشتان تشنه وبی‌قرارش برگرد دهن پرتمنایش‌طواف می‌کرد، گفت: «واقعاً جای تأسفه. این از یك هموطن خوب بعیده ـ جداً جای تأسفه.»

مادام دفارژ درادامهٔ سخن گفت: «ولی‌من بشخصه یت ذره هم مقیدش نیستم. بود و نبودش برای من مهم نیست. ولی خانوادهٔ اورموندو باید از ریشه درآورد؛ زن و بچه‌اش هم باید به دنبال شوهر و باباشون برند.»

ژاك شمارهٔ سه با همان صدای وزغی خودگفت: «کلهٔ زنش برای‌این کار جون میده. من موی بوروچشم زاغ اونجا زیاد دیده‌ام؛ وقتی سامسون اونهارو بلند می‌کرد و به جمعیت نشون می‌د د جداً تماشا داشت ها.» گرچه خود به قیافه غول بیابان بود همانند اپیتور[1] سخن می‌گفت.

مادام دفارژ سر فروافکند و لحظه‌ای چند تأمل‌کرد. ژاك شماره سه که از سخنان خویش سخت لذت می‌برد اظهار داشت:

«بچه‌اش هم موی بور و چشم زاغ داره، و ماهم به زودت بچه‌ای نای‌گیوتین می‌بینیم. خیلی جالب میشه!»

مادام دفارژ سر ازگریبان تفکر برآورد وگفت: «خلاصه، من در این مورد نمیتونم به شوهرم اطمینان‌کنم. از دیشب نه فقط حس می‌کنم که صلاح نیست جزئیات نقشه‌هامونو باهاش در میون بذارم بلکه احساس هم می‌کنم‌که اگه زود نجنبم خطراین هست‌که بهشون خبر بده و از چنگمون در رند.»

ژاك شمارهٔ سه گفت: «این‌که هیچوقت نباید پیش بیاد. فرار، بی‌فرار. تازه با این وضع هم نصف عدهٔ لازم هم نداریم. ما باید هر روز صدوبیست

---

1) Epicurus حکیم یونانی که خوش بودن و خوب زندگی کردن را اصل نیکی وسعادت می‌دانست.

نظر داشته باشیم. »

مادام‌دفارژ به سخن ادامه داد و گفت: «خلاصه، شوهرم اون انگیزه‌ای راکه من برای ریشه‌کن‌کردن این خانواده دارم نداره، من هم انگیزهٔ اورا ندارم‌که بتونم به‌حال این دکتردلسوزی‌کنم. بنابراین تصمیم گرفته‌ام‌شخصاً دست بکارشم. هموطن، بیا اینجا. »

هیزم‌شکن‌که حترام شایانی برایش قائل بود و در مقابلش همه اطاعت و تسلیم بود و از او ترسی عظیم بدل داشت شبکلاه ـ خش را به‌منظور ادای احترام از سر برگرفت و پیش‌آمد.

مادام دفارژ با لحنی جدی گفت: « هموطن. راجع به اون اشاره‌هایی که اون خانم به زندانیها می‌کرد تو حاضری امروز شهادت بدی؟»

هیزم شکن گفت: «بله، چرا نباشم! هرروز، تو هر هوایی، از ساعت دوتا چهار ـ همیشه‌هم علامت می‌داد. بعضی وقتها با اون‌کوچولو، بعضی وقتها هم تنها. می‌دونم چی‌بگم. بااین چشمام دیدم.» وضمن صحبت با سر و دست اشاره می‌کرد، گویی اشارات وعلائمی راکه هرگز ندیده بود تقلید می‌نمود.

ژاك شمارهٔ سه گفت: « در این‌که توطئه‌ای درکاربوده شکی نیست؛ مثل روز روشنه! »

مادام دفارژ لبخند تلخی بر لب‌آورد، و رو به اوکرد و پرسید: « میشه از هیئت منصفه خاطر جمع بود؟»

« هموطن عزیز، از بابت هیئت منصفه خاطرتون جمع باشه. هیئت منصفه با من. »

مادام دفارژ باز لحظه‌ای چند تأمل‌کرد وگفت: « حالا اجازه بدید ببینم. یك بار دیگه هم ازشما سؤال می‌کنم! می‌تونم این دکتر را به شوهرم ببخشم؟ بود و نبودش برای من عین‌السویه است، ولی شما چی میگید؟»

ژاك شمارهٔ سه با صدای فروافتاده گفت: « تو هم هرچی باشه یك مر

به سایرسرها اضافه می‌کنه. ما حالاجداً کمبود داریم. به نظرمن حیفه ازش بگذریم.»

مادام دفارژ در توجیه مطلب اظهار داشت: «وقتی دخترشو دیدم دکتر هم با اوبود و به‌او علامت می‌داد. من نمی‌تونم علیه یکی اعلام‌جرم کنم و اون یکی را ندیده بگیرم. من نمی‌تونم سکوت‌کنم و قضیه را تمام وکمال به عهدهٔ این هموطن‌بگذارم چون من هم بد شاهدی نیستم.»

«انتقام» ژاك شمارهٔ سه دراعتراض به‌این گفته باهم‌به‌رقابت‌برخاستند وگفتندکه او، یعنی مادام دفارژ، معتبرترین و بهترین شاهد روزگار است. هموطن ریزنقش نیزبرای اینکه ازقافله عقب نمانده باشد اعلام‌کردکه مادام یك شاهدآسمانی است.

مادام گفت: «پس خوب، حالا دیگه خودش وبختش، من‌که نمیتونم ازش بگذرم! تو ساعت سه‌کار داری، میخواهی بری اعدام اون دسته را تماشاکنی ـ شما را میگم؟»

سؤال خطاب به هیزم شکن بود، که با عجله جواب مثبت داد و از فرصت استفاده‌کرد و افزودکه وی آتشین‌ترین هواخواه جمهوری است و نتیجتاً متأسف خواهد بود اگرچیزی مانع از رفتنش به تماشای مراسم‌گردد و نتواند چپقی چاق‌کند و سلمانی با مزهٔ ملی را تماشاکند. به حدی درابراز میهن پرستی خویش غلوکردکه هر بیننده‌ای می‌دیدکه انگار مورد سوء ظن قرارگرفته باشد (و با نگاههای‌تحقیرآمیزی‌که مادام به وی می‌افکندیحتمل همین طورهم بود) در پنجهٔ ترس و وحشتی شدید قرار دارد و از این تا به آن ساعت از زندگی و سلامت خویش ایمن نیست.

مادام گفت»: «خوب من هم مثل تو همونجا وعده دارم. بعد از اینکه تمام شد ـ میگم ساعت هشت ـ بیا سن‌آنتوان پیش من تا با هم بریم و تو همون «بخش» خودم بهشون اعلام جرم‌کنیم.»

هیزم‌شکن گفت که باکمال افتخار به حضور هموطن شرفیاب خواهد

شد. هموطن نگاهی بـه وی افکند و او مجدداً سراسیمه شد و در حالی که همچون تـوئـه سگی خطاکار چشم از نگاهش می‌دزدید بـه میان‌کنده های هیزم عقب نشست واره را به دست گرفت وسراسیمگی خویش را با اشتغال به‌کار از نظر پنهان داشت.

مادام دفارژبه عضو هیئت منصفه و«انتقام» اشاره‌کردکه قدری‌جلوتر بروند،آنگاه نظریات خویش را با تفصیل بیشتر به شرح زیر توضیح داد:

« زنه حالا حتماً خـونـه است، و منتظر لحظهٔ مرگ شوهره است. حتماً براش عزا می‌گیره و گریه و زاری راه میندازه، و وضع روحیش طوری خواهد بودکه نسبت به عدالت جمهوری ابراز بدبینی می‌کنه، و اه نـوقت است‌که با دشمنهای جمهوری همدردی‌کـده. من حالا میرم سر وقت او. »

ژاك شمارهٔ سه با لحنی‌که‌آکنده از جذبهٔ شوق بودگفت: « جداً زن عجیبی هستی، واقعاًکه سزاوار پرستشی! »

«انتقام» فریاد برآورد: « من قربون شکل ماهت میرم! » و او را در آغوش‌کشید.

مادام دفارژ ضمن اینکه بافتنی‌اش را بـه او می‌دادگفت: « بافتنی را بگیر، واونو درصندلی‌که همیشه می‌شنم دم دست داشته باش، صندلیم را هم برام نگه دار. از همین جا یکراست برو اونجا، چون احتمالاً امروز از سایر روزها شلوغتر میشه. »

«انتقام» ضمن‌اینکه ورا می‌بوسیدگفت: « چشم، اطاعت میشه، اوامر رئیس مطاعه، دیرکه نمی‌کنی؟ »

« قبل از اونکه شروع بشه اونجام. » این راگفت و بـه راه افتاد، «انتقام» از پشت سر صدا زد:

« قبل ازاینکه‌گاریهای محکومین برسند اونجا باشی‌ها. حتماً بیای‌ها! قبل از اینکه‌گاریها برسند! »

مادام دفارژ بـه نشانهٔ اینکه سخنانش را شنیده و می‌توانـد اطمینان

داشته باشدکه بـه موقع در میعادگاه خواهد بود دستی تکان داد و از میان گل و سنگ گذشت و ازکنار دیوار زندان بیجید و از نظر ناپدید شد. انتقام‌و عضو هیئت منصفه او را با نگاه بدرقه‌کردند، در حالی‌کـه محو قد و قامت زیبا و مجذوب مواهب اخلاقیش بودند.

درآن روزگـار بسیار بودند زنانی‌کـه دست مخرب زمان مسخشان کرده بود، ولی در این میان هیچ‌کس مهیبتر و سنگدل‌تر از این زنی نبود که در این لحظه راه خود را از میان‌کوچه‌ها و خیابانها می‌گشود. زنی بود نیرومند و بی‌باك، سریع‌الانتقال و سریع‌العمل، فوق عاده مصمم و صاحب چنان زیبایی‌که نه تنها به دارندهٔ خود صلابت و استحکـام می‌بخشد بلکه واقعیت وجودش را بر دیگران نیز تحمیل می‌کند، و با چنین صفتی طبیعی است‌که چنین روزگارآشفته‌ای تحت هر شرایط و اوضـاعی، به وی امکان اعتلا می‌داد. منتها ازآنجاکه از دوران خردی وکودکی با احساس نارواییِ مزمن و ریشه‌دار و تنفری دیرینه نسبت به طبقه‌ای خاص بار آمده و رشد کرده بود این شرایط واحوال همه دست به دست‌هم داده و او را به صورت ماده ببری خطرناك درآورده بود. ذره‌ای رحـم و شفقت در سرشتش نبود، اگر یك وقتی‌هم از چنین خصلتی بهره‌ای داشته این خصیصه اکنون برای همیشه و به طور قطع از وجودش رخت بر بسته بود.

برای او مهم نبودکه بیگناهی به‌گناه اجدادش به قتل رسد؛آن‌نه او می‌دید این بیگناه نبود، اجدادگنهکار او بودند. برای اواهمیت نداشت‌که زنی بیوه و دخترش یتیم شود، تازه این مجازات‌کافی نبود، زیراآنها دشمن طبیعی او و مایهٔ رنج وآزار او بودند و لذا حق حیات نداشتند. توسل و التماس بـه او بیهوده بود، چون نسبت بـه خویشتن هم شاری از احساس رحم و عطوفت بود. اگر درهریك از این برخوردهای خیابانی‌که او درآنها شرکت داشته بود از پای در می‌آمد هرگز بـر خویشتن دل نمی‌سوخت و اگر همین فردا او را به زیر تیغهٔ گیوتین می‌فرستادند رقتی‌کـه به وی دست

می‌داد بیش از زمانی نبود که آمد دستور را در موقعیت خویش می‌دید.

چنین بود قلبی که مدام دفارژ د. زیر جامهٔ خشن خویش پنهان داشته بود. این جامه که به کاپیدی پوشیده شده بود د. نوع خود جامهٔ مناسبی بود؛ خرمن موهای تیره‌اش در زیر کلاه سرخ دشت یاف انبوه می‌نمود. در سینه‌اش طپانچه‌ای و بر کمرش خنجری تیز بود. با این تجهیزات، و با گامهای مطمئنی که به این خوی و خصال می‌برازید، وآزادی و نرمش‌زنی که در دهران دوشیزگی پابرهنه ماسه‌های داغ ساحل را زیرپا گذاشته است کوچه‌ها وخیابانها را زیرپا می‌گذاشت وبه جانب مقصد پیش می‌رفت.

در همین هنگام کاسکه‌ای که عزم‌سفرداشت در حیاط به انتظارآخرین مسافر خویش بود. شب قبل هنگامی که نقشهٔ کار طرح می‌شد مشکل بردن میرپراس سخت موجبات اشتغال خاطرآقای اوری را فراهم ساخته بود: چون نه تنها ضرورت ایجاب می‌کرد که کالسکه بیش از اندازه سنگین نباشد، تقلیل مدت بازرسی به حداقل نیزحائزکمال اهمیت بود، زیرا موفقیت عمل ممکن بود بستگی به چند ثانیه‌ای داشته باشدکه اینجا و آنجا صرفه‌جویی می‌شد. سرانجام پس از تأمل‌آمیخته با دلواپسی تصمیم گرفت میرپراس و جری راکه‌آزاد بودند ومی‌توانستند هرلحظه‌که بخواهند شهر را ترک‌گویند بگذاردکه ساعت سه بعدازظهر باکالسکهٔ سبکی حرکت‌کنند. چون اثاثیه‌ای دست و پاگیرشان نبود می‌توانستند به زودی به‌کالسکهٔ‌آنها برسند و ازآن جلو بزنند، بروند و پیشاپیش عوض ها راآماده‌کنند و به این ترتیب حرکتشان را طی ساعات گرانبهای شب که هر گونه تأخیری ممکن بود عواقب وخیم دربی داشته باشد تسهیل‌کنند.

میس پراس به‌این امیدکه موافقت با این ترتیبات، دراین وضع غیر-عادی و حاد، خدمتی گرانبها باشد پیشنهاد را حسن استقبال‌کرد. او وجری ناظر حرکت‌کالسکه بودند؛ هر دو فهمیده بودندکه‌آنکه سالامون‌آورده‌بود کی بود. ده دقیقه‌ای را در انتظاری سخت و جانفرسا بسرآورده و اکنون

در این لحظاتی که مادام دفارژ کوچه‌ها و خیابانها را پشت سر می‌نهاد و به اقامتگاه متروك، که درآن جلسهٔ مشاوره را ترتیب داده بودند، نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد مشغول تهیهٔ مقدمات سفر خویش بودند که تا هرچه زودتر از پی کالسکه به راه بیفتند.

میس‌براس که چندان دستخوش هیجان بود که حتی قدرت حرکت و بیان از او سلب شده بود گفت: «خوب آقای کرانچر، حالا چی فکر می‌کنین؟ فکر نمی‌کنین بهتر باشه از اینجا راه نیفتیم؟ یه کالسکه همین چند لحظه پیش از اینجا حرکت کرده، اگه یکی دیگه هم بره ممکنه ایجاد سوء ظن کنه.»

آقای کرانچر اظهارداشت: «میس عقیدهٔ من اینه که دوست می‌فرمایین. به هرحال، درست یا نادرست. هر اتفاقی هم که بیفته باهاتون هستم.»

میس‌براس در حالیکه به شدت می‌گریست گفت: «برای این عزیزها طوری تو خوف و رجا هستم و حواسم بقدری پریشونه که هیچ راه حلی به فکرم نمی‌رسه. آقای کرانچرمهربان، شما نمی‌تونین یه نقشه‌ئی بریزین؟»

آقای کرانچر جواب داد: «میس، برای زندگی آینده، چرا، ولی راجع به اینکه حالا بتونم این کلهٔ کهنه رو به کار بندازم فکر نمی‌کنم. میس، ممکنه لطفاً به این دو وعده و نذری که کرده‌ام و دلم میخواد در این وقت بحرانی تکرارشون کنم گوش کنین؟»

میس‌براس که همچنان به شدت می‌گریست گفت: «اوه، شمارو بخدا، پس زودتر بگین و تموم کنین، مثل یه مرد خوب.»

آقای کرانچر که از سر تا پا می‌لرزید و رنگش به رخسار نداشت با قیافه و لحنی جدی گفت: «اولاً، قول میدم اگه این طفلکی به سلامت از این خطر بجن دیگه از اون کارها نکنم، دیگه نکنم!»

میس‌براس گفت: «اطمینان دارم که نمی‌کنین، حالا این کار هرچی میخواد باشه؛ و خواهش می‌کنم فکر نکنین که لازمه حتماً بگین که این کار چی‌چی هست.»

جری در جواب گفت: « خیر، میس، گفتن نداره. ثانیاً قول میدم اگه این طفلکها بـه سلامت از خطر بجن هیچوقت مانع کنده‌زدن خانم کرانچر نشم. هیچوقت! »

میس‌پراس درحالی‌که اشك چشمانش راپاك می‌کرد ومی‌کوشید برخود مسلط شود گفت: «این کاری‌که میگین، حالا هر تدبیرخونه داری‌که میخواد باشه، بهتره شما باهاش کـار نداشته باشین و بذارین خـانم‌کرانچر خودش بهش برسه... او طفلکها! »

آقای‌کرانچر، با قیافه‌ای‌کـه‌گویی پشت میز خطابه است، در ادامهٔ سخن گفت: «میس، حتی می‌خـوام عرض‌کنم ـ وبذاراین چیزهایی‌که میگم یادداشت بشن و از طریق خود شما به خانم‌کرانچر ابلاغ‌بشن ـ‌که عقیده‌ام راجع به‌کنده زدن و خاك رفتن به‌کلی عوض شده و تنهاآرزوم اینه‌کـه در عمین لحظه‌ای‌که ما داریم صحبت می‌کنیم خانم‌کرانچر خاك رفته باشه.»

میس‌پراس‌بهمان سراسیمگی‌که وی رادرپنجه گرفته‌بود گفت: «امیدوارم به‌کـرم خدا! امیدوارم اینطور باشه، دوست عزیـز ـ و امیدوارم خداونـد انتظارات وآرزوهاشو برآورده‌کنه! »

آقای‌کرانچر با لحنی جدیتر وکندی بیشتر، درحالی‌که سخنانش شائبهٔ وعظ داشت افزود: «امیدوارم خداوند دعا وآرزوی خیرمو برای‌این‌طفلکها بـه حساب‌گفتار وکـردار سابقم نذاره! اگـه حالا به خاك نمی‌افتیم‌کـه دعا کنیم‌که از این مهلکه جون سالم بدر برنـد امیدوارم خداوند بـه حساب گناهامـون ننویسه (چـون مـوقعیت مناسب نیست.) ! امیدوارم میس! امیدوارم! »

آقای‌کرانچر پس از تلاش نسبتاً طویل اما بیهوده‌ای‌کـه نـه منظور حصول به نتیجهٔ بهتری به عمل‌آورد سرانجام بدین شکل ازاظهارات خویش نتیجه‌گرفت: حال‌آنکه دراین ضمن مادام‌دنارژ د، کوچه‌ها و خیابانها به راه خویش ادامه می‌داد ونزدیك ، نزدیکتر می‌شد.

میس‌پـ اس اظهار داشت: « اطمینان داشته باشین که اگه روزی به مملکت خودمون رسیدیم این چیزهایی رائه شما با این لحن مؤثر گفتن، تا اونجاکه یادم باشه و فهمیده باشم، برای خانم کرانچر تعریف می‌کنم. درهرحال، میتونین خاطر جمع باشین، وبهش میگم که شاهد بودم این چیزهایی راکه در این لحظات بحرانی گفتین از ته دل گفتین. حالا اجازه بدین یه کمی فکر کنیم! آقای کرانچر محترم یك کمی فکر کنیم! »

و در این ضمن مادام دفارژ همچنان‌ازکوچه‌ها و خیابانها به راه خویش ادامه می‌داد و نزدیك و نزدیکتر می‌شد.

میس‌پراس گفت: « اگه شما جلوجلو برین و نذارین کالسکه و اسبها اینجا بیان، و یه‌جایی منتظر من باشین ـ این بهتر نیست؟ »

چرا، به نظر آقای کرانچر بهتر بود.

میس‌پراس پرسید: « خوب کجا منتظرم میشین؟ »

آقای کرانچر به حدی آشفته بودکه جز «تمپل‌بار» جایی به خاطرش نمی‌رسید اما افسوس‌که تمپل‌بار صدها فرسنگ‌ازاینجا دور بود و مادام‌دفارژ هم لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد.

میس‌پراس گفت: «دم د، کلیسا. اگه دم درکلیسا، بین‌دوتابرج،وایسه فکر نمی‌کنین زیاد دور باشه؟ »

« خیر، میس.

«پس مثل یه مرد خوب، همین‌حالا یه راست برو چپارخانه وترتیب کارو بده. »

آقای کرانچر با قیافه‌ای مردد و درحالی‌که سرتکان می‌داد گفت: «ولی می‌ترسم شمارو تنهاتون بذارم. کی مینه نه چه اتفاقی ممکنه بیفته. »

میس پراس گفت: « ماکه نمی‌دونیم. ولی از بابت من ترسی نداشته باشین. سر ساعت سه بیایین دم درکلیسا، یا جایی همون دوروورا، هرقدر تونستین نزدیکتر و سوارم‌کنین ـ مطمئن باشین خیلی بهتر از اینه‌که از

اینجا راه بیفتم. مطمئنم که بهت ه. اوای! آقای کرانچر، چه حرفها! فکر من نباشین، فکر اونهایی باشین که جونشون ممکنه به ما دوتا بستگی داشته باشه! »

این مقدمه و قیافهٔ التماس‌آمیز میس‌پراس، که هر دو دستش را محکم گرفته بود، آقای کرانچررا به ، اه‌آورد. منباب دلگرمی و دلنوازی یکی‌دوبار به علامت موافقت سر تکان داد و در دم رفت که قرار قبلی را بهم زند، و او را ترك کرد تا در موعد مقرر به میعادگاهی که خود پیشنهاد کرده بود برود .

پس از این اقدام احتیاطی، که درمرحلهٔ اجرا بود، میس‌پراس احساس سبکبار ی عجیبی کرد؛ لزوم مرتب کردن وضع ظاهر به منظور اینکه در خیابانها توجه کسی‌را به خود جلب نکند، احساس‌آرامش وسبکباری‌دیگری به همراه داشت. به ساعتش نگاه‌کرد، دو و بیست دقیقه بود. وقتی نبود که بخواهد تلف‌کند، باید فوراً آماده می‌شد.

در منتهای پریشانی و سراسیمگی‌ای که بروجودش استیلا یافته و در حالی‌که سکوت و خلوت اتاقهای متروك و قیافه‌هایی که از پشت هر دری سرك می‌کشیدند او را سخت متوحش ساخته بود نگنی‌آب سردآورد و سه ـ شستشوی چشمانش که سرخ و ملتهب گشته بود پرداخت. چون در پنجهٔ اضطرابی تب‌آلود بود هرگز به خود اجازه نمی‌داد عمل شستشو وآبی‌که از صورتش می‌چکید مانع دیدش شود؛ در فواصل عمل مکث می‌کرد ، به اطراف نظر می‌افکند تا ببیندآیا کسی مراقبش نیست. طی یکی از همین مکثها بودکه فریادی برآورد و خود را عقب‌کشید، زیرا دیدکسی در اتاق ایستاده است.

لگن بر زمین افتاد و شکست وآب‌آن به سوی پای مادام دفارژ جاری شد؛ وازعجایب روزگاراینکه این پاها سرانجام پس ازعبور ازجویهای خون به این‌آب برخورد.

مادام دفارژ نگاه سردی به او انداخت و گفت: «زن‌اورموندکجاست؟»

میس‌براس ناگهان متوجه شدکه درها همه بازنـد و این قطعا دلالت بر فرار خواهد نمود؛ لذا نخستین کاری که کرد این بودکـه رفت و درها را بست. در مجموع چهار در بودند، که همه را بست، وسپس در جلو دراتاقی که در اختیار لوسی بود ماند.

مادام دفارژ، حرکت سریعش را با نگاه تعقیب کـرد؛ هنگـامی که از این کار فراغت یافت در او خیره شد. میس‌براس ازظرافت و زیبایی بهره‌ای نداشت وگذشت سالها عمرنیزتندی و خشونت قیافه‌اش را به نرمی‌نکشیده بود، ولی اوهم در نوع خود زنی‌مصمم بود. مادام دفارژ او را از سرتا پا برانداز کرد.

همچنانکه نفس نفس می‌زدگفت: «اونطورکه از قیافه‌ات پیداست باید :ن ابلیس باشی، ولی با این وجـود هیچ غلطی نمیتونی بکنی. من یه زن انگلیسی هستم.»

مادام دفارژ با قیافه‌ای تحقیرآمیز نگاهش می‌کرد، منتها با حالتی که می‌نمود اوهم مانند میس‌براس احساس می‌کند هردو در تنگنا افتاده‌اند. در مقابل خود زنی را می‌دید محکم، سرسخت و لاغر اما ورزیده ـ همچنانکه سالها قبل آقای لـوری دیده بود. او بـه خوبی می‌دانست که میس‌براس از دوستان سرسپردهٔ خانواده است و میس‌براس نیز به نوبهٔ خود می‌دانست که او از دشمنان سرسخت‌آن است. مـادام دفارژ دستی بـه سوی محل اعدام تکان داد وگفت: «داشتم می‌رفتم اونجا... سپرده صندلیی و بافتنی‌موبرام نیگردارن. گفتم سرراه بیایم و بهش تبریك بگم. می‌خواستم او را ببینم.»

میس‌براس گفت: «می‌دونم با نیت بـد اومدی، خیالت راحت باشه، نمی‌ذارم به مقصودت برسی.»

هریك به زبان خود سخن می‌گفت وهیچیك حرف دیگری رانمی‌فهمید اما هردو سخت مراقب بودند و در قیافهٔ هم دقیق شده بودند تاآنچه راکه

ازکلمات نامفهوم درنمی‌یافتند ازحالات وحرکات هم استنباط کنند.

مادام‌دفارژ گفت: «براش نفعی نداره‌که بخواد درهمچو وقتی خودشو از من قایم‌کنه. یه هموطن خوب میدونه‌که این‌کار چه عواقبی داره. بذار او را ببینم، بروبهش بگوکه میخوام ببینمش. می‌شنوی؟»

میس پراس د، جواب گفت: « تازه اگه اون چشات دوگله آتش بود وهمهٔ وجود من هم‌کاه بود نمی‌تونستی‌یه‌پرم هم‌کزبدی. آره،زنیکهٔ خارجی- یه پا حریفتم.»

مادام‌دفارژ به‌احتمال‌قوی چیزی ازاین اصطلاح نفهمیداما آنچه فهمید این بودکه احساس‌کرد این‌زن او را جای‌آدم نمی‌گذارد. ابروانش را درهم کشید وگفت: « زنیکهٔ احمق‌خوك صفت! من نمیخوام تو جواب بدی. من میخوام اونو ببینم: یابهش‌بگویا ازجلوی‌درکناربروکه لااقل خودم برم تو!» و دست راستش را به عنوان عملی توضیحی با عصبانیت تکان داد.

میس‌پراس گفت: «من‌هیچ فکر نمی‌کردم‌که یه روزی بخوام این‌زبون مزخرفتو بفهمم؛ ولی حالا غیر از این لباس تنم حاضرم داروندارمو بدم‌که بدونم از جریان بویی بردی یا نه. »

نگاهشان سخت بهم‌آویخته بود وهیچیك حتی به مدت لحظه‌ای چشم از دیگری برنمی‌گرفت. مادام دفارژ از محلی‌که میس‌پراس نخستین بار او را درآنجا دید تکان نخورده بود، اما اکنون قدمی فرا نهاد.

میس‌پراس گفت: « من انگلیسی هستم و ازجان‌گذشته، و یك جوهم مقیدخودم نیستم. ومی‌دونم هرقدربیشترمعطلت‌کنم همونقدر امید به نجات دلبندم بیشتره. انگشت روم بلندکنی حتی یه مشت از اون موهای سیاهورو کله‌ات نمی‌ذارم.»

بین هریك از این جملاتی‌که ادا می‌کرد سری تکان می‌داد و برق از چشمانش می‌جهید و با هر جملهٔ سریعی‌که بر زبان می‌راند نفس عمیقی می‌کشید،آن هم اوکه درتمام عمرش تلنگر به‌کسی نزده بود.

ولی این شهامت آنقدر آمیخته به هیجان بود که چشمانش از اشك پر شد؛ و این شهامتی بود که مادام دفارژ از ماهیت آن خبر نداشت، به قسمی که حتی آن را به ضعف تعبیر کرد. قاه قاه خندید و گفت: « تو، ای بدبخت بیچاره! تو که ارزش نداری! باشه، دکتر و صدا می‌کنم.»

سپس آهنگ صدا را بلندتر کرد و گفت: « هموطن دکتر! زن اورموند! بچهٔ اورموند! غیر از این زن خرفت کسی نیست به هموطن دفارژ جواب بده؟ »

یحتمل سکوتی که ازپی این احوال آمد و شاید مشاهدهٔ حالتی درقیافهٔ میس‌پراس یا شاید شبهه‌ای جدا ازاین دو درگوش مادام دفارژ گفت که جاتر است و بچه نیست. سه تاازدرها رابه‌سرعت گشود و اتاقها راازنظر گذراند.

« وضع اتاقها همه به هم خورده؛ معلومه اثاثیه را هل‌هلکی جمع و جورکرده‌اند. خرت و پرتها، هنوز رو زمینند. تواون اتاق پشت سرت کسی نیست! بذار ببینم».

میس‌پراس که ماهیت تعاضا را با همان روشنی ووضوحی دریافته بود که مادام دفارژ کیفیت جواب را دریافت، گفت: « محاله بذارم! »

مادام‌دفارژ باخود گفت: «اگه تو اون اتاق نباشن حتماً رفتن، ومیشه تعقیبشون کرد و برشون گردوند!»

میس‌پراس باخود گفت: «مادم که ندونی تو اون اتاق هستن یانیستن تصمیم نمیتونی بگیری، و تا اونجایی که بتونم نمی‌ذارم بدونی، و میخوای بدون میخوای ندون، تا بتونم نمی‌ذارم پاتو از این در بیرون بذاری.

مادام دفارژ گفت: «من ازاون اول انقلاب تاحالا توکوچه‌ها وخیابونها بوده‌ام وکسی نتونسته جلوم وایسه ـ تکه تکه‌ات می‌کنم، و ازجلواون در میکشمت کنار. »

میس‌پراس گفت: «تو این طبقه غیر ازما دوتاکسی نیست، حیاط هم خلوته، کسی‌هم صدامونو نمی‌شنفه و دراین وقت که هردقیقه‌اش صدها هزار

کینه برای دلبندم می‌ارزه تنها چیزی‌که از خدا می‌خوام اینه‌که بهم قوت بده‌که ترا اینجا نیگرت دارم.»

مادام دفارژ به سوی در پیش‌آمد. میس‌پراس به سائقهٔ غریزه هر دو دستش رادرکمرش انداخت ومحکم نگهش داشت. تلاش وتقلا بیهوده بود، میس‌پراس با سماجت و نیرویی‌که زاییدهٔ محبت بود، و این چیزی است‌که همیشه از نفرت قویتر است، او را محکم گرفته و در این‌کشمکش حتی او را از زمین‌کنده بود. مادام دفارژ با هردو دست به سر وکله‌اش می‌کوفت و چهره‌اش را می‌خراشید، ولی میس‌پراس سرش را پایین‌انداخته وهردودستش را برگ دکمرش حلقه‌کرده بود و همچون غریقی‌که برای نجات خود چنگه در چیزی زده باشد محکم به او چسبیده بود.

چندی‌که گذشت دستهای مادام دفارژ از زدن وکوفتن باز ایستادند و درکمری‌که در حلقهٔ دستهای میس‌پراس بود به جستجوپرداختند. میس‌پراس نفس نفس‌زنان گفت: «دستم روشه، محاله بذارم. الحمدالله‌که از تو قویترم، این قدر نیگرت میدارم تا یکی ازما دوتا از حال بره یابمیره!» مادام دفارژ دستش را به سینه برد، میس‌پراس سر برداشت، و با دست قایم روی‌آن زد، برقی جستن‌کرد و صدای انفجار در اتاق پیچید و او را درپس پرده‌ای از دود تنهابرجای‌گذاشت. همهٔ این ماجرا در یك ثانیه رخداد؛ سکوتی‌موحش دامن‌گسترد و پس ازآن پردهٔ دودکنار رفت و همچون روان زن شوریده‌که جسد بیجانش بر زمین افتاده بود دور شد و در هوا محوگشت.

در نخستین امواج ترس و وحشتی‌که بر وجودش چیره‌گردیده بود، در حالی‌که تا می‌توانست از نزدیك شدن به جسد اجتناب می‌کرد، ازآن گذشت ودرطلب کمکی‌که سودی‌نداشت، ازپله‌ها پایین‌دوید، اما خوشبختانه به موقع متوجه عواقب امر گردید و بر خویشتن مسلط شد ، از راهی‌که آمده بود بازگشت. ولی بازآمدن به اتاق‌کار سهل وآسانی نبود. به هرحال داخل شد و حتی برای برداشتن‌کلاه وسایرچیزهایی‌که می‌خواست به جسد

نزدیك همشد. این چیزها را در روی پله‌ها پوشید، آنگاه در را بست وقفل کرد و کلید را در جیب گذاشت. میس برای اینکه نفس تازه کند و چند قطره اشکی بریزد، روی پله ها نشست، بعد برخاست و شتابان از خانه بیرون رفت.

حسن تصادف چنان به سرداشت وگرنه محال بود باآن قیافه از خیابان بگذرد و دستگیر نشود، وباز حسن تصادف قیافهٔ ظاهرش طبیعتاً آنقدر غریب بودکه ازریخت افتادگیش آن طورکه دردیگران چشمگیر است به‌نظر نیاید ـ والبته به‌هردوی این محاسن احتیاج‌داشت، چون خراشهای صورتش عمیق و موهایش سخت آشفته و پریشان بود و لباسش‌که با عجله و دستی لرزان مرتب شده بود از صدجا چین وچروك برداشته بود.

وقتی‌از روی پل گذشت‌کلید خانه را در ره‌دخانه انداخت و چندقیقه قبل‌ازرسیدن‌آقای‌کرانچر به‌دم‌کلیسا رسید. منتظر بود و با خود می‌اندیشید: «حالا، اگرکلید در یك تور ماهیگیری افتاده باشه و اگرآن را باز شناخته باشند چه؟اگر دررا بازکنند و جسد راکشف‌کنند چه؟ اگر او را دم دروازه توقیف‌کنند و به اتهام قتل روانهٔ زندان‌کنند چه؟ .» با این افکار دست به‌گریبان بودکه سروکلهٔ رفیق راه پیدا شد. اورا سوارکرد وکالسکه دورشد.

میس‌براس از او پرسید: « توخیابونها شلوغی و سروصدا نبود؟ »

آقای‌کرانچرجواب داد: «همون سروصدای همیشگی. » وازاین سؤال و همچنین از وضع قیافه‌اش ابراز شگفتی‌کرد.

میس پراس گفت: « صدا تو نمی‌شنفم... چی گفتی؟»

آقای‌کرانچرآنچه راکه‌گفته بود به عبث تکرارکرد ـ اما به عبث ـ چون میس‌پراس نمی‌شنید. آقای‌کرانچرکه مات و مبهوت مانده بود با خود گفت: « باشه‌حالاکه نمی‌شنفه‌سرتکون میدم. بالاخره هرچی باشه می‌بینه.» سرتکان داد؛ فکر به قاعده‌ای بود، چون میس‌براس متوجه شد.

میس پراس اندکی بعد دوباره پرسید: «توکوچه‌ها و خیابونها هیچ‌

شلوغی و سر و صدا نیس؟ »

آقای کرانچر با حرکت سر جواب مثبت داد.

« منکه نمی‌شنفم. »

آقای کرانچر تأمل کنان و درحالیکه ذهنش سخت آشفته بود گفت:

« یعنی در همین یه ساعت کرشده؟ چی بسرش اومده؟ »

میس‌پراس گفت: « حس می‌کنم مثل اینکه یه چیزی برق زد و ترقی صداکرد و این صدا طوری بودکه مثل اینکه دیگه باید تا عمردارم چیزی نشنفم. »

آقای کرانچر که بیش ازپیش آشفته بود گفت: « سبحان‌الله! وضع غریبی پیداکرده! چی‌چی خورده‌که یك همچو شهامتی پیداکرده؟ ببین؟ صدای‌چرخ اون ارابه‌هاست‌ها! اونو می‌شنفی؟ »

میس‌پراس وقتی دید با او حرف می‌زند گفت: « نه‌آقای عزیز، هیچی نمی‌شنفم. اه‌ل یه چیز قایم صداکرد؛ پشت سرش سکوتی برقرار شدکه فکرمی‌کنم مثل اینکه تا عمردارم نمی‌شکنه. »

آقای کرانچر زیرچشمی نگاهی به وکرد وبا خود گفت: « اگه صدای چرخ این ارابه‌هاروکه دارند به مقصدشون نزدیك میشند نشنفه فکرمی‌کنم دیگه تواین دنیا چیزی نشنفه » در واقع هم دیگر چیزی نشنید.

فصل پانزدهم

صدای گامها الی الابد فرو می‌میرند

ارابه‌های مرگ، با سیمای شوم و زندهٔ خویش، تلخ تلخ کنان از خیابانهای پاریس می گذرند. شش گردونه، مصرف‌شراب روزانهٔ مادام گیوتین را حمل‌می‌کنند. همهٔ هیولاهای آزمند وسیری ناپذیر، اززمانی که بشرقدرت تخیل پیداکرده و توانسته است تصورکند در یك واقعیت، در گیوتین، هستی واحد یافته‌اند. با این حال درسرتاسرفرانسه، با خاك وآب‌وهوای‌متنوعش، ساقهٔ علفی، برگی، ریشه‌ای، شاخه‌ای، و دانهٔ فلفلی نیست که درشرایطی مطمئنترازشرایطی که از این وحشت نتیجه شده است بروید و شکوفان‌شود و به ثمررسد. بشریت را باردیگردرزیرضربات پتکهای مشابهی درهم‌بکوبید وازصورت‌اولیهٔ خودخارج سازید- می‌بینیدکه کج ومعوج می‌شود وبه‌اشکال آزاردهنده درمی‌آید. همین بذرلجام گسیختگی و جورو‌بیداد را بپنشانید تا ببینیدکه باز، برحسب جنس، جزاین حاصلی نخواهد بود.

شش گردونهٔ حامل‌محکومین، تلخ‌تلخ کنان ازمیان خیابانها می گذرند. تو ای افسونگرنیرومند، ای زمان، اینان را بازبه‌آنچه بودند بدل ساز تا ببینیم که کالسکه‌های‌سلاطین مطلق‌العنانند؛ درشکه‌های نجبای‌صاحب‌تیولند، میزهای‌آرایش زنان هرزهٔ سرخاب مالند، کلیساهایی‌اندکه نه خانهٔ خدا بل

مکمن دزدانند، میبیونها کلبهٔ روستاییان بی‌آب ونانند! اما دریغا که ساحر بزرگی که نظم‌مقرر آفریدگار را طرح می‌ریزد هرگز این تغییراتی راکه خود پیش می‌آورد فسخ نمی‌کند. درتصص حکیمانهٔ عرب پیشگویان به افسون‌شدگان می‌گویند: «اگربه ارادهٔ خداوند تغییر صورت داده و به این قیافه درآمده‌ای به همین صورت بمان! اما اگربه نیروی سحری زودگذر چنین صورتی یافته‌ای به قیافهٔ سابقت بازگرد.» گردونه های دژم و تغییرناپذیرو درمانده تلخ تلخ‌کنان می‌گذرند و خیابانها را پشت سرمی‌نهند.

و همچنانکه می‌گذرند و می‌پیچند می‌نمایند که دل جمعیت را شیار می‌زنند. مردم از دو سو به اطراف رانده می‌شوند و خیشها همچنان پیش می روند. ساکنان عمارات طوری به این مناظرعادت‌کرده‌اندکه در بسیاری از این پنجره‌ها کسی ظاهرنمی شود و دربعضی ازآنهاآن چند نفری هم‌که‌به تماشا می‌ایستند حتی‌آن قدر انتظار و دلواپسی در خود نمی‌یابندکه کارشان‌را از دست نهند. در قلیلی از این عمارات دوستانی به تماشا گردآمده‌اند؛ در چنین منازلی صاحب خانه همچون موزه‌دار یا راهنمای نمایشگاه، با قیافهٔ آمیخته به غرور و حالتی حاکی از خرسندی خاطربه این یاآن گردونه اشاره می‌کند.به نظرمی‌رسد توضیح می‌دهد ـ که دیروز دراین یك‌چه‌کسی‌وپریروز درآن یك چه‌کسی‌نشسته بود.

و اما سرنشینان گردونه‌ها ـ بعضی‌آرام براین چیزها وهمه‌چیزهایی‌که ضمن‌آخرین راهپیمایی خویش می‌دیدند خیره می‌شدند؛ برخی به رسم‌جهان وجهانیان با ته ماندهٔ علاقه‌ای به این چیزها می‌نگریستند؛ برخی سرفرو-افکنده وخاموش در دریای نومیدی غوطه می‌خوردند؛ و باز بودند تنی چندکه سخت مواظب وضع ظاهرو قیافهٔ خود بودند و نگاههایی از نوع همان‌نگاههایی‌که درتئاتریا پرده‌های نقاشی‌دیده بودندبه جمعیت‌می‌افکندند. تعدادی چشمانشان را برهم نهاده وبه فکرفرو رفته بودند یا می‌کوشیدند افکارپراکندهٔ خویش را جمع‌کنند. دراین‌میان فقط موجودبینوای شوریده‌ای

است که حواسش چنان مختل شده و ترس وی را چنان از خود بیخودکرده است که آواز می‌خواند ومی‌کوشد برقصد، امـا از این جمع، هیچ‌کس خواه با نگاه یا اشاره‌ای طلب ترحم از جمعیت نمی‌کند.

محافظانی چند، سوار براسب، درکنارگردونه‌ها درحرکتند؛ اغلب از میان جمعیت چهره‌هایی متوجه آنان می‌شود و سؤالاتی از ایشان می‌کنند. سؤال‌همه ظاهراً یکی‌است، زیرا متعاقب‌آن جمعیت به سوی سومین گردونه هجوم می‌آورد و سوارانی‌که درکنارآن، پهلو به پهلوی‌آن پیش مـی‌روند اغلب به اشارهٔ شمشیرمردی راکه در درون‌آن است نشان می دهند. همه می‌خواهند بدانندکدامیکی است. اما این شخص در عقب گردونه ایستاده و سرفرو افکنده و مشغول گفتگو با دخترکی است‌که دستش را دردست خـود گرفته است و به‌آنچه درپیرامونش می‌گذرد اعتنا ندارد و همچنان‌بادخترك صحبت می‌کند. درتمام طول خیابان طویل « سن اونوره» اینجا وآنجافریاد-هایی علیه «ی از جمعیت به هوا می‌خاست ولی تنها تأثیری‌که این‌فریادها داشت ـ اگرداشت ـ همین‌بودکه لبخند ملایمی به‌لب‌آورد و سررابه‌نرمی تکان دهد و با این عمل موهایی راکه برصورتش ریخته بود پس زند،چون هردو دستش بسته است و نمی‌تواند به سهولت دست به صورت ببرد.

جاسوس، برپله‌های کلیسایی ایستاده وبه انتظار رسیدن گردونه‌هاست. اولی را نگاه می‌کند،آنکه او می‌خواهد درآن نیست: دهمی رانگاه می‌کند، باز او را نمی‌یابد. ازخود می‌پرسد: «یعنی مرا قداکرده است؟» ولی‌هنگامی که به سومین گردونه نظرمی‌افکند قیافه‌اش باز می‌شود.

مردی‌که پشت سرش ایستاده است می پرسد: « اورمـوند کدومیکی است؟ »

« اون‌ـ اون‌که ته‌گاری است.»

« اونی‌که اون دختره دستشو گرفته؟»

«آره.»

مردفریاد برآورد: «مرده باد اورموند! همهٔ اشراف رابه بیغهٔ گیوتین بسپارید! مرده باد اورموند!»

جاسوس با ترس وناراحتی می‌گوید: « نه ! این کارو نکنید!»

« چرا نکنم، هموطن؟»

« می‌بینی داره به سزای اعمالش می‌رسه؛ پنج دقیقهٔ دیگه سزای اعمالشو کف دستش‌میذارن. بذار راحت باشه.»

وقتی طرف فریاد « مرده باد اورموند!» را ازسر گرفت چهرهٔ اورموند لحظه‌ای به سوی او چرخید و جاسوس را دید و با دقت در اونگریست؛ سپس گردونه به راه خود رفت.

ساعتها با صدای زنگ خونین سهٔ بعد ازظهررا اعلام می کنندوشیاری که جمعیت را شکافته بود انحنا می‌یابد ومتوجه محل‌اعدام و پایان داستان می‌گردد. اکنون دوصفی که به اطراف رانده شده‌اند سربهم می‌آورند و بر روگاه آخرین خیشی که به پیش می‌رود درهم می‌فشرند و ازپی‌آن به‌جانب گیوتین به راه می‌افتند. روبه روی دستگاه تعدادی زن، همانگونه که در پارکهای‌عمومی می‌نشینند برتعدادی صندلی‌نشسته وسرگرم‌بافتن‌اند.«انتقام» بریکی از صندلیهای ردیف جلو ایستاده است و در جستجوی دوستش به اطراف می نگرد. با صدای تیزفریاد می‌زند:

« ترزا!کسی او را ندیده؛ ترزدفارژا!»

یکی از خواهران بافنده می‌گوید: « قبل ازاین همیشه به موقع می‌رسید .»

«انتقام» بااوقات تلخی می‌گوید:«آره. حالا هم پیداش میشه.» وباز صدا می‌زند « ترزا»

زن بافنده به اوتوصیه می‌کند: « بلندترصداش بزن.»

ولی هیهات «انتقام» هرقدربلندتروبلندترصداکنی باز او صدایت را نخواهد شنید؛ بلندترفریاد بزن و حتی ناسزایی نیزچاشنی‌فریادکن اما این

صدا و ناسزا قادر به احضار او نخواهد بود. به این‌امیدکه درجایی پا به‌پا می‌کند زنان دیگری را دربی‌اش روانه‌کن، ولی هرچند این پیامبران،اعمال مخوف و وحشتناکی را انجام داده‌اند شك است در اینکه به طیب خاطر به محلی روندکه او را درآن باز خواهند یافت!

«انتقام» پا برصندلی می‌کوفت ومی‌گفت: «واقعاًبدبختی‌است! گاریها هم اومدند و در یك چشم به هم زدن کار اورموند ساخته می‌شه واونهم‌که نیومد! این هم صندلی و بافتنیش! آدم‌کفرش درمیاد!»

هنگامی‌که «انتقام» از صندلی پایین می‌آمد تا با سخکامی در آمیزد گردونه‌هابه تخلیهٔ بارمی‌پردازند. خدام‌آستان «سن گیوتین»درلباس‌مخصوص آمادهٔ خدمتند. تراق!ـ سـ ی را بند می‌کنند، و زنان بافنده‌که‌درلحظاتی‌که این‌سرمی‌توانست بیندیشد وسخن گوید نگاهی‌بدان نیفکنده بودند سربرمی‌دارند ومی‌شمارند: یکی.

دومین گردونه را تخلیه می‌کنند، ودورمی‌شوند؛ سومی جلومی‌آید. تراق ! وزنان بافنده‌که سکته‌ای درحرکات دست و وقفه‌ای درکارشان‌حاصل نیامده است، باز می شمارند: دوتا.

کسی که اورموندش می‌پندارند از گردونه پیاده می‌شود؛ خیاطه را پس از او پیاده می‌کنند؛ هنگامی هم که پیاده می‌شود دستش را رها نمی‌کند وهمچنانکه به وی قول داده بودآن را همچنان دردست دارد، سپس او را با ملایمت، پشت به دستگاه خردکننده‌ای‌که لاینقطع بالا می‌رود وفرومی‌افتد، نگهمیدارد. زن جوان درچهره‌اش می‌نگرد و از او تشکرمی‌کند:

« ناآشنای عزیز، اگرتو نبودی من نمی‌توانستم این‌قدر آرام باشم؛ چون بنیه‌ای ندارم، وقلبم ضعیف‌است؛ اگرتونبودی‌حتی نمی‌توانستم‌افکارم را متوجه‌کسی‌کنم‌که‌کشته شد تا امروز ماازامید وآرامش بهره‌مند باشیم. فکرمی‌کنم خداوند شما را برای من فرستاد.»

سیدنی‌کارتن گفت: « یا شما را برای من. دخترم چشمت به من‌باشد

و به چیزدیگری فکرنکن.»

« تا دست شما را دردست دارم به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم! وقتی‌هم دستت را رهاکنم- اگرزود تمام‌کنند - بازمقید نیستم.»

« نترس زود تمام می‌کنند»

درمیان جمع محکومین، که به سرعت ناهش می‌پذیرد، ایستاده‌اند، اما چنان حرف می‌زنندکه گویی تنها هستند. این دو فرزند «مادرجهان» که در موقعیتی جزاین، از هم جدا وبا هم اختلاف بسیارداشتند اینك دراین‌شاهراه مظلم به هم رسیده‌اند و همدل و همزبان، دست در دست، به سوی منزلگه ابدی پیش می‌روند تا درآغوش این مادر بیاسایند.

« دوست شجاع و جوانمرد، اجازه می‌دهی سؤالی از شما بکنم ؟ من آدم جاهلی هستم و این فکر قدری مرا معذب داشته است. »

« بگو.»

« دخترعمویی دارم که تنها خویش من، ومثل خودم یتیم‌است. ومن‌به اوبسیارعلاقه‌مندم. اوپنج سال ازمن کوچکتراست، ودرجنوب، درخانهٔدهقانی زندگی می‌کند. فقروبی‌چیزی ما را ازهم جداکرد، واو ازسرنوشتم اطلاعی ندارد، چون سواد ندارم‌که به او بنویسم تازه اگـر هم می‌داشتم چگونه می‌توانستم‌این ماجرا رابا او درمیان بگذارم!. همینطورکه هست‌بهتراست.»

«آره همینطوربهتراست.»

« دربین راه باخودم فکرمی‌کردم، حتی حالا هم‌که به چهرهٔ مهربان و متین‌شما نگاه می‌کنم، فکرمی‌کنم اگرجمهوری واقعاً به بینوایان‌خدمت‌کند وکاری‌کندکه‌کمترگرسنگی بکشند وازهرلحاظ‌کمترازسابق رنج ببرند، عمو- زاده‌ام ممکن است زیادعمرکند، و حتی به پیری هم برسد.»

« خوب، خواهرمهربان، گیریم به پیری هم رسیدکه چه؟»

حشمان آرام دخترك، کـه سرشار از تحمل و طاقتند از اشك لبریـز می‌شوند و لبانش اندکی از هم جدا می‌گردند ومی‌لرزند:

« فکرمی‌کنی‌که این مدت، مادام‌که من و شما دردیاربهتری‌که یقین داریم با ما بهتراز این رفتارمی‌کنند هستیم، زیاد به نظرمیاید؟»

« دخترم، چنین چیزی ممکن نیست، چون درآنجا نه زمانی خواهد بود و نه رنجی.»

« این چیزهایی‌که می‌گویی‌برای من واقعاً تسلای خاطراست!ـ من‌که چیزی‌نمی‌دانم. حالا باید شما را ببوسم؟ وقتش شده؟ »

«آره. »

دخترك برلبان او و او برلبان دخترك بوسه می‌زند، و با یکدیگر وداع می‌کنند. به هنگامی‌که دست لاغرونزارش را رها می‌کند، لرزشی در آن باز نمی‌یابد و درچهرهٔ‌آرام و بردبارش جز استواری واستحکام دلپذیری که چشم را نوازش می‌دهد چیزی به چشم نمی‌خورد. پیش از او به پای گیوتین می رود و ... جان می‌سپارد. زنان‌که همچنان سرگرم بافتن‌اند می‌شمارند: بیست و دوتا.

« عیسی فرمود من قیامت و حیات هستم ـ »

زمزمهٔ صداهای بسیار، چرخش چهره‌های‌متعدد وصدای پاهای‌بیشمار در حاشیهٔ جمعیت‌که یکباره چون موجی عظیم برمی خیزد، همه برق‌آسا می‌گذرد و شماره به بیست وسه می‌رسد.

* * *

آن شب در شهر همه جا صحبت از او بود؛ می‌گفتند این آرامترین قیافه‌ای بوده‌که تاکنون در آنجا دیده شده است؛ بسیاری می‌افزودندکه قیافه‌اش بسیار احترام انگیز و نورانی بود.

چندی پیش از میان جمعی‌که به پای‌گیوتین برده بودند زن‌متشخصی تقاضا کرده بود اجازه دهند افکاری راکه آخرین لحظات حیات به وی الهام می‌کند به رشتهٔ تحریردرآورد. هرگاه‌کارتن نیزافکارخویش راکه مسلماًخبر ازآینده می‌داد، به رشتهٔ تحریرمی‌کشید یقیناً بدین شرح بود:

«درپیش‌روی‌خودبارسادوکلای ودفارژ ودانتقام» واعضای‌هیئت‌منصفه وقاضی وانبوهی ازبیدادگران جدید راکه برنعش ستمگران قدیم بپاخاسته‌اند می‌بینم‌که با همین وسیلهٔ کیفر، پیش‌ازآنکه استعمال‌آن منسوخ شود، هلاك می‌گردند. شهری زیبا ومردمی شادمان رامی‌بینم‌که از درون‌این ورطه سر برمی‌آورند ودرکشاکش مبارزه ومجاهده در راه نیل به‌آزادی واقعی و در عرصهٔ شکستها و پیروزیهایشان و ازخلال سالها وسالیان درازآینده، تباهی این دوران و مفاسد روزگاران‌گذشته راکه این وضع خلف صدق‌آن است‌ـ می‌بینم، ومی‌بینم‌که به تدریج‌کفارهٔ این وضع‌را می‌دهند وازمیان می‌روند.

« زندگیهایی را می‌بینم‌که زندگیم را به خاطرشان فدا می‌کنم،ومی‌ـ بینم‌که‌آرام و سودمند و شاد درانگلستانی‌که هرگزبازنخواهم دید روزگار بسرمی‌آورند. او را می‌بینم‌که کودکی درآغوش داردکه همنام من است؛ پدرش راکه سالخورده و خمیده پشت است و امابهبود یافته ودرکارروحرفهٔ خودخدمتگزارهمه‌است‌وزندگی‌آرامی‌دارد مشاهده می‌کنم؛دوست دیرینه‌شان همان پیرمرد پاکدل ومهربان را می‌بینم‌که ده سال دیگربا اندوختهٔ خویش آنان را مستغنی می‌سازد و باسری فارغ از غم رخت ازجهان می‌برد.

« می‌بینم‌که جایی درنلوبشان، و درقلوب اولاد و اعقاب اولادشان دارم. او راکه پیرزنی است می‌بینم. و می‌بینم‌که هرسال دراین روز برایم گریه می‌کند؛او وشوهرش راکه مسیرعمررا طی‌کرده ودرجوارهم درآرامگاه ابدی خویش آرمیده‌اند می‌بینم ومی دانم‌که هیچ‌کس در قلب هیچ‌یك ازآن دو مقامی برترومقدسترازآنچه من در قلوبشان داشته‌ام نداشته است.

« «کودکی را می‌بینم‌که برآغوشش می‌آرمید و همنام من بود؛ می‌بینم که به مردی رسیده و راهی راکه یکوقتی راه زندگی من بود بـا موفقیت پیموده است و بازمی‌بینم‌که دراین طریق به‌کسب چنان موفقیتی نایل‌آمده که نامم از برکت وجودش شهرهٔ خاص و عام‌گشته است؛ و باز می‌بینم‌که لکه‌هایی‌که من‌براین راه نکنده بودم رنگ باخته و ناپدیدگشته‌اند. اوراکه

از نخبه قضات شریف است می‌بینم، ومی‌بینم‌که صاحب فرزندی شده‌ونام مرا براو نهاده است. فرزندی با پیشانی وموهای زرینی‌که باآن خوب‌آشنا هستم و تماشایش دل‌انگیزاست، وحوادث امروزبرآن اثری برجای‌نگذاشته وآن را از شکل و قیافه نینداخته است. ومی‌شنوم‌که داستان مرا به‌لحنی سوزناك و صدایی لرزان برایش بازمی‌گوید.

« این کاری‌که اکنون می‌کنم ازهرچه تاکنون کرده‌ام به مراتب بهتر بوده و این‌آرامشی‌که به سویش می‌روم از هرآرامشی‌که تاکنون به خود دیده‌ام به مراتب، به مراتب بهتروبرتراست.»